

SOLEYMAN, E. G. KOTOP'IN

Kisim : ESAD ES.

Yer Kayıt No.

Eski Kvt. No. 2669

Tasnif No

129

Handwritten notes and scribbles in Arabic script, including a large dark smudge and the words "بسم الله الرحمن الرحيم" (Bismillah).

حمدی که از نهایت شایسته کی منیر از شایسته یعنی تخیلی آینه اجمال
 آن در حوصله اندیش که بچندگان در ده کمال کنجایش پندرفته مرغه و نیر
 که صفت شایسته کی مخصوصی صفات شایسته ذات او است
 و سپاسی که از غایت که آن مایه جوهر عبودیت را از عمدت و نثار غفرت
 برآورده ترقی را بحال حرکت بحال دقت مرصعی را که مذاق طبیعت امر کائنات
 مایه را بنعمت مرصع
 تسلی عطا کردن
 بمنیران جوهرت
 و غایت است



و با الله التوفیق ای نفس خودی که با خود در سخن و مواعظ می سپنجی و کت
 میفروشی و تقوی می بینی که گوشش در و بشنو که چه میگوید و نهانش نشستی
 در کار بند و ساعت خوش کن که کس فها من فرصت نیست اینک نشستی
 دست بر روی دولت نکردند و راهت ندانند و بازت تصرف نمایند و در وقت
 کار بجزر و تفکر و تکرر و تامل پانی در کل مانند می از جمله آنان بودی که بر کلاه
 در شمارشان از ناز و نفی در آغشته اند که فرصت اندیش شکران ندارند چه
 بجای شکر این که از معصیت تو سالم و از آوارگی و اله دعا ای نفس لیا
 در بازار دنیا فروشنده و بر و بر یا بودی در صید نگاه مزاج و الهی ام و
 بر سعیت می آری پس کی یکی از اینهای نامنا بدام فریب و فسون در میکشیدی
 خطایست که دام ترا با چشم و ترازو دام غفلت اندازم و کسب فریب
 ترا از مردم واقف و زبان ترا از نام مردم و در دام ترا از زندان اغترال
 بر خیز شمای که کشم و چون بگردد چشم معامات کشید و ریاضت و فسون
 که با سر از اینهای نام از راه مزاج و انی در میان استی فی علی شما خوشی
 داری اکنون باز که روز پنهار باز کرد و اگر باز گشت براد حق کنی عبادت اول
 باز کرد که اولیست زیرا که آنچه ساده لوحان تو بر ایگان در بند تو کنج شایگان
 از نویسن منجری این بر باد خورشید بکسالت و عقلست و اله دعا

ای نفس مشرک غیر اندیش من عونت کیش اگر بجان شمت دشمنان از رشتی
 فرومایگی خویش ملولی برایش ازت باد که آسود و برکتی بی چه دشمنان اگر چون
 تو را مقبول و فرومایه بازماند چندان به و هشت زشتی خویش فرو شوند
 که اگر یا صند بر صند ایشان نرسد ادراک ملاقات نکند و دوستان این صفت
 متصف بر درین شمارند و اگر باندیش تحسین و سپستان به تحصیل صفت
 گوهر خویش ز بخت اندازی بگذردت ز رشتی در ساز و آسود
 که اگر ایشان را بدون اللایش نیست تو آینه صافست جمالی در مقابلت که بر
 تو جادوی بسوی خود بر تافتن با همه خود پرستی هم در انصاف بود ز کجند و بی گنا
 و چون نکند انشد شوند و دشمنان درین مایه ممکن تید درین حسابند
 و اگر اللایش اندیشه زود و مقبول دوست و دشمن بجان پرستی موهوم خویش
 ساریان عملی بر آورده از حساب اندیشهای مطلق آودی بهمت بصراط ایزم
 آورده بر اثر روشنای نیست صلاح کام طلب است بگذاشته خان تسلیم دوست
 جاوید مطلب اضلی گذاشته از کنگش خوف و رجا و قبول در اسای
 زود که درسی و در بانی با آنچه در پرستید نیست و در یافتی که آنچه در زود ماداشتی
 همین بود پس اگر گویم همین باز گفته شود اگر محسوس بکار گفت و شنودی خویش
 میکوی و پیش روی چون ملول شوی با غری در میان که مار باجاری داشته اند

عالیشان فرصت حال شکست در تو نیست آینه معلوم نه اللهم از رشتی انکار
 ای نفس در رخ میدان من شده است و بهشت و گمان عشوه و خط
 نفوس معطله و درگاه حسد ای غرور جل کرده ابنا زو نعمت ابدیه و نور و سوا چها
 راه مذکور که میناوی گاه سعادت و شقاوت است بر براق استعدا و سوار
 است ماده کوش حیرت و دیده بصیرت بازگشاده در پوستی عنان و در پستی
 نماز است و سینه کوش اجابت بر ندان طلب گذاشته راه بردن
 درایت بر رده کام اولین برداشته بر تو انکران و مقصود از اجویان اکنون
 تو دانی و ادعا ای نفس این کاش که آدمی با و مذاق تمایز است
 یکی مذاق غرور خرابی و این علت ترا کم جمل و غشاوه پس سنگبست و دیگر مذاق خرد
 و نرم بجای این موجب تقاعد علم و تسلط و ابر است بگبست و در سکام خامی فانی
 احساس ادراک هر دو بر تقیض نفس الامر پس اگر از پوستمان معاملات نوبت
 دست که مذاق اول را از ان کیفیت حلاوت احسا پس افتد باید باز داد بلکه بخاک
 آنگند و پایمال کرده که نیست و از دار الشقای مجاد است تریاکی چنانند که مذاق
 ثانی را از ان نشا مرارت ادراک افتد باید گرفت و ابرام سوال کرده که شایسته
 و چون همیشه برین سوال احسا و عقیده را بمابین داشته حسن ظن بحیات
 عقیده را بحیات حسن ظن غالب دارد و بجز عادت و قعود موهو طبت

والتحجب و بجا بدت رفت بجدی رسد که خواص مغز و ل مطلق گردیده علمی
شود و بر صراط مستقیم و ذوق حاصل آید مدرك سلیم که تلخ را تلخ و شیرین
شیرین ادراک کنند و اینجا است جماعت دال و توقف بحال اللهم ارزنا شایسته

خود گفتن بهم خود نشودن تا کی	خویشاقت کشودن تا کی
توروز زنده بن عشق خود تا کی	سپارد و لایزال همه شبهاروز

ای نفس اگر حق تعالی جل جلاله و عظم نواله سلسله قهر را بدست لطف بخینا نیدی خود را
خروجت ذات او تعالی و نقد پس جلوه گاهی نماندی و اگر است بین لطف
بدست بیخاندی عدم راحت بکنای مامیت شریکات بی منای او چنان
بنووی دریا از نوش لطف و زمر قهر را بخت و علی الدوام از ملاطمت انا بختیا
جالی و جلالی در خور و مداست و احب بر ای هر یک از ضدین متلاطم مقتضای
طبیعت در انجذاب و انفصال یکدیگر و احب ما ب انفصال از امیرش ضد
ساعی و کایمات گاهی و تجلی طبیعت جمال اجزای ماده لطف را مژده از آتش ضد
او نمود و بعضی دما و در مکنون کرد و کاهی تقدی نشا جلای اجزای ماده قهر را
از امیرش بکانه ساخته بر مقتضای مامیت خود اقتدار بخشید و نمک بیاید
و دنیا و ماینها بر سر راه است در میان این دریا اکنون ساکنان این جزیره را
مطلب در مکنون و مانع نمک نزار نمک دل حسیع کردن انانی بر او

و نه از گوهر امید شستن تنی هستی سازگار محصل این کلام امکه دارند
بمعجون خون و رجا که صاحب نشا جامعه است امن رو بر او نزدیک برده است
اگر ایضا ما گروهی از پست نماز با به تغییر گوهر و نمک است باج افند مراد بکنان
گوهر افانده نور معرفت اللیبت که شمره تحفیل آن زندگی ابدیت و مقصود از
تراکم ظلمت جهل و تعلقات نفسانیه که آن طمخ به بلاگت و الدعای

ای نفس این نگاه باش که سرشت آدمی را در نشا اولی به سج روی از غیر
و نقیب که لازم مامیت این نشا است که نیری نیست چه حکمت بالغه الهی جهت
امکان برداشت و فرو گذاشت اقدام اسپعد و نفوس مردم در مدارج و معانی
و کمال اقتضای تعین و نقیب نهاد این نشا کما است است و غمان تا بر غیر
در چرخه اقتدار روی که در شسته نازل شد کان حسیع بر این نشا اگر چه از ان جهت
که منزل ایشانست مالک این نشا اندران جهت که طبیعت این شاه را مقتضای
حکمت در نهاد ایشان اثری کاملت و تصرف شامل و اقتضای ملوک و بنده
و ملوک را بجز به اطاعت روی نیست و درین صورت ظاهر ارجان نیست
که مراد از تکلیف حکمی انصاف بپنات و انحراف از پیات به این باشد که
تغیری و علی و نقیب خلقی در سرشت مردم به بدینجا چه تا حدیست
علیهم جمعین که نزول ایشان با مخرجی درین نشا بجهت یکیش ملوکان این نشا بجز یک

ایشان با مرحق درین ایشان از خیر محال گویند بدروه مالکیت است و نسبت
 اینها بدین نشان جز این با نیست و این نسبت فی الحقیقه با ایشان و چنانکه
 باز میگردد و نسبت با الکیه با نشان آخر و نسبت که لازم حقیقت آن آرام است
 و بیکری سر نیست بلکه مراد از تکلیف مذکوره خواهد در حالت صعود از حقیقت
 سیات باوج سیات و نوا و در نکام بهبوط از روح سیات کجینفین
 سیات نیست مردم را بشا را اعمال خیر و حرکات ایشان مانند آخت تا
 واقعا از نشیب به فراز مقصود افشده مورد آن اعمال بالنیات همین است
 و چون بلکه حرکات از آوی نیسانی بر جاده نیات خیر و اخلاق حمیده
 شود هر چند مطابقت حرکات جسمانی بحکم مخالفست ضدیت و خلاف
 در جمیع مراتب سلوک صورت پذیرند بهترین و نوری که علاقه نفسانی
 در رابطه جسمانی از یکدیگر بازگسلد اثری از کشاکش و مخالفت طرفین باقی نماند
 ملکات نیات خیر نیابت خیرات و نکالات است پس او را باید نفس مردم
 در ناز و نعمت ملکات خویش آرامش پذیرد و آرامش ابدی و ناز نفیسی
 سرمدی اللهم از زفا بخی السالکین چون پس است باید که صاحبان این
 نشان که مملوکان نیستند اگر ایما نادم موافقتی از یکدیگر مشاهده کنند
 از مشاهده بر نافرمانی بمطالعه نماند خویش که باز چه دست مقتضیات دوست خویش

تصرفات این نشان است مشغول شوند و امید خاطر را از غبار کسبیه بکند بگوید
 ظلماتی نماند که بهبوط از نور قدس است و دور و دورا در مدار و حوس
 با خازنه مناسب است و ظلمت ضد نور است بلکه به نسبت توافق از طرفین و ثبات
 در فعلیت آن معادن بگوید که با نشانند تا چون بعجل آید هر یک بوجهی از یک
 نصیبی مانند و چون خیر قوت بازماند نیست خیر در نفس ایشان نیابت حکم
 نکند و الدعا ای نفس اینها اندیش متبعض بدان و آگاه باش
 که اینها با برد و نوعست روحانی و نفسانی اینها با روحانی ناشی از وصول
 بمبدأ است و اینها با نفسانی ناشی از وصول مطالب شهوانی و آدمی در آغاز
 شعور بمقتضای غلبه قوای حیوانی بر قوای انسانی با الطبع مایل به شهوانیت
 و میل نفس شهوات همیشه پریشانی خاطر و اضطراب بگذر که است
 چه مطلوب باشد شهوانی از افراد محضه است و صاحب شهوت اگر بوساطه
 فرومایگی و تمکد هستی از تحصیل بعضی مطالب شهوانی بازماند چون مطلق
 سهواست مرغوب و مطلوب است باندیش و طبع از ان بازماند پس لابد
 همیشه پریشانی خاطر موجود است و مرد ذمه از خاطر شهوانی خاص متوجه
 و ناخاطر جرم نکرده و حمدانی للمطلب نکرده و ناو حمدانی نکرده و قابل
 فیض نکرده و از برای آنکه قابلیت فیض شایسته است و مناسب است بمبدأست

و اما اینها در روحانی که ناشی از وصول میباشد چون مطلوب واحد است
 نزدیک فرزند دارد و خاطر همیشه جمع و علی الدوام قابل و این نوع انبساط
 بر دو نوع است انقباض بیشتر بر دو نوع است انقباض نفسانی و انقباض روحانی
 اما انقباض نفسانی از نایافت مطالب شهوانی بر آن محبت شود و چون انقباض
 شهوانی نامحسوس است افزوده انقباض هم نامحسوس باشد و اما انقباض
 روحانی از عدم وصول میباشد ناشی گردد درین صورت چون مطلب مکنف
 دارد انقباض نزدیک فراداشته باشد و سرد و نفع انقباض باعث جمعیت
 خاطر گردد چه گاه انقباض نفسانی بدوی بدو اند و شهوانی طبعی آن
 رو ابط اندیشها و تدبیرها از تحقیق دیگر طالع کسب شده شود و خاطر مکنفی
 متوجه رفیع آن فیض گردد اگر باندیشه تدبیر رفیع آن تواند بدعا و تصرف
 مرفیع سازد و وجه درین صورت خاطر روحانی المطلب است و چه
 فیض و حاجت بجا بگردد و لیکن معنی که مبداءش انقباض نفسانیت
 و پریشانیست چه رفیع این فیض حصول مطلب شهوانی شود و چون آن فیض مرفیع
 کسب مقتضای حرص که لازم شهوست مردود و خاطر محبت شهوانی
 متوجه گردید همان فقره و پریشانی که بود باز در نماید اما محبت که نایافته
 انقباض روحانیت که عدم وصول میباشد بار منضم جمعیت اقوی اند

چه عقده غالب چون کشایش منبسط و بطلبی واحد رسد که فرازش مطلبی نبود
 و از آن جهت مطلبی یافت نگردد پس مطلب خود آرام گرفته همیشه خاطر متوجه
 آن گردد و مورد فیض نامستشاهی گردد و ابد الابد اکنون باید که انوار
 ملال و فیضی که رو نموده متاسف نباشی از آن جهت در عالم اویری که ملال مستیست
 نه روحانی و تدبیر او اندیشه در رفیع ملال منصوب سازد بلکه اندیشه تدبیر
 در تبدیل آن ملال روحانی بر بکار می نماید از آن مرفع ملال کسب شد
 در پنجاه و نهمین سوره مدیسی ال کساده کرد و السلام علیکم و علی
 و برکاته ای نفس حیا عظیم القوه در دیوان قیامت که خداوند
 بصیر عادل حیا پاداشش افزه بروی معاملان بازار شریعت در زندگان
 دیو سار طبیعت باز کشاید با ایشان نماید آنچه نماید که فرضا کسی اسپسی سنا
 یاندستی کند ایام حسن خشم برمی افروزد و بیع اشتقام بر میگشاید باز اگر گویی
 بلای مگویم زهی بی شهری و خود پرستی گویم زهی دروغ زنی و ابلهی صدق غمیت
 این حسنی را از تو که باور دارد و اگر گویی با وجود حضور بصیرت و قدرت و عدا
 و صفات شویته فدای متصدی پاداشش و با او افرازه است مرا شرم آید که
 فاعل انکارش اندیشه اشتقام بدل باه و هم و نیز محتاج نباشم اگر مضمون تو
 خویش را تصدیق نموده گویی که همان حسنی است که فدای دنیا است و همان

بگویند که مراد از آخرت ثابت است در دنیا نیست بنابر آنکه از مذمت اصحاب
 و مغفرت ارباب ظلم چنین چشم برومی افروزی و بیخ چشم بر میگشایی و شرم نداری
 اگر دانی واقعت و علمش ندانی من انم ترا آگاه کنم آنروز ترا نزد خدای تعالی
 برند با مرشدای حضور حق مشایخ و نسبت ظهور حق غیب و در طبع را منعی داند
 لاجرم شرم میداری ترا نزد خدای تعالی مبادی رفت بمعاونت شریک و غیب
 خدای را بر خود حاضر یافت تا صفت شرم که لازم حضور است در تو برسد یا نزد
 خدای رفت و او را بر خود حاضر یافت لاجرم غرور طبع ظهور حق را منعی داند
 ناز خود شرم و نه از حق دانی همان که تحصیل مقام قرب نموده همیشه در حضور حق
 بنزد یک ایشان هر روز روز قیامت دینار که مشایخ شرمندگی و خدا است
 نداشتند از دو سال مند و دنیای ایشان حصد از آخرت و انان که همیشه
 بطاعت و نیاز مقنیات و منسوبات او مشغول بوده اند و پس مایه آخرت
 از او کی و آسودگی است بدست نیاموده شرم که این مغفرت خواهد بود و اگر
 ایشان همه دنیا است اکنون گوش از طایفه اول ماستی از جماعت ثانی
 ای نفس طینت عظمای ظاهر جزان نیست که بکاوشش و سواس کجایی و تراوش
 و فضولات و فرزانی و بدیهات را بر سر حد نظریات رساسیده در عزت
 کوشند و سر سپید در راه بازماند و مادر کردی که از مدینه

امروز

باطنی شجاعت بر امتحیه با نهایت نبل جهد و چاشنی مرارت باز نگذارند و سواد
 لوحان پستی شده و که اکثر اهل الحبت بلها در شان ایشان ابرو است تحصیل
 امری که بدانشان یافت نکرده و متشوق ساختن از آرزویش و بیجا سواد و کوی
 در فشار شکامی دلیل و برهان مبتدیان سازند لغو و با اندام
 چراغ نیرم تفهیم شرح اهل دلیل که از میدان افسون این زمین
 بیج دلیل و برهان بر جهل و کویه نظری ارباب استمدال قوی نماز دلیل
 و برهان نیست زیرا که در اثبات آنکه ابداع دلیل موقوف به ثبوت اوست و
 در دامن دلیل و برهان ده اند و اعاطه مذکورانی بر دلیل محیط است در دایره
 دلیل طبع دارند سهیات هیات اگر جویند و دانش را مطلب آنست که مباحث
 طبعی و مطالب الهی مبنای است قامت دلایل و برهان پراست این پایه
 در وه کمال شمار و سپس ضرر بر سهوات بصیرت که بنید پدانشی جوش و اگر
 سپس آنست که بمشایعت مسایل و است لایل نرفت رفته خود را بجدد دانش
 که عالی حصار بیت الماسی رسانیده ضعف کاوکا و و ناخن اندیش و کویهای
 کند متفکر را بنود بازماند از عجز چارگی باشت تا ختمه التجا بد کاه مفتاح
 الابواب بر دانا استحقاق کشایش در بر و شین باز کشاید و انبایی
 پناهنده در دانش فرو بند پستانانی که می پسندند فرو خند

بدانش خداوندی توان یافت
 بجای خدا می غیب دان یافت
 ولی درین نکته از دانش غانی
 بخوان تا دور و ناوانان ندانند
 جوید انبسی که دانستن محبت
 بخوان دیگر که این فرجام است

والدعا ای نفس منجبت اوقات لیل و نهار سحر است و منجبت اوقات
 سحر و قتی که انگ کرم از مرکب کان برآید و او سر و آرزو را بر لب جوشد و در
 از اطاعت خود بر تافت بطاعت معبود مشغول باشی از جهادت میسرند
 و هم از معبود مشغول بری سعادت ابدی کسی که مالک اوقات تواند بود بلکه سر
 از اوقات لیل و نهار حین آن که از آن که عمرش در سحر گذشت باشد

ای نفس قدر نعمت منعم حقیقی عم نواله چنان باید رفت تا که گواهد الایاده
 در حرم موقوف باشی از ماکول و مشروب جمیم که ز قوم جمیم است و آن فریاد
 و غر ستاده حق بر روی تو میگذرد اری بر تا که انهم عنیم نعمت است که طایفه منعم
 الوجود از آن محرومند بلکه نسبت آن انعام نازش آن باید کرد که منعم
 بنعمه عظیم الشانست و نسبت انعام بحین منعم بهر کیفیت بوده باشد محرم
 که در حوصله است خدا و اسعد موجودات برادرش منجبت پس سکران چگونه
 تواند گذارد و در شانسایی حق نعمت است که تا شکر نعمتی گذارد و در شانسایی
 نعمتی دیگر بدون حرام شمارند اگر اولین نعمت جمیم در قوم بودی ایضا است و در شانسایی

از آن بر شوابی که گذشت
 که در اول اندازه نعمت شمار
 ما طلبیم نعمت و در ارم میراس
 شمع طلب بر نفس بر فریم
 در بت امید بسوزیم چون
 ما طلبیم دای که دل خوان کنیم

خواستم آموختم چون کنیم
 ای نفس آن کجا باشی این جهان فانی
 پیمج اجزای سایه آن جهان باقیست و خیرات این جهان سایه ناز و نعمت خلد
 در رضوانست و شرور این جهان سایه نوابی مصائب عذاب نیران اما قبل
 از تحقیق و تمیز اشخاص و مشایخه مطابقت ظلال با هر یک نیست مدکان این جهان را
 سایه خیر و شر کیسان مشایخه یافت چه مشایخه حسن و قبح در اشخاص میراست
 و در ظلال مکن نیست پس چون یک کون خیر را معرفت حسن قبح اشیا حاصل
 نگردد و اگر آنکه پس بر منازل حقیقت آن جهان بر سلوک مسالک این جهانی
 مقدم دارد و تا بعد از شرف نظر بر مطابقت اصول و فروع دو جهانی میرسن
 قبح اشیا بر پنج صواب میسر کرد و اگر کسی را بر سبیل اتفاق نظر بر صواب
 افتد نه بطریق تحقیق از صواب بد چنان پس امن تواند بود بلکه سپاس و چنین
 صواب در حکم است خطاست چه نوع معرفت را خود در مقام تحقیق بمشایخه
 قدس حاصل شوان کرد و دلایل و براین درین مقام اعسی اند تا بتفریق
 چه رسد ای نفس فرومایه خلط اندیشی حواس برادران بویست پس

گر که یوسف اکنون در باب که سپرد او را عدوت کسیت ای نفس فریاد
 محتاج کوی سبت بغایت گرانایه وار زبده و بی شبهه پیمان و یکانه اصحاب
 نفاق را بدعوای سبت آن لوده کرد شاه راه کرد اندر بار بار و وفا
 بجهل و بیعت آن گوهر در جبهه عطا فرو بردش نبودن کان صفات آن کو مرا
 از حلاوت و لطافت قول بهشتی مرست داشتند در سایه طوبی نشانند و
 و کردگان آن کو مرا مقلح کجین عطا بخشیده از آستان همت
 بهشت افشانند جو مطلبان اعی را پاداشش پس آن گوهر بر سر هر استی
 دیده بصیرتی نماند و جو مرشش ناسان سپهر را بجزای سبکی
 بمشایه آن گوهر هم عطا فرمایند دانی آن گوگرد است گوهر در مایه عدت
 جگر کوشه سحاب صمدیت اغنی معرفت واجب تعالی و تقدس اکنون فوازل
 پیش نشستی که غدر جیرانی و مشایه را مسموع نادانسته ترا بر نیمیست بعد از جو
 بر کارم از اهل دانش هم نشستی تا اسایش شاعت التذاب و لمس با علامت دون همی
 بر تشویش افراط نیاز مبدل ساخته کردی شوق را بر و نشستی که می اندیشه چشم بصیرت بر آن گم
 از طایفه تالی که نفوس پس معطل اند غود با الله منعم سپرد او را همین و نشستی
 بعین ما فروت را بجان می سپرم که ترا بر نفع کرپت و از تکلیف نصیب چویش
 داشتن بر تو منت بند ما لامنت چون با تمام رسیده کمال آن هم ترا به هم علی را

خواب رسائید و الدعای رفته که در حکام ترغیر مودد امنیت ای نفس کلما
 لاف فرو مندی شد و برات کوشش عشق فریش را لوده کرده اند اینک مسکلی نشسته
 آن تپه پر خرد مندانه بجای تا بواقع بر آسایم با تندی شجده بازانه پاریانی در سایه
 آن کمر سخی بر کشایم فی فی انکم در لاف خرد مندی صادق بر مان مجوی که با وجود علم نفسی
 فرصت بختان ارزمنت که بجهت اسکات جا بلی صرف است بدلال توان خود تو مانده ای
 ترویر شید و شعبه طبعش کید مر افراجه ترویری مهدیه فرست تا در کنای حیرت آن شکل
 راه پیرون شد اما دوه تا دم با شعبه طبعش حجت که امت کن تا از ان جام دست و آن شکل
 قدم بر جاده نرفت بر کشایم دانی مشکلم که امت مشکلم است که خود را با یک جهان آلاء
 بهر علم خداوند حاضر می آمم و زاده که زین می هم مان نفس عاجز شد می بگر زبان از لاف تو
 بشید و کید و در شهر بند خالت ابدی محبوبش باشد ای نفس مدینه باسی که در
 پس اندیش کل را کجا و در غفلت مشکلم نوشتند که زود باشد که از و کشتند که کما
 ما باید نیاز پنداری تا ملافی عمر گذشت به شایستگی کردی سووئی به امر و تراد نیاسا
 سوار پیش این مقام می سپرم و بیج آرزوی از دولت که در عین آویزگی زیرا که خفیت
 مودت در باطن تحصیل کالات و سعادت است و نیز نفس که نباشد که از عمر طی

می شود در شمارت عدت مودت
تمام شد رساله نصیب چون امکان آید



مدعی که تخمین باید پیش معراج دانستند ان سرود توحیدی که اولین حضرت سر
 کوه چو مجموعه طراز دیوان حقیقت و دفتر پر برای کتاب طریقت و معرفت و به
 کیری خالق را سزا است که رسوم شرعی و عرفی در میان اولاد و امجاد بی آدم
 گذاشت و بدو معرفت کن عالم و آدم را بعلت قدرت نکاشت و بصورت مختلفه در با
 متغایر و نوع است از هر یک حقیقت موجود کرد امیند و یکی را مادی و راهنمای
 صاحبان ایمان از باب ایقان و دیگر را باعث فضالت عیسان طایفه از اهل طغیان
 نمود و حکمتی در ضمن هر یک ازین دو حکمت بالغه متضاده نهاد چه فعلی که عجب است
 درین کارخانه روانیت و شفیع در راهنمایایی بحیث عاصیان است و کرامان
 طاقت مثل سید المرسلین و خاتم النبیین بخلق فرستاد و اولاد و اصحاب و خلفای
 او را طریقت شریعت شعرا و طاعت پیغمبر او کرامت کرد و قرآن مجید و فرقان
 عظیم را پیمانده ما عاصیان فرستاد و از ماضی و مستقبل خبر داد تا متابعت
 قرآن مجید و پیروی رسول صاحب دید بطریق استقیم غمرا کرد ایند و ازین بگذرد
 مستوجب بهشت عجز مرشد آیند و کرامان اهل شریعت و فرزان را ایند که بخت کس

که کلید معرفت بویی و از دفتر دانش جزئی عازر نهال تو قیوم بر می آید
 و درین دفتر حیات پیش عارفان و نعت از او طاعت کرد با باشند و از روز
 تکلیفت به عالم نثار و جهان باید آید و به چو پس نفسانی و مطالب شیطانی یا
 ملازم نباشند بنده وجود بر قدسی ماژر سلطان عالم دانش و شریک موز
 عرصه از پیشش و سخن پند جان طرز کز دانی و صاحب عیاران در اراعیار معانی
 پوشیده و معنی غنیت که از زمان بسو ط آدم پاکت بر این توده خاک بر دیتی
 نوعی از علوم ایسا س علالت و قدری می یافت است و حکمای آن توام و علمای
 آن ایام در آن عمل میگویشید و اند و منهای نبوت آن است در ارج می پوشیده اند
 چنانکه بعد نوح علیه السلام علم دعوت و غنیت و بر روزگار را بر اسم علیه السلام
 آتش پرستی و بدور موسی و پیمان و زبان عیسی علی بنیما حکمت و طبابت و معجزات
 آن قوم بران علم دعوی نبوت می کرده اند و این علوم را معجزه و ایند پس معجز
 بی علت الهی چنان اقتضا نمود که انبیا می اولوالعزم صلوات الله علیهم اجمعین
 جهت ابطال آن ادیان و کوشمال ایشان معجوت گردانید چنانچه معجزه روح دعا
 او بود و معجزه ابراهیم دخول او در آتش و معجزه موسی عصای مبارک او بود که آت
 و اودات سحر را فرو برد و معجزه عیسی دم او بود که مرد مار از زنده کردی و بوقت
 ظهور خاتم النبیین فصاحت و بلاغت نبوی است شمار یافته بود که فصیحی عربی

علم دعوی نبوت میکرد و امید به بنی اصبغ که پیش وای مشرکان بود آید که بگوید
یتیم الفادون یعنی آن گمراه نزول کرده و در سپهر دعوی مطلق کردی و قرآن عظیم
بجانی مبطل از خرافات شیطان فصیحی عرب شد الهی سخن را رتبه عالیت علی کفر

شکستند آن با شکم علمی نیست	که بخوبی سخن کفایتی پس
در معنی کجاست شکست پس	که بدی که هوسری برای سخن

آن مشرود آمدی بجای سخن و پایه فصاحت و بلاغت ز رفیع و منیع
و حضرت ختمی نبی شعر او فصیح را مغز و مکرم میداشتند و در اجار و حدیث
که هیچ آن پروردگانیات میگفتند در مجلس آن سرور نچو آنده صد می بافته اند و مثل
از نبی حضرت رسالت شعرا حکما میگفتند و بنویسند و هر کس در علم شعرا
بوده او را اما السالم لقب بود و امیر و سردار و پهلوی شده و امراء لعین که از مشاهیر
شعرا عربی در پیمان پادشاه بوده و او را اما السالم لقب بود و حکایت خواهر
جاریه قبطیه که حسان بن ثابت بعد از حضرت رسالت پیدا یافت المهر من آل
بکر آن مصدع نمیشود و امام المتقین و عیوب الدین علی ابن ابی طالب و اکثری
از بجزا تابعین و مشایخ طریقت بگفتن اشعار عربت نموده اند و در هر قرن و زمان
از تحول پستادان این فن پیوسته اند چنان در زمان عرب حریر و اعتدی و میثقی و امراء
و سنان فرزند و دیگر پستادان آینه از تمام داشته اند و در زمان پادشاهان

اسلام مخصوص جمعی که بعد از هجرت پیدا نام بود و اندک مثل عنصری بود و کی و فردوسی
طوسی و انوری و قانی و اوپ صابرو و ابو الفرج رونی و کمال الدین اسماعیل صفهانی
و مولانا می روم و حکیم سنابلی و شیخ نظامی و امیر حسن پروده لوی و دیگر کاکا که از راه
اسامی ایشان طول تمام دارد و بوده اند و کوسل ستادی و حسن الملکانی بوده اند و
امیران کلام تبرجی دیگر اند و فصاحت و بلاغت در میدان انشوری را ندهند
و تا زمان پادشاه و ناماد دل سخن سانس سلطان حسین میرزای باغیرا که آن حاکم
الحال موز و نام معتقدین میگویند بطرز خاص در روشی سپید دیده بوده و
فن بدیضا نموده اند و در زمان میرزای موسی الیه مثل مولانا عبد الرحمن
باجی و میر علی شیر نوابی با باغفانی و مولانا ابلی شیرازی و کبکی شوشتر و خوا
اصنی و میر شاهی و دیگر دانشمندان سخن بان بوده اند و طرز و روشی خاص که از زبان
تجارت نموده بطرز که الحال در میان پستد انست نزدیک است ما نموده
آزینها کردید و آن طرز را پستد انست سخن سخنان سپید دیده اند و بان رعیت نموده
و در اوین پستد ما از آن بگذر جمله نشین سر برده و صندوق را و به کرین طاقهای
منارل گشت و چون بن سخن پنهان سرد نقاب خاک کشیدند جمعی دیگر صاحب عبار
دار المعیار نخسته وانی شدند مثل میرزا شرف جهان و مولانا لسانی و شرف
بزرگی و عی الخانی و مولانا مختشم کاشی و ضمیری و صفهانی و وحشی باغی این طریقت برآ

طرز اخیت مار نمود و اندر روشن بنا خرمین آشنایان شد تا آنکه نوبت جهاننداری
ولایت سخن پسر اقلی ملی و خواججه حسین شیبانی و والی شمش و محمد میرک صالحی
و قاضی نور الدین اصفهانی و خونی اصفهانی و فقهی عام کاشی و ملا ملک میرزا
نقی و صبیری ساوجب و حضور فی و غیر فی شیرازی و طوئی تبریزی و میرزا
روزبهانی و ملکی همدانی و میرزا حسابی قنبری و شیخ علی محمدی که در سخن پیرایان
بلاد عراق و خراسان رسید این طبعه چهارهست گز متقدیمین شد و خواججه
حسین شیبانی پسر از محمد قدم در وادی تازه کوی نهاد و با آنکه مصیبتی صفتان
و محکم کاشی و دیگران آن طرز را پسندید و میدادند و در قید حیات بود
و اسپتامان زبان بودند این جماعت چهاره خود را از آن طرز و روش
ساختند و پستعدان بر آن طرز اجماعت که آغاز تازه کوی زبان و قوی در
بود بغایت خوش آمد و اشعار آبدار ایشان را در سفاین خاطر خود ثبت نمودند
و هر چه بر زبان حقیقت بیان ایشان میگذاشتند بهر سپهر باد صبا در سر اسرار
و توران بسیار میبود تا آنکه روزگار میدان سخن می عرضه فصاحت و دانش
بوجود نماند و حسان الزمان و لاناغری شیرازی پاراست و عنان کیران
برکت کافیش نهاد و بکر معانی را جلاله طبعش در آورد و چشم روزگار را از
نونهالان کلقدار معانی روشن و گوش عالمی را با پستماع آن لالی شاهوار مجز

در عدن کرده اند و طرز متقدیمین و متاخرین که قبل از زمان سخن سنجی مذکوره
گذاری او در میدان فصاحت است بلاغت را نه بود و منسوخ ساخت طرز
تازه که الحال در میان پستعدان ربع مسکون پسندید است پیمان مردم
عالم آورد و فاضلان این فن و اسپتامان این علم با این طرز معتقدند و
سخنوری و مدار نگار پوزاری بدان نهادند و شیخ ابو الفیض فاضلی
و جمعی دیگر از عمول شعری ایران مثل محییم رکن و حکیم شیبانی اصفهانی و مولانا
شانی نیکو و سایر پستعدان و موز و مان این روزگار طرز خود را بطرز او شناسان
و نقود و دنیا پر سخن را در پست که فایده معنی نیام نامی خود مسکوک ساخت و خطبه
پادشاهی ملک سخن و انش در بر منبر معانی نیام نامی خود خواندند و این کار را
در میان اهل عالم سپاد کار گذاشتند و پیش از آن دیگری این طرز و روش مثل
و حرف نزد و در اوایل که طبعش این طریق سخن گفتن میل نمود از و پسندید و
و بعضی مقدمات می نمودند و در رتبه و حالت از شرف بر میست اصلاح حساب
اقبال سخن شناس قدر دانی یافت که مرئی و زینت کنند تمامی پستعدان
ربع مسکونت و او را با این طرز سخن سنجی و نگار گذاری دانش بدانایان آموز و چراغ
و در مان سخن فرود قدر فراسید و متاع هر کله پسته بند کل کلشن معنی حساب
بهر سخن اهل فنی قدر شناس پستعدان بر رتبه و شخت خان خانان که صاحب

کاد بود راست گامی کرد و این پسران از انوار فکرت طبع عالی او فروخت این
نام نامی بدولت تربیت و اصلاح ایشان بهم رسانید الحال شروع در مطلب
رو و حقیقت حال مولانا عرفی رقم کرده آید فرزند خلف خواجه الدین علی سیراست
و پدر بزرگوار ایشان کامی به پیشوایی شهر شیراز و کامی وزیر داروغه آن شهر بود
که مولانا عرفی بعضی مقدمات علمی را کرده و کسب حیات عالمیه نموده خط
نسخ را بغایت نیکو می نوشت و در مویستی ادوار بعد از وفات او داشت و بجهت
شعر امیل پیدا کرده و قدم وادی شعر و شاعری نهاد چون پرورش و زبردان
بود مناسب شعر و عرفی را منظور داشته عرفی مخلص کرده و اسم اصلی ایشان
خواجه پسندی محاسن و سلسله ایشان از اولاد ولایت فارس قدری مترقی بود
و چون در دارالفاضل شیرازی با موزونان شهر بدو اشعار آبدار از بحر طبع
بساعل ظهور رسانید قدم در وادی ناز که کوی نهاد و استاد می شدی در آن اد
مطلبید درین اتمایب آواز سخن بسی فرزند نکته دانی و حقیقت موزونان ایران
و هند و پستان مثل بلاشکسی اصفهانی و تطیری نشابوری و یوعلی سکا پسندی
کاشی و کامی پسر واری و عباسی خراسانی و میر مغیث عموی و غنی همدانی و دیگر
پستعدان در بارش سامعه افزون گشتند و حقیقت و تربیت این کلمه دانان در عهد
این پیه سالار باور سید محمد بن کی و عازمت و مس ازش خود را با کسب اصلاح

این خواجه دو دو مان علیش که ز غافل ساخت پای سمت در کباب سعی و اجتهاد و در
و هند و پستان آن چند روز قبل از آن که خود را بران العیاد رساند تجریمت علیا
زمان و افضل فضیلتی دوران نواب عسکریان بن پادشاهان غایب گامی کلام
کیمانی که از مقربان پادشاه ظل الله جل جلاله الدین محمد اکبر پادشاه هند و پستان بود
رسید و در آن زمان خواجه حسین شیبایی و سید محمد یحیی و یحیی کیمانی و بسیاری
از شعرائی نامی که در عازمت مشارالیه می بودند دریافت و فضل و قدرت خود را
بر ایشان ظاهر ساخت و پنهانیت پس سخن افتاد و مقبول طبع مومی الیه روان
سخن سرایان سخن شناس افتاد و شیخ ابوالفیض فیضی که از باریان کان پادشاه
و ملک الشعرائی آن زمان بود بشرف استادی شاد زادگان کامکار خیرت مازنا
مشرف بود و از قبول شعرائی و زکار راست و بعد از امیر خسرو و بلوی هند
بدر ازین برنجواست بصحبت او میل پیدا کرد و طرز و روشش تازه که اکثر
او بود استماع نموده پس دیده داشت و پنجه داشت بعد بر رعایت
از حکیم مومی الیه یافته و خود را در بار فیض آثار صاحب دولتی که در هوای
بندگی او بسیار بود رسانید و بشرف صحبت پستعدان آن نرم فیاض
و شاکردی نزد ایشان مشرف شد و اغزاز و احترامی که ازین پیه سالار
باین بده نصحا واقع شده از ماثر رحیمی که را قسم این کلمات عبد الباقی

بنام نامی این سپه سالار رفیقه کلک سوانج پانموده در خاتمه در احوال
 این بلاخت شعار فصاحت و آثار ظاهر مشهود و این مجلس را مجال ایراد این
 و در ایام بندگی ایشان و دیگر ایام همیشه بکفین اسباب عاشقانه عارفانه می نمود
 و قدر فضل و رتبه خود می بودند و فریبش هزار بیت از اهدای ابد ایشان
 بر کسی که بر اقامت طاهر نیست بهجور و ابر شد چنانچه خود درین بیت فرمود
 رسد شرح شرح نشود همچو کنگ شش هزار آیت احکام هر با
 و در ایام مصاحبت و ملازمت ایشان سپهری مغز و مکر بود که گزینش
 و تسلیم می کردند و سپهر و معجزات که با پادشاهان کابرو اعیان میکنند
 بهیچکس نمیگردد و در مجالس و محافل بر همه کس تقدیم می نمود و اهل زمان طبعیت
 عالی و اهدای متعالی بخدم او را قبول داشتند و بغایت بلند همت و عالی
 فطرت بودند تا آنکه به تاریخ نه صد و نود و چهار در دار السلطنت لاهور در سن
 سی و شش سالگی متقاضی اهل بساط عمرش در نوشت و مزج روحش از
 از شاخسار عالم فانی بکسب جهان جاودانی شایسته و یکی از پسران
 استاد البشر تاریخ آن قضیه ناگزیر یافت و او در همان شهر بدون شد اخراج
 این بیت که مداحی پسر او را فرموده که بجایوش شده از کور تا بخت بود
 اگر بنید بخاکم کشند که بر بتار میر صابر اصفهانی لغزش او را بتایج پند

شان عشرین الف ارلامور به بخت اشرف نقل نموده در آن مقدس بنام
 ساحت و آرزوی بجان برده مولانا را آن بکینت بر آورد و دست کام و دلوع این
 و در قضا مسودات اشعار و افکار و ابکار خود را بکینت بنام این عالیشان هر چه
 التماس نمود که بهین توجه این شمسوار مضامینش و مکرر خندانی از پریشانی بخت
 گرانید و آن نازک نملان کلغدار معانی و نوباد و کان بوپستان طبعیت این
 خسرو ثانی به پیوستاری نوح و در بیت بشیر از جمعیت گرانید و ازین بگذر
 پروردگار این سپه سالار با شند صد نشین محافل و مجالس عالیمان کرده
 تربیت کرده اند مرت و مدون سازند این بزرگ اما کونا کون سو کوناری
 روی او که جهان سخن آن بخت گذار و چنین قریب است و شور می و سعدی ملک
 سخن ورنی نماید و این طور و انبیا بخت بر بست و آنچه لازم بزرگی بود در عات
 بعمل آمد و آن مسودات که تمامی بخت بیان انش بر پروردگار گمانه عالی
 که بکینت خانه اهل عرفانست مدتی بود و بعضی مواقع وصیت و التماس او را
 در تعویق انداخته بود تا آنکه به تاریخ هزار و هشت و چهار بصری حقوق خدمت
 و مداحی او انبیا در در خاطر خطیر این سپه سالار آورد و بوصیت آن حیا
 دانش وری عمل نموده بان مسودات که هر مصرع از آن ماه آسمان فلک معنی
 و خوشبخت جهان تاب خندانی بود و بخت و کینت را هر حلقه اعلی است و است عدا محمد

طاعت و خواجہ محمد علی مدظالمآنی مشہور ہے کہ اگر جملہ آدمی زادگان صفات
 گذار معانی و کوشش جادوہانی ساختند و جمع و تدوین این زیادہ نامی طبع کہ بر
 از غایت معانی بلند و مضامین بلند در عالمی بختند و فرمان داد اگر چه موافق
 موعی الیہ در ایام حیات خود دیوانی از قصبیدہ و غزل قطعہ و رباعی ترا
 داده بود و این رباعی کہ احاد مصرع تاریخ باعدہ قصبیدہ و عشرت باعدہ غزل
 و مات با ایات قصبیدہ و رباعی موافقت در تاریخ آن دیوان گفتند

ای طرز نکات سحری و اعجازی	چون کشت مکل بر شرم پرداز
مجموعه طراز قدس تاریخین یافت	اول دیوان عربی شیرازی

و بعد از اختیار نمودن سفر آخرت و این مسافر عالم قدس بعضی اشعار شریفتر
 کہ سفاین مجموعہ ما ثبت بود بعضی از یہ پندان بران افزودند چنانچہ فریبست نہرا
 بیت نظر قدمی آمد تا آنکہ پیراجا بہ این سعادت موقوف گشت اشغال امر فرمود
 و در عرض یکسال و نیم بعد از مسافت بسیار کلیاتی دیگر کثرت مل بر چهار منزل
 از قصبیدہ و غزل قطعہ و رباعی و مثنوی و ترکیب و ترسیع و زمرت داد الہی بند
 کارید چنان نمودہ ہے کہ آن مسودات در شکام مقابلہ و ترتیب کا ہی ساتھ
 افزوز ترسم مسکیت بغایت معیوشش اتبر بود و این قطعہ را در باب ترتیب
 و تاریخ این نکات از تاریخ طبع و قادی سر اجاب جامع این کلیات است

عربی آن واضح سخن کہ برو	رنگت اردو روان شیرازی
کہ کہ شہر کا نیست در سکنتش	بلکہ ہم رومی و صہبانی
بعد چندین جو جای بودین	رفت ازین پریشند ز فانی
ماند از ان در شاہواری چند	کشت تہ بن عربی منیت کافی
صورتی چند جملہ با معنی	خلع چند جملہ روحانی
لیکن آن جملگی پراکت رہ	عہ از بنی سپری و سپامانی
انقدر مہلتش نداد اجسل	کہ بہر منہ پشان شود بانی
گفت باد و پستان بگاہ و وہا	کاین عزیزان حسی و جانانی
بر سامین زاد نامی مرا	بجنا ب معلم نامانی
بہر کان برید کا سنہ را	سوی عمان برید عمانی
بجہ دانی کہ چیست آن مرکز	کہ تہر عمان کانش میدانی
دست راوی کہ میکتد بچہا	کاہ کافی و کاہ عمسانی
صاحب علم و حکم و پخت و قلم	خان خانان سکنت در نامانی
انکہ در روز بار میرسد	کہ سکنت کوشند ہن در بانانی
چون نکالاست را بود معنی	سزوار عقل اولش جوانی
دیر چون زیاد نامی عربی را	جملہ محسود لعل پکانانی

همه با سینه در و لیک میسم جمله چون زاد ما می چینی
 بعد کچند بند در افر میبود که در همتان نظام دیوانی
 مدتی چند خون دل خوردم تا که جمع آمد از پریشانی
 هم با سبب حال صاحب کامل هم نبودن سق الطیف پندانی
 حامل اسطش ام این ادراک شد پس ارجای خان خانانی
 از خرد و خواستم جو بار خیش گفت ترتیب داد تا دانی

بود زمانی که این شرف خدمت را بفرمودم رسا سینه در این حق مولانا عرفی اندام
 و در شهر بر بان بود که این قطع و کتاب را بنظر اصلاح ایشان میرسانید برام
 از حواشی شینان آنم فیاض بود مشغول و مستحسن افتاده با انواع صلوات و انظار
 سرافراز کردید و الحال این کلیات در کتابخانه عالیبرت و الحقی بر سینه
 از فضیلهای زمان این خوشنویسی نشد و اگر روز کار امانش میداد و در
 کلی مینمود و در برابر آنچه بود با القوه اش نفع می آمد و پس بعد از نوشتن
 این کلیات میل پیدا کردند و اکثر نویسانند الحال کلیاتی که در سینه
 مستعدان بند و پستان معجز است از اینجا نقل شده و این سه ساله را قدر
 در آن چنانچه در ایام حیات این طبع است لطف و عنایت داشت شد در عمارت تبرکات
 و انکار ایشان از نه و ترتیب کرده و پرورده و در امان خود را از خاک است

در میدانند و کلمه پسته بحال من و محافل بسیارند امثال این طایفه را با اظفار

داستان از غنای پسته	در سینه کار و ادای خاسته
---------------------	--------------------------

هرمت با الطاف این کلمه پسته بند کل کشتن معنی سر اهل زمان بخشش
 امروز زمان مستعدان پسته ام و پانیده با و بحق محمد آلا

عنت در پاچه بعون الله تعالی

۴۴



بسم الله الرحمن الرحيم
 ما برم انی نامه بکبکبیل عرش
 بکه بنام صمد بی بی
 بر اثر او صمدیت رینج
 ز کمر ز جامه اصحاب شهید
 غازه فروزش سرباز ارشم
 زمر چکان مژه و دولبران
 شیر کشانیده پستان صبح
 ز نرنگه کابل تا تو پس دل
 زیور او از دانه تو بمان
 استین افشان نسیم صبا

موج پستت ز بحر قدیم
 زو کیم آرایش فدیل عرش
 نامه نواز ایم و عنسوان طرا
 بر کمر او اخذیت و پوج
 وام نه خابدم کرده صید
 آبله زیر نه دلهای کرم
 حسن فرامیند به صفت دران
 یا سخن افروز ز کربان صبح
 دایغ فرو زوم طاوس دل
 چشمه آرایش طاوس بیان
 افشانی کبکبک اثر باد ما

جوی مرا منیم جو ری و دستان
 اینم آرای حسیم سماج
 بر نفس کرم ترجم فشان
 بال کشای فلک اندر سنج
 سرمد کشش مهر زین قند
 راه نامینده آسندگان
 شمع مافروز شبنان شب
 لوح عمل ساز و روح پیشگان
 شمع فرو ز حرم استرام
 بر شفق گریه عطار و شمار
 تاب دور نشسته کوتاه سر
 صورتی اده به باد بار
 مرغ مشکب سمایی از و پیکه
 کوه دل شسته به ریای خون
 کرده مساحت بر ترانغ منفات
 بونگه کبکبک در دماغ پسمن
 جوی مرا منیم جو ری و دستان
 نوحه طسرا ز لب کرم و دایغ
 ذرات کربیه پیشم بچکان
 نامیده سالی ملک اید بچو
 دستمه کرا بروی تو پس شرح
 مایه پیشی زده پامیندگان
 شمشیر و دوشش ریتان شب
 نامه بر انداز حسیع پیشگان
 نامه سوز چمن استام
 بر ورق دیدن کاسانگار
 تا بعدم ز فقه پس از راه عمر
 نقش کبکی کرده خزانرا اشقا
 چهره تمپاری اندونیم رنگ
 نور اثر داده بد و دورون
 بوستلمون کر زنده کاینات
 کس نفس اندر همدردون

جل جلاله علم شان دوست	عم نواله پس خون دوست
برده دل از حسن چه نفاست این	کو مرخورد از او چه در باست این
خاک نشین بر او سبندگی	مزه و سپاری او زندگی
بندگی از دایه قبولش بکار	کردن ازادی از و طوق دار
بس که بود شسته عفو و عطا	دست سینا رده بره سوما
بیر و حرم دوشن بدوشن آورد	بسجده و ناقوس کوشش آورد
نغمه ناقوس خروشانش است	سینه مرز مزمزه جوشانش است
نعرش پیمانده پهورا	شیمه افسوس ده لهورا
ناطقه را بار فرو شسته ده	فعل گری را پنجوشته ده
سامعه را نغمه پرست آورد	باصره فانوس پس دست آورد
تلخ کند میوه ناموس پس را	دست گردان آورد افسوس را
تا نزد این جمله الوان رسم	بود بر سنه عدم اندر عدم
خلق عدم را رک شریان کشود	دانی الم را لکن دل نمود ما
چون بعدم بایه مکتب ششود	علا فروشی بعدم زار برود
زندگی از وی عدم مرده را	نازکی از وی ال تر مرده را
عشوہ شیرین بجان آورد	وز دل شیر باه نشان آورد

عمره که شمشیر بدست از دست	بر اثر پینه مست از دست
دایگی حسن و پنهان را با	دیکلی ارگند او از را
عقل عا سوسیه را ز آورد	جهل ز دانشش مکه از آورد
روشنی پینه علم از دست	بایه آرایش علم از دست
نایه عقل بعلم داد	مرسم ناسور بر پیشم داد
تا ز غنا ز راه اثر پسته بود	دست وجود همه بر پسته بود
چون در وجودش با اثر باشد	جنبش نفس عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد	دست ما اثر زحمت با ز کرد
معصفت معنی کج شود از جمال	آیه تصویر بر آمد لعل ال
بانگ عروسیان عدم ز کرد	شعر عدم را حنتم ابا و کرد
زیور صورت بگفتی خاک است	آهوی میخندش بغتت را است
کوشش اندیشه با فلک است	ذوق تحمل بدل خاک است
روی شب از چشمه مهتاب شست	چهره زنگی بسفید آب شست
ناز بدرگاه جوانی نشاند	عجز بدروازه ثانی نشاند
زگر ز غدر غم و انفعال	برقد انداز برید اعست مال
نایه رالوج ادب نام کرد	بویس ز چین دس اعست نام کرد

نور عمل داد بجمع صفت	دود اول افشا ندر روی دعا
داد با و از شراب نوید	بست نمین از دمان سی
با ضمه رانما نزد مسلم کرد	حوصله را صاف که علم کرد
غرفه معنی ز کلام کشاد	چشمه کوز ز رستم کشاد
داده غم در دل افکار گشت	غم کرشمه بصرم زار گشت
خنده و لب داد که برداروش	کریم بدل رخیت که بر چمن خرو
خون چمن بر ورق گل فشاند	آب گل از غنچه لعل حکانند
ز مژده غم بدل شک داد	جاشنی نغمه با ننگ داد
حسن بارایش سودانشان	عشق عیساری همان شانند
خلونی آراست برون از حب	کافی بدون ایمنه برون بر شام
آغینه داد بدست مجازها	کافی برون بانه پهن چکس راز
گفت بشیرین که بر افکنن ثغاب	سایه چنسی جا بار ثغاب
چشم فریاد بنه زیر پشک	کوز کھر مطلب آراب رنگ
چشمه شوق از دل محسوس گشت	سینه او سوچ لیلی نمود
را ند بصر ای خویش که رو	صید مجازی بوزمان کرد
دامن و صفت میان زد که خیز	اچم گرفتشی ز لحن اچیز

پیش معیوب ز حیران بود	کودکش از مایه آوری دور
نور روی از ایش بهر عفتی	می نشکست که نه کا و دلی
غیرت پیش که بچوشت او	دست تماشایی بوسعت برد
غیشه ز نذر بر پر فرما دست	کزالم عنین بر پر دست گشت
هر کزالم دوست بود بگرد	وانکه بر وید زالم بدرود
عقل هم بر زرد کاهی طست	چشمه خون کرده عطف کین گشت
سینه غم داد که این گشت	عشق بدل داد که این گشت
دشمنه غم بر دل معیوب راند	زهر ملامت ز لحن اچشانند
دین معیوب بشود ز نور	ما شود از دین سکانه دور
چشمه چو دست چه مولیسین	عین خود است چه معنی این
زین متفرق شد و شتی غبار	نزد و سهی کوز کاید شمار
کر چه درین باغچه چند و چون	خار و گل از یک شجر آید بر
هر چه در مشعل کاه و شهود	نور یک جامه در وقت دود
نزد چه عشقه بنفص و کمال	که ز چه بر آید کاهی حاصل
از چه دل جرحه دیدار نوش	کاه شود مست و کله آید بهوش
که رودش بر آید چه دست	که کندش نغمه ناقوس دست

هر چه هرزل که بر آن بخت	از غم و شادی بهم بخت
کرده ز یک چشمه تراوش کنین	با دسج و نفس و اسپین
کاه لب از نوچه کند خون چکان	که ز ترغم کل شادی نشان
کاه شود بس که از طوز باز	پیدای انگشیر و عجب نوا
که در از پیشی و حدت سرو	شادی اموزد و نماز و سرو
حکمت این بنگر ز بهای غنچه	کاید از بوی به ششم بفر
شاه عالم است که این زنگ بوی	در چمن ماست نه در باغ او می
باغ وی آلوده نیز نکند	در چمنش آب نه و زنگ نه
برک تلون میان بیج نیست	فصل بهار است و خزان بیج نیست
باغ و صفاش که نمناکند	دید که دارد که متاشا کند
از روش این راه نشانی ندید	سایه پیشی و عنان نه ندید
و هم در آمد که نشیند برین	بیره شدش دیده تا بودین
سر که کشیده ما اعمی است	دیده همان در طلب سلیمی است
عقل که در وادی برمان نشیند	رو بجرم داشت ولی بریافت
ر بهر مار راه صدایش گشت	چهره نکویم که نقابش گشت
پای طلب سود و اول قدم	و ده که نزد برتر ازین پس علم

دست کسی علقه برین در نزد	کو علم از پیشی برتر نزد
معرفتش ز نیت سپردن	شخص و بخار نیست بخون جگر
مغفل محبت که حرم زاده است	هم بدرون نعمت دیدار است
حسن که ویرا بود همیشه دار	دید و ولی صورت آینه دار
حوصله و وصل و لارا نیست	با دو باندا زنده و جام نیست
مالک و انداز و دیدار دوست	حسن تماشاگر کفر از دوست
کودک انداز و نعمت شناس	تا طلبیم است و دارم پاسبان
شمع طلب بر نغز و زیم به	در بیت امید بسوزیم به
دست بدانان طلب چون غم	در بزنگ لاف ادب چون غم
من کیم انداز و من هیچ نیست	در عدم آواز و من هیچ نیست
گر پستان آوردم رو سپید	بر در فردوس نوسیم امید
در کند از راه است ایام دلیل	شعله بسوزیم ششم پاسبان
عرفی اگر طلبی اگر زانغ است	نغمه توحید زین باغ است

ای همه عین خود پاک از همه	بشد وجود از تو و خاک از همه
چشمه پیشی و دو عالم تو یس	من که انالهی ز غم آهسته تو یس

نغمه ترا ز چمن و صد لیت	ز یورش به تو محالست
در بر پستی تو هستی محباز	دیدم علم کجاست تو باز
ذات تو مفتون اثرهای تو	علم تو حیران تماشای تو
حسن تو در جبهه فروشی علم	حیرت از دیدن نماید بسم
صورت آوازه وجودت	معنی از او صفات تو کوتاهست
از تو بود روز و شب الفکری	عجز و کافور بسم و شسای
قطره بهار از تو معنی اسرار	شاید باغ از تو معطر به باس
بسیار لطف از تو پذیرد شکست	لعالی بر او تو بهی رنگ بست
طبع عقل ز تو آرام گوید	کوشش لغاف ز تو رقی پذیر
عقل بیار از تو کاس پذیرد مباح	عشق نیرم تو پریشان سماع
طبع سپهره از تو بود اشعاش	سینه شیون تو جوید خراش
رکبش شهادت ز جام توست	طرف کله ز تو بر عونت شکست
دست بلا از تو کراید بخون	روی حیا از تو بود لاله کون
شاید ایمان تو پس رو سفید	کفر سپهر ز تو مست آید
کیدی بر ریای طبع داده	خشک لبی را بوج دادده
سینه حصار غم دل کرده	میکشدم درد و بحس کرده

ر مهر کوی تو هست بودت	تاج صفات تو الوهت
بودی اگر بسنجی تو بی در وجود	پیش تو بروی لعبادت سجود
حسن وجودت شستی خیال	کس چه شمارد بد ز تو و الحبال
یافتد روی مایه از زردی که	یا بختان چاشنی بندیک
و در که برین طالعینه نام نام	لطف جلالت و سپهر حرام
کون مکان مکن کون ملد در سلم	باز بر اسباب عمل را بعلم
انچه با او حامله است آسمان	باز بصلب عدمش کن کن
زرد کن این چهره تازد را	سرد کن اشک ششش آورده را
بخت تازد از طرف تیر بار داد	مخرج عدمشان عدم او از داد
سک بر شیشه سپهر برین	شعشع شفق شعشع بر آب برین
دشمنه بهرام برار از غلاف	سینه سپهر فلک شکاف
انجمن مهر بود از خراب	دست شفق تیر بشوی از حن
آینه صبح ز تو بر شام	دین قبح شیر در افکن نام
تیرف از ارکان ده کشاد	شعاعه کرم کرم پتین باد
شمع با سجا بر باد نه	مهر ف با لب ایچ پاد نه
نقش نمود از ورق من بشوی	چهره روح از عرق من بشوی
برک اجابت ز دعا و استمان	رایحه گل ز صبا و استمان

جلوه معنی بصورت باز گیر	در ره وحدت روشنی بر گیر
تا کند این نغمه هر مشت نفس	کای تو سراد از نبشتی و بس
مستی کفایت پیشی تویی	بستی از زنده است پیشی تویی
حسن برابر تو جلالت ناز	ناز ترا هم ز تو شاید ناز
در حرم پر از تو محرم تویی پس	جلوه بخود کن که ترا هم تویی
ای همه لب تشنه فرمان تویی	برک رضا برده ز پستان تویی
شاه نشینان ملول تویی	تا مژده رود بسول تویی
ز هر عنف و شهید طرب نعمت	هر چه دهی تا صد منت
مشت جاوید تو بر جان ماست	نور تو در سینما جان ماست
سینه عرفی مرم را ز تو	بجک دلش زخمی بهما ز تو
مریم ازین زخم کهن دور باد	در دوزخ زنده تا سوز باد

ای تو با مژزش و الوه ما	دین تو عشق خوری و اسود ما
رحمت تو کعبه طاعت نواز	غصه تو مشاطه عصیان طراز
لطف تو دلال مستع کناه	علم تو غیبانده غضب را پناه
منفعلیم از عمل ناسپرا	کریمه نیکت پوستان ز ما
راستی ما ز ریاضت مپار	بندگی از پست ما شرمپا

تا ایبار معصیت از مرم ده	حوصله تمامین این شرم ده
بگذر ازین معصیت حساب	هم کنهم منیت شرم تو آب
من که در بنخاندن بازوی عدل	به که بنا شدم تبر از وی عدل
در کرمت میزدیم در دمان	تا بکشایم لب غامش نشان
پشم و دل که پسته چنان توند	سپهر مگردند ز احسان توند
انچه باو در پندرم انم بدو	بر ترا ز انیم غم نام بدو
صاف امیدم بلب هم ریز	کرد مراد از ره پیغم ریز
کام مرا شهید عبادت بخش	چون بپشم فهم عبادت بخش
شهر بر سر پیل نیازم بدو	راه خجسته کو که را زرم بدو
در سرم عشق درون آورم	شیفته و مست برون آورم
این گل پر مرده که از باغ جود	دست بدست آوریش در جود
رایحه عطر و فانیس بدو	کوشه دستار رضا شین بدو
تا بدماغ که رساند پیغم	غش کند اندیشه امید و هم
نشا توحید در آید بچوش	مستی جاوید بر آید ز بوش
ای تو نوازنده بدست نوبه	برکت و بر مزرعهای امید
بجز عطای تو جوهر شمار	بی اثر باد طلب موج زار

منع ایچم کن سپر و رطلب
تا طلبم وای که دل خون کنسم
از نفس این غم به شویم
طره خواهش بر فنا بشکنیم
عرفی ازین غم زنی شرم دار
مصلحت کار چه دانیم ما
اوی می هیچ نزار هیچ نیست
دیدم اگر مصلحتی در عدم
مصلحت ما دگری دیده است
شادم از او که غم و کز شاد است

تا ز غم دور از او
خواهم آموختم چون کنم
حرف ادب سوز بگویم به
بال و پر مرغ و عاشق گنیم
طلب بشکن دل گرم دار
نعم مشا چه فاشایم ما
تا کز اندیشه از بهر زنت
بر اثر آن زدی اکنون قدم
او بکند هر چه پندیده است
معنی این کلامی از او نیست

ای طلب چشمه امید ما
کنج طلب پروشدم سویده ایم
خمنفس چشمه کشای طلب
بیت ادب روی زده فتن
ما عدم و ذات تو عین وجود

ذوق خوش لب جاوید ما
وز طلب کنج نیا سویده ایم
عم طلب غالب سای ادب
ورنه که داند بهوره بانستن
دست عدم کی به پستی کشود

از عدم آرایش ما کرده
سود وزیران کعبه را نشو را
فی غلظت این غم نه آیین بود
گر چه بر اویم ز عجب سر عدم
نسبت این کنج به عجب سنا
کز حرفی از شود نور یاب
این کما از نور عطا بر فروز
برک برو باغ فحوسم بدو
ضعف و چه ضعفی که ز چشم ترا
گر بضمیرم نماند شای پای
در بنشار وقت در می بر دلم
شمع میا چون بل ارم درون
چون ضمیرم سپردم غرار
مرغ پس کون هم گشت از دوا
جلوه بجز اعطای کنسم
ظایر معنی کنم از باغ جان

کوهری از بسج بر آورد
وای برین آنکه که بی جوهر است
نغمه زنی با پس بر دین بود
نست کنج از کی نیست کم
رب ده این کعبه سرب سنا
خنده زنده بر کفر آفتاب
برقع میت سوره نسبت بسوز
ضعف تن و قوت روحم بود
سایه سپهر کنم آشکار
بار که ایم بخت سوز جایی
کرد و از آن تحت شهری قهرم
از همه سو نور روی افتد برین
از طبر نام شوان داشت باز
شهر حیرت بر میل بود کام من
در آرزوی حیرت زبانی کنم
بر سر خستون دلم آستان

دو صل توام ره برن پستان شود	هر سر مویم صنم پستان شود
ای ز راند و دود بده در کداز	سکه صلیبش بر او سر زور باز
تا مگر چشم نماند ما	اسم تو بر لوح پستهای ما
از نثرات تو محبت کیست	دین مرا ز باغ تو بل اند کیست
اندکی ماکل معصوداوست	هر دو جهان بر اثرش مسکنوست
اندکی از میوه این بوستان	هست گلگیر همه دوستان
حاصله بالذات او ناکرست	حاصله پنجان تر این است
و ای که در باغ تو اسیرم گردی	نغمه شایسته زیزد برون
کو چرب بیل و گلزار حال	تا بچشایم بهوای تو بال
میگردد زار شود مشربم	نغمه پستانه کشاید لبم
باز شود قفل زبان پستی	ز مژه پند لب شایسته کی
رحمت خود بر دل عرفی نگار	کس نکشش دیوانان باز دار
شام اجل کرد ز جان بگذرد	در عدم آباد جهان بگذرد
از نفسش دور مکن جو در ا	نور شهادت بدو این بود در ا
خرد و گلزار محنت بدو	برکت ره از دین محبت بدو

بسته اول که کعبه دثار	رو بدگر کنج بدایع کعبه
در کمر افشانی کنج افشون	بود محبت مد کمر اولین
گشت عیب از لی موج دا	تا مگر روی فلک بدر بخار
کرند درش خمیه بسا حلاز روی	موج و قدم کی بسایع ابدی
چون مسلم صبح حرکت نمود	در رسم دایره هست و جو
دایره از نقطه آغاز گشت	باز بوی دایره باز گشت
دایه نه شایسته پستی فروش	بود ز پستان عدم سپروش
کردی از امش او در وجود	جنبش ممدش ز بداند بود
انچه از دل گوشه محبت	و اید نوشته عهد و است
انکه تقیض آید و بر مان طلب	گشت زبانه کفتمش محراب
صورت او حسرم معنی اند	هم و غنم و هم شادی زبان
سینه در در ز نفس هست جوش	از لب اندوه پشم فروش
روی دل از شربت جان ناست	آب رخ از چشمه جان ناست
جو بد بر نوبه احسان او	لطف ازل مایه خون او
متکلف زاویه اعتقاد	عهد ازل را که در دوی شاه
شبح مروت ز روی اخروخته	شعله مهرش ز دل خود سخته

حسن

گوهر کهنه منع ازل
در چمن روست لطف ازل
صب سبز بون و بی از ان امکان
سبزل شمشایش از و مانا ک
ز و صبح شرح کرانای طریقه
سینا و عینک عین الیقین
نور و قاف از نفس عهد او
چشمه حیدرانی از کوزه اش
عشق روی آرایش مرآت عشق
دو پستیش دل طلب سینه دو
خنده او هر هم دایع شکر
علم وی اندازد آثار دوست
زحمت او عالم معراج فریادش
لذت ناموس پس دل از دایع او
رومی و فو شیبه باب ادب
از آرنی شوق می استغنت

روشنی دیده علم و دمس
رحمت او بازگشادی اصل
نامه از آدمی اهل کناه
لا اله الا الله انوار کناه
جامه لولا که بر آن تکمیل
کیسوش آرایش جل المین
پس شمانی مکتب شد او
گوهر و نیم در یوزهاش
عالمه ریش هست نماجات عشق
صیقل او جوهر آینه دوست
گریه او شنبه باغ اثرها
حیرت او زیور و پادار دوست
سایه او تحت المشرقی تاج عشق
فصل بهار ادب از باغ او
طاف او پس سلسله تاب ادب
لیک ادب سپهر زار دوست

چون از لطف حکیم ازل
داروی سرور که نوشتند خزان
حتمه داروی ادب را که بود
در بر این سمع شمشان غیب
روح این با هم فرزانگی
راز کتایب در غیب و سر
سمع و صفا شمشان بزخرد
طل المیسر و طی طل ز دلی
سایان نور که بی سایه است
باید تقدیر بدست دوست
گر کجا بدم صید بدم
دهیر و نقص عدم از عدم
چون نظر عقل نمیزشود
محرم آن پرده مشهور بود
صیبت بهلاش زده بر عشق
یکیش با شوقی طویل

ساخت شفا خانه علم و غسل
جمله بر بخوردان بر فشانند
بان لب موسی آرنی بهنج
این سرافروز ز نمره غریب
ز و علم دعوی پروا سبکی
گفت که این بی ادب است
سایه که پروا نکیشش کرد دوست
سایه نور است ولی نور زای
نور درین سایه نهی بایه است
امر قضا میل پرست دوست
انچه نه واجب بجهاد کند
مکن و واجب شناسی هم
در از لیسیت تمیز شود
گر قدش سوس ادب دور بود
بر در او دست ادب سینه بس
باشش مملو ز پر حیرت میل

بوس لب عکسین دوزگار
بوس لب اشس ابرین دوزگار

میشرد و منتهی غرت حرام

بوس لب عکسین دوزگار
عزنی ازین فرم سپهر نیست
نعت سراجی لبست کم ماست
مان جگر ز فرم را ناز و کن
وصف شبی که کن اضطرار
بر در معنی سربنی تاج بر
تا دل از اندیشه که از می کشم

میشرد و منتهی غرت حرام
بج مجازی بود لیرت منبت
بی ادبی چون تو در عالم مباد
بی ادبی بر فلک آواز و کن
بهر فدا کشتن او آفتاب
تاج سپهر از غرت معراج بر
نامه معراج طهر اری کشم

ساعتی اندوه بنور عطا
شده افت نند بر روح الامین
کوشش بشارت لب بام بر
بزم بهالین می اندر شتاب
مان کنی که پی پیداریش
و میدم اسپه بران باغ جان
گر اثر بوی که دانه چه بوست
چون نرد نسیم کشای می د

خلوتیان حرم کج بریا
کاین تو بشارت بر سلطان
شده بار بار اشش آرام بر
تا نرند تا که از اغوشش حوا
لب بکشایی طلب کاریش
دامن بر میان عطا بر فشان
خود بکشاید شرو خوبی بوست
دید او غنسه رخ سواهی اد

مرض سلامی به امارت دوست
بیل و جوی بسترم در اسپه
دا که ازین شیوه عثمان باز
بر سپهر فرزه که ناز و سخن
با نفس گرم بچوشش و بکوی
امر حسن است ز جان افزای
بس تو این فرم چون پند
پس آن مرکب کرده و شتاب
غاشی بر دوشن سواد و سخن
روح امین برکت شبار گرفت
کرد و دواع فلک لا جور
سایه طوبی طلبند از شب
دا که ازین عالمی ناز و پود
نمان بطراز ای شب عین
تا تخت دید و الوده باز
لیک کامشش چه بود بوی که

ز آنکه سلام جو نوی نیک است
بر چشمش هر چه توان می سر
رخت بار امان از کشش
پس رود نعت سراجی کن
خیز که ایزد کندت حجت جوی
کز قدمشش عشش شود بوسه چین
خیزد و دامن مبینان بزرگ
ترک ادب کیر و پکرشش رکاب
باز همان از جلوشش ناتوان
بال بسم بر زد و در حضرت گرفت
قاعده و شرد و بری شست کرد
مرومک دیده بخوران شست
یافت یکی غنسه هر بر که بود
بر قی افکند بروی زمین
بهر یکبیر در غاشش از
برقع وی کرد از آن خوشش

بسکه بزینت کریش میل بود
نوری ازین صبح چنین گرفت
چون سن از است زهر برک
داد پنج بار اشارت عنان
غاریتی زمرنه او شد رو
خامه فروشانه برفتن شتاب
توسن کرسی کعل عرش ساق
چون نفیس اهل درع کرم رو
کرم روشن نزد عای بیج
کینفس اندیشه سرعت فتن
گرچه نرا جیش بود معنی
گر بوی افست قطرش در گذار
کرد لبالب جوشد آرام یاب
نارود آسوده ترا اندر هوا
جا ذبیه پست در یابی جود
از در این صومعه تا اوج عرش

دست بارایش دیگر کشود
سپینل شب در چمن ترک گرفت
بر سپر بالین می آمدند باز
گشت از ان بلوغ ترم فشان
رقص در آموخت بان بازه سر
دامنی افشان بر تو پس نشین
نام وی از عالم بالا براق
آهوی همی پس سگ دنبال دو
رم عنان زرد کلام بیج
گر بوی از هبل شود بمعنان
بت بکنند از عت جا یک روی
فوت شود همس برنج دوار
دامن آرام و درنگ شتاب
تا بگلک بود سپر اسر جاب
چشمه نور از دل ظلمت زب
زیر دستم عزت معراج عرش

خز غریت بجان در رسید
خود بیدان فلک ترکناز
زو بعلم کاه عطا ارد قدم
زهره را مشک جوری تراود
کرد بمبیدان چهارم شتاب
ظلم وی از سر بردل کج گشت
مشتری او از و صد شش نعت
جعد معنی بر زجل برفشان
بر قدش تا همین آسمان
زان جل جبرئیل طغاشش با
نور برون آمده از سر و بال
بهر سجود ره او توانان
چون سرطان بوسه ز پایش بود
چون سدان شیر ز پایش بود
سایه آن جعد که دل میفشاند
سایه خلش چون پیران فشان

رشته بهر جاز کمر کشید
بست ز تو پس قمر طبل باز
باز ترا شنید ز جویز من سلم
از نفسش غم و بر آتش نهاد
مهر سپیجا میرد آفتاب
دشمنه بهرام شهید آب داد
کرد روی مصیبت لای رفت
کو مردی در نه غیبش نشان
ثابت و سیاره جوانه نشان
بار نه او چرا که شتابت
رفت بقرا که عید وصال
صد سرش از مرین موشد نشان
چشمه حیوان ز سرایش کشود
دست بدندان حشیر گزید
در چمن سپیده سبیل نشاند
در سر عجب ترین رونهاد

نیش پشم در دل غمگین است	بر آرش راه نخوت پست
ناوشش از توس خاں پیر است	گر بگر جیدی بسک خیر است
بسکه چهل فرس می جهانند	شربتی از دلونبو شید و زان
حوت از ان چشم نم آلودند	وزالم نشکی آسودند
از نین منظره چون گذشت	بار که عرش بر آفرود گشت
بزرگ بهو و جگریش خاص بود	در ره آن مرحله رفاص بود
یکدو قدم با قدم ریشش است	تا بر عرش چنین پیش رفت
سدره سراپا پیغمبر غوغای	عوطه ز زمان عرشین بریای
مانده نه و نه فصاحت مستم	از ان سوی پستی برون از اندام
نیستی و پستی از ان پایه دور	در قدم نور ز لب پایه دور
از می نابود مکان مست گشت	شعله باز از جهت پست گشت
پای طبیعت رده و امن گرفت	مرغ تن اقامه و طپ پستان گرفت
از سرم این روی آمد ندا	کای کیم کین الاهی در ا
او بر ویش مردم لهامی پیش	غمم درون کرد او بپیشش
رعشه بر انعام ز تاب حیا	شسته قدمها بکلاب حیا
رفت بر پوسیدن لب آب	رفت بر شان ز پیشش کرد جان

کام ادب در حرم شاه مانده	برک و پیش از سوی در کا دمانده
کرد سپاسی ادب نرم تر	بافسی از دل خود کرم تر
تا بر سپید ریش از شرم رفت	بند و نواز از جوا پیش گفت
غرقت او سبت باورد عهد	غرفشان رفت بر در یک عهد
هر سر بود دیده و بکشود	چهره بران از دنا سود
یافت ز رویت چنین دید	لیک جو در وصل کجند حجاب
زان تاجش اشوان مغرودید	ایلی خود دید بی غسر دید
لیک مرا تا تاجش کرمی	دیدنی از چشم تا شارب
نوشتی از ان لب که نکوناشیند	صاف شراب از لبی در کشید
داشت پاد انکه از ان سوی است	با همه پستی نرمی لطف دوست
انکه برو امی او حرام	انکه بود امش با سبام
مرغ شفاعت بخروشش آمد	مرغی عام بخوشش آمدش
لب جوار عوطه ز زمان بود	دل جواد است نشان حیا
بوس ابابیت ز لبش در بود	مغز می که طلشش رو نمود
ذیل کشته پاک سد از کرد ما	مرغی آوردند یاد و ما
لیک جان کوشش بفرمود	معصیت ما هم آسوده کرد

ز فرزند انجمن کبریا
و ده که سراسر پیغمبر شد اندیشه ام
عزنی ازین نه پسر بر مست
طبع بسی بی ادبی می کند

بهر تو آست به بگویم شش
بزرزه در اسمیت ذکر پشام
کرم عنانی تو پس در مجاز
خلوت بزوان طبعی می کند

ای سخن کام زن اوج عرش
باز ببا تا قدمت ریش منیت
بی ادبی را که در کوشش
در خور اندازه عنان نرم آ
مصلحت آمنت که مانی بجای
چون شد بدین شغلوت گرفت
رو بره آورد و سبکبارت
هر قدر می نادر از امکاه
روح این سینه که مانده بود
بود بر آشفنت ازین بهره
دامن خلوت بسیار بزود

پای تو پس نازک الماس فرشت
مرتب خاکی ازین پیش منیت
بانگ بران کن ادب کوشش
بوسه براهی که دمی شرم آ
ای قدم طبع مغزین ای
چون بجرم رفت چنان بار
شد کفر افشان اجازت گرفت
متعلقی بوسه فساندی راه
بوسه بهر کام برافشانده
زان طلب دوست بودش
عرشش آید ز درش پسته

پستین افشان برین دامگاه
در دم آسایش روح الایمان
عزنی اگر مست براقه برین
بر اثر زهره و سراج راز
کرمت می سی انجا بیه

بسکه سبک اند بار امکاه
بود برج از حرکت اسپین
مانده نشان قدم اینک
کرم عنان شو سوی میدان
در زری خود عمتنا امپر

ای نفس طبع ادب سوز
نغمه روح الهیت سپار کن
سدر نشین شه معنی پی
سیرنی گوهر از باب در دنیا
جوهر این سه طراز صمیمیه
که گزیننده معنی گشای
جوهر ادب سینه تک استنا
کوچه شد او پیکر پشم خیز کو
تا شن بسایم بگنزد ریاسه
آن چه از خون جگر بخین

نغمه زنی را که هر افند روز شو
ز فرقه نعمت شه آغاز کن
جوهر با نرا که هر جوهری
برده ز پس زنج کشی آید
شبه دمی از روی عدم باز گیر
جوهر این سه مولی بجای
گوهر او آفت سنگ استنا
او حرف زده گوهر کهر ریز کو
و امکاه از و دیده گشتم سرده سا
وان چه در و کس را وین

بلکه بسایم نه بکام نسیم	ز آنکه بجل میکندش از کرم
کو مر خود را بشکست از مود	جوهر او را بدو عالم نمود
یعنی اگر هست ترا کو هر	بشکنی بجای جوهر
جوهر معنی بدل شکست	کو هر صورت بر دست نکست
یعنی از آن میخازین میخاش	ان پیمان این نقشبان بود باش
چون حرفش کبر و پس با	روح بزرگش منصفانوس با
ز آنکه در حرفش کبر پاشید	جای کبر تر بود هر جان مید
وان سخن تر از نور داشت	روشنی بکی بجز طور داشت
کج معانی بر تنای حسدای	بس کج بر افشاند نبودش سحای
شک طلب کرد که باز دوی	کو مر خود بشکند از تاب دوی
شک کبر بگفت او میکند	کو مر او پس شک طلب میکند
تا کبر وی مهبی بر شکست	فعل نمون بگر اغشته کوش
بود پس شد لب خون جویش	فقد نشسته اند در کنون خویش
بسکه زبوشید از خون ریخت	سپس یک بفضادی کو هر گشت
بسکه ز هر رسم بره لذتی	بر کوشش پس یک نمونستی
عزنی اگر کو هر پاکت هست	ذات منتت بر از هر شکست

جوهر خود بشکن بغیرت شمار
ز مرزده امتی از دوسه برار

ای تو ارا لیش عصمت ز تو	شرح ملک پس زان طبعت ز تو
پس نبوت ز تو نش پند	بیخ محبت بود زنده است
ما صیه فقر زین بود پس تو	عصمت ما سایه ناموس پس تو
مرحمت چون کرم شمار	شکست چون نفسم آید بار
کز نه بدایت ز تو آید پیر	نوح بحکم کند از خاک و پیر
جوی طرب راه بندد مشرب	روی نسیم نشناست
خنده و کوشوی تو امش را	کز مرزده هست تو او کاه نیست
بب بختا تا بر آب حیات	باز چند تلخی لب اینبات
کریبت افسون بکد او او	از نفس مر که میسجاد او
کر یک پس کرم برانی نفس	شعله بجز طومر باید یکس
هر چه سوی هست غناش	دراغ طبعش تو بجانش و همنده
ز پور نسبت ز تو بر پند	جز بیجا شای تو در پند
باد سلیمان چه بیاعت وزید	جلق شمشاد روان بودید
کوشته او ز شک سلیمان کد داشت	چهره بجا روبر کوشی کد داشت

باغ تر روح این عین دلپ	با سپهر چرخ تپت برده ز سپ
آب سپیچاشد خاک است	نابش با بد بستم کجاست
نابش من پل آشوب دهر	آب من از حبه بر تو آشوب دهر
از سرم راز بر و نماند نام	منفعل از اهل درون ماند نام
یا بکشد در همه راد پستگیر	تا بدرون راه دور و پذیر
نفت تو از آستین ام زنگ	ناخند از دین طبعم پسترد
من کیم وجودم طبعم کدام	تا برم از کوه لغت تو نام
شوق من این دیو بی گسند	دعوی اسپان طلبی می گسند
عقل که باغ صفت آرامی است	شده زینت گرمی ای است
فیض ترا مایه مرد و ربا	باغ تو از فیض تو معسور با
ایکه دهی کنج عطسار و دیگان	ریزه کجینسه بعرفی نشان
در کج شش دست سزاوار کنج	لطف تو میداند ایشان کنج

اینی که ان حقه هیشمار است	شاه پستی بیماری شست
رقص کنان برود اوج آمد	ناقه و عمل بسامع آمد
خنزود در زرش عنان کبر خیز	جمله حس را بیم به تعمیر خیز

شرح ملامت برد از شک ما	کو سر ایمان شکنند شک ما
هر دو ازین صومعه گرم	رو بگردم گاه عدم کرده اند
شرح بهیچا یکی ل زوست	تو شتر بر دیگی محمل است
تا بوجود اسپین افشان بوم	هم جلوش با ایمان بوم
ماست بی از زمان کین	مایه ما کو هر ایمان دین
خیز که مارا سپر این کرد نیست	همه در این قافله کیم نیست
جمله متاع از بی عارت بریم	حسن خرابی بجات بریم
ای تو عازر که مشکت حناب	دین تو قانون کس کنج باب
بجلس ماست بر دست از دست	نیست کجینسه او شجر مرغ
مرغ تو آسوده درین دام چند	رنج و محبت بری آرام چند
این قمر از هر چسپن نیست	دین که آرایش این درج نیست
گر چه صدق کو هر هر محتر	هر که بر اصدنی در حور است
چهره پرداز و محمل نشین	خنز و سپاه حسرم دل نشین
محل آرام بحب از هبند	نیور این شروه بر آوار بند
بسکه بره شمع دعا خوشم	کوشت محمل نما خوشم
بسکه کشتم با دل بیت کرینا	پنوشتم جوعه روی کشت

پشم من چشمته چو آن کجاست	آب من خون شمسیدان کجاست
صبح قیامت پیش در کجاست	وز لب فرمان بود در جیب کجاست
بسکه سگ پی بکوی نفس	مرغ وی آزادغای از نفس
تا یکی از مس بز ظلمت نصیب	نغمه شود بر آرد خطیب
خیر و ترغم طلبش در سکن	در نفست موج بکور لکن
صومعه آرا پس اندر ریاض	شرع نوشت این بهماش اپا
شرع ترا بمبله در افراشند	در صد ذریت آراشند
بسکه در افرو در و برکت ساز	گر بنمایم بشنا پیش باز
بس که ز تو ویر پشم دیدن	در شده چون سایه تو در لباس
گرچه از طایفه پنهان نسبت	شرع تو چون تیغ تو عریان
خیر و بر افکن رخ پیش شتاب	تا بشنایم شب از آفتاب
این رخ پیش که بر زبان است	دست بدست آمدش سگ است
بر لب وی تازه کن ای نام را	سپکه نوزن ز را سپام را
ما همه رنجور و پسیحا تویی	داروی سپردی لها تویی
نیم دعا برد و عالم بست	بل تو آنست دعا هم بست
باش پیش ناپ موفان نوح	کاش پیش و خاشاک نشوید ز ج

با نفس مست می مرمت	گر زره ما رفت شود معصیت
دست بر آور که غسل و عاست	بر نفس روح اجابت کدا
شستن آلائش شستی غبا	سهل بود بر تو جوار بر بار
رین چمن کم بر نقصان پذیر	زیر شستن عطا بر کبر
برک کل و شتر خارش است	زنگ خزان می بهار شست
حاصل این باغ است کراست	سود و زیانش کم بر دغم کجا
گرچه بعد معصیت الودیم	چون تو شغی چه چشم آسودیم
تشنه مسلم چه ماند باب	نزد بیال که برد افتاب
سینه عزنی که غم اندیش است	راحتی غیر تو در شیش است
رو بهنفا خانه رازش بنده	مرهم ناسوز نو آرش بنده

لب لب بدم به این عشوه با	کادم اینک چمن تنم ساز
در چمن لغت کلی دیده ام	ز نرفتم تازه بر و حیده ام
میشرم نغمه پستانه را	زنگ نوی میدهم افسانه را
پرده ز اسپار درون میکش	طلش شه از پرده بر و ن میکش
میکشم این دعوی عالی رساس	با یکی این غم زنی در لباس

جله بر استند که بی سایه است	دین سخن از صدق نمی مایه است
سایه ورشش چون نگر دینی بر	سایه او دیده و دیده دیده
سایه این ذات ز ظلماتی است	آب روی از چشمه نورانی است
نور بود سپایه ماه است	سایه آفتاب عرض بود و دغام
سایه او صیقلی آفتاب	نور درین سایه بسوزد و شتاب
سایه صورت طلب از آب و گل	سایه معنی نغیبه خبر بدل
نور وی از آیش بود	سایه او امس و موجود
سایه او بود که در پایه بود	داد بوی مایه عبر و جود
سایه ای از روی هر کوشه کرد	گشت تناسل ز منش خوشه کرد
سایه او بود که آن بزرگوار	در غنچه شمشیر طوفان کشت
روح وجود از تسلیم گشت	خفتش حرف از رقم نشینت
سایه او بود که در باغ ناز	بود عاشقش ای گلهای ناز
آتش نمرود بر و باغ بود	لاله فروشش غنچهش داغ بود
سایه او بود که در گوش حسن	جانم علم کرد بغا نو پس حسن
دشمنه غم در دل معیوب را	زهر ملامت بر لبش چنانند
آب لب چشمه حیوان کسید	عمر از زحمت بگوشش کشید

سایه او بود که از حجب طوری	کوهرش افشا بود بر یای نور
هر صدف سینه که بی مایه بود	عامله که هر از آن سایه بود
دولت مایه که صد هفتای ما	با کجتر آن است نمود است ما
سایه او بود که او زنگ داد	بزر بر باد هوا بر بخت داد
ز فرقه معدلت آغاز کرد	صعوه شهباز هم آواز کرد
سایه او بود که در باغ جو و نا	روح انیش کل فطرت کشته بود
پادشاهت از غنچهش میوزید	چشمه حیوان از لبش محکید

سایه او مطلع انوار دوست	ای که هر مبدع آثار دوست
وی صفت فاحش منجرات	سایه ذات تو محترم است
مغز صانع الهی تویی	جوهر آینه شاهی تویی
سایه تو که هر بر در یای نور	مایه ایوان تو معراج طور
شهر ترا حبله عمارت گرانند	آدم آن جمع که معنی پراند
روید از و غنچهش و آیشی	مرکی افزایدش آرایش
جلوه کنی در روی بنوده لبم	تاز عمارت شود این دوست ما
جز تو همه کعبه شنو و اسیر	بود تو مقصود وجود است وین

کعبه تویی آهسته راه تواند	چشم تویی جمله نگاه تواند
مخنی کرب و می راند و اند	نازه سپاسی ز تو بر خواند
گردد مهر تو در نامت	جمله بشویند بخون جامها
گردد چشم تو بآدم وزد	در چنین بر و صفت لب غم گزد
گردد ز مهر تو در دل زند	نوح کجا حین به با حل زند
گردد غیب از تو پدید آید	کلفت آتش که در باغ باغ
گردد می بر لب یوسف نشین	نیز شود به نباشش کس
گردد ز دست تو کشد خضر جام	ز سر شود آب حیاتش کام
گردد لبش فیض پناه دهد	نیم ز باسنی که بوی دهد
گردد ز دیوان تو یاد نشان	مور شاگرد سلیمان عمان
گردد خانی ز لبش سازد کعب	از دم عیسی چکندر مهر کعب
ای همه از فیض تو آراسته	دست جامان تو بر خواسته
من که بکنم حساب عدم	نیت از فیض تو نمیدم
ز فرود نعت تو پنجم مدام	بست مرا لبس باغ تو نام
و باغ در دم ز کل باغ نعت	مر هم این نازکی و باغ نعت
بویی از آن کل به ما چشم رسان	مر هم تو نیستی باغ نعت

عرفی گرشادی اگر ممتحن	لرغبت آراکله و در سپین
نغمه ترا زنده این باغ باش	شسته ناسوری این باغ باش
آدم این معنی بدست	مژده و چشم تماشا پرست
از کفر شرع ترا ششم بکین	تا بخارم بوی اسماعیلین
طرح چشم خانه چین میکنم	لیک با از زده دین میکنم
مهرم شرح بسی شاهان	مست همه کرد و دان پستان
لیک ز چشم نام صواب	جمله خروست چمن رانقا
مژده طبع تماشا بیان	کاورد و انیک همه را در میان
باد شتاب از دم کرم اوژ	مهر همه را سوخته شرم اوژ
شاه طبع که همه معنی است	مهد نشین جرم لیلی است
قطره خوم که سخن نام اوست	چشمه معنی همه در جام اوست
نیشتری بر کمال مینم	رشته خوشن نفس می ششم
تا مکر از جنش رای صواب	چهره مر رشت پذیرد صواب
من که با بسودسک از زده ام	دردل خود ناخنی انگشت دام
حیف که کلفتی که ترا ششم زده	این نفس مرست فشانده

بج درون اگر ازین ریش منبت	بج دلی معرفت اندیش منبت
بج کلام زار است تیر	لیک بالماس پنهار و پشیر
طبع من الماس لب سوده	سایه نشین غم دل بوده است
گر نقشش دل کرد از وی مرغ	باد هوا با نقشش پیش
آب حیاتش لب نشسته	باد پشمن بسوم اندر است
طبع مرا معجب برده مریم است	سایه اگر زاده پیش ما است
این مرتاز و بره فصل منبت	زاده این طبع بحر اصل منبت
گر کس اعلی بطلب میرود	بانم لیلیش نصب میرود
که چه پیشی آدم و نوبت لبت	از ابر گرمی دل در تبست
یوسف من آله در حب منبت	پرسن از کرد یعقوب منبت
دامن آلوده بخوشش بین	عقلمی از حسن فروزش بین
چون نفس گرم کهی میگرد	زمرنه از نفسی می نشود
گر نپذیری دم پر مردود	زند و بروستی و درون مردود
من کج سخن مست و من آب منبت	باغ نفسش آفتاب منبت
امی دم پستی معنی بخش	مرغ معانی ز لبم در خوش
کز به بچویم رود آب سخن	در چمن نشسته میرد پس

در چمن زمرنه دل کاشتم	وز شمش عالمی انباشتم
گر نپذیرد از دره نفس منم	شعله شرویر نفس منم
بشود و منگر که من آلوده ام	نیشتری بر دل آسوده ام
قبیله ما هست ز طاعت بر	لیک سوی کعبه کخدر بر می
مرغ خوش الحان کند از منکا	نغمه او کس شمارده ام
سوزن عیبی همه بندد و کرده	لیک دمش مرهم ناسوره
انکه من پاره و گوید بلنک	شاید اگر باشن بر آینه یک
زمرنه من کم از صورت منبت	کرد با عیش زوم دور منبت
آینه هر عیب بودید کینند	لیک نیارده که عاقتا کینند
سرمد دهد نور کاشا کینا	دید خود را نبود جنبه غبار
لیک نمب از زوم و از کون	رمزی ازین بر تو نشانم بر کن
راهنمای کج بودن از دست	باشش کست از نه ز راه است
انکه ره کعبه نماید بگور ما	دید و تا ما که نه بندد و بزور
گر چه قدم سوده و زویاست	باطنم از کعبه نشان منبت
افشان خیزان نشان میرسم	کرده ام عسکرانان میرسم
ای تواند تیره بسک روی	بر قدم خوشش برانشتری

راه عدم کیزد سپ بکبار س	سرفدی محرم عدد راز با
که بر دم من تو عشتان بزم	فی زمین از راه روان شدم
ای رک جان بر دم شمشیر	طبل عدم ز فرزند برداشتم
عرفی ازین نشاء شمالی پمار	تا بگفتند اهل شعور اعتبام

بفرغ پس این فرود پنجد سپ	کای دب آموخته ماه و سپ
هر چه درین ایر جیش من است	شعبه برده دستمان است
عالمه نظف ز سپ تو ام	آسیب بلع فریب تو ام
منش ویرانی آبادیم	ر بهر غم راهزن شایم
کاه دهم جلوه زین شربت	کاه ز خاشاک هم بیت
گر گنم آوازه امید پنا	کاه شوم نعمت حرمان از
که ز غم پس اهل رساوت کنم	فکشه غمان تاب تو کنم
کاه فروشم بسیم عظم با	که شکم بوی سپن دو ماغ
نال نواپ از نظم کنم	که مگس شهت فساد کنم
خنده فرستم از غم لب	کرین شام بکین لب
صبح سپن او رم و شام زلف	در بیت لوزا فکرم اندام زلف

ساقی لذت تنگم و هم	مغر حلاوت بهر چشم و هم
عشو و بگویم که عروسی کند	غزوه لب عزبه بوسی کند
تا بهماشای فریب و فسون	نور دل از دیده ترا و دبرون
مینت فرسند و تر از من کسی	عمر بیاز عیب بر زدم بسی
ای دل اصل قناسا و تر	در علم عیقل من افت او تر
نور سن باز بچرخ سپنج کهن	فاخت عشق این سپر کهن
شرفه آموز نشیب و نرا	مانزه حیا این عشوه سپ
حسن مجازاتش افسرده است	دل که باورنده بود مرد است
لذت هر میوه غنای دل است	دین شربی شاد آب و گل است
خوشه بی آنه درو می کنی	عسر نیاز بچه کرو می کنی
ذائقه معرفت نیست حیف	با صره مصلحت نیست حیف
دل چشم زلف پریشان مده	سلسله بر کردن ایام مده
لبت بازی کن ای عشوه سپ	یا بازی گوی مبردی مست از
عقل تو از ریشه حسان گیرند	بوشن خیزند و تمیزند
فکر دو اکن که مرض طمیت	زمین مرضت هم وفات است
کوشش من کن که طمیت منم	نوشش دل ز هر نصیب منم

نبتی اصلاح مرا جست و بس	مرکب و سهامت عا جویست
نفس و لپکت ز نمان می رود	تا ز کجا بانگ بو پس نشود
کو تو درین دکه فریب آشت است	بر اثر نفس ستازی خط است
انکه پیش آستش محکمست	عید وی آستش صدمات
وانکه بخو زیزی نفس آشت است	دره کشی تام او عید است
تا فلک اسباب جیل بر گرفت	دیده امید سبیل بر گرفت
نغمه ازین ساز خوش آشت است	کو مرین بخر پیک کران نیست
جام ز راند و سه ناکوار	کو مرقی آب صدف آبدار
پس مکن با کهرش سود نیست	حاصل این شمع بخرد و نیست
زیر تو این محبت پروین دند	باده نمایند ولی چون دند
حرف مراد از وقت بزباش	مست علامت شود آسوده باش
انکه بود نشاء می در سرش	تلخی می شخند نماید برش
الف عشم چون گزند نیک	ور زده لی را بطرب نریک
طبع پس از تلخی زهر آشت است	پس ز شیرینی خورش کجا است
وانکه بود عادت طبعش نقد	ز مرفر پند بزارش گزند
نغمه امید و مزاران نفس	ماید یا پس ندارد مکس

نخ و لونی کله ساری مکن	لب کشا نغم طرازی مکن
من از ان می قدی میکیشم	وز شوره اشش آب زمان محشم
سایه مرا لازم و لازم نصیض	بر اثرم صحبت و صحبت مرفض
خنده که از چشمه نوشش آمده	بر لب من ز مرفر نوشش آمده
نغمه کز و کام علاوت برده	ذوق مرا زود بلاست برده
می که برو عینسی آمد حال	بر ذوق من چیده بساط عالی
کر شود از زشت یکم دل کباب	عمده رطوبت مشکند طبع آ
غم که بمن عهد و عاقبت است	از اثر صحبت من رست است
کل که بود نشاء ذوقش بلند	میخکد نشخوشن لب نونخند
برک مرادشش اگر ماده بود	لوح وی از خون جگر ساد بود
از لبت آرایش تلخی نبوی	وانکه از و شهید پشم بجوی
چشمه که بر که همه خنده است	نوشش بر از الفرح افکنده است
یا بهل این نمکده مشوه پینج	یا باکش این ز مرفر تلخی مرغ
آبشش این سوختگی خامی است	مرسم این داغ ز ناکامی است
ای همه آرایشش و امان دوست	خبر ز نمانا چشمه پندیم دوست
ذوق رفغانه بدل مرعنیسی	ریشش فرد شوی ز مهر مرغی
دره بطنازی در طان قن است	مرکب بر چشمه حیوان نوست

مرم صدق کن این ریش را	گرم مرم پست ریش را
ممن که دم ناز و کت ز زخمش	مرم ریش چه بود باز ریش
زنده و زونی که بدرد آید	مرم که بد بکش در عاست
ریش که ز خون زود ریشست	راحت از زخم و دم پست
انکه ندارد پس این ماست	بس بودش نمک علامت چرا
ریش که بر مرده ولی هم هست	گر بزی منت مرم هست
ای بره شنبه لبی در شتاب	شکلی آموز مزاج شراب
آب تو در چشم نکامیت	صاف تو در جام می بامیت
مان غشی زین غسل اندیش کن	منع دل و طبع مومس پیش کن
شده پیشان فک پس این مگر	در جگر جیمش جوان سپر
وانکه از آن مرکت بر می خاود	یا دکن از عرفی معنی نشان

صمدی شعبه در بازی است	جمله ماهید به نرنگ است
گفت که ای مظلوم بزم مجاز	انجمن لهو و لعب می طراز
کوهر سر خرد اهل موشن	میخور و میدوز زمین میخورد
زهر میاز چه در سباز کرد	انجمن عشوه گری پا ز کرد
نغمه زمان جام مراست	جرعه فشان کشت پیست

مشت خیالی بسامع آوند	هوشش در خورد بود آوند
شیر روی بود حیا نیز بود	انجمن آلوده من نیز بود
زخم لب بود چنان میگریز	کز لب می خون جگر میگریز
شاید غم در بس زانوی خویش	عطر زمان عافیت از بو خوشی
خند و گشای لب شاد می ملا	بلکه بپیم لب غم حسا
شعله زمان نغمه هوشش همه	سالم از و پینه بکوشش همه
خسته ای بود در آن انجمن	دست و لبش و قفل سماع سخن
روی بوی کرد یکی مزره سخن	کامی بصفت کار که در و زور سخن
چند کسی مهر تپش نشکند	عهد طرب بنیت که پس نشکند
نغمه بگو تا یک شب یاد مباع	خیز و در اموج زمان در مباع
در زه سماعی در زری خورد	نیم تپم بطیر زود خورد
گفت چو گویم نفسست گرم با	دست و لبست جرم زمان م
من که خلاق طیران داده ام	بال و پری نیست که افتاد ام
رویم از زمین باد پنهان شد	صدوت و سماعی نوم آموشد
خنده و پستانه بگیم است	لذت پر مردگی دل بلاست
صیف کشتری خون جگر	هر دو لبم دو خست بر بگیدگر

میلن برافشاندن سپیمست	لیک نمائیم که گدا مست است
خنده زخم لیک بر آسودگان	دست برافشانده دام اما یگان
اکه دما لخت جگر شکرش	زهر بود شهنه چشم پرش
نشسته بزم بوسه زرش تلخ بود	چشمه زخم درش تلخ بود
برک طربت چسبم غم کجاست	دماغ مرطقات مرهم کجاست
سایه دماغ از دل ماکم بساد	بر اثرش رعیت مرهم بساد
عزنی ازین دو حلاوت فشان	در دلم آید که درین اسپهان
یا منم آن سوخته دل ناتوبی	این صدمن منیت همانا توبی

ای کمر کج ادب نام ما	وی اثر رنج طلب نام ما
در طلب آویز چه پشته ما	بت دای چه وار پشته ما
کر چه فلک پشته در کام ما	کرده بنگشودش آرام ما
تیر کلبیدی که طلب نام او است	عقل شکافی در ابرام او است
رو بطلب کن که مراد است ما	راه نمائید و امید ما است
تخته فرما و بشیرین فشان	ناله شبیدیز بجان فشان
راه طلب جوی سپود و درو	دست ادب کجی بنفرموده

ارسی آید بر بهت الحرام	طایر بلخ حرم آری بام
فوج طیبوز از همه سو نغمه پنج	دام ترا خنبد و زمان برنج
منع مراد آمد و صد رو بداد	بس که بدام آمد و کردید و دام
بلکه زامینت انشس مکان	بزر بودام گرفت آشیان
سینه هم آورد بر دوش شکست	پچه او باطیران عهدت
باز شعور تو همان پسته بال	بخت تو در خواب خوابش حلال
پای تو برداشتم صد زخم ما	کنج هم از کوشش بایت و کار
وی ال بی بهره ما هوشند	وین نظر سپهره عقل سپند
هیچ مکان پرده ازین رنج نه	هیچ تماشا بی ازین کنج نه
کنج فشان طلب اسپین	لیک در رنج از نظر کنجین
روی شعوری بی ارشده اند	بلووه لیلیت رنجی شسته اند
چون تو با من مسیدند از زنده	هر چه دام طلب افکنند
بر تو حسرت برام آید این کنج کام	راه طلب پیش میا لاجام
مستی از خیف طلب پسته	بی اثری را بطلب پسته
مستی و غفلت پذیر فرشته اند	وز نه پستی همه در غفلت اند
هوش درین راه و درو است	نقرترین بخت نه می و پستی

دانه برارنده امید است	تخته او چشمش امید است
مردمک دیده دیدار دوست	آبله پای طلب کار است
گر طلب کنج کنی پیشش دار	بر زلفش کنج و ران کوشش دار
شیوه وجود مرطلبان پیشش کن	گرم روی دایم راندیش کن
صدره و صد کوشش درین است	هر قدمی پیشه از زهر است
است درین راه بابت میان	شکایت رفع پا قوسنا
یعنی از آن غسل که دل نام است	آب پستان به لب جرحه دوست
در بطحای کنی الوده دست	بره بریان خود برین است
کوچه در است هزاران هنر را	لیک در است یکی زبان نشا
تا بنگاه می شوی که ز راه	است سراپا پیغمبر مانند نگاه
بیزه که بر سر بره افشاند دانه	تا در کنجینه ترا خواند دانه
دیده در پیشه ز هم باز کن	قاعده هر روی آغاز کن
ان نکتی که ز هر صحن نیاز	سوی کمر بر زبری دست از
شرم کن از نصیحت و بر ترش است	ماشوی از رنج طلب کایا
بر در کنجینه جو آری گذر	بر توفشاند در بام الحذر
بج میندیش و بگام ادب	در شو و مگذار عنان از طلب

بر سپر کنج آبی که ماری بر او است	مغزوی از زهر و زالماس است
گر بنا بر اجل او را عنان	روی تعب از طلب میتوان
پای منبر بردم آن شهر گنا	بر سپر او کوبت که کرد و پرا
واکله از آن ماری بر مرده و رنج	تغیر در او بر زبده امان کنج
ای برهت دست طلب کنج زنده	برک رود آفتاب در او نیست خیر
جوی سر از چمن پیسبون	ان همیشه در غم شمشیر پیسبون
بود با هر صحنم دل پذیر بر ما	مست بر ادا استین از جام شیر
تیشه هر آن سپر که بر پیشک داد	چشمه خونین ز دل او کشاد
تیشه هر آن نغمه که بر پیشک میداد	از لب بی غم فرو میچکاید
تیشه هر آن دل غم که بر پیشک انداد	لذت او بر دل وی سپید انداد
بیزه دست یکش که از تیشه است	نیشتر آساید لاش در شست
مخ شرجون طپان پیسبون	گرم شهباز در دم میسزود
چینشی از تیشه ز رفتی بکار	کردل می بر نزد و دوی تیار
هرزه در آسبی ز طاعت کزیر	یخ زبان کرد به سپهر سپهر
گفت درین شیوه مراد تو است	کام دل در رنج صفت او نیست

می بوی ای ریخ لعنر مووه	باز حسان طالب پهپوده
ز مژمه برده اش که دلخراش	مرحوم دانم بطبرزد و تراش
می برم ای ریخ با مرکنه	که طلبش ریخ شمارم بنه
مایه نوشی حسم دوری فرودش	زان آب شسیرین زمانه سوزش
منعم از ان شیره مکن کجان بخار	داده شراری مین بی شت را
ریخ مرا نزد وفا میداد	کنج و صفاش نخر امید
پهرم ای ریخ من کنج دوست	تا مگر از مبر دل ریخ دوست
مزد ازین ریخ پیام حال	زان کجشم سع مناع وصال
گفت که ای سپاده دل پیش ریخ	در طلب کنج در آشوب و ریخ
کس بعد وقت ریزه بخوبی کس	کس کمر عس سر نیاید بزره
چشمه یوان برانی که داد	شربت کوش ریخ عالی که داد
جدع و سی بوی حسد	باغ بهشتی که بخوبی حسد
گفت که فیض طلبت شرم باد	وز من ریخ من آرزوم باد
که عمر دانم که سپا بدست	از طلب کنج نشاید شست
پرو حی حسن ادب کرده ام	کنج نیامم نه طلب کرده ام
نام طلبش کنیم بیست	که برم ریخ حسم بیست

زین طرف این طبعت زان اقا	بر اثر جذب طلب در شتاب
زین طرف این ز مژمه طغنه خیز	بوم و سما بر لب هم نغمه ریز
نچه نامش بر طلب بر عین	بر لب جورانده تمامش کنان
آید و آواز از او ریخ دید	صفاست عنایت ز پارس کن
کوهر حسین بخارش نشانده	وز نم ششم بچارش نشانده
دست با نیار و فابریکش	دان کمر و کنج که با بست داد
طغنه فرو کشند دل از دست	نیش ملامت طلب اندر دست
رهروی او طلب برگزید	دست کام که عیاشی رسید
عزنی ازین جاده عنان برینا	خازر پابرکش و می شتاب
ریخ طلب بکه در کنج دست	بس کمر و کنج درین ریخ دست

پشت از جلوه آثار وجود ما	کز جگر شمع میخواسست دود
شیخ ایران چهره بر افروختی	نور فشاندهی دل خود سوختی
حسن تماشایی خود بود بس	بانگ نیرد تماشای کس
دو پستی خود بدش کرد زور	نعمت رازش بیکو گشت شور
نغمه پستانه ز دل سپان کرد	ز مژمه شمس خود آغاز کرد

زبان نفس کرم که از دل گشت	نور اقلی عابدی در نما
بر دل هر ذره اثر نامه رفت	عشق با رایش نکامه رفت
شده دل داد بهر پسته	نورشان کرد بهر آینه
شده در زمان سهراب صوم	شیر مکنید ازین چشم نم
آب حیات از نم آن چشمه ز	چشمه کوه هم از آن نم گشت
روح بود که هری ارکان عشق	مرک بود نشا حرمان عشق
آمد و رفت نفس اهل نیست	چشم عشقت ذکر می نیست
از ار عشق بید آمدیم	زنده جا و پدید آمدیم
حسن محبت همه را در دوا	لیک نقاب همه کشاده اند
حسن یکی سایه فروشن نقاب	حسن یکی نور دوا افتاد
جمله معبسی شمر نیستیم	لیک ز بریک روش عادتیم
بعضی ازین میوه جوشان	تلخ برون آمد و شیرین برون
ماز برون معر درون پوستیم	پسته دروغی که درون دوستیم
کرد سرت پوست شود مغزنا	سنگ قمار هستن مغزنا
از پس این پرده جوا افتاد	جمله مقابست بروی نقاب
پستی ما را چه ستمش از کسی	رو که نیز زیم ماست خسی

آتش آبی بسم استغیت	مشت کلی بر پسرشان غیت
که کرده این پس سراج	چون بکشاید چه سراج
مایه پستی جوتی دستیت	غیتی از غیت چه خوش مستیت
توده صحرای عدم تلخ اوست	سج و آرزوی معراج است
هر که برین هر دگر آن مست است	واروی بهوشی هر کشتن دوا
ابر عطا بر لب ماجر عجز	ما بر دشت لبی کرم خینر
حسن از دل چون غم دل بر دوز	ما جو حیا بهر نظر پرده دوز
دیدد ما مشک و ما شاد فرخ	چون دل ازین غم نشود شاد
دل ز زبان رفت در باغ خوبت	شعله این نمره جانم خوبت
خضر ری که کوشانم دهد	رب لب آن چشمه نشانم دهد
لذت این نغمه بجام آتش است	چشمه این شفت زندانم کجاست
تاب از آن چشمه شود مست کام	تشکی سینه بشویم مست کام
مغنی دل نغمه بودید اشود	هر سر مو چشمه دل را اشود
کودل کریمی نایش کتم	صد کهر جان بجدایش کتم
کودل آسوده ز شور پوست	عصاف تر از نم مرغان است
کودل اعشقه بخون جگر	از جگر ترغ خراشیده تر

این بوس افشان که درین سینه ام	دل بود مرده دیر سینه ام
نام دل از مشیت کفی دور	وز علف سبکد محمود
آب علف سینه درین کل	تشنه لبی بر اثر دل رود
وای که تفسیر صدق میکند	ده گرا غایب تلفت میکند
کعبه دل و نازش کم میکند	فریب بر روی سرم میکند
دل سرم دیر بود روح پاک	تن چه بود هیچ یکی مشت کجا
مانند بدل شفیت و فی روح	مانده هم چشم کجا رفت هیچ
یار بازان چشم که دل نام است	صاف معانی همه در جام است
اشقده می بخش که لب کرم	چاشنی شربت کوزه کرم
فی غلظت چشمه تمام بدو	گر حکم بر تشنه کشاید کرده
نامن از آن چشمه پاران رسم	بوز غنم زوز و عرفی رسم

بود یکی سخن از اسه عشق	بجز سمش از زده سواد عشق
سایه نشین غلم دو پستی	بر دل او نشسته غم دو پستی
در حرم دو پستی او روبرو	وز غم دل با دل غنم سبک عهد
رده هم پایکی دوست دل	دل که بر وسایه بود دوست دل

کز روی از پیشی غم زمر خند	مست شادی پیشی غم ستم
لوح وی از نشش نمی سازه بود	بالم دوست در افت او بود
بسکه محبت دلش انکار کرد	بج محبت بدش کار کرد
پنجه با بود غناش گرفت	کرد فنا دامن چو دست گرفت
مرده از آدیش آن زمر کرم	داد سینه ای خصا ساز بود
نزع کلو که نفس شک بود	عود نفسش دل آنک بود
تا زکی اما زکشتش روزگشت	منع قسم لبش به نیت
زمر بر برداشت که ای دوست	ای همه از ایش این بوستان
مر که بر پستان منش کار نیت	با منش انوشیه باز از نیت
میرد اینک بود اعسم رسد	زود پنجه ای مناعسم رسد
جمله سیدند با حسان او	بسیوزند ز پستان او
پدل و دستی ز کرمی نصیب	گفت که این نعمت سراغ نیت
بوسه بلب مشر و جان تو	در عیسم از لب خندان تو
روی تو در این دم تمام فشان	چون همین آینه موشان
عیش فرود شدند ترا از لاله	نانه ترا روی عروسن بهار
این دم زمر در بوسه تازد	مستی در حالت تمسک تازد

چون لب می این پستی است	دو تنم نفس جادو گوشت
ای قدمت دوزخ باز است	چرخ از شره ز دیدار دوست
جان بود آرایش مستی است	دل بود آمیخته سلی بیست
از رشش دل شیر آمد ز جان	ان نفروش این استان بر جان
گوهر جان سپرد و از زان بود	صاحب چراغ چشم جان بود
روح کی در دو چاه صلیست	آب وی از چشم مهر است
دزد بود شش لب آفتاب	مهر کی از چشمه کس چون آفتاب

جان در سه روزی که درین شهر بند	بنفش دل آوردش در بخت
چون بکشاید ز بخت این کرد	دوری از امر زشس بچازد
زندگی آنکه چشم شاد است	از اثر دل بود از روح نیست
که بود از دلم از آداب او	وز زشت نیند ز غم شاد باد
دل که بود شمع رخسار نیست	زان دم مردن فتنم رو نیست
دل که بود چشمه ز بسو دای است	زندگی اهل محبت به او
آنکه در روح بوی پاک بود	پستان جای بهلست زمرک
مانندی کریم جان میر حسین	تخته دیکر با جمل مید حسین

عزنی از اندیشه جان باز کرد	هر چه نه دل از غم آن باز کرد
شمع که سر تا لب قدم دل بود	روشنی دید و محصل بود
چهره بر افروز غم دل فشان	گوهر جان بر دستم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر	سینه بر پیروز منصور بر
تا لمن الملکت بر آوردش	شعله ز نور انما الحی خرس
کفر تو آرایش ایمان کند	امام دلت محمد رسیده ان کند

ای جو پس آرای مجت شکن	عاقبت آنکس بر ملامت شکن
عید صفت صورت شاد می گمان	برکت فرج ساز جو برک بهان
منع اثر کرده شمشیر غم	تشنه آسودگی در غم
ز هر عدم کرده لب م حیا	روی هوس شسته باب غنا
ماله کشاید نفس ز مهر بر	گریه کند طفل جو پس مشت
تا یکی این ز هر غم غم زردا	تا یکی این دای که دعا
کره مجاز است در وقت حکا	چون بگره حقیق طبعش
دولت از غم و کرب است	چشمه سیوان عهد چون است
دردین تیغ در چون کمر	وز چکر در و بر چون اثر

فروز دست از پر تو سوز دست	دل که در دوسوزده مشت کلمت
انگر سوزان صفت کوه مرا	سپرد شود تو دود خاکت پست
مرک بود نشا حرام عشق	روح بود کوهی ارکان عشق
کنج دو عالم که گران کوه مراست	در جگر قطره خوبی به است
قطره خون پیست دل زنج دوست	دل چه بود معنی کز اندر دست
برک عمارت بر ویرانی است	بمعیت مزه پریشانی است
بنی کهر اصل که نه در محنت است	کی کهر اصل جادیت است
چشم تبارن که نبود مست بخ	کوه مرده لبان برود کنج کنج
سیندشان که نه پریشان بود	کمی کوه اندوز دل و جان بود
حسن اگر چه بود بشوید چون	عشق در کوه بریزد چون
مغفلس و راحت که بر بخورد	کنج خنجرانی نه معمور درود
ای کس شد طرب چون خند	سپهر آخر همی نرسد خند
کر نمره کیر ارشاد کرم شو	وانچه به سپهر هم شو
بر چنیت فصل جوانی که شدت	غیرت اندوه کافور کشت
شاه و دل در سرم سپهر	عومر نیر در کج پنهان بود
سینه برون مانند مستع صفا	باز پس آمد دل و باغ صفا

طلعت دل مایه نشان بر چمن سیر	وز نضت موج زمان مهر سیر
روح تو اسوده ز نامش بر غم	طبع تو بی بهره ز نعمت بر غم
بنی غمیت مایه روز و دست	ریش سفیدیت ز دم بر دست
من که در آغاز وجودم من سوز	ایم کشانم بودم من سوز
بل صدق بی دریا سنت ام	صورت معنی بند بر قرام
شوق تنگت ده نگاهم بحسن	فاشش نکرد دید نگاهم بحسن
طبع مراقبت در راهی شد	دو ورق اندیش به تاسی شد
بسکه درین عنکده لاجورد	ناله فشانم ز دل مست درود
از دل شب تا لب صبح دم	ناله فرود نخت بر روی سم
در اول این مزه نغم نشاند	چشم جرم زالم رشت اند
عشوه عاشا و پیشی لقب	بود ز بوس عدم الود لب
بل که عدم نیز چنین در شتاب	بر اثر جوهر خود در شتاب
کای ال بد خوب خود میکند	صاف جلالت زالم میکشید
مایه لذت ز بلا میکرفت	مخ مایه ز هوا میکرفت
مخ الم نعم بر روی سپرد	شاه غم بوسه از این می بود
ز مژه سوز بلب می شکست	پیش مایه ز یاد می شکست

طره استوب طسرازندونو	برقع نشوشن برافکنده بود
بالم افشان ملامت شمار	فنده در اغوشن بلا در کتار
پیش حس بدیغم دل کردیم	فیض فتنه از عدم آوردیم
در تو همین نشاد مهیا بود	میسخت اغشته سودا بود
شیمه عشقی و حجابان دلی	حیف که از مصرفشان عافانلی
عشق ترا مست طلب میکند	صورت عشق مونس لب میکند
لیک شانی چه بدست آوری	روی هر مطلب بسپت آوری
در غم پیوده شوی تو چه نسا	بر سپر کانه بزی رکش نسا
لاجرم از سر چه بدست آوری	میکندت بردگری هر سبری
مازه و دیرینه آن آید پنا	بی بزی بر سپر کانه مراد
گرنه بنبار در لیلی شوی	وای بجالت که پستی شوی
گفر بود که طیبی غیر دوست	متر بدست آرو ملت را از پو
سبحه و زنا زرم داشتی	پیده عرفان کتبادر لباس
جز طلب دوست روح هیچ	دوست طلب دوست در هیچ

عهد ازین پیش که دلهای ریش
لذتشان بود ز تاشی به پیش

را بعه ذرا تخمین لغزش بود	نرم تر نه از تخمین از مغز بود
مگر که در آن تخمین آرام داشت	سوخست داغ و فغان نام داشت
لیلی هر کس که ترنم نمود	نغمه از صوت محبت سپرد
دانه دل اندازد و سر جام نیست	لذت این میوه ز هر کام نیست
دسوی این پیوسته سی	کوز پشم مرد و کیشش سجا
اگر بسیار زده پشمهای دو	ز روش خود دعوی سودای دو
ای بزبان غنم زده در عشق	لیک بدل کم زود زود عشق
مرتب و عشق تو اینست پس	کز پشم دوست تنالی کس
من همه لذت برم از جور دو	این معراده و اعمد پست
اگر عشق چشمه لذت کتاست	کز بزندان محبت روا
آن چیر رونام محبت بود	کز پشم دوست بنالده بود
زخم کمازده دست بود در غمش	سوده الماسین بود در غمش
راحت مرهم میکند لذتش	لذت الماسین بود در غمش
زخم دلی اگر بودت ز صحت	کز شیکا فیشن نماخن پیار
سوده الماسین بر این معنیان	قطره ز مری طربش میچکان
گرنه جادوی در راحت بوی	در نه عروسی کل زینت موی

دشمنه فرو پوس که آساید است	چهره بخون شوی که آساید است
رابعه کانی منزه از وی شریف است	دماغ که در آن بجز اشک نیست
کو سر سگانه فرو چسبدم	کو دل بر سپیده خندیدم
گرچه دولت مرده و در عالمی	سم تو فرو خند که پس غمی
یا قدری خندم به بوم جبهه	که بین دل بکین بخت باید کرد
ای بخت ز بهوش نماند	جلوه دهد و طعن بفضیلت لباس
ای چه خدای را بجز خواهد	وین چه بدل نشیر افشاید
روی کنایت بفضیلت مستور	آنچه نباید شنوی خود مگوی
من بچه زینت بودم در دست	مقنعه دارم و دلتی در پس
رشته این مقنعه را تا رو بود	کشته هم از دو دور و نم کبود
جلوه از آن بر نشکافتم بن	تا زود غمم ببار پرین
حال برون گوهر بوشش تو	حال درون خود شوانی بهشت
بوی دلم کم فزودت بر دماغ	نچه الماس تنهایی بدایع ما
گر کشم آنی دل مضمحل	شعری ز لب غلبه بد زوزول
بر کشم از این غنیمت دو دمنده	گر این تلخ از بکوشش خند
قطره خوانی که ترا و در دماغ	دو در دل ما شش بجای دو دماغ

فلکیم این حرف من مکن کار	ورنه شود عسر با فسانه حرف
رد کنم این دعوی سپوده است	تا بشناسی دل آسوده است
کشی از آن لاف محبت زودا	کش غم دل چشمه لذت گجا
دماغ محبت ز دولت دور باد	زخم بوسن دارونی با سوز باد
تن من بر تاب عثمان نفس	این محبت بوسن است این بوس
من هم ازین نشی سو به لاف	آبله دل بشکافم باز
را دوروشش تو شمارم که به	ر هر دو دل از نمایم که کسیت
اگر چه بودت کشاید لطف	شادی و غم زان نشناسد اثر
لذت هر کام ز کامش برود	باده توحید بیانش برود
اگر لذت اثری یافت	از دلش این نشناختن آفت
و اگر نه مفتون بوسن پی است	چهار از تلخی و شش برنی است
مستم و آگاهم رستی نیم	اگر از آواز زده چستی نیم
لذتم از کام فرو شسته اند	وز دلم آرام فرو شسته اند
بر دلم این دماغ زانم کسیت	مرغم و الماس بنایم که کسیت
یا فتن حالت و رنج حضور	فرج شعور است در رنج از حضور
مرغم الماس شناسم بنام	که نیم این طور همیشم حرام

عرفی ازین شیوه نصیب است
مرتب به عشق نصیب تو باد

ای همه چون معصیت الودکی
چهره کشای صورت معصیت
کام زین لوح سراپا یکی
بعد عروپس غلت بی سنج
عبود بود اسخوست در مختلف
شمع دلت مرده ز باد کشتا
مرد دلی از دلت افسان گرفت
بر نفسم چو شش که افسان رود
رنجه مشورین سخن دلخراش
میدم الما پس بد اخس نه
ایکه جو خود هر زود ادا شیم
نفس تو در عسر کرداری دوست
بس که بود هوشش فراموشی

طغی و لغت یادم نیست
پستی این باد نصیب تو باد

بر تو ای پستی غفلت فروش
را حله عسر بچندین نشما
خواب مکن قافله راهی نگر
پس و قسم آموزی لوح و قلم
جانم ز تحریر کهنه سوده کشت
نفس عبود تو ز عهدش با
شحه عیسان در امت بکش
شاخ نفس را ثمر ناله ده
رو بدل آور ز معاصی مجمل
بر بمن دیر و مناسای تن
چند توان جفت درین دوش
فی غایم کز بی اصل سرور
معمل مستیست کزان از هلاکت
عمر در آغوشش مات آمده
خرم تو سردم بخت ساهی دگر
ای دوشم بر کز می ساری

خواب شعور آورد و مرکب خوش
میسردت سوی عدم مست خواب
وز کبر نامه سپاهی نگر
لوح و قلم سیر شد ازین قلم
راقم ازین اشغل هم سوده
کرم عنان تر برده باصنوا
مشه فردای قیامت بکش
گریه سرون جگر از لاله
کاین دل غفلت برده بی غل
مرد دیر سینه تابوت تن
صورت میدند یکی سر برار
مایه خواب از تو پست ماند خرد
روی دواع از لب جان سوزنا
نزع سیالین حیات آمده
چون نفس باز سپین شیر
قاعد ز ره بر روی آغاز کن

کحل شعوری بکش بر دیده را	تاگری راه سپید دیده را
پینه عقلت بر آوزر گوش	تا رسد از محلی است خروش
چون رسد از قافیه باک جرس	باک بر آور که ز جذب نفس
یوسف ز چاه برون آورند	جامه سیاه بود برون آورند
رو بهر چشمه چون نشاند	خسک لبی بر لب جوان نشاند
عش روان در طبع اندست	ذیل فروخته بامیدست
دانشان هر توحس المین	خواب کمان دست بود این
فصل برونی که درو کعبت	گر کشایی که کلبه است
روشنی هر کج پرنی با	دلغ هند بر جگر آفتاب
رو بکش این درو کعبت	در برتری لذت رنجی بر
کج که امید بوی نه است	بر اثر رنج شتابند است
کام ریافت بره کج نه با	کج شمان در کف رنج نه
بوسه بقیش نه در بار کن	چشم تماش که بجز بار کن
نسبت خود با کم بر او پین	رنج کشیدی غمراو پین
دست در آن مخزن پشور کن	حیث شکستار همه معمور کن
نغمه عشق اندل باز پین	کوس لب ز فلک او از پین

آب جازین بر فست با بکزی
نخس تو با عرشش کج می نوی

ما بهی از شمع بی نور زیا	کشت شبی مرغ دلش صیدنا
سیم شبی واقعه رو نمود	دید که بر فوق سپهر بود
خواب که عرشش برین دوش است	منظره عرشش برین دوش است
صبح که مرغ دلش از دام است	چشم عالم بد و بزانو است
و بیدم از واقعه نم شب	داشتی آنکشت بخیر بلب
وسوسه پا بدیش منغیرد	دست بر مظهر ز آب برد
ساخت و صنوی بی عبادات کرد	دست بر آورد و دست با جا کرد
پشم آگاه از تپه خواب	باز نما صورت تا نیز خواب
با دلی اندر کف چپ برت ربو	ز قلمه ز معبد محبت بر برون
دید که ماتم زده دروناکت	مضطرب افتاد جوامی بجا
نوبه کمان اشک فشان کوب	چهره زین سپای نمره خاک زد
آمده برداشت سرش بر زمین	اشک فشان از نمره شش
گفت که ای مرد بر آشفته حال	صورت و معنی همه خزن طالع
غفل و شیبون که در غم ز تو	گرمی همت کاه ماتم ز تو

دست برانوزد و مالید و گفت	کوهر اشک تو وفات که گفت
صد شمشاد از لیل با نرید	شمع شبتان ایل با نرید
گشت دلش خون زده و مگر گشت	ماه و لسوخته چون این شیند
دوشش ادب را به غشش نبرد	راه حرم سرم او سپرد
کامی شرف پایه عرشش بود	آمدش از غشش ای بی کوش
واقع بر العجبت رو نمود	شب که ترا هستی غفلت فرود
جلوه ده محبتی ته پر اوست	فد مگر این صورت با شیشه است
عرب و با نفس خود آغاز کرد	رومش ازین مرمه پرواز کرد
دین همه پهلو چه می پستی	گفت که این نفس تو خود پستی
در ته آن دوشش تو فرشی کند	نفس کی دعوی عرش می کند
خود بد و انصاف که تقصیر گیت	آنچه غرایبمه لذت ز صفت
کوش که تا عرشش بود فرشی تو	نفس کی مرده بود عرش تو
شربت ازین غفلت پوید	شربت ازین مرمه پست باد
تا که شود پای طلب عرشش	عزنی ازین ایره بر کعب پای
نفسش بکش زنده جا و پیشش	میل کشش دین امید باش

اول اول که شایون صفت	بود همان مستی عین ذات
طفل ادب شسته لبش شد	صبح از لیل نفس کبر شد
چون از لیل آورد ز پستی	بود همین جلوه وحدت عیان
جلوه آثاره که کون نبود	سکل درون صورت پروت
عقل نه دیگر عدم زاده بود	جعد نه اما شکن افتاده بود
نامه ز الود کی نیست دور	بنی از شمع فروزنده نور
روح سکر غشش سگ نه	روح کمره غشش انسگ نه
طبع می از پستی بی بهره بود	با و نجیب زه کسی شسته بود
عشوه شکاری منکن خود نکار	غمره بدل نشینن خود نکار
ناله جگر و خست تیر خویش	سینه غم ریش ز با تیر خویش
مشک پریشان نبودی نفس	خود نفس خود است تبدی نفس
ناز مرمه ز بتسول نیاز	بود سرا سپهر اثرهای نیاز
تا که ز ابرام مخاضای چسپن	وزار جلوه سپهای حسن
آینه عکس بجای گرفت	صورتی اندر ده محبتی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات	رنجیت علالت بگلوی نبات
صوت حر مکاره ترنم نمود	لب چمن از امی بستم نمود

بلوغ تکلم تراختیگر کرد	دماغ بیستم تکلم آینه کرد
کرد عیان بهر عیب و شرف	تا که اندر فکند در صدف
انامه که خود را نفس میخواند	در شکم زینده نفس کبریا
حسن آرایشین باز آفرینت	عشق بر یوز زده دیدار رفت
پای سکر در بگریز شکست	مخ فروج بر جگر می نشینت
شیرمالیش افلاس رفت	میسر بخامیدن الماس رفت
ناله غم آری دل بر گرفت	دل رو چاری دل بر گرفت
نارده و آینه نفس بر دماغ	نور جهانید فرس بر دماغ
شعله که بود از دل خود بسوخته	از جگر شمع بر آورده پسته
هر طرف از شعله شرم آری بود	هر شرمی بر شمش آری بود
مایه خلقت را یکی نور گشت	بغیر پارا همه کافور گشت
باز درین بر فرسند نام	چون شود آرایش مستی تمام
نامه آلودگی انشا شود	مایه آشوب مهیسا شود
کم شود از شورش هر اعتبار	آب هوا طبع جاندا نند باز
جمله طبایع را شربی غضب	بر اثر طبع بسیار او پ
بانگ بر آید درون و بیرون	کای یکی شیفته چند چون

منبع ز راند و دور کبر گشت	جلوه کبری انعامت گشت
قلب ز راند و دور پذیرد کداز	میسرین من ز بر آرنده باز
جمله مقصود و وحدت بر بند	خلوت میان باز بخلاوت بر بند
بر شکن این قهر مصر بر بند	باز شود معرفت زندان تن
باعه مزغان پریشان معنی	نارده سپنجان مرقع نفس
بال کشا سید نرم کنان	باز گزایند یک آشیان
کو هر دو در صف بصفت از هر طرف	باز رود در دهن یک صف
لاله زنده جام مرصع به سنگ	طبع حین باز ده آب به
نغمه بچینند ز سپستان راغ	شعله شویند ز دو دهر آغ
جمع شود هر چه پریشان شود	وین سخن از حبه ایشان شود
بود و نبود آیت وحدت گشت	بود عدم گشت و عدم عین بود
در بگری یک عدد و صد هزار	نیست خزان یک حکلی اعت نام
یک و دیگر از اشارت نمود	وزیر حسرت آن یک نبود در وجود
اگر بزنند آن مجاز از سر	جهد کین تا بکشای می
سیر تو در دریج ز راند گشت	عالم روحانی از انشوی گشت
ای صدایزد نه یاز چو گشت	حکمت آرایشین این بر گشت

پس این بیل بهل و امینم
این در اندیشه که عرفی نسبت
بر که تراید لب آیشتم
خود نفسی داور برون خود

بختن آراسه درون بازید
مخفی آراسه جمعی مرید
مخصل آرایش صحن فلک
فروش حرمش ز جباح ملک
نور فاشنده تر از جام بسم
کرده شبستانی و جمعی بسم
دو بهر اغش حکمند در دماغ
انجمنی کشن بود انشب چراغ
چهره بر افروخت از شرم عشق
مسرت سماع از نفس کرم عشق
کرده پیشی زایش هرزه جوش
بهرزه گویم پنجم زایل جوش
راز درون پرده کشفی کوفت
نور نفس اوج کرائی گرفت
گفت که سب گویم و نبود کن
مینت درین جامه بخرازا که
جلوه کراز جامه پیشی منم
معنی میساری پیشی منم
در حرکات پر منم جلوه کر
رشته مردم ز من سج سج
کافر دین امر اسجد بر
چون دلش از رشته توحید
هر چه بجز پیشی و من سج سج
رشته این پیشی و من سج سج
جملگی آن مسوده که فاشانده بود
باز فاشانده بزرگان باغ خود

از آرزوت آن لب مکید
گفت که این دعوی قدوسی است

که در این نغمه سپراید بلم
بیخ بر آید و هلاکم کند
چون می توحید و کز نوش کردن
هرزه دو شینه در آمد جوش
پست معان تیغ بر افراشته
هر که بعضوش سبک تیغ را
باو یکی زبان عداست تر
کرید کفان زخم بهر پستی
دید که مد هوشی و پست سوخت
دیده پاره است بهیدار بزم
گفت چه کرد از ره این باد حوا
صدورت آنحال بر یکی که بود
گفت جو با شعله پست سرد کس
هر که معشوق گشت تیغ کین

فی علم لب زده است کردید
وز لب ما نغمه ناناوسی است

گر چنین هرزه بر آید بسم
کجج نمان خانه خاکم گشتند
میرده اندیشه فراموش کرد
لیک بیان هرزه قد افعال و عو
شم عدم خیسری خود گشتند
تا فته زد تیغ بخوش نشاند
دست و زبانی ز کمر پسته
فرصت سیلی زده بهر محلی
ز هرزه دعوی پست سوخت
لاله فشان بر پسرین باز بزم
کز ورق گل چین کربلاست
خواند بیان طبل معنی هرزه
سوزن وی نبود جبرم کس
مرک برون تا زده شش از این

چهره کشای حسنه و فریب	کوه کنی نه حسنه و ان شکیب
حسن سبک بازوی غیر کشا	نیشه جو بر صورت جانان نشا
اوست که آن غنچه تو از کشا	آن منم که لبم آن غنچه زاده
بر نفس لب زده مهر اوب	آن منم از مهر نفسی پسته لب
مان تیرا و در نفس لب بدوز	عزنی ازین ز منم لب را مسوز
حوصله را معرشتش شش باد	راز فرود خور که دلکش باد

چشمه آثار تراوشش گرفت	شرفم چون ره کاوشش گرفت
آب سخن بود در آن چشمه زاده	قطره اول که نم چشمه داد
میوه نشان طوبی جان برده	مایه بکشود بر سر سود وید
برک بر روی بکلاوت شربت	سیلی از زورفت سیاه شربت
حوضی از آن آب لبالب بود	هر دو دست بر باغ طرازی که بود
نام کی چشمه کوشش است	شهرت بچو سخن سپاسم داد
چشمه حیوان حسه از آن نم کشود	مایه ز نفس بی عالم کشود
چشمه مراب سخنندان سخن	در همین باغ غم ز اسسه کن
از نم این چشمه بود بهره و	برک بیکرک و غمرا ندر شمر

صفا و ذکر فرشته بهر جام از	ذوق ذکر یافت بهر کام از
از نم این چشمه صفاغی نهاد	شهد تبان چشمه کوشش نهاد
از نم این چشمه آتش فشان	ز منزه عشق بود خون چکان
از نم این چشمه بر زبان بخا	مرغ چنین برده نفس انبیاک
از نم این چشمه آب شسته جو	حسن سپین بافته صد ابرو
هر بر روی که نماشست	از نم این چشمه صفا شست
هر بر روی که صفتش زبان	دست بدست آورد از باغ جان
فصله خاشاک کلفت مان او	خاک کهن کلین سپان اوست
معنی از آن میرش او عشوه پش	وحی ز فرزند او مست ناز
فانچه کجاست اسرار غیب	میوه نشان طوبی کلزار غیب
شمع خرد شعله دانش فروز	در حرم معنی سوایان عود سوز
آب و هوای سخن معنی سوی	شاید دل در حرمش منزوی
نغمه کشای دل لب استکان	بیشکن صبر حکم چستان
جعد پریشانی از او شمع	منصب جبریل از او مرشح
در حرم آرایش قیدیل سنج	بیکده از نغمه اغنیل سنج
نغمه سراز چنین مدعا	آینه صورت معنی نما

داروی بهوشی پستان بر	سامعه گوهر عیسی فروش
النش این چشمه کوشین	آبوی آشکده در اسپین
سینه خراشید و جوشین	راه نماسید و جوی پران
چهره او یافت نور عطا	حله او یافت نور صفا
تابه طره زاده و دل	خال لبش زانغ مکسوزول
دامن عیسان میان برزده	سزودل عرش روان برزده
نخل معانی شرافشان ازو	کج الهی که افشان ازو
پستی مراده که است ازوست	بوسه ازین نشا رفیت
منع خود نشه کاوش ازوست	چشمه حکمت بر او شش ازوست
منع سخن که نه خوش است	سینه الهام بی سکت بود
وحی تراوی لب روح الامین	کز کیشدی بخش اسپین
ناله برآرد ز دل کرم خون	نغمه چکاند ز لب از غم خون
ایمه معنی ازوروشنت	انجمن افش بر وز زمین منت

تاجر کی ساز تجارت شد	باغ ازل برکت عمارت شد
کامی صنم از لاله چمن شد	سپنبل کیسوی چمن شد

نیک برانم که بخون حکم	وز نفس طبع سپهر آثار
رنک جوانی دهم این باغ	جامه طاووس پس دهم زانغ را
ای ردلم نخل معانی بلند	وز کل سپنبل قلم نخل بند
نغمه طبعم که دم از اوچ زد	وز نفس روح این موج زد
عشق حوران بحسب کاهن	هست کوازه دل آگاهن
کویلی شنبه لبی عشوه دان	ما دهم از حسن بکا کیشان
رقم کوشتم بر یاض سخن	برخس و خاشاک کلان سخن
برک کاش حیدم و سپنبل	نیش خطش نیر سیکس بل
آن بل راحت مرهم طلب	وی بل لذت کاوش نشیب
بر اثر راحت آن باغها	در حکم لذت این باغها
طوبی و خاشاک درین باغ	نغمه بلبل نفس زانغ است
سر طلبی کت و بر می سپر	برک مراد از تحبیری سپر
انگوشن بند کند اسپین	از سر طوبی نشود اسپین
واکنه بود بر عمرش دست	دامن همت نگذار و نخس
که همه طوبی نیشتم باغ	با همه شتر شکم در و باغ
را چنانرا که چشای عیسی	خسته دلا را که نهد مرسی

کادسی می بسمن موزم	که چمن مرغ چمن می کرم
هر چنی آب و هوا پیش هست	مرغ از و برک و نوا بر پیش
مرغ پیشی رطوبت خورد	ماید و نازیمند در خورد
هست درین بلخ علامت شتر	فی نگه پای ملک شور تر
شسته لب بر من آب حیات	نشاد بر یوز با هر دم بتات
انکه پیشیدن شوان است	لذت نانو پس از است
طبع من اینجا که بود مشت پس	شعاع کند دست نشان بکس
حیف که دو دم پسندیزد کمی	و امن این سینه لیکر و خسی
نیشتری برک دل میرم	رشته خوشن نفس میرم
حیف که سختی که تراشم ز دل	این نفس است فشان ز دل
تا مکر از پیش زای صواب	چهره مرزشت پذیرد لقا
بج درون که ازین پیش نیست	بج دلی معرفت اندیش نیست
تنخ کاظم را بر دست شیر	لیک بالاپس شمار و پشتر
عرفی که پیشت شکار بجاک	طایر از زنده کم افستد بهام
دام مروت ز چمن بر چمن	دیر نشین زود مخینر از چمن
دام غرور پشتر و شوپامی است	صید زغن مست همان پشتر

دیدگی با شش در بلخ قوت	تاخن دیافس تن عجبوت
ریخت میافند گشت زهر خند	کای هو س اندیشه کو کند
شربت لبریزی خون جگر	تا مکر سکه را بر باسی مگر
حیف که پسرمایه آن بود و نا	از تور و دوام مکر پس را بکار
دام چمن صید نیز دوج	پسین پسین رشته تنیدن موج
رشته این دام تنیدن خطا	صید تو معلوم که چندش سها
طغنه زمان چون حرف مرزشت	دام ترا زنده بچو شید و گفت
این قصب پهنه را راک	کز کمری لب دل پسین مکر
انکه بود جذب کنندش بلند	منیت غم از کواتش افکند
خود شمری که نهی اینجا زست	کو تخی از دست بر باغ نقت
ای دم پس در جگر دم دور کن	شمری ازین پیشش منصور کن
دام من است که در جوف غار	کرد رسول عربی را شکار
باز آلهیش در آید بعبید	طوطی باغ قدمش بود صید
طوطی پستی شکر انداخته	سایه او مرغ پر انداخته
نغمه ترا زنده و پستان دو	طایر پس بملقه مرغان دو

سایه پنکند و درین چار با	سایه فکن بر سر طاوس ز رخ
دام چنین صید ماکس کمر بست	در قندش داخل تخم نیست
دام من است که طاوس جان	در کفش داشته است آینه
گر کسی پسته این برده است	کس حکند طالعش او برده است
عزنی اگر دام ترا صید نیست	حیف بر آنست که در قند نیست
دام کلامت که خرد بانست	جمل مین ریشته او بانست
بسته این ام کلید مرا	رشته بندش که دلی گشت
پسته او که زغن و کور شد رو	خرم و آزا در آمد چو سپرو
سر و که آزا دیشش آمد بگفت	خوانده ز مکتوب خسران لا

ای بعضا بمن آرای حسن	حسن برویت بجامش ای حسن
بعد من سبای تو آشوب را	اهل کهرزای تو یا قوت سا
آهوی صید تو رضوان گنا	سایه بالای تو طوبی بخار
حسن بر سایه نشین آفتاب	آب سمن براتش رویت بجا
پیش لب مرده دعای مسیح	وز نکمت زنده دعای مسیح
سند و نی لغت که ختن منظر است	سلسله بر هم نشکن عنبر است

سحر که سپر و جمن با لبست	از روشن محل تو یاد گلست
قند سر چشمه طوفان نوح	میکنند از باد نازت صبح
طاق دو بروی محراب ناز	بخیر محراب وی اندر ناز
طاغیما نند دو بروی تو	بجده کتان در حرم روی تو
چشم تو که مرشکن کنج راز	راحت بخوری مسی رخ ناز
زرکس او رخ پرستی گرفت	مایه محمودی دستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم	واع طبر ز دکاک افشان کنم
بر سبکن پنبل عنبر سپر	نسیبت بعد تو فشانده سپر
چون بجرم همین یا پسمن	بر سبکند پنبل تو بر پسمن
وز هو پس سلسله عنبرین	نور شود سایه شکن بر حین
حسن ترا اهل عمل مژده رای	دشمنی افندی عداوت کرای
غمره روان سوز دل پستمن	عشو و بی مام او نخل میند
صیغ شید پستم آرای ناز	عربده آرایشش نابور ناز
بس که بهر گوشه چشم سیاه	غمره نشانی کمین نگاه
ابرویت از ناز کمان کرده ز	هر سپر موی تو دو عالم کرده
چشم تو چار تر از عنبر است	بس که برود عنبره هجوم او را

شاهد حسن تو غافل پسند	جمله ناز تو بغایت بلند
تکیه که با سمنت آب و رنگ	حسن تو از تحریف نازت مشک
سوی تو محمد نوبت اگر بنگرام	نیم گاه هست جو جمع آورم
ای دل آسوده رهنسوار کی	خار من در ره نظر ار کی
در چینی کز دست این رنگ بود	اصل بهار چمنیت زرع او
صد و بری کل کجی ساهی بند	دامن دامن بنگاهی دهند
زنگی از ان با گل رعنائی است	بوی از ان یا چمن آرائی است
این چمن لاله که پرورده	عاریت از باغ کس که کرده
لاله پیوشان کج ز باغ منیت	وین چمن از بهر منیت
حسن نمودار تماشای است	ناز تو سو زنده پند ساهی است
گر که چمن ز حب تو بود	طبع وی آلوده بحسب تو بود
گر نبود عشق به او کیر چمن	کوهر عشق و چه تاثیر حسن
پس کند لی مایه دل سر و دست	غنیچه غم را پس برب ز دست
دل مشکن محمد و فانا ز کن	می کشش اندیشه چمن کین
حسن تو معشر و ربا و ازده	ناز چکانه از اندازه چمن
بر کی در رعنائی باغ خطا	باغ چمن برکت چمن کی بود

زنگ جوانی ز چمن شسته کیر	سبیل شکون چمن شسته کیر
او که این غنچه بغایت رسید	فصل بهاران به نهایت رسید
با دخران میل و زید کرفت	آب سمن آب حکم کرفت
آب لب لاله بچند پشم	در حرم غنچه پشم پشم
یا سمن از سبزه پریشان	سبیل زلف منیت جان شود
برک بر چمن بچار و دو	برنج شمشیران به سارو
چمن بر افشاند تو از کنا	کو مردل غوطه ز زمان بر ترا
بی ادبی از می امید است	وز زلف لطیف تو کو تا دست
ظفر کمان بانک زندگای منم	ای کمر چمن بد رح عدم
آینه پستان و نکاهی بکن	یا د جوانی بکن آس بکن
باغ ترا گوشه از آب و رنگ	شهر ترا گوشه از شش و رنگ
جلوه گر بهای لب بام کو	نیم گاهی لب بام کو
نخل ترار بر شش خمی کجاست	کوهر افشانی و طوبی کجاست
حرفی و آرایش صد ناز کو	نازی و تعمیر صد اعجاز کو
رزد از بیکونه سخنهای تلخ	غره شرم و ادب از دیر سلخ
این غم کج ز روشهای دست	در زنگه کوا طاق از می دست

تلمبه بسیل چمن آرا می باغ	کلن به چشم طلبند صوت زاع
بسیل دستان نمانعت منم	رسیده سپید باغعت منم
ره که برون از روشن افتاده	شعله بی آبی از زاده است
نغمه شای تمبث صوت زاع	عطره زن بوی گلوت مرد باغ
جلوه کرد سپید بختن داده	منصب طوبی مکس داده
حسن در آغوشش بوس تا یکی	غیرت پس مرغ مکس تا یکی
کوچک است صوت کلان عی مدار	باغ تو کو کونم زاعی مدار
در چمن روغن خسی که برایش	چند تک بر جگر مینجاش
مهر نپاید دل اهل بوس	دوستی شعله اندک پس
صد مکس شعله الکیین	رم کند از جیش یک استین
آتش اگر شعله فروزد مرا	جوشش پروانه کند برت را
مقصود پروانه پستی که از	در قدم شمع بود سوز و پنا
شعله بوی زردون از غامی است	زانکه مرادش ز تو ناکامی است
ور مکس آید بر شمع از کیین	سخت ندوشش طبع الکیین
تلخ شود شعله بر افروز مرغ	شعله مدار از پروا باشش مرغ
از عرق الماس که از میند	لیک بود شربت من میند

ای نفس سپید بنام بوس عهد	ز مرغامیت فروشنده شهید
وای که پس سپید و رخسار	دین نفس تلخ پس چیده
تلخ دم من بذاقت بیخ	کز گلگی آتش خوی خود برنج
نیست از نماز و غرورت به تک	صلح بخویم بکوزیم ز جنگ
تلخ سخن شو که دعا مسکنیم	جنگ ترا صلح خدا میکنم
حیف که مرخون بود اندر دلم	چون سرم خاک شود منم
لاله رنگ و ورق از خون	از جگرم حبسند و سپردن
زین سخنان تنگ عرض و دروا	بی او بهیاست تو معذوره آ
عرفی ازین زمره است تنگ باد	عود مجازت عدم آنک باد
صورت آینه پرستی که چه	بوی مست نازد و پستی که چه
وای اگر چه سپرد در شقا	باز دهن آینه این رنگ آ
هر چه درین دایره صورت پذیر	سر که درین مرحله آرام گیر
کز طبیعت بشما شست	در نه بخود زنده جای شست
دل کسی که بخود قالمیست	جلوه معشوق او داست

همیشه یاد و دستمان طرا کرده با فسون در اوقات نیاز

تعمیران غنم عشق صنم	چون من عرفی همه افروزگار
جمله بذیل نفس او خجسته	مرغی زنگ نوی رعینت
بر دل خود پسته یکا یک با	پرده از ازش خود کرده باز
کج مصیبت که داده اش تیرم	شم زانده خسته میکا شتیرم
جمله ہی با یه و گوهر فروش	تشنه لب چشمه کوه فروش
نارده می چهره بر افروخته	جام جوشاده می پنجم سوخته
باید سپردی لاف طلال	از طیران مست و فرو پسته با
محرّم دل با همه پیکانگی	با کسی دعوی پروانگی
خسته پری اصل او جمع بود	کش تکی سوخته شمع بود
از طیران پسته پر عرض حال	شعله نمان ساخت در زیر بال
سردی او جمع در و کار کرد	نغمه زمزمی نفس باز کرد
تنج ملاحت بیلاخت کشید	ظرفه اغوشش خفا کشید
کج مصیبت که همه پیش بود	رعینت پروانه او شست دود
گفت که ای زایرا یوان شمع	کرد تو شسته با مان شمع
راول شب تا که صبح دم	دید شب هیچ نماندی بدم
شم شد آه بهوا کاشتی	پاس رخ شمع همیداشتی

با یکی این بد پیش کین نفس	بال و پرچی افشانی درانی مکنس
در غم این دیده نفس سو دشتو	اخر ازین شعله بر آسود شستو
خود میکنند شمع مکنس ان ما	سایه سیراز سپه این شمع ما
تا بره حسن که بهمان آوست	مروحه حبه سان و مکنس ان آوست
شمع ندارد و یک پس زان نیاز	بال مرغبان و به پرور سب نیاز
ای بره ایای من سر عجب بوست	نه ز ما پس از مکنسی کرده بوست
رشته پروانه نمیندن که چه	بر مکنسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بو الهو	بلکه تو سو طعمه آتش که بس
نعمت و مسازی شصت حرام	نسبت پیکانگیست بر دوام
بر کند رطوبت جریم وصال	در شکن این جنبش ناقص سال
بال یک پس بر همیشه درست	جنبشش از بال تو کامل ترا
که بر دو کام بود گرم خنیر	بر قدم قند بود بو پسته زبیر
نی جو تو محروم بود در حضور	بر تن خود لرزد و کرده بود لرزد
کام یک پس لب بگر دو خنق	مطلب پروانه فرو سو خنق
که مکنسی بر اثر قند باش	ورنه در آتش شود حرق پسته باش
تشنه لبی لب بل شعله	سوخت لبست مکنش از شعله

کر ز در آتش بودت جایگاه	کی بودت در دل مشوق راو
نعوطه در آتش ن کوشا	شعله بنانوسه خود بر کجا
و ده که معشوق نه بر راه	واغ سمند زنده نمی بگره
دید و با نیرش از باز کن	مست و جمیت شو پرواز کن
با بگره عشق ن کرم دار	بلکه دروغی شو و جا کرم دار
تا رودت مشغله در مغز و پوست	تا بکنند هر چه کند میل دوست
عزنی ازین دزد چه پستان شوم	جای شدم نیت که بر تر شوم
وز زلفش نوزم موسی در پستان	تا پرواز بسال اندر است

رابعه ملایم معنی پیش	آن جوب لب و لبر کعبان یلمح
هر سر مویش ز می عشق مست	شرح ز کیفیت او می پرست
پستی او بر سر ناموس پس	میکنده عصمت از و با و اج
چون در اندیشه پستی کشاده	دید و معسورتی پیشش
ناله اش آتش بل اوج زود	گریه بر یامی شش موج زود
ناله ز لب محنت کرده و کوفت	گریه ز دل بر یک شش چون کوفت
ناله تلخی از افشان ریش	وز اثر نغمه داود پیش

گریه کرمی بصفای ملک	خنده لیلیت کدای ملک
مغفنی که در روی پسجوی	کای همه رازی که در روی کوی
نیشتری بر دل ریشش علیید	خون دل از دید بر رویش
تا نم ای مزه پینه سوز	وی کهر افشانی کجین سوز
یا دندارم ز تو حال بو حسیت	موجب طوفان طلال بو حسیت
چون لب سیاه کهنه سفت	یعنی بر افشاند و مرگان و
حوصله ام تنگ و ملولم بسی	منفعل از روی سولم بسی
بسکه بود مست عاشای دوست	انچه پادشاهش خود یاد دوست
منفعل کای دل می نوش کن	دین دل خرد و دست فراموش کن
در همه عمر که بروی کنشت	پستی او کرد ضمیرش کنشت
انچه بفهمیده و لم یاد او است	تا مالم سبده آزاد او است
عزنی ازین می قدحی نوش کن	وز عنتم خرد و دست فراموش کن

ریشش نبرد کن غم سپود خشن	کم ز زنی خود دشوان بود چن
تمت مجمع الالبکار و لانا	

۱۲



خدا خدایم بی نور گشت
 دل من شکست فلور پست
 دلم را غوطه دو در چشمه نور
 بجلی کن که موسی هست در طور
 و کز این پندار دل عاز دار
 کرم بسیار و دل پیار دار
 دلی و چون محبت پاک و امان
 دلی با کسیره کو متر ز امان
 دلی مرهم گذار آرام نشناس
 لبش مست مکید نهامی الهاس
 دلی ریشی که وقت کاوشش
 نه آواز نشینش و سر از روی شود
 بر افروز ز آفتی در سپید من
 که سوز و اجس در سینه من
 در آن آتش فکن جان مرا درش
 ولیکن شو پناه فرشتش آتش
 بر آنم ز آتش ار در است
 درون بگری کن از آتش آب
 در آن بحر لب را لب ز آتش شیر
 چنان طوفان بی بانی بر آتش
 که بس کام هجوم موج بر موج
 حقیقتش مطرب تر باشد از آواز
 پوشان چهره ام با غلغله زرد
 بنوشان سپیدم را شرب زرد

پدشربت آب کو شرامت او
 کله سوز محبت لذت او
 پیارا شسته در لایت با فوق
 بگو تا کون مشعل لذت فوق
 بران محنت که عشق از روی کز
 بنظر ما بجایم بر پشتر و بند
 مزاج کام ددنا که میس را
 بنده آواز و کن خوش نمایم را
 ملامت را انیس و انیس کن
 شهادت را نصیب باغ من کن
 دعا عشق را بجای ناز و کردون
 بهم راه دشمن حین ناز و کردون
 به مصافی که چون به غنبت باز
 چنین معرفت کلرنگ ساز و
 جو پس را پس که بکشایم در کج
 کهر جستم خرف بر دم بصیر
 کنون عمریت کاین طبع او بنا
 همین بوسه در کف خسته راز
 کلید کج معنی ده به چشم
 او کز دستم اینک در شکستیم
 جو امر پنج معنی کن دلم را
 بیلی آشت تا کن محکم را
 جو علم شمع پیداری افروز
 جوشونم گرم رفتاری در امون
 چنان از حیرت کخته تو چشم
 که با صد کج معنی شکستیم
 غمیری ده که زوبی رنج کاوش
 بود صد شب معنی در تراوش
 زبانی ده که گفتن گرم و چالاک
 کس از گرمی شود آتش عرفان
 در یکدانه که گرفتارم نم
 بره کنجی که ان به شرف نام

روایی و مستماع کاسدم را	باغصاف آفرینش ما کن جاندم را
کرامت کن بفرنی حسد باری	فی آرام سوز و درد و ناس
که چون لب جرعه نوش سماع	نغان خوش نوشش از غم بر آید

بنام آن حکیم مصممیت کار	قدم لعران به پیش عقل برد
که در صهار به پستان نهفتن	جو امر از فرو و پستان نهفتن
دو آبی بقبل حکمت آموز	که کرده نشستی با کوه افروز
کیش لب در پستل بر کشاید	که چون یوانخان ز عینر خاید
گمش دور اندر اندازد بگرد	کهی بر موج دور افشاند با
بر سوشش دوازده دست لیلی	نه لیلی را پاید فی پستی
سعی تا زده حد چشم و همه گوش	نقاید هر قدم صد چشمه نوش
چنان از حیرتش آخر کند دست	که با لیلیت کو بی دست برد
بنام آن دین سوز و درون سخن	کشاد آموز مغتاج در کج
دو آنکه لیبی پس خنک و غاموش	که مان ای تشنه از نیک جرعه نوش
نوشش آن می که صاف از آب در	نوشش آن جرعه نوشش کجین است
دو هزار انسان پیشترنگ پستی	که جوید در انالیق پیش پستی

بنام آن طیب لبت و لب سوز	دل بکا نکنا از صحت آموز
که یا بد چشمه چون باخرمی را	بجان لرزان نمای چینی را
بر غبت آبروی کل پستاند	بنات وقت در آبروی فشانند
بر سوشش که ای آسود و دل سخن	اپس غایت بکا نه رنج
نوشش این شربت آسایش انجا	علاکت با دستمان پاشام
چنان راحت بکامت در فغان	که در سپرد روی جاوید ماند
بنام آن حدیث است ناسنج	که در آرایش محمود سنج
بسود الماس در خون جگر شست	مک هم سود و صاف ز سر آست
مران دار و که حکم نیست سردا	بهم سر شست و آنکه بانگ بردا
که ای آب تشنه ناسوری و باغ	عده آرایش و معموری باغ
بعده جان میخوشم نیم مرهم	در آوریم کاه کوچه چشم
پیا از زان شمار این مرهم ریش	و کرم را یکان باید پاشش
چنان مجروح را مرهم رسا	که ز چشمش تا اند ما سوز ماند
بنام آن حکیم معصیت سوز	کنه زابی طلب امر زشش آموز
کنه ظاهر و مہنسانی ما	متناع ما صواب افشانی ما
اوب را دست بر پیشش نهو	جبار را در انداد در مصنویت

سواد از دیده معنی زدودن	نبرگان برقع صورت کشودن
تعیل بودن از سبک که دانی	طلب ناکردن از کنجی که دانسته
عنان پودن پای نرم کردن	بهر پیکان ز دل کرم کردن
بیاز چو محب از از آیشها	از جنبه او بزاری چو آیشها
کپستان سبزه ز نار پستن	ضمیمه کفن بود ز عمارت سندان
بنام شاپسکی طلی کردن آرام	ندیدند باز و طلی کردن کرکام
باین اعمال در نینها ناز بر رسم	که در طبیعت و میرا در کرم
غنایت با عنان ماسا بد	بدینال مراد ماست ماسا بد
سجدی کامران ساز و طلبا	که نخبند کنج معنی بی ادبیا
بنوعی تحفه امید کبیر و	که نو میدی عنتم نازاد و میر
جنان پیش طلب را در مزاد است	که گوئی مادر او را در نازاد است
تعالی اندر می کنج غنایت	زهی بگر کفر پنج غنایت
شمار جود او کردن نشاید	بکرم علم او با این بر آید
درین دو معرفت را بجز مونس	بکمر اسی علم و هم نمند پس
زبان مرغ و پستان و سنج	ترجم را بنام او سبک کرد
خرد را کاوشش مقرر سخن داد	وزان مر حشیمه پسر بر زودن داد

غنایت کرد کنج سبک کی نام	در اسپر مایه آغاز انجام
بهشتی او دو عالم سر و آزاد	بمزد پنج معنی زنده کی داد
محبت را کعبه کنج دل کرد	ملاحت را بخون او سبک کرد
براحت ز نیت برک گوتهی را	بخون عشق پرورد آسکته را
ز روی عشق چشم غافیت دو	خرابی را عمارت است در آموخت
کلی از باغ فطرت بر سین آورد	که حیرت نقش از روی بر سپ آورد
منه بکشت رو بر بخش دیوار	که آنجا بسوزد با بود در کار
شاعت کن ماین مان سن سن	نفسولی را بعد زهن سازد
پساعرفی لب آلوده در سبند	به پستانی که می پسنجی فرو خند
نوامی عند لپت نیست بهما	پسج این نغمه در باغ مناجات
ز بار بار باز دار از تنوع راستی	بس است آن ترک تازی بر معانی
وگر لحنی کند شور پند مست	عنان سجدی کند از دست
زین معذرت می بوس می پنا	که بخشاید مکر دانستند راز
سمند معینت در زیر ترین باد	دو عالم گوهرت در آسپسین باد

بنام آنکه توانم سپودش	نیارم دم زودن در شکر جودش
-----------------------	---------------------------

نکر حدش کنم اسباب است	بگر فاموش کردم تاپ است
خرد مر از شکرش ماس است	ولی اندیشه در و سواس است
زبان شتاق اول کس پانج وین است	بحدش کردیم معذرت است
ولی حدش بحد گفتگو نیست	بگفتن هر چه کجند حدان است
بلی این عهد را بنود کجاش است	شما سبای نخت آنکس است
که گوید خود بضاعت کان کین است	کرا ندیشه کالی لافش است
جز و اندیشه لاف حقش است	سحب از برستی دار و قیاسی است
کوشش در آن سبکستی سبک است	ملایم گرد شدی ز نار پستی است
بساکش نگر می در هر دشت است	چنان کاندیشه داند نواست
بب آوز عوام دون ز سپد است	بب اندیشه افلاطون هر سپد است
بب قفیش دل اسپن نباید	که آندایشه البیسی ز باید
چنان سرشده چون حقش است	میقد خود کجا مطلقش است
بجز این معنی او بفرزند است	اگر گوید خرد شمرند است
بجز این معنی که گوید هر چه است	بستان میان هم تراز است
خرد هر چند بفرخوش کاو است	سخن را اندازد او تراز است
هران معنی که در خودش است	پسود از او بیزدان است

کمالانی که نامش بر زبان است	کمان آرد که ایر در احسان است
کمی علمش پشاید کاه حکمت	کمی از خشم گوید کاه حمت
بجفر اندر کشد او صاف حق را	پس آنکه تیر پنج آید پستی را
رهی جاهل ز می البه زمی است	که بی اندازد در اندازد بر است
بعلم ار کبند او را کشش نسجد	مخیط علم چون علم کجند
نشد حل این معنی عمل همین است	ز با تا جو سراول همین است
پس اعرفی در او پس از در بند	بستانانی که می پسنجی فرو خند
چه کشتی هر چه کشتی گوئی دشت	ز پنداری که نقشش اکی دشت
زبان در کام کشش دل در دشت	بخاموشی فرو شو تا قیامت

ایا بخت سخن از خواب بر خیر	جو نخل طبع من شد اداب بر خیر
زنده عرفی صلابی خوش کجایی	بجووانی بر سپه خاک نظامی
زده اینک تخت کویا بی شیراز	بسک بختی و خواب آلودی
بخواب آلودگی کن طلی فر پشنگ	که وقت از چشم مالیدن شود
بکوی این بوسه کاه اهل نیست	که این معنی صواب در فتن است
کنون در کاه عرفی بوسه کاه	ترا از کجی نامش شیراز است

پناه لایق بود از بردوشش	بکش قبر تنگامی را در انوشش
طلب کن جمتی از روح پاشش	زیارت نامه پستان ز غاشش
که نزد آن شهنشاه معانی	توان می یافتن زین ار معانی
چکویم کا ورم در کعبه شیراز	ترا بنجامیم آن کعبینه راز ما
بگویم فاشش برقع برکشایم	فیم کان غم بر خود می سرایم

دو منظورم بود در خوش کلام	که حاجت داشت بر هر یک تنگام
یکی او سم که ماند این نشانه در پیش	که خوشش در سپی میز نشینش
یکی این که سرافروز کمر بستج	که کیسرت شجر اعجم جوید از کنج
گوش در یاد هم لب بر نشاند	ز دریا بحر کج بود در پنازد
سپیل از آسمان بلند نه افس	صفنا از کعبه جوید فی معروض
بابی نیم غبت از کس نکیر	ز طوبی میونه ناز پس نکیر
کران لغظی که بر معنی کند زود	پنجبد که سلیمان گفت و کرد مؤ
هر آن معنی که لغظ او پسیم است	یخساید اگر در دستیم است
کلی که خار و اماش در پید است	صبا کرده داده الود پیشش بر پید است
تراکت تا بدین غایت ولی علم	بدین حد نیز که جاحل خرد علم

که هر جوید ولی از معین غم	خرف بریزد ولی از دست غم
اگر سبحان خوش آرد بیارار	هر چه پاشد و کرد و خرد بیار
و که عرفی بستی نغمه پشید	رخلت دادن لمبیل بر عجب

نه خویشتا و نه سر با دم نه مردود	که بی روغن چراغش را دیم بود
نه سپر و راز لاله زار داد کافم	که بروی شیشه ترا باشد عنام
نه بوسی خواهم از شیرین انوش	که طوبی خوانش با چشمه نوش
نه عرض پس شیرین بی نیازا	رشد بر خسر و نه راز ما
از اینها در گذر اسپر بار جو باش	بعشق آرد زور امر آموز او باش
نکویم دایم پستان عشق فرماد	که دست ما را سرودی میدم باد
نه زمان دست این مستم را کرده ام	که پنجم نامه شیرین و پرویز
اگر آن نامه رازش با کشتاد	آرازوی قیامت است ما دست
و که زان دست این پستان کنج	فراموش کردنی نه نهار پیشش
و که زان عالمی بر قول دست ما	که کرده ای بوش ما را ز مر پستان
صدا افلاطون نشان از گوش ما دل	که با این سر کرده است ما دل
سر اسرار عشقت این ترانه	همه لمبیل بریزد زین آشیانه

کسی کو یافت کای باز بچم گریست
زبان عشق با کوشش محکمت
کسی این گت کرده انش مرد
نماد عشق و میداند که چو

مبای و کشا چون خند و جور
که شادی مست بود اندوه و پشیمانی
توق می نسبت بر نو بهاران
چمن شقایق شرمین بود یاران
شکم بر سر و سودی بر سپه پیرا
چرخ برق کشتی شایخ غباب
ز بهین طناب رو کرد خون خشکی چون
که با این هر دو بان با سپه بین
عردسی او روی شست پرده
بما شایطی می کرد و میکشیت
بهدنار شرمین شکر خواب
شکر شش کرد و جابر خواب که
کش را خوی ششم کرده شادان
کمی در خواب که سپه دار بودی
ز شوخی ز کوشش خواب در یک
مبایوی کشش ادوی ره آورد
شکر خواب صبهوشش رخ میگذرد
نیمه مانع کشتی در دماغشش
کمی در کشتن آرام مست و چالاک
سراپا سپه چشم خویشش مجبور
پانص چشم گلگون چهره پر نور
نسیم مانع و می معجون رویت
بدل کشاکش که نام صبهوست

ز کز پس دور کرده نشسته پس بنبل
هوای ابرو دید و حکمت کل
به یاد جلوه کلهای پی راب
به پداری چمن مسدید و در خوا
ربوی کل در آه عطسه سرد تا
سیک عطسه می شد پیش از خوا
هوای ابرو سپه آه است
همانا ترک آرامش صواب است
اگر بی سر نه ما چه چشم عم نیست
هوای ابرو سپه آه است
تاشای چمن از سپه در کم نیست
مرا اینده امر و زاب جویت
کلی و ز کوشش هم جای و چشم زود
بما از شان به در میو شک نیست
پریشانی خود اند زلف گان
و کر که چند سپه کل بر چند
عین امر و در سپه نکند
خراش که دو عهد اشکین
که در گلزار شوید بر لب جو
ز جام و شیشه سامان کوب
تغاب انکند و مر که باطل کرد
دو اینده نگهگون پیش را پیش
ندیدند آشنای در نگاهش
نهان بودش چنانی زیر دامن
بدل کرد و گلگون را بتو پس
چنان یک برو بست و بنفشه
که پیشش را غمان نیم روایت
پرستان رو که می نزدیک دور
پرستار آن خواب الود محمود
چنین فرشته نازد یک باغی
منور که ناز عطشش و مانعی
منودی از برون دیوار کوششش
بزرگ جانده فانی پس روشن

تاشای نهونده باغبان	بستی خالی از چشم و زبان
دوی استاده بر درگاه پستان	درین آید جو شمع در شبستان
سعی راست ز نری پانی	رسوم حاجبسی بودید و بانی
ترش و کرده چندین چشم پوش	نشاند اینجا کینزان نصب پوش
نه اینجا بارش او پست نه رانغ	بکشای هر مکار نیست بی رانغ
بگو سیدش کلید او گسنت	اگر جور آید این در دانه پست
که در مانغ اشش افتاده است امر	گر آید باغبان گو سید میسز
و کرده بشکند چون او خجل کمیت	و جمال من گر آید اشش نامیت
جواد خلوتی باشد نه طرار	نسیم از در آید سینه ز دیوار
بگیریدش کس بوی ناده باز	و گوید چون شتاب با و نماز
نیاید تا غضب بر خیزد از راه	گر آید نامه آور مرغی از شاه
نشینند تا اجابت در کشاید	و گرازیست چون پیغام آید
روان شد همچو آب ز زندگانی	جو لغزش بر گشت از در فغانی
که از رشک مین گشت آسمانرا	روشن داد اینجا پسر و دروازا
کران میرفت و استیشام میکرد	خدر را پس بنگ نام میکرد
نقاش غنچه و و پیشش صبا شد	دلش از بند نامم جدا شد

نقاب اند روی چون کرد مجور	گدشت از نماز کس سر و همسوز
رخش از باشت محسن بو پستان	علاوت و اولون ملبس با نرا
چنان کشتن رخسش بهره پوشد	که رنگ گل شکست و باورشند
ز شکر خند و آن لعل شاه آ	بپشم در دمان غنچه پوشد آ
بشونخی گرم شد چشم سیماش	بر آمد کرده هر بر کی نکا هوش
هر سو جلوه گرزان چشم نماز	خیابان در حین با بان عشو نماز
شمال آید با پست بقال پوش	ولی در راه ماند از نیم جوش
مباد در زلف پنبل شانه بکند آ	دوید و برکت گل از راه برد آ
موا بروی عی پسر کی پخت	نخ پش از حریر و یا سخن پخت
هر دپستی کمی افشاند بر کل	محبت را بدل میگرد و میل
هر سو سمپد آن شکست طوبی	نهالی می گسنت از موج خوبی
مبنا ما دید او را در چیدن	نیار پستی شای کل و زیدین
جود او انما و داد و پستانی	یکایک عاشقان بو پستانی
سر و دمی معشوقان اکا و	کنایت گونه از همه با ناه
بسر و این نغمه شسری و نیکار	که بیس را بکل زین پس جبار
بکل این رده کردی بیسیل ننگ	که از شسری مباد اسر و ننگ

عظم میرفت کلهای بهاری	ز مرغان چمن در شرمساری
جو دودی پرو شاه از دود است	جو خواندی فایز باد محبت
بر روی گشایدی همچو پستان	نشاط خوبی و گشت کلستان
تعالی الله چه خرم به پستانی	ز روی فردوس مردم زیانی
چنان بر موی چپ شاخسارش	که کل با کرده نو کرد و بهارش
سراسراف انوسید مشکش	چکان می بر زمین از ناک خشکش
بنوعی پس بکش مغرور و وفان	که کشایش زلف حور شوان
در عثمان چپه شیخ از جان خوا	ز دوحوی کرده و سپهر شادا
چهار سالخورده و پسر و پسر	ز هم شناختی منید و پسر
ز آب سبز و سبیل رفته در باب	ز بوی گل نشسته چپه از خوا
سوا ساقی و خار گل مست چو پیش	چکا و کت نغمه زین یوار در کوش
ققان نایع در لبسل از دشت	نوامی لبیلان ذوقی در کشت
باب سایه گل آتش سپرده	سمنه رخ و طلس در آب خورده
جو لحن عند لب آید بر ماش	شمال از پای خود دزد و خوراش
صبا از فیض از بزرگ سینه سزا	کز مردم لبش در نیم خوانی
بچسب سرود و الله شد چنان کل	که صورت فاخته جوید بر لبیل

سلا پس سحر و از حسن شاست	ز سر و آفت او دزد امان حیا
چمن در دست کوی بی جام جستم	که سر شستی بود از پیش و کم است
ز خود رو سپهره تا برود و زین	همه مثل حال خسرو بود و زین
که کفنی باغبانی در حسرم داشت	که شکل لطیفها زین کوه نیک داشت

عند شاه از ان عیش نهانی	که از باز بجهای آسمانی
فصلی از کثیران غلط ساز	کمشود اندر که محکم بر گنبد آ
بنگاه فیلسوفی نامه در دست	ز طرار ان شاه از در درون
سموی از در کشتن در و تا	که در دم یک چمن کلن یک درخت
نقشها سر و بر لبها پسر	چهار زرد و بر دیوار با شست
کثیران سپید بخت اندرین کا	عده حیرت زده چون شمشیر آ
نه توان شناسایی رانمان با	نه شاید کوی چو چکانکی یافت
ز در پروان گندش از منی	پد بر بندش که این زمر گزشت
منابع مصلحت صد رنگ چید	کوی بهر خورشید و که خردمند
یکی گفت آنجاعت ز مردم	منبع آتش ناپاکانند
دو شمای بعشرت خلوت آرا	در آتش نهای رانده پخت

یکی گفت این قیاس دلش نیست	ولی فرمان برانراوند این است
اگر دانیم کین اندیش او نیست	عنان چنان فرمان نموده
یکی گفت پس این شیوه بود	که ناز می بخش رغبت نماید
ولی اندم که برود ترازو	ز رغبت پس بچند پنج بازو
یکی گفت که پس است این سر	اگر خواهد که ز رخشی هست
سایه شمع می باید پس گشت	که جان کف گذارد دل برایش
یکی گفت از مروت ریش بود	کو ارا ترک راحت ریش بود
زشم و ناز ما دشنام و دشمن	پذیرفتم ز دم سرخه باشم
ز دین و پیمان دردم شد خندان	بپستی جان پستی طرف داندان
کزیدی لب کهی از خود نمفت	شکستی ز کد و رویش زنده خفته
بفلس غمزه گفت از آمدن پرس	دلش گفت که من که ز من پرس
بدید از دور شمشاد گلندام	که می آید کز کت تا منب کام
لبس زین گفت که در پوست خمد	جو پیش آمد بکلم غمزه رسید
کیر شیره دل او از برداشت	که می صبح قیامت از زخمت
حریت است که گاه کج کلانان	پس مت کج کیر متعش بان
هینم کرم رویی آمد از راه	بپشتش نماند سر پند از شاه

اگر فرمان همه ماه سپه کشتل	پارو دانه نشاء کشتل
جو بشیند این سخن طایر پس طیار	گرفت از مو مویش سغله پروا
چنان بگشت بر آشتفت و زجا شد	که یکیک تاز زلف از هم جدا شد
ز چشمش باغ زهرالو بود	نسیم اندر دماغش زود میگشت
سیاست نمکش طبع سپه کج	نخامش لب شیم پیست
ضمیرش در حسد بود اندیشه می	بنمکین سپه بمان خندان میگشت
بشاد این شوخ چشم از سر می	اگر باشد زنی باه کبریست
و کز نه مر که رادل باشد و جوش	مکرده مان سفار شها فراموش
عناش گفت می باید ادب کرد	مکو سهوست کین بوی عیب کرد
گرم گفتش پست ما راست نه عمر	پادست تحمل کبر روی سپهر
حوالت کن بغض و این شکل را	و کز توان طلب کن آن نخل را
پذیرفت ای سخن ز بجای بزجوا	کلت ما را حسن جلوه آرا
جواز رفتار طاووسان خویش	دماغش تر شد از جانانه خویش
گذر بغض و ما پذیرش افتاد	که کار از بی فاصد فریت ما

بسر روی کینه ز در طرف چو بی
 که از صبا کند خالی سپه بوی

در افتاد از جانش عکس در آب	تو کفشی سپوزادید در خواب
هوای سپوش در سرافت	به تکلیف آمدش امید سر داد
یکی ساعز ساقی خواست بریزد	که غم را در طبعش کند شیر
ولی یادشش از انسان بر او	که ساعز در میان دست لب سواخت
خیال سپوشش محقر شد	مزار اندیش در هم جلوه کرد شد
کوشش از انسان که میدی نیم طنز	که باز شد داشتی عفت پروا
کهی سوختش چنان میگردی با	که عفت ز مردانستی نه تریا
چنان اندیشه از می غافلش	که از شوق لبشش جانانه بگداخت
کرفتی جام و شتی ایستادی	نه آشا میدی و نه باز دادی
پرستاران نشاط از سر نهادی	بر روی دل در حیرت کشادنی
که ای اندیشه یارب از چه رود	چه رفت آتش که اندوه از نظر
جساکتلی بر رو بس و پید	دماغش بوی نامحرم شنید
نوابی کرده است از مرغی کوش	نیاشامیده باش سپرد و پو
خین هر کس در ناسفته مسفت	بزر چشم با عسایه میگفت
که ناکه بانگ تو پس در نجاش	دوانیدند او نمک بر آتش
تو پس جیبش تو سن قطره زان	چمن کلنج شد و تو پس چمن شد

بنام راز و در مست دست تو	عمل سماپی شتی خاک مغرور
بناه اندیش ساز عیب جویان	تهی مغری ده نابوده کویان
روان بخشند و حوا و آدم	عیان سازنده بهمان پریم
جو صلح اندیش خوبه دشمن ترا	کلید دل کند کذب با نرا
جو خواهد دوست ما را که هم پر فای	نایدشش صدق از تهمت فای
بلی بر لوح شاه این ششش	که شطرت کله را بر سپست
با هو پنجاه ناخن شیر	ز بانش سپرد ناموس شمشیر
نه زان جو چشم که تهمت کردی	زبان نهاده بر کل مار سوسن
سخن در ساده لوحهای ستاد	و کز نه خار رو بر من کبیست
خوشایاری که دل در آسیت او	نسجد پس بقول دشمن و دوست
و کز سپنج ادا بربان دارد	بکس نویسد آن عیبی که دارد
نزن طعم که رفتی پیش فریاد	که دارم از صفایان و شکریا
نرفتم تا طعن آشتی باشم	و کز کوی که رفتم ز فتنه باشم
نه آن کجلم که اندیشم ز شهباز	نه آن مرغم که نیشتم ز پرواز
کسی کو هر نفس نانی کندش	نه بر من بر منی ال من زینش

کران غوش من ممنون باشد	چرا کرده گلگون نباشد
بوی خیم پسته که غم پاکست	مروت ز پیر پسم کین چه عاقبت
سپه جانا نواز لب کشتودن	ز سپدرشس لانا سوز بودن
کلوی تشنه که درون نه عیب است	تو دانی کین جایی شک ز پست است
چو یک گویم نه تکام دور و دور	چه جای طغر جایی است که میرد
نه شکر کاذب شیرین پسون	عذا و ذکا که بست این بهمت نو
بنم زان زو برین بهمت بخندد	که دشمن تهمتی دیگر نه بندد
کسی را کز لب این است نزارد	جزای لب ده در دندان داد است
پس از این نغمه های خوش بوی	نوازان شد نجویم انگیز سوسد
شاهی کشش و نغوی با زوت	بر روی کشی که شامش هم بر آرد
نبوشش و طغنه زن نغمی لبش	چو شس پس من نغمی لبش ما
بگویی که ناز او را اوب کرد	بمضمونی که زونا ما پوس کرد
نیازی که عقاب شاه کم نیست	بجلمی کشش علامت در عدم است
بخون من که دانی فرشته کشش	بهد من که دانی عهد خوشش
با هویتی که جنبش با م قصر است	بیانوی که شاه آشوب عصر است
به شیری که هوس در دام است	بشباری که دست آموز بهوت است

بیا توئی که جان از وی است	بهار روی که بر گرس و لوش است
بان آمو عفت مست مشکش	بان کوثر که بهمت کرد خشکش
بناموسی که بر شرین است	بطاوسی که پایش رسک پاست
بسوی کش سخن با افتاب است	که فنا نوی که یک نامش است
بشویستی که با من هم سر بست	باندوی که از من در بهت است
بکیسوی که دانی حین دمار است	شمر کانی که سبسی در چه کار است
بحسن من که شهر آتش است	بعشق من که صیدش در پست است
بجام من که بی صبر و سکو است	بچشم من که بی من غرق خوش است
بوصل من که محتاج به غمت است	بپاد من که محبوب در غمت است
باب دین من زیاد بهجور	ببین و بینی چشم کو کون دور
بخرونی که یاد ما شش عدیت	بمردمی که کر میرد شیب است
به پوزدی که با جان در نیست	بسوختدی که با دل بر زبانت
به بهتانی که پندک راه صلحت	باغوشی که عشرت کاه صلحت
که تا مالید و فرماد اسپین را	نذیده پشت گلگون روی من را
ز گلگون از شرف بر خوش لبید	ز کوشش سبسی فرماد ما لبید
سنان پستم بان غم لبش	قیاسی که در شد با بت خوشش

ندیم بزمکاشش زمر کو باد	رموزش جمله بد عهدی با
تبتاشش مباد ابی چراغ	مباد اکم جباشش از دماغ
نمائشش نیامی میسراد	زخوی بازگانشش زل بگیراد
سپس او افت دندان لب او	مباد اکا مران هم مطالب او
اگر بود و ما خوش نیست باری	دشش خالی مباد از در یاری
ز شرمین که بصد جان افرو دل	که از شرمین مباد انگس برود
بمادششش انیرشش ماباد	نکو خواشش صلاح اندیش ماباد
حرامشش با ذوق دل شکستن	کو ارا باد عهد سازه سخن
دعای ما که شهد زهرناست	قبولشش باد اگر چه قهرناست
صلاح خوشش در تلخی مداناد	ز شرمین تلخ کو بی کذب اناد
جو این مکتوب سپردم پارا	بپیش نامه بر افکنند و برخواست
که راز ما بکتابشش نامیت	برود پیغام او غیر از دعایت
یکی که از مایه اششش انک	صنم بر پیراشششید از یکی سنگ
یکی که شششش ازین بریکل تراشی	عجب دارم از زادم بناسی
بگفتا انکه نمائشششششش	صفای جبهه می چید سجودششش
چراغ سوختشششششششش	بوزرونشششششششششششش

کچنه احساسشششششششششش	کر تا ابد اعن نام دیدم شرمششش
چرخ از شرف خاکد رت ساختششش	کرد در کجاست آنسو نبود راه چشم
نکر قوه را انصاف نکر معرکه لاف	شادی طرف شاد می نم جابششش
که بشنود از دهر که مرد و دو کفست	پروین فکند سکه را غوشششش
اگر نیم از شبه بود انکم که ترا دست	دوشیزه از دویده شوشششش
از عدل تو که طبع حسن و عدل آید	آن عهد رسد عالم فرودت در عهد
که کم شدگی در وقت لم و هم سپاید	امکان قسم صورت مفهوم هر دم
که چاه حسودت بشهر بندوی آید	در مرتبه نقصان تو از صغر قسم
بدخواه تو خوشی بدی که بوی بصلحت	غافل که گشتاشتی که ک غنم را
برششششش که لب ماند بر دوا لبشششش	از بسکه فشرده است کف جو تویم
دست تو ز بس گفتشششششششششش	در منور چشم و فل بود تیغ و شلم را
انروز که با شارب شجاعت نیکدارد	بی بهره ز غیبت کرا آهوی حسرم را
از بسکه گفت او تو بی فاصده بخششش	در جو تو بی پیششششششششششش
در عطسه که از مغز کمان تو گشتاید	ریزد و بگرچان سبب خون عدم را
سالمان غنم از عدل تو بگرچه بگذاشت	در سپینه اعدای تو اوتاد و ششم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اششش	پس میان تو شرمند و کند شهرت ششم را

افغان آغوش شربت مهناوند
 افغان که منبپ تو بت لوزو عام
 دکار که عدل تو از پس نهر اخوت
 از پس که ز راهی پست مدارهوی
 رو میکند اسباب مرم محبت و پرست
 از بسکه سپرد جمع کند سپهر خیمت
 خصمت که ز رو به ضعفستی لایه کرایه
 زو کو پس حیات ابدی خصم تو چون بیه
 نقدیر بی کاشش از ای وجودش
 لا مشکر عدل تو صد آنکس مخالف
 محوسیت عدیل تو که در کم شمشیر او
 ای انکه در ایام پت مایش گوی تو
 بخرام و نظیر کن که بچو لانه حمت
 روح تو کجا باوه لفظم کعب آرد
 انشنان بر بهو الفرج و انور سامره
 بسم اعدا از عجز ز غیب جان دشان

دل به انجان خود ایشان سپردند
 بالنده که ز لاف و نه کز ان آیت شمت
 ازین دست مه ادا شستی آن عالم انصاف
 معیار سخن بود تو هم کنج تیرت
 چند انکه درت را رسد از پست من عاف
 من روح کرم لیکت سر جایی طماع
 دستمان نه طویل من کل مرشخ
 یک نغمه و یک نغمه یک منت و یک شکر
 که جایی آواز و همد کین چه خراست
 گویم که بر و ترا ز غنا باد منبپای
 امکان بود امکان که صد غنبر نیازا
 سلطان و گداور طلب جامه و نهانند
 مشکین زهرش حسیت ز یک در طلبیدن
 یارب مدد این عیب که ز حق ندیم با
 عینی همه لانی به خایر مستم شو
 تا که شش خواشش او زیرش معتقد
 بن باز تو دیدم مسم مترل هم را
 حاسد بود انکو شمشیر کذب هم را
 کز رعیت خود داد و شرف ملک قدم را
 و دیگر چه توان گفت بر این محنت هم را
 از نسبت من غنبر بود ملک عبس را
 کردن من منت هر بذل و کرم را
 باید کل خورشید مرا این صیوت و نغم را
 صد شکر که تقدیر چنین اندو قلم را
 حاجت بر از یاد چه پیار و چه کرم را
 این مایه مسلم نبود جاتم و جسم را
 سرای حضرت چه سپاه طین چه خدم را
 تا باز که ز جسد را و شکم را
 عینش چه هر چه در شدن ایشار نغم را
 دوزخ بود این رشتت بر آیین و حکم را
 بشتاب که میدان نشود شکم رقم را
 طبع که و حیا و بود باخ آرام را

درخواستش عمر تو ابد باد منو بمراد	از او برش عهد تو شرف باد و قدم را
صنعت کمان چشم دول حضم بود	تا صنعت بر تخمیل بود اشش و غم را

صبحدم کز در چپ ادراک	نیکو چشم سباحت افلاک
شاه طبع خوشی تن دیدم	رشته از قید اب و آتش و عا
بند بر تن نه پسته و مسرت	نیم پوشیده حله و بی کت
کالی همیشه مند و حیران شس	که عبارت نورد و ز فرقه تا
گاه چین بر چپ او در پاست	غزل شکر خوانده برادر کت
عده لفظ بر وقت معنی	صدر روشن و وحی و کوردی چا
کوهر نرم صنعت را هر دم	سویش شش پیش کجی دمی خا
رقم است پیش خم بودم	خوشش را در مقام استدر آ
خنده امیر و چین ابرو	کین کهن جسم من ادراک
صفت کا نذر چشم دم آمده	که نفس است از شد آید پا
کشمش عفو کن که ممکن نیست	از تود وری با جمت ال
تویی امروز در مساکت فضل	تا که ز طباوح ادراک
نطق ما گوشش و گوش ما بپوست	تا که رفتی بطن عرصه خاک

در کز پیش کردی با کرد

روی اندیش از تود مقصود	مژده و دانش از تود در حاک
داری اندیشه بگوش و سپوس	محرّم خود تو از که داری کت
تغ شد گفت اینت حد پس اکلم	از حکم لاف فضل ما سبک
روشنست این کجی شت ما سوا	کار اندیش می کشد بهلاک
باز کفتم لیر و شرم زرد	کای تو کل زار فضل و ما خا
این نه عیب است من تا دج مهر	اوزه مهران نظم و من کتا
لطف کن تا به چشم این همچون	شهادتش افزون بر است با بریا
نه پذیرفت چون ازین سطنه	اندکی کشتمه بود خجالت کت
مطلعش کو بر ما بلند بنود	جنگ در پست اسپم زو چالا

میرا بوالشع انکه از لطفش
لؤلؤ آید برون جو خوشها

کوهرش دست برده از درجا	سایه اش بر پسته بر فراک
فخر او بی چشم بر آنکس برده	فعل ز بهر از طبیعت بریا کت
جود او بی نفاق بنماید	نام حاتم ز نامه امسا کت
چون دهد لطف او در اشش و م	مایی از کوزه بر کشد شباک
چون کشند نام او بنام نقش	خانه دزد و عطف زده از حاک

ی سول

قلند

انگ

عش درفش خانه قدرش	آستین از کزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامیزمش	حرکت را بوشمت از انکس
رج او کز اهل عد است	صفت اندام ظلم را شبها
ملک او کز شکر بر این است	سر و چشم زمانه را و لاک
جبروتش پوشد او معنین	که ز قوس النهار یافت سزا
آسمان در فاقه غمش	بتواضع گفت چرخ سواست
چرخ در ارض لشکرش بی باک	نیست بر ام نزم او را عفا
بخت او فرماد تو سعیت	ز رویم بر او را سپهر
دست مطن او م را جو کرده در	صمدش چون شبنم در خاک
این بدر ابعدهت است	وین عمل را بعلمت است
بزمگاه تو حجت پوست	زرمگاه تو شمشیر خفا
انتم مدت تو جام خشت	جرعه دور آحت افلاک
از نشانی زمانه تو حبت	نشانی روز اول تریاک
بذل گوهر پست از حدت	شورش بر همسک عراک
قطر از سخن شد اکنون بس	کاوشش کان و کاوشش کواکب
بر سود تو رسم جائز بود	کز مپو و انجمن سال باک

میکنم

ز غیبی

دست رفت در از کن تا چند	کنند لقی فلک مکر و دچا
و او را عرفی از پشت می نوبت	از حقیقتش مگر با هیچ سماک
معنی از کلمه اغتبان باره	که سلسله ز کرمش افلاک
زود در آن بحر غوطه کز آبش	بوالفرج را نشد کله و نناک
بدعا میسر و دکنون کج و بد	حضم را ز سر و دست را بر تپا
تا توان گفت ز سره را رقیبا	تا توان گفت غنچه را صفا

رقص عیشش تو باد کز بوشش چرخ	حج
که ز حضم تو باد خند از خاک	

چهره پر از جهان خست کشد چون گل	شب شود نیم رخ و روز شود چو پستیل
چشم شب نمک شود آینه مرد مکشش	دید روز و شب در جرم پاد احوال
مردم دیده او را لاله و کرم با صفت	پخته دیده این و غنچه و پیمان مثل
خون سودای شب زاید و فاسد کرد	ما جرم نشتر روز من کشاید کحل
روز چون کرم بریشم نمک خورشید شد	هر شب بکند از معد و چون بوسل
بعد ازین چهره روز شود صاحب کل	بعد ازین شب بکین عیشش کند عبد اقل
دندانیت کجوز کز اثر عیشش و فشاها	می کجند بهراجی و صراجی به غسل
جام و با قوت و می غسل بهم پالایه	هر زمانه چون لاله در غشش مثل

نایب چون چمن سپرده و به افکاش
عرق در شبنم گل باغ شود بر رخ خورش
چمن آید چمن بهر تماشای جمال
کبر از فیض هوا طبع جوهر وارو
بسکه مزار کالی کرده عجب منیت اگر
پیش باغ چمن بهر کنون کر رضوان
صورت خندانین باغ مفصل
عور کیو پیمان سپه در آید چمن
بسکه از پنبل کل یافت صفا نرود
بسکه زنگ از کبر صحبت کل یافت صفا
شاید از خدر پرست مار پیر پیر
ابن طایفه درین فصل که بی کاوش عقل
لیلی از گوشه محفل نمود استمال
عاسد از ارشوم برین لاله باز
ای شب بجز تو در دیده خورشید بسبیل
مژه بر هم بر دم دوشش که در میت خرن

نایب از کار که از ندر باغ از محفل
انگیز از لطف هوا پسر شود در محفل
لیلی آید بر لبیل چمنای غزل
خصمت از سوده لالاس کند در محفل
یا من بشکند از نشتر زبور عسل
نسخه خندانین باز کشاید بسبیل
سپرت این چمن از خلد به مید محفل
تا لبالب خندانین پنبل و کل حیث و فعل
که بی بو پند و لب را بهم رود جود
باعث تیرگی آینه دار و صنفیل
بسکه برداشت صفا صورت خرمی محفل
شاید از بار شود عتده مال محفل
یا بود لاله که سپر بر زده از پنبیل
موسم شادی لبیل شد و اندوه محفل
چشم روح القدر پس از شوق جمال
تاصباح هم در دل کوفت چمنای محفل

از دل بود امن آلود و در نیاسن مرن
بغداد ای بی دل گذار و غنم دست
لذت تلخی در تو اگر شنج و سم
چندانین آتش خورشید بر انگیزی دوش
آبیشی ز وفا بر شرام کش تا سپند
روی در روی زود سپایه با خورشید
لب او خندد اگر چشم هم بان کرد
بهواداری لطفتش ز سر سپر سرج
یکدم و از نیاید ز رخالس پرون
غرض اندر کف عدل نخواست و بود
چون نماند ملک از صیت تو محفل کرده
در مقامی که گشت در روی کفایت بعد
آسمان کفایت نام که حلول از چه نکرده
ز آنکه چون زار ادت ز جهان سر نکرده
زین سخن جوهر فعال آراشفت کفایت
بیم او بود ز خاصیت کجاست ای او

و جمله عشق با سینه نشود پست عمل
اینج مومیت کز آتش کجند ترک عمل
نوشن دار و بهر پست بسلام محفل
ای نجوشن جوهری آینه چسب تو مشل
پوشم این چشم تراز حدس خداوند
چشم بر چشم کند پای او خشت زحل
دست او خستد اگر دست قضا کرد
همین روی ز با سید کلاه محفل
کر خیمه شش ز خورشید در اردو محفل
راز دار عدم و معلومت از شش محفل
عیسی از مهر نشاید که کند دفع خل
فرب شمشیر زار و اثر ضرب مشل
صورتش مشر از صورت عالم محفل
صیحه دم دولت از او شش با نگاه
کافی رنگ بهره ز فهم سپد و علم دل
که سیولی سپند زرد صورت پست قبل

بیرا با المصباح در سوره در سوره
انسانیت که توفیق شد از زحل

افق مدلا

خفا

ای تجلی وجود تو جهان گیر عبت	وی مشای حسود تو عنان کبر اجل
صفوت زین بختراون مطالب جو دلیل	جودت لفظا تو کشف افق جوشل
فلک عدل تو بهر دم محبان آرای	آفتاب کرا از جوت بر اردجسل
تا گرفت زین سخای تو جواهر دار	جو دعایم شده در دین امید سل
بهر پاتاب چند ام تو میرفت بخرج	گر نبود اطللس افلاک چنین پهل
کو جعل در سپه از رایحه گل باید	بلبل از بهر دواوشن سایدیل
حمله هم شک کبرهای ان طبع منت	این جگر که فشان کف جودت مایل
فان کونم کنتم شرم حانت که گره	اشیاق کف تو صورت جوشن پهل
لوش اندر یک سیر سمنه تو که	دو دمان کسل از شوخی او مست پهل
آن سبک سیر که چونم عنانش ساید	شبنم آساش نشیند که رجعت کفیل
قطر باکش دم رفتن چکد از بیانی	انرازل سوی اب ذر اید آید بازل
گر بخورشید در سرعت خود در یکدم	آید از نور تبر متپ منازل عمل
سکنات قدم از شوخی او ناممومل	حرکات فلک از سرعت او پعمل
گر سر حضم تو بند بپایش دم ترغ	تا قیامت بکلوش زرسد دست اجل
در عنان کردهش او تا کرده ناز هوا	طی شود و ایرده بر دایره ماند بصل
داور داد و ری هست اشارت در ما	تا بساید فلک از بهر صداعت صندیل

دا یک شهر ز عرفی پستان کین مغرود	کبر و نازشش نه بانده از باقد ز است عمل
پر غرور است که تا من به مدحت نزدک	این کجاست داشت که دورانش نه باورد
نیم تخمین مکن از گوید صد بیت بلند	که دماغش شده از چسب طبع محفل
هر سر مویش اگر بار شکانی خبتر	سو مناسبت که چندست در ولایت حیل
بهر اصل نسبت خویش نوید پرون	هر چه خواهد ز نسبت نامه ارباب قول
کو هر آرای نیز است نه در یاد نه کان	حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل
دعوی عمت و از شرم حسان در خلوت	بلکنند اگر جامه پرورشند محفل
گر به از چه همد در کف اندیشه عنان	میهند غاشمه بر دوش حریر و اطل
چه بلا عیب ستم که حسد کم با داد	فشنو عیب زده دهی از پیم و دغل
کرچه او بود و کنون هست و در خوا بود	اینک آن باضی و حال اینک این پست عمل
مر که با او جو عطار دینود مرد و صفا	صد و عین خوشش آه نه مویله نه بد عمل
پنجا پات بلند است که از طبعش زیاد	اشیا هست ز دیوان جهان خوش انزل
پنجه و رات معانیت که بروی چو بند	عنه چو رشید شوند آرشنا پسند عمل
دارد از غرت اصل کسر و ذلت شعر	پای از غت زدی است در انوشش ز عمل
غرت از نه شهید است که شمشش باشد	در نه مگر پستی از پستی و غزل
اگر او نامزد نکند شد از ذلت شعر	شعر از غرت او نیک بر آمد ز ذلل

رموز در
زگش

شعر از پیش از تو کم تو ز بانم دانی
 نصد لکن که تا قدر تو شناخت بنویسد
 این که در عهد تو در عهد هم یکی گری بود
 شکر طالع کند و چون بود شکر کرد
 صد که آن کلدایی دست ما نرسد
 صد پذیریم چنان پس طلب بشاری
 آنکه پرده از قدر است سنوز و بهین
 آنچه داری و می گری به من صد است
 قصه مهر و وفا با تو سبب رم گفتن
 گویم از ما سپید اش هر چه نوشتی
 در شارت کهری سپید طبع است قصه
 عرفی افسانه بخوان بوبت شعر و کرامت
 مع صاحب ز و حرف خود و این طویل
 بد عارو که اجابت نظرش لب لب
 تا ز تحویل حمل خاک ز بر جبهه کرد
 کشته مزرع نخت تو پذیرا دهنود

افندار

بنا عدا ز کبریا
بیک از آن اب

بلدم خصم در خون چشمه جو در تو به کنی
 نابرون بلخت از علم جو از علم عمل

آسمان ز پهن شود و در فغان آمد
 لوانی فوج حکومت بقتله کاه رسید
 برویم مراجعت خند بر مرکز ملک
 دو خنیش است که از غایت جلاوت شد
 نخست بجزت سلطان دین که از کعبه
 بجد ملک شاه رفت و عالم گفت
 جو باز گشت ز اوقضای ملک و دران گفت
 سپهر گفت بهل مدح روزگار بگو
 جهان بگفت که فی فی بگو که جان جهان
 من این شنیدم و گفتم که کر و حرم بد
 بگو خلاصه وقت دیر خان خانانست
 بر قدم که همین در زمین مان گفت
 بر دیار که آمد زمین مان با گفت
 نروان ایره آسمان نامش

که آفتاب زمین تابو آسمان آمد
 گهای اوج سعادت به آستان
 بخت کاه شمشاد اسپس و جان آمد
 کتاب حساب تو انج در میان آمد
 سوی مدینه تکمیل اسپس و جان آمد
 که صدر مجلس دنیا پستان آمد
 که روزگار بر سر فرست در میان آمد
 که آفتاب زمین تابو آسمان آمد
 لب سپید و کرد در من جهان آمد
 همین پس که بگویی خدا یگان آمد
 که معضات شمشاد اسپس و جان آمد
 که بخت آمد و فرزند و جوان آمد
 که تا جسم آمد و بر فرق فرودان آمد
 بهر شش و فرشتن مگویم که آسمان آمد

۱۲۵

زهی بلند می نامت که کج تارک تظم	زمانه بر ترا سال کمان آمد
اگر موای سخن داشت نو بهار سپید	و گرامید مژغ داشت بوستان آمد
فلک بنیان تو سپنجید ز فلک را گفت	خوشا بهال که در شکل این بنان آمد
فلک عنان تو سپید و ز فلک را گفت	خوش زمانه که در تحت این عنان آمد
حرم رو صفت جاده ترا بود چسبسی	که آفتاب در آن شکل اخوان آمد
نویی که در ازل اندیشه ات بدین قضا	گذشت و گذر اثرش امر کن فلکان آمد
مگر بنامی تو از طبع میکند شب کیم	که گوشش بدو در و از زده مان آمد
مگر دعای تو جو شد زول که پس قبول	شکافت برقع و تا سر حد زبان آمد
فلک بلجی پستی بعکس فرمانت	و یوغوط ز دتیمه جاده اول آمد
فلک بلج بود و پشیمیه که در حکیم	دو کام زو سپر کج شایگان آمد
ز غم زوم اندیشه لب کزیه کفایت	که راز پشیمیه اندیشه بزبان آمد
خدا یگانا حال دلم نویسد افی	چه گویمت که دلم چون رسم بیان آمد
چه حاجت باج که گویم که مرده سفا	چه بر سر از جو پس مرگ ناگهان آمد
در آن شبست غمگی که در پشیمیه دل	ز گوید هر سر مو چشم خون نشان آمد
چنان فریفت مرا که بیای بدعانی	که چشم از جو پس قطره حیان آمد
که در برش عدم شد که مرگ در مرش	سیاه پوشش از عمر جاودان آمد

برفت و لطف تو بر من کجاست کین حد	بهره عقل که ما و این این بیان آمد
ولی که پست او صاف بود در اوج	چنانکه رفت نیز و یک من بیان آمد
تو که می که مرا از غروب آن خورشید	چه کجمنای سعادت که در بیان آمد
من که کم که گوان شب چراغ کم کرده ام	چه گوهری ست باقی این بیان آمد
بهار باغ مرا که قضا بخت برود	بهار باغ بهشت هم سو پستان آمد
مران عروپ که با نوحه شد رحمت	ز راه بهشت اینک با پستان آمد
تیمه تار سدا از آسمان کج مش این	که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دور تو که بباد آسمان با حشر	که دور حشرت این رفت و دور ان آمد

صبا جاعید بر تو میون باد	عید نیست از رخت جایون باد
هر متاعی که ملک تمنیت است	ز دور و زو شب تو مهره یون باد
آستانه تپناه و در است	آستانه کلاه کردون باد
اقتضای حسود شوکت تو	دشمن پشیمیه فریون باد
انقطاع حیات دشمن تو	جوهر دشمنه شمشیر چون باد
هر سرانی که در حشم است	لب نامه تو معترون باد
هر سرانی که در حشم است	از غم تو خانه تو چه چون باد

علم بر فطرت تو منقوش است	لوح محفوظ زین منقوشون باد
صورت از پیش تو منقوش است	عقل فعال زین منقوشون باد
شست و شوی لبها کس را	عدل ز همت که تو صابون باد
خاندان مور عیبی را	کفک انشور تو خاتون باد
در روزگار دولت تو	بسم و جان باد و لفظ مغفون باد
فشفه حادثات دشمن تو	ز چشم چون باد و خواب افسون باد
لا شکر حالت بعضی جیات	طعمه گرگان کز خون باد
منفیع دشمنت بشرط و قات	صدر ایوان ربیع مپکون باد
کر زطل تو ابره اشن باشد	تاق صبح شبه اکسون باد
گر خنجر فلک بطاعت تو	کاف کن منغسل بر آزون باد
خون سردی که بر تو جوشن	از عروق وجود سپرون باد
روح خصمت که زنده در کور است	در پایی مشه مدنون باد
آرزو پیش از سخاوت تو	در کورپان کنج فارون باد
و عده در روزگار قدرت تو	دلش از سر کوهی خون باد
ذات پاکت که والی علمت	بلج کبیر از کمان نوا انون باد
اسم فردت که میر ابواست	آنج عجبش کمان موزون باد

در عاشای حسن دولت تو	لبلی روزگار محبتون باد
در دیار وجود دشمن تو	عاقبت را نزل طاعون باد
مهر و ماست میحای لعل و کهر	سود و اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کویعبث	جادوی بلبلش در افسون باد
ما سدرت در مصیبت طامع	با نمرگان شسته در خون باد
مطرب را که دشمنه مضر است	پینه دشمن تو قانون باد
عرفی است این که نغمه می پسند	نخل تحسین از تو موزون باد
هر کجا بر فطرتش بارو	قطره محسود در مکتون باد
سویس تحیه کاه دانش او	حسک پسر فلاطون باد
افزین باد بر طبیعت تو	روی قضی تو زین بلکون باد
داور او وی که لازم است	می نمازم که گویش چون باد
کر قدر می تواند شنش افزو	تا حد امتناع افزون باد
در همین است حد افرا پیش	جاودان با عیار انون باد
شم کردم با من دعا برت	سایه پرورد لطف چون باد

باز کلبانک پریشان سپر نم	الستی در غنچه پستان میز نم
--------------------------	----------------------------

جلا کل بر من پشند من	سر بد بوار کچک پستان میز نم
درین مرفار محبت منجی رزم	بر سر منیش جولان میز نم
خون گرم از ریش دل می طم	جام زهر از ریش شیشه جان میز نم
صد محیط از مرد ارم در پنهان	مر جایی کو که اسپان میز نم
بکله لذت و دستم کلنجت دل	بر مستی صد سنگدان میز نم
آن غلیم من که فضل الحذر	بر دمان نو دست همان میز نم
آخرا کشته ام کز دود و دل	اشش اندراب سیوان میز نم
پادشاه عالم در ویشیم	مهر بر پامین منبر مان میز نم
چادر اکو پس بلند آواز کی	بر خراز بام پستان میز نم
پای بزم راه سرودت میروم	دست غنچه بر خال امان میز نم
بحر طوفان خیزدم در موج چون	کز کفر گهای شیران میز نم
مرغ بخریدم نواد در فصل و	بر خراز شاخ عریان میز نم
میکنم در کشتن جنت فغان	نغمه در کنج زندان میز نم
زهره میزد نوای چون چکان	نغمه چون بر جود افغان میز نم
تا بکی هر سودوم در سوختن	شیشه در پای امیان میز نم
بت پرستان میفرزندم بسی	شیشه بر پستک ایشان میز نم

از مسامتم رود پس سلاب نور	تا شراب از جام رعبان میز نم
اشش طورم می و جام افتاب	حیف کین می در شستان میز نم
کردم از راحت زخم بر منجنت	کین غنچه در کام ثعبان میز نم
تا بنام شد دماغ کونا کون مرا	تکیه بر غنهای الوان میز نم
بسکه کچ پیدا شتم نفس در شست	خنده بر بازچه سپان میز نم
فرش را هم دیده و عصمت بود	لیک با بر پیش عصیان میز نم
بسکه بر شست پیام مروت هم	دشمنه بر پای معینان میز نم
کعبه در آغوشش دل ارم و	قال اشکاک کعبه بران میز نم
من پس لوی لبم زیند من	بر دل صد پار ز دندان میز نم
دیده ام چو نسی از شوق شکست	سینه را بر موج طوفان میز نم
میکنم تقیلم روز قتل خویش	دشمنه بر عید قربان میز نم
بحر چون دریای اشش سیل زیز	میکنم در جام و خندان میز نم
در شراب افشاده ام جام و بس	را بخت بر پستک بطلان میز نم
گریه شومستم را اشکاه دل	شعله بر ناستک مرکان میز نم
تا بر مرکان نو کرد و آشنا	دیده را بر پیش مرکان میز نم
میفتانم بر لبم خون مراد	عطش که مفر حیران میز نم

تا شوم با مال حسیل غمزه است	چرخ را در کافورستان میزنم
میشه زو بر پستون فرمادین	پستون بر مار کبان میزنم
دستش یون در کلبستان نشانی	بر سر کلههای خندان میزنم
شیشه از زهر بلابل شدنی	کاسه در خوان شیدان میزنم
آتش از رخ من مقصود خویش	در میان اچچوان میزنم
من که از کنگه نظم روزگار	مغشها بر لوح امکان میزنم
کو پس افلاطونی از یونان رن	پیرم در ملک کجیلان میزنم
در پس جوبید کسی در کوشن	این پنج بر عود بر مان میزنم
کان لایت مولد دانشوریت	کاشش از نامش سویان میزنم
میر ابوالفتح الکرکلیج باش	بر سر امیر نام اومان میزنم
ذکر طبعش میکند نامت	در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش پیرم با پوشند	بر دل دریا می عمان میزنم
فارس مکتش چو یلان رفت	افشام کوست چون میزنم
عقل میگوید کمال اعیاد او	بر سپهر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عیبرت او	بر دهان پر کعبان میزنم
گفت خامش زهر بر من شکست	بناک بر افلاک امکان میزنم

راکت با ایشان میدان اند و گفت	در سر میدانست چو لادن میزنم
گفت جودش سیم و زر در کبان	سکه بر پشانی کان میزنم
گر که میگوید بد و دانش کم من	بر صف اعدای چوپان میزنم
و او را ناسپایه کردی بر سرم	خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جاد او	تخمه برد یو را احسان میزنم
تا حیات آموزتن لطف بود	طغیه بر معشر ولی جان میزنم
کوشش کن گز نام مدحت بسج و شکر	بطول نظم آرای سروان میزنم
چشمه نورا است چشم فطرت	خنده بر کمال پیمان میزنم
تا بر ارم کوه سر از زنده	شیشه آید چشم جان میزنم
هر گلی که باغ طبعم شکفت	بر سپهر غلمان در رضوان میزنم
تنم حرفی نیم آتش چرا	بر خوی خود پرستان میزنم
که حضورت کرد عالم چه بود	کوید از توفیر دستان میزنم
شاکریم و بیرون در نیم	توده من عجز بر خوان میزنم

آن سوخت جانانی که گمشدیم در آید	که مرغ کجا است که با بال و پر آید
بنا که غمشش چه شود که هر کجاست	بای که خفت کرد و در انجا آید

واکه چسپن فصل که در ساعت کلزاد	از لطف هوا پاشت پشم آید
از بیس خاموش دل باغ گرفتست	از احوالت محل کل دیر تر آید
کل عم چسب باد مس با خواست	آید سوی کشیر و گلش بر آید
کو هفت از شا به کل جمله تهنی باش	تا بیل شیر از درین باغ در آید
نشد کل اما بشل برک مرش	کر پای ستم خون کلام تا کر آید
مقاب کل از هم شکافند قصب سنا	وز لطف او سپید قمر اصل بر آید
خرد و سن بر و از کیشم رسید	کر مدعی و کر نه کر خداست در آید
ز پهای کشم کرشن باعث عشوه است	من می خنرم از زان جهان عشوه گراست
این سبز و و این چشمه و این لاله و این کل	آن شمع خار و که بخت دارد آید
ان لاله که هفت کام تراشیدین خارا	از رجه پنک دو دهن تیش بر آید
آن چشمه که رضوان جو رودش تیش	کو بر لبش نریودشند تر آید
تا رنگ کلی نشکند از تابش خورشید	حربانه کند میل که خورشید بر آید
از بسکه بود جذب رطوبت خاطر منش	کر کا سپیدی هوا بر حب بر آید
وقتست که کل بر تخت معفت ناز	زانسو که ز فانی پس چراغی بر آید
عاجت به وزم از قندش قطع حجاب	کر پنکدلی مایل قطع حجاب بر آید
زان کر اثر نشو و من زخم پهن	مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کیشم شبست فرمید که شبلی	آید جو در ان صومعه بروی سحر آید
طا و پس مثالی که بر افشاند پرو با	هر لحظه بزنگت دگر اندر نظر آید
ز میند و عوسی که نقرود و جاش	هر دم نظر جو شتر و نحو شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب ترش نیم و کویم	کشای بغل بود که در اغوشش در آید
یاد از روش خود کنم و زرم خدا و	هر که که صبا در چشمش جلو و کر آید
چون می کل آید کنم از انجمنش باغ	تا نجات کل مایه صند و باغ بر آید
هر که که بغرم سپهر از شوق تو عرفی	آید بود باغ وی و با چشم تر آید
راز می کند از شش حبت اغار که مشتاق	کین فصل سپه فصل دگر مبر تر آید
لیک از همه فلک است که بی طوف حبت	چندان نخت برکت که وقت تر آید
کیشم بر او و الو او و الو کیشم	اما چنان کشش بل از دید و بر آید
کارش همه اینها شن و چشمه گریه	هر که که سیامی تو اش در نظر آید
زسد که درین خاکت جو از شوق بو کر	خون بگرش کل شود انکه بر آید
از بسکه ملایم صفت افتاده و او این	سپست که آه سحرش بی اثر آید
کم تو اش او برده کیشم و کر	ان کر کل این خاکت شد از خاک در آید

می آید و می شود ازین رنگ که کیشم
چون یافت که آید کج بر اثر آید

جهان کشتهم و در داکه هیچ شهر و دیار
مرا زمانه طناز دست پسته و تیغ
منم که دارم اندوه غم پارس و چین
چین اشک بگرگون سیاه بادا
ز جام گریه پستانه انجان پستم
زبان ترک غمایت نگردد و من غلط
هر از مرتبه طوفان جهان گرفتار
کفن باور و تابوت و جامه نیلی کن
ز منجوق فلک سنگ شسته عیار
عجب کز نشستم ای کارگاه مینمای
چنین که ناله زول خیزد و غم پس ز غم
زبان مرد مصافت و من پادشاه
و گز کرد گشته یارم و گز غم عشق
دل ز درد گرانایه چون جریس نفع
دل خراب مرا مطلب است آیت یاس
دلم جوزک اینجاست که در خلوت

نیام فیم که فرو شد سخت در بازار
زند بفرستم و گوید که مان بگوئی بخار
مثال اثرش دین در میان گفت
ز دل بر میدور و در بازار دید و سویی گشت
که هیچ شرم ندارم ز مردم شیمان
و طیفه غم امسال از تو گرفتار
سوز گریه بگلگون اشک بود سوا
که روزگار طیب است و غایت پیا
من ابلهانه گریزم در این گشته حصا
که شیشه خالی او من در بجا ختم ز خار
عجب مدار که آتش بر آورم جو چهار
کنم بچوشتن تدبیر هم دفع مضار
بیا فرین ز لبم بشو و ندونه زهار
دما غم از گاه خالی جو خاطر ز غنا
جو زود در روشن جان پیش چشم سیکنا
غم بجهت پوسف دوید و در بازار

ز ملک دست عسرم که روز ما دزد
کل حیات من از بس که هست پر مرد
درین سرای غم اندوه خند شنید
بغیر صورت و پیمای ما ششم گشت
که ام فتنه شبی سرهنگ او بر بالین
جرا ختم جو بخار و عسرم خاریدن
و گز طیب و هب زنا کو ارداروی
و گز ز بویه خاری شبی گتم بالین
ببید موری اگر نماند کوی بز به بندم
یعین شماس که منصور از انان نزد
بجو ختم اگر زلفشان پاره آید
شب گشته بز انوناده بودم پاره
سری چنانکه نیاری شنید بی سامان
سرخین همه برای صواب بی سامان
مرفن مین پس جوی و خود معالیه کن
بدید و گفت بعالم مبد چون کسی

که فصل شپش شب با هم گذشت در شب
اجل غمیز از تنگ بر سر و پستار
عالم رو بمن و عیش روی رویار
که ای پیمان نم اسکم بکنند از چن
که بجهت شد از خواب رو بمن پیا
پلنگ ناخست کرد در زمانه خدار
بسخی ز لاله در دیدم حسانه خار
و مان بار شود در گزیدم سونفار
کنند به شیردندان مار نوش کو ار
که وار نه ز زمانه بد پستگیری دار
سفید کرده در زلفین شاهان شاه
که او شاه دست در راه بین خرابه کذا
پسری چنان همه صفات شراب در خفا
عجب چنانکه مبد دوم نصیب دیگر بار
طیب کسیت فلما طون اگر شود پیا
جهان سخن شین آرا می چوشتن پزار

بگریش آری طریقی معتدل است
کسی بگوید بسامان آورد آن
بخند و گفت سراب یکم کم دارد
رست نامم و بر خوشن نهم منت
تبی کن از همه اندیشم خطا و بس
چه مرقد آنکه بود در شکجه تا بنگ
بجز تم که چه صنعت بجار بود که کرد
که کرمقدر بلندی بر آنکند سایه
کتاب باش که بود سر نوشت عالم کون
ز سقف کجندش اسان باز می آید
کیست در بین صنایع شکل قیاس او
زهی معنای عارت که در تماشایش
چه قدر صبر بشناسند ساکنان درش
که آفتاب در آید بکشدش کوی بی
زورهای پریشان سماع نور افشان
بسی نماند که خدام او ز آمد و شد

و یکک جانب انصاف هم که میدار
که گرز زانو بر داشت کوفت بر دیوار
و گز نادمی این بود بودی سموار
که شد مایه مرا نیست جز کوی پس معیار
بخاک مروت کحل الجواهر الالبصار
سوامی منظر او از ترلم انتظار
بشکلی جهان وضع این بنا کجاست
محیط کون و مکان کرد اسپهان کرد آ
جو بوی جامه یوسف بر زردید غبار
هزاران صد که گهی داده در حریش باغ
که عرش داشت بر دوزخ و کجنگر غبار
بدریه باز کرد نگاه از دیوار
که در حوالی آن شام را بنود گذار
که در میانه فانوس شد مگس طیار
نجوم بی مدد آسمان در وی بار
کنند کجنگره عرش بار من سموار

کسی که در چمن رای آورد چو فلک
ز خلق اوست که قدیل سقیب بارکش
ز فیض خنق لفظش که کجیا ابراست
نشسته شا به معلقش مخلوقی که بود
عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد
بخرج از مندیاب مطابقی حرکات
چشم شش کله از حد میتره چنان
جو خمر رای تو در صحبدم سود طالع
کمان است در ترا چند بود که اگر
بمانی که محلی با جهت او تو نیست
بسن محمد تو لاغر است از زرافند
بخار معین سپری تو اوج جفت او یک
فند جو سایه علمش بر آفتاب سپرد
که در هر تو یاد آرد آسمان شاید
شباب سدره و طوبی شود شش پدل
که در ملک زرسد نور تا آید بره

ز آفتاب زندگن بگوشه دستها
ز بهیت دل روح القدس ندارد عا
نگاه صیحه تهرش که هست صور انما
در پنجه خرفش نایف آهوی تا آمار
اگر نهد بخلات مصالح تو مدار
نه دخل امکانه سپدر موافق آثار
بهشت مرثت خسی در شکجه اعصا
شود ز غرط تهوع کاوی صبح بخار
ز شش بگوشش سانی رسد بغیر شکجه
بود ز سپهر مشاق زربا پستخار
گرفت پهلوئی باهید شکل مو پستخار
شکج زلف سخای تو موج در یابار
که نور از و شما ذمی نکرد و آینه و آ
که خط منطقه اشش بر میان شود زنا
جو منع نشو کنی از جباری اشجار
جو شکجی حرکت در معاصل انوار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم
بطور عالم وحدت کشوده بشویم
بنور زان صید آفتاب در غنمت
ز شرم نور جمال تو آفتاب منور
همه تراوشن جویدی کاوشن امید
بناخشم تو آرایش نگاه خزان
محیط برکت خود تو کرده موج و نوا
ز شوق کوی تو پا در کلام ز سر چوید
چو خیمه دوره دانا نام آسمان کوی
بگلخن آید از رو صفت مانده ام محروم
نه دین بجایان ایمان بسوی خویشم خوان
از شوق کوی تو سر جاشوم هلاک مرا
ز وعده ناکه بخود کرده ام گنج امنیت
اشکار کوی تو دارم هزار جان و سنو
اگر ز آتش شوقم شود منور و رخسار
مرا جو دیده بود ابلق جواد نشیم

ده درازی سسپم سپای قرار
بنماز و نعمت چسب تو روز و دیدار
از ان فروغ که بروی شاندی از رخسار
بهر طرف که رود دست روی بر دیوار
همه تو آرایش ناموسی گذار شس خار
شعاع لطف تو آرایش جمال بهار
سهر بر سر جاده تو کرده اوج شمار
نزار جان کرامی و بگذرم رفتار
بصد طناب فرو پست است و صد سما
که روی مندی سپید باد و پای حق کلار
مگر ز شرم تو بکشایم از میان زمار
بجای سپهره قدم برده ز خاک مدار
که در سوای تو خواهی که یسین پنا
متابع من همه دست تمیز بسو چو چار
بسپس ز غم طومرغ آتش خواری
که این کزنگ من ز دست داد و کمر زواری

چگونه پای کم آرم ز آسمان آسمان
بدان ندای که در شهر بند امکان نیست
بجز زود محیر اعطای او که کشد
به گنجه او که تعجب نشد کرامت پای
بسکای زده عقدهی کز او دو لولو راه
به برقع هم بکفان که هست حسن آباء
با مطلع که گوهر فرودش کنعانی
بظایرانی پنجه بی اثر غمت باد
بگمگ او که نوشت و پاپ که بنویسد
خانگی که زردار وی حکمتش کردید
بشف او که ز رفیقش نموندا ایست
چشم او که همش علم او ست شعاعش
ببین او که به پیلوی جان نشاند درد
بسیار نام مصطفی در ان عصر
بگناه او که بر ویس قدم کشاد و بطل
بایسین که پیش که هست کج افش

که بر دین بود و دانش سر ز قمار
متابع مغرورش نیم فرو در بازار
بنیم موجه دو عالم کف را بکنار
از ان که کرد بدر کشش بی بجز امت بار
علیست بر مطیر و بتول دریا بار
بجمله کاه ز لیحا که هست یوسف زار
بصبر بر دو لیلاب چشم شد بازار
به لن ترانی ذوق و بر شو و دیدار
بر روی صفحه عالم سطور لیل و نهار
بگنجهت زنگ خزان شکفته روی بهار
بجوید او که زد کیشش شکست بیجا
بگناه او که همش علم او ست امنیت دار
بشوق او که بیاز وی دل فرستد کار
کز آفتاب شود منم علاقه و دستار
به شبیه او که بگردش عدم کشیده حصار
بایستمان چشمش که هست ناصب زیار

به نعتی که اندازد را کت در مغزول
بمشو که ز لیجا برید از آن کت است
آن در نوع که کت را دانه و پادشاه
پیش که ز اطراف صورت شیرین
بماند که بلیلی حیل محسوس برود
بدونش نوش منید و صبوحی پستان
بغم فروشی اسودگان شکوه طرار
بکوش گیری عفا که جوهر نعت ال
بهوشمندی آن سپاه خفت نخل حیات
بعقد کوشه و پستار شاهان در حیات
بهست همت من که کت را کوشه گرفت
بنحاک پس که باد بروت عابد از دست
بزیج بازوی بر نفع کاسبان ضعیف
ببختی که کند جذب طعم از کف مور
بنار حسن که بندد شتاب در خلوت
ببکته گیری ناموس و روشناهی طبع

بدت تو که اندیشه را کند نپا
ببسته که پیشی کرد از آن سپردا
بان ترانه که منصور را کشید بهار
بمگر شمشیر تراشید و ریخت بر کت
بان که کت را لیلی بدان نمودن شای
بکاو کا و کلید و طبعت شایمان
ببازره روی پروردگان شکر گزار
بخیده صورت او حین بر بینه پیدار
که دیده و باز کرد از کت کت شمشیر
که بی برات صدمه سپید است بر آزار
ز رنگ انگه بدریوز آفت ناست بخار
بتار جبهه که صوفی از دست در آزار
بچین ابروی سپید خواجگان کجاست
بشهوئی که ز نفع فال بپس بر لب ایست
براز عشق که آمد بر دست در بازار
بلب گردین افسوس خوشین نپسار

بمردی که بود اسم طویله عفت
بمگرم چشمی من در تظار و معنی
ببسنبله که ز گلزار حسن میروید
بناکه که ز آهوی صنیع می افتد
بسوز قمری پستان برای مکنیف
بغدلیپ چمن کزنوا اسه کوناگون
بنجوی فردوسی ششم بخود فروشی کل
بهود گلخن امید و دو دوگاه هوس
بانتاب مراد و در حین طالع
ببیم قطره شربانی که باز میبند
بجان کسب که زاید بدام بدل درم
براستین کلیم و در حین مشرق
بدر حقه هاون شوق بر آب شستن با
بامینا طمکان نامیست ساز جنت
به توبه و بد پیشمانی دل ناسپ
ببغش هر از حین نمان بدو نمانه کن

بمخرمی که بود هم چپله اسرار
بشرم کینسی من در افاده اشعار
باز میانه گلشن کوشه دستار
بهر کجای مکن تر بود و جبهه پاد
که در پس ختم توحید میکند تکرار
بباسب و کت کتون و دخت بر فکزار
ببیتربازی سومین بدست نیاز خا
که باد ماغ منشس هر دو نیت قرب جا
که نیت بچکا اشش بازمانه ماکار
پس از پیکار کشیدن بسا غلب یار
بشان نصب که دوازده و شش غل غیا
براستین کریم و پندریه ادرار
بدست بازی توفیق و رنگ دادن کار
باحتلا میان و با حشر از کنار
ببستی بر پریشانی سر و دستار
ببغش پسر نه کلی بگرد و کوشه باز

بدعت لب غایب که درخت دل مراد	بر کس آب نشان و غشام آتش بار
بصبح قائم پوشش و شبام اکتون با	با آتش دل عاشق که سوت لعل منبر آ
بوسه بندی عدل و سیاهستی ظلم	بشرز باقی تیغ و سپهر کربانی دار
بویکه تازی عدت بفرصه خوب	بچپ پوشی کسوت بعالم اسپار
بناکواری نزع و بناگریزی مرک	ببانی بداری عسرو بر پوفای بیار
ببل سیاهی جهل و بروش نایبی علم	ببشن بندگی لیل و پادگی نهار
ببجود او که با بخش کام بشمارد	ببجان یگان کف دست در محل شمار
بتامیچی که جفت دارد مثل بر توبه او	ببطاعتی که وبال عالم باد روزمشت آ
بنوشن لباسی آن جان ز پهلوه خروش	که عود جنگ نواز در جامه و شلوار
بیرنگستن معشوق بر دل عاشق	بدل نهادن عاشق بوعده نامچار
بیاده او که زابروی ادکث و ده گره	بجذب او که ز دامان جان فشانده عبا
بکذب شعبده باز و شرافت عمار	برفت دل رحیم و بذلت آشکار
بنگتهای متن که بنی تشنج حنیت	بهر نمای نرود که هست رخشه شعاع
بطلیح کربن چشم حنیت اندر شمس	که جز بقیست جو و تویش کند نامار
باعت سکنات و بکوشش حرکت	بنوت پنهان و بچوشش ادکار
بسانی اجل کور بزم خاک شراب	که کاسه چشمش برید را کند سرشار

ببشر دوستی عبا بق عدل شامل بود	که موی ظلم تراشد ز فرق شهر دیار
بدین تک تفکاش تمیز بود شاعر	ببطلیح شکرش اجل بود پندش آ
بسیاه تو که شد روز کار را سر پوش	بپایه تو که شد اعانت ما را رامیار
بنور سیاه تراشش بود مغز تراش	بصبح حب سکنان و بپهر خیم شکار
بکرم پهلوی که بنامش بود فردور	ببیشش پهلوی که نرود را کت در چار
بنامه که بی نام از دست شرد و رسان	بنامه که بد لمان از دست مهر کار
بپسن گل که بهوش صبا کند شکو	ببوی می که بسویش صبا کند نجار
برفیق جوهر ثانی معیب علم و سر	بنوک خامه گمانی کلبه نقش و نگار
باشک خوش رسان با خرم سوز	بدور باشش بدین بدست کاه و نیما
بشهر بند جیات و بهر کجا ز اجل	بسوز حسرت که خیسر در غم خراج احضار
ببنامی عسرو بناگریزی مرک	ببخت تیره که ابواب را پویار
ببشوه دانی شهر و برشت خوئی	ببدله بندی کشت و بنجو شمشیر کسار
بکذب بی پروا و صدق آدمی زاده	ببجیل بی اثر و عقل حیرت امار
ببجیل و عده تراشش و شاعت عیار	ببصدق نیک معاشش و خوش آمد جا
ببیره پستی غمزه همت دعوی	ببخت کوشی بخت و بجا حجت احرار
ببغض او که بود با کت و خلق بدلیف	بذات او که بود بر صفات خویش سوا

بنور چینه بزمان و بسوزد و حوس
بجو و او که زد و تشش طبع است
بست حمت من کز کنار کوشش گرفت
بغرق کردن شجبت و بجا اهل انکار
بغض و او که نهد بر زبانم اینست شعار
رنگ آنکه بدر یوزده است ما کشت

به دو وجه همین طور شب چرخ شمر
بنوک تیش فرماد آفتاب کنار

زهر حرکت کسیر و نفاق تو بر تو
آب روی شاعت بجزت خویش
بشکامای گریبان بوسعت دامن
بلوغ پهلوی سپار منیع حرکت
بجی اینهمه سوگند های مهران فرود
که اگر شود ره کوی تو بجهل شتر خیز
زنی شوق سراپا سپهر طلی که قدم
باب مهر ششم کناه نامه خویش
کدای کچه مهرت بر روزگار کشت
جو در پناه ولای تو ام چه چشم که بود
اگر ولای تو ایلم پس باشو زورق
بصبر کم سخن دشمن آتشین کفتار
بکامرانی فرصت بدولت دیدار
بخاکساری کفشش و بیخوت و سها
بدر و زانوی جو یای منقطع فرس
که تر و علم تو حاجت ندانستم شکار
کنم بر دمک دیده طلی شتر زار
بکام تیش هم کز پستانم از سر خار
چشم که کاست اعمال او است حصا
کوشه باج ز سلطان ملک است بقا
معاصیتم با ناز و قیاس پس شمار
کشد زور طه الغشش بر کفین کنار

شباست تو کشت آفتاب در یوزده
مگر بدامن جو تو دست زرد قلم
جو گرم سپله بخود در شد مراح تو
معلمی که ترا شیشه و خانه طبع هم
بکجاست مانی صورت نکار کما سپند
بچار سوی سخن سخت در ایچی دارم
کلام من که متاع ولایت سخنست
مهران عرب پس سخن کردی بار هیچ تو
ز جمل جانیزه یابم اگر هجبا گویم
نه انجست فلک را که حمت عرفی
از ان بعالم عقلی در آدم که مرا
بکام دینوم چون زبان منی کرده
جو این قصیده در افواه خاص و عام

ای مرا بر زشتی اعمال تو میدی گواه
صورت امید می چشم جواب موج زان
دورم از حسن عمل چون و سفیدی
بسکه مسکندر شترم رشت در نورنگار

که آورد به خیمم برین سپله گذار
که کنخش از بن باخن میدد کرس
بکاد طاعت ایند جو دار مشن بکجا
ز آفتاب نهد لوح سپا دوام بکنار
نکارخانه از رنگ و صورت جاندا
نه هجبا ماه ز راند و دوا آفتاب عیا
بروی دست صبا میرود سلیمان
بعسوه کردم در نیار مشن بکنار
بعلم باج و هم چون شوم بلج کنار
دما دم آب دمانی فشانده از رخسار
عرب دوست نهادت و کشتانها
حدیث جانیزه در حشر مسکین اطهار
خطاب ترجمه الشوق یافت از اجوار

کوه بصورت که در کوهیم ما بنده می
 لیل فعل زشت را با طبع من است
 در بعضی آن نمی آویزم از بی تو
 ای که در نمی مانند امسال را از فعلت
 چه در از آفت با قوت ندامت بر فر
 مر جنانیک امری ای ما پس ما پرون
 جند ای تو بهار غم بر کز تا شیر تو
 مان سمت را بسته ران ای کمره ما هوسند
 می توان کردن تلانی غم فصلی کرده
 شاه معنی عیان و ما بصورت طیفست
 بسکبی تا شیر فصلی کشت در بی حجاز
 بعد ازین در معبدی نالم که بی منت
 حالتی بایم که از کفین سر من کافر شوند
 مقصدت دور است عرفی که با بن
 کهر با چون مردم چشم تان کرد و با
 وین شپه ربط کفر است و مکافات
 وین معنی چون پیش تو شدت و صفت
 چون مصیبت خانه عاشق زود و دل
 چون کل روی لا رایان ز نسویش کجا
 کزیه کرمی که شویدی تیر کی را از کخانه
 معصیت را امید ما امرش از طرف کجا
 منحرف می تازی و پستی و تار یکت راه
 کز نو برکت بجا مانده کرد و برک کاه
 ای درون جمل خون و روی نادانی پیشما
 کز بیای تلخ شام و ناله های بجا
 کوه کام ابد در و امن تا پیش راه
 کز او دوازده نام پس فی دل سوی
 کام است ما روایی باید از امداد است

شاه ایوان برب عالی زویج قبول
 پادشاه این چنین و سرور ز جیل

تهرمان غم شپه و او را می لب
 که محیط رای او بر سپنج کرد و موج
 در شب معراج کان یکتای بی شبده نظر
 زمان کسی محرم نبود اندر جریم ایزد
 ای روی سپت ذات نبوت شرف
 سایه نیردانی انوار پیماست دلیل
 غم شپه بر فلک با غمت جا بهت بر کجا
 دست خفقت بر جا بک خیزی و بر سبکی
 شاخ و شاخ و برک بر کفین هم بخشید
 شاه عدالت بدست خلق ایوان
 تو شپه کبر اشعاع از ریشش چون تو جو
 از خیال پست اندیش میزد و ضمیر
 بسکه دست رحمت آرایش هر چه کرد
 با ابد کوی ازل کاین نام امید از سنا
 ای که از احوالم آگاهی مسل حال مرا
 مینزاید اب شور میره خستیم کز کسی
 صورت مرآت معنی مستقیم هستی آله
 دامن منو جشن بر و چه چشمه حورش سید
 جانده صورت ز دوشش انگیزه در راه
 تا بود و هم غلط این امان از شنبه
 وی بر بر سایه جا بهت و لاسیت را نپناه
 داور کوهی و انواع احسانت کوا
 آسمان بر غم شپه با بر شخت و سنا
 بر میان شعله بر سبده نطق از کجا
 تا ز باغ حمت خواندیم طوبی را کجیاه
 سبیل و ریحان نشاندمش به یاد کجا
 تو شپه چمن از شفاعت سر مرغ جاده تو جاب
 در نشاط استمانت سجده رقصه
 عشق میوزد چنین باس امید شنبه
 که کند در بحر علمت جوهر اول شناده
 همچو سیم در حصول طاعت و عفت تبا
 تا ابد در ساحت تحت التری میکند جا

سینه در الف بشکاف سپردن همه	جو در نشا پریشانی نویسم ترا
یوسف نفس مرا از اسپت انجان آورد	کین حسودان مروت سوز با این بی گناه
بافزین غول خمر از دوزخ راه سپاس	بافساده گرت انما زنده در دوزخ گناه
نما سپیران محبت را بجهول نگاه دوست	احتمال سجده کردن مضمهر است اندر جناب
احتمال رو سفیدی دور باد از آنکه او	خبر بد رکاه تو ساید چهره در عذر کشت
آدا سینه بخوابم شبی انما نیماز	بروشن مهر فراموشی بکفیه بر کلاه
دو شب سرد ماهوی غزالان سپین	دو شب شب سپیده بروی اسان طرا
خواب فی زاویه دارا ذرا و االی سپین	خواب فی آینه صورت او معنی باز
چو چهره نگاری که ندارد مثلش	در پس پرده قطرات فلک لعبت باز
خواب شب عمه شب دیدن سپاس	که برویم در این واقعه راست باز
دیدم القصد که خوش کرم عنایت	سودم اندر قدمش حیره بصدغ غایت
گفتم ای عرب به جویت کنت کتم ذکر	بعرض عمه خشی در ثقل غم نماز
گفت ای خود نه بخا هست که ساکت شد	از نشا کسری شاه سپر بر اعیان
منفعل گفتم و فی الحال بودی موج	مر کب طبع جیاندیم بهوای تنگ و تاز
رو بروم بسوی کعبه معنی مهر خند	که در آن آید با ندیم به شب و خزان

کریم آلودن دست آدم دگر اندر میشس	گفتم ای طایفه آرام دل اهل نیاز
تا کی این شوخ هستم پیشه بچانه نو	
من چشم کجیه گفتم چشم تو بر این نشا	
از خپن چمن بکشت انما دل من جمع شود	که سراپا سپم کند مرغ حینالم پرواز
این سخن در دوشش از درد اثر کرد و سرگ	بر گرفت از قدم خویش و بلطف آمد با
بی جابانه زدم بوسه بد پیشش در ذوق	گفتم اکنون با جارت که شد دم و سحر
در شای شب که بنین امام نفسین	که بود و لمعه برق غضبش کفر کرد از
اگر خوش بر افلاک جهانم کرد و	پشت پر مهر فلک از شمشیر شمشیر نیاز
دلگرا فنی بخشش رود اندر تر خاک	دل محمود بروی آن آورد از زلف نیاز
اگر چون در کف دست پرهایون آثار	مغضبان نطق از راه عرا کرد و نیاز
زهره کیس و بکشتاید که شود کوفشان	از روی کاشش که پذیرفته بخار از رنگ نیاز
فخ کوید یکی چشم منست این رکاب	سره چشم جهان بین مرا پاک نیاز
عرش را گفت قضا منسد جاده وی	گفت سیهات یقین شد که نه محرم نیاز
منسد جاده وی را پیش آن باریست	که بسا طشش بی از سبک شپست و نیاز
شعرا خاطر او را چه سررشته مهر	که زید خانه او را چه از خند و نیاز
دیوار حرمش عیش مشرف بسجود	در دیار کرمش خود مولف به نیاز

ای که آوازها و آهسته عدل تو بخواب
از اعتبار تویی دوختن دلش درج
تا بد از بر تو راست برین مرغانرا
اعتساب تو اگر عارض نهی اندر روز
زخمه مرخند که آنکشت زنده بر لب تار
عقل کل نیست بخت بقضا کرد و گن
هر چه پیشی که رضایت بهماش نبود
پیرای تو چون عرض کند ملامت نور
چند گزیند مهر نهان بچ بکسوف
چون افراشت قضا راست عدل تو بزم
آسمان مانگ زده از بی که جانخواهی رفت
داورا طبع من آن روضه فیض است
نامه ام داده اسم نشان از پیم کلشن و
جوهر طبع من از وصف نکات روشن
خضم و غم سخن من بچه فهم و چو در
نوع و سی بود در سخن شکرت من

نشسته چون لطف لارام کند پای دراز
ز سره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساق
سایه در چینه خورشید نمده در پرواز
ای سپهر پرده عصمت ز تو باز رفت
نغمه از پیم نیارد که بر او آواز
دارد اندیشه که ما که شمرندش طناز
از در گوش سر اسپریم لب کرد باز
خبر جوید تو چون بخش کند نعمت و ناز
چکند که کجاست جو رود روضه سران
نشسته بر نافت غنان بازل کرده باز
نقد جان در کف سلیم نه و بهرزه متا
شجر او همه سحر و شرا و عجب باز
خادم ام کرده زبان به دینش به باز
کو سر نظم من از پست نانت ممتاز
خبر و نظم کس من بچه برک و چو پاز
که نه از زور روح تو بود هر چه پاز

منفی از خانه من گاه روش میبازد
اجتناب صدق از پست در پست
کنم از مایه و مغفوشش همانند
عرفی این طس ز سخن مد تو نبود
تا که می رو بفرار آرد و کاهی نشیب
بیکر خضم ترا خاک بر دسر نشیب

چون رخسار بهمان نشسته که جلوه ناز
انوری کرد بود از مهنه منم از شکر از
از ذوقی که کربس خون وجود آید با
مدحت شاه زبان تو حین کرد و آ
بهر احوال حوادث فلک ابرو پاز
دشمن جاده ترا دار کشت در و اهر

دل من باغبان عشق و حیرانی پست نش
غنان باغی که زو کلچین سیار و کل برون
کلی که حرمی و پراختند اند چون سرور
کلی زین باغ اگر چنانی ساد و پستی
اگر سرور هوا کرد کسی باری ان واد
شمار مجرمان بوم عشق ایام با
فشاندم در ازل کردی ز نامن زین زمان
اگر طفل دلم را دایه حور آید و کرم
ولی سوریده خواستدش که در باز او

ازل در و از باغ و ابد حد خیاش
نه آن باغی که باید خار چین از پیم در با
نه آن کل که زود لعل شلیخ کر یا ندر است
که شش لوح محفوظ است بر او اوق
که در در چمنند سمد رو باشد ما و کف
که در و ذوق لعل میریزند بر پردن شلیخ
که نامش عالمست و میکشد در دیده و خاک
به بنجام کمیدن بهر چو شکر پست با
خبر دایه پریشانیست صد زلف پر

ولی شود برده خوانندش که در بازار مغرب
دلک ریش است روز بحر الما پیش می نشیند
مصلحانی کسی اندک که در کزبکی وحدت
پیاست زان معلم با نیت حکمت آموزی
صدفا همچو پید از قصر دلی معصوم بود
جرامت اهل معنی احشیدین نعمت خور
دماغ او کی از بوی محبت عطسه زنیار
از ان نفست بطور اهل ایمان چند ماور
و غار یاده گیر از دست کز نام سپیدان
پرانع دل پیغره زید در بزم سپید روز
بران شاید کشودن چشمه معنی که چون بر
زایان دل است اسپر سپارد بدین
بر پس عشق خواندن که کلیم و کز خلیل
بروح الله خلدند پس آفتاب ما
بر بخوری کسی از زو که مر که میرد ارشاد
وصال آفتاب مالکی باید که از مرکان

خریدار پریشانیست صد زلف بر کشت
مکن در کشت عشقش آباد و شاد و سوس
ز هر چشمه خوی نریه از جوانی مسامح
که لوح جوهر کل سپا و یابی در پیش
که انواع پریشانی بود مسمار ایوا
که نبود سینه گرم و دل ریشی مکنش
که میوزند و دعوتیت دزیر داما
که پروردی عهد که دکی در کاف پریشانی
بباس کعبه در مرکب شهیدان سپاس
که شمع آفتاب از دود میرد در پیشانی
فشان قطره ذوق افکنند در دهر عا
که بر بند زخمر کفر بر بازوی ایمانش
بدون که بریوزاری نباید ذوق و چندان
مکرمیند که برایش مکرمانند برایش
دعان مردن بود صاحب غرا صد عید
سهیل و مبرود امن امن افشان در جرا

چو مارش شیخ بر دارد چه جای صبر بود
نثار دل کن آن کو هر که ملک می تواند
ز کج عشق و امانی کفر پستان که چون را
بمیران وفا پس جان سنج این کلمه سنج
بخت در پس مضمی گوید افلاطون مطالب
فغان از عشق منجز که مردل کز چرخ
که این آرزو بر سفره چند نعمت کلامی
باین بی نیکی بی محبتی آن طایفه با قوم
اگر بی فتمیم تحصیل از ریش میکنیم صبری
فلم آنک افغان ارد و لب شکر عم گوید
لب بود و پستی می نهد بر پسته نغمه
ولی نباید اسباب پریشانی طلب
ز بس که هر سر مویش ترا و در چشمه خوا
سلامت را به ار پستی بر میکند دست
ز سر مو عالمی ز نار و نا تو پیشش خورند
سلاح با زیدی گو که در شمع فرود آید

که کرد و هر شش و کوهی صرف تا بوب سمید
نهان کو هر که دست مرک بر چند ز داما
بتارک بر فشان فی او فشد در حب ایما
که دره افشان کی هب سر بود یا را اح افشا
که صغرا خنده و کبر اخرو که بدید بر ما
مکرده آرایش هر موبد اعوی ای جاب
که صد نوبت می اندیش ما نیست جهان
که لعل آفتاب این آب در کنگ آورده آرا
رسد هفت کام آن کین قطره جوانی در
بجو اسم که بهر چشم با پستقبال افغان
دل شکم سما که دل لب می کرد و او افغان
پریشانی عهد بخت من صحبت ساها
بود خوار خون حکر طوق کز میان
که فرمان میرود در کشور دلهای ویران
اگر کافر دلم در عرش آرد بوی ایمان
ندای لب پس فی بطنی سواد از جانده

کجای رفته صد فرسنگ آن ادهی طاعت	که بلبلد معکف در کام اول عمر انش
کسی که لذت طاعت بود محسوس بود	که بگذارد در جنبش و الهی با دواعی حرامش
بسبب نیریز چو کان انبی پستی غلبت	که نماند آسوی مین ترا شد کوی میدانش
پریشان دید و این فوج میداد مجازت	ز باجم هوش سر بر کن که ز کین میدانش
امام شهر عیسی با دومی مادر دم مردن	شهادت بزبان اند مبارک داد انش
بصد رصفه رقصان پیری ای نریز	ازین آهسته تر میران که برجم مینرانی
مرد مرشد ما جنبه کلد و ز منجوا	خر عیبی است این نکلن پارا سید مال
کسی که علم منطقی دم زبانی عشق می شاد	که بشمار می رسد از انشاب فصل حوا
بنام مرشد که رایان بر پایز که خندان	بطوق کرده در شیطان و دور کرپا
میدان محبت کوی خورشید ارشد	خسوف جا بود ان باید سپلیماقی
ببال بنی عثمان باکی بر پرواز او	بجل کن تا رواج مهر بر ایم برانش
سماع اموزانان مجنون که در هفت کما	بزرگ شعله دار و جنبشی بطبع رقصا
من آن در بای پر آشوبم از خاصیت سی	که شک نیست موج انگیزه دار است طوفان
عنان از عرصه صورت بگردان کاغذ ان	نزارع آموزد این روش محکم حرام
با خستمان معنی رو که تا پیر و ادا	سراویل شد و از بهر طایوسان پستان
بهر کان خرد در کشتی که از طوفان سپید	در آن بای بی ساحل که پستیمت پای

دل از حسن عین پستان و لیکن که عین	بصفت هر که بازو معصیت ان که عین
سفال از بگری جسم که در دیر معان	خضر بر شکم لمانه بسوی اب جویا
بخو که شرمی لعلی طلب کز روی جو پس	بزرگ لاله از تارک بر وید جام مرچا
ببوس انمی که در صورت شرمی افشا	برون آید ز قید پشون مرشد رقصا
ببوش ان می که کرا سینه کرده و کفر و ایما	چشم هم امام و بر عین گردند حیرانش
ببوش انمی که کرد انی نهد بر مومن	نخندد این بند و بر شش کین پدا و پستان
پار ان می که کز نخست کز شرمی جان در	بترک این دل سعادت کونک بشمار از اس
و کز حرمت اندیشی با تا حکم بنایم	ز سلطان شرمت لبیک تمامی بجامش

شهنشاه سحر ریقات تو حسین احمد

که بر پیشانی تقدیرم تو مونس سرماش

شهنشاهی که فرشان بزم او نشست	بفرق از شش سر زیند کرد در س او شش
شهنشاهی که هست از غایت در ویشی	وجود خود فراموشش و غم لشکر فراد
بجنب کبریا نعت جاوید بپسید	سواد از دیدگان نیرد به سوک غلامه خرد
شهنشاهی که چون آماده شد بجای	خود پسند از عرشین مین مجمل کبویا
در آن حالت که نیرد بوشش از لب	بدر بال تمامی جمی اول کس پس زانش
ادب عقلمش از ماند سخی بد امرن طغان	نسخ بر علم افلاطون نند شاگردا و اس

نیست فیض او چون مجوس سازد که ز نادانی	صفا حیح سر آینه علم است تا دانش
بنازم عت و شاکه در ایوان سلطانی	علی آرایش ز مست و چه پل است بهمان
جهانی را همای فیض او ز پرورد آرد	که عینا زه برانعی به روح پس ایمانش
بهشتی ترست کلکشت او دارد که هر ساعت	ز طوبی باج یکیرودی باز چه ریجانش
نخوردند از محبت انبالذت سان نمی	که جان مست او نگذاشت مگر ختم جانیش
کسی که خواند با فرماش نعمت خورد و دور	خلال از شعاعش فرستد بهر ذراتش
کل رحمت بود زو یکجا به کشتن طبعش	صفا امکان بود ما شناس نعمت خوانش
عجاب او بود خوشی که هر کاشش برانگیرد	بخمار مرکز خیر اندر آب خضر چو لاش
عطای او بود ابری که در صحب ای کانی	کل مقصود رو باند ز غار یا پس با
زهی عشرت که بی نعمت تو لوج معصیت کرد	هر آن دست که بسم الله کند در معیت عفت
زهی رحمت که بنمودی بخل آن آینه روی	که این زه در شتاب حسن خود میدار شینا
کسی که راه اولادت بر کان خار جرسید	نویسد باغبان و فضا بر طوبی کل اولادش
شهاب بر عرقی پر مرده در حسی که می ماید	چنان بر مرده و باغی ز زرش زین ابرینا
دانش سپند ز نرس از رحمت در می گنجی	که شیرین کام سازد میوه های بلع اجناس
دل او در سوای عالم هر چه است درین	که چون سخت از جهان شبد و توان کفین مسلمان
دل بر مرده کرد بهیای این که راه میسوزد	مهل زین شمشیر گشته نصیحتی خندلا

متاع تر نام که بر زبان باشد زبان آرد	برون میریزم از دل تا سوم فایز و نصیحتش
حکیم سخن اینک صد شیم فاشش میگوید	باید و صبا اینک نیست ما دم شمشیرش
ندارد و دوزین نجیبی که نظم لامکان	که از قافیه مرکز میثاق و به پس ایمانش
دم عیبی است داشت غافانی که بر خیزد	که افلاطون بود عرقی و بیشتر از دست بویاش
بمشرق میرود در پس که روح انوری ناکه	براه از نمکده مشی آورد ملک خراسانش
میران انوری معنی از جوید کسی کسنت	حدیث ماه تحب عس فیض او ما به باباش
در کز نشیند است این قصه را بعد از کز	بگو از حالت بویست شماری کرد اجواش
نگندم جوشن آواز ز برودش نام خود	که بشکافد میدان قیامت تیغ پنباش
بیان نظم خود بی نام آخر چون سازد	که دارد و عطر کیسوی رسول الله در حاش
بجل ما از من اینک پس کرد عیب کندین	زبان لفظ و معنی میکند شمشیر باراش
بصد جانش خریدم ای رو باشد که بنظر آید	به تخمین نمک همسان احسان لیمانش
چک از زبان گرانش شمارم که بوی	ده که کوهین آسمان بشمارم از زاش
نودانی قیمت اشش هم خضر می و هم شمشیر	بشکند که از لب یکیرود آب حیواش
تعالی الله چه نخواست این باب خضر رو بود	که بی حرکت میسر برود کل معنی و اعصاش

شمار از حد و صفتش قاصر آمد این شمارش
 که عثمان الجواهر نام کرد نداهل عرفاش

من آن نیم که جوغت نبی کنم بنام او
 بر تقصید بسی چون دهن من بشانم
 کنی ز اهل انفاق نفس بر شرم
 من طرازم و گوید خبر و که باز این است
 من آن نو از هم و عقل و مهر و آشنایی
 بس آنکسی که از انبیا یکی گشتم انشا
 همین که لب بکشایم بنای لغت نعم
 کنی گوید کین شیوه نیز معمول است
 کل غلیل درین باغ زهر منجمید
 بروی سپید دانش بزیر و امر حوس
 که آن مجاوره نامش نهاده آن گوید
 اگر حسود بگوید کراوت پسندید
 بدین طرز تو بوی وی گوشناده است
 عجب نیست که خود با خودی بست افتد
 دویم بدل بود از اجواب خاموست
 بدین که حرفت از پیش آن زد و برد
 رسوم رود کی و بفراسپم آید یا
 کز افهامی علی پسته را بجای باد
 چنانکه پست المپس را گشتم بر باد
 کشتو بند مشاب که شمشه در ره با
 کز یزنازه نیندیشم و گشتم پست
 که باز منفذ ابنا نه کراوت کشاد
 کجاست فرصت ترتیب این قضایا
 پیارم اینک از اشعار جمله است شهداد
 دم پنج درین روضه میرود بر باد
 بسا تقصید که زین دست گفته است آفتاب
 مرا شتاب شمای نبی دهد آن باد
 که مقرر شده پیارم بیخ است
 نه سر تقصید کی این است پستان آفتاب
 حیات اگر به تیغ کسی دهد بر باد
 ولی حدیث نخستین جواب باید داد
 چه شد که هر دو یک بحر شایگان آفتاب

سپردم که ز دم سپتین جمع شعور
 شنیدم این است شفق ز عالم نور
 بدل ز شتاب بزم از ل نذا آمد
 ز می اطاعت حسن ادب ز می طاعت
 زیاد ازین حلال است دوری از بربا
 طلب شمار داد مستماع منع کلیم
 اگر چشمه مقصود دست عشق و اما
 نه گوئی ز عطا بود عشق میبنداند
 تو در معانی اهل بطون معاش
 در ملاطفت این بنا کشاده در
 می مشایه و از زبان و راه میگذرد
 پانویش که در میست شهید گشتم
 پنا که در طلبت بر فراز صد سپهر
 جو عشق تو همه پنا مسیت شایه وصل
 بگرد ز غمزه این عطیله نادل من
 اولم نهاله در آمد که مان صبور
 کرای مستام و فا که جناب مایی دور
 که با اجازت مایی ز وصل ما مجبور
 اگر بجز صله مازی در پناه بزم حضور
 بساط غدر میرا که نیستی معذور
 شکست پاغ امید ما پندک فیتور
 که بر کر شمشه ما شک بود عیال طهور
 که تا صحیح بود مع وسعی ما شکور
 که اسپین طلبت آن سعیم مشکور
 تو در مشقت ترع از طبیعت محمود
 که غیب قابل رحمت شهادت مشهور
 چاکه بهر تو بر صفت نه سرای سرور
 جو حسن با همه ارادت حجاب سور
 همان اثر که باهل فنا کند دم صور
 زده بر که درین راه پس مباد صبور

عنان بخشیده جهاندم زیر بام و مسکن	منزه از اثر سعی و کام پشیر سوز
بدست طاعت محبت در آن بر ما کردیم	با اولین قدم اسپه باب خلد و حور و حور
ز دم بحیل مستی تن چون از دست اوب	بسی مازوی لب بر شدم با وج حضور
کمال خدیبه لطف اسپین فشانم بر	بخلاقی که پیک رنگ بود سایه و نور
بشارک اندازانم زبانی زوال که بود	ز نور چسب لبالب زد و پستی معمور
بسبح انجمن افشاوه فرشتهای لطیف	ز گونه کوزه عنایت اطلس و سپینغور
جماعتی زمین و پارس مهد وصال	که هر یکی بسعادت گرفتند صد نشو
ز طعن مردم و از زور کار آسوده	چکیده و از نفس جمله نعمه منصور
ولیل دعوی منصور کایتست پین	بلوغ ناصیه اتحاد سان منظور
پس از شاه به جمع پروری دیم	که بود بر صف اصحاب قرب صدر ^{مهدود}
جمال صدر نشینان ز نور چپ زده	جو انجم از اثر شاه اختران شهر
خوشدم به خستیر که یازب این که بود	که هست صورت از ریش معنی چپو
هنوز در علم این معنی خسته اثر ما	ز شاه راه خستیر نکرده بود
که گفت شاه شمانشین مندر پین	ز روی فکر که این از راه بصیرت دور
کدام کحل که گرفتاری از به ایت ما	هنوز دین مغیبت است معین حضور
بر آستین ما دست کردی از راه وی	که دره ذره وی هست چشم خسته نور

اجازت قدم او پاره به چشم	که هست منت ازین توجیه سار و سار
و کز بصورت نه تا بگویم این آسنت	که نابر ذر زازل ناطق پیم و او منظور
بصورت آینه حسن تا معنی ما	روان صورت و معنی نجات او ستر
ز آیین ز رسیدی بخت دست وجود	اگر نه که بر او داشتی جوانی ظهور
طراز صورت معنی محمدی عری که نطق تا با دلب نام وی کند که	
کتو که معرفت هست ز و ز رو پیا	با آستین ما کحل کشف مقدر
بعون لطف الهی سلج کفتم	تقصیده که بود مطلع عشق بدین دست
ز بی لای نبوت رشت بخت منصور	مزاج عشق ز آینه شش لب رنجور
نور و سایه جو امر پگون سیر کنی	ز مانده فاصله باید میان سایه و نور
بیان طبع تو در اوج است نهاد فضا	همای عقل طلبکار سپایه غصو
به ایت تو بخا پشم صورت	مرا آنچه در سرم ایزدی بود پو
ز نور زاصیلات ماه اگر صنی ما کیر	با فایده سنخ حساب شهر
از ان نفس که برون داده اند کو هر تو	کلیج صنم ماند معنی که بجز
شعاع شعله مهر تو گرفت بسحاب	ز باد برق شود سر ز صبا و بو
اگر چه هست بهر من که در پسر وجود	مؤثر در صفات الهی ما انور

عداوت تو کت بخت کز ما تر من	مراج علم خداوند بشود خبر و
اجل رسید و جو نامت بر جبهه بود	جمل شود زانکه کردش اجل از دور
ز سر کلاه حکومت بدامن توین	قصا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه لبرمان گوشه برکش	که در دو کون تویی آمر و منم نامور
ای بعد امر تو حکم قضا چنان منسوخ	که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی غیرت ثواب خیر	بزرگ سایه شود آفتاب طوبه نور
شما تویی که زکات بفضاحت کرمت	و کون از زکات ای کجی کند معور
هرم که کرده ام از ننگ شرکت تو	نفس سر قدان هزارا کوزه قصور
ز زور کار من امارت پس می باید	جو حالت پسوات از ما ترا جور
زلزل علمت که شود پسیم برفتن	به طبع بر اثر غرور و سب که رود انکور
ز حرم غمت غصیان کز هر مغرور	بدون خصوم کت نفس ذله بند محجور
بشوی روی سیاهم به آب احت	که در کجی بر در ز جیب بره شب و مجور
پست ناز اعمال ما پس با بود	چه احتیاج که گش جاودان بود مهور
غفور باشد اگر زور شرطی بخند	شعاع تو عمل ناله آتاش و ذکور
ز شرم کثرت غصیان من غمت شد	حسابگاه قیامت جوارض شیا پور
دم سوال حجاز تاب انفعال سوم	نفس سنگت که کلا از زمانه محسور

امید هست که مهر لب سوال شود	خجالت که جو غصیان ما ست نامحسور
اگر نه چه خورشید دل بپشتارم	بجای خون ز شامش حکایت بچور
و فایمکنند امید مغفرت با یاس	نه زانکه عفو الهی است از دم مغفور
ز طول معصیت استعمر الله اندام	که کرد قهر نشیند بدین عفو غفور
همین است اگر با جیم و کرم مغفوب	که با ولای تو فتنه و انجمنی شوم محسور
بدون غمت عشق تو فارغم بپسیم	نه جوی شیره ما ستم نه طارم انکور
ز عود مهر کلاب و با ست عشق من	اگر بستانم دوزخ همی شوم نامور
بهرم جنبیت مان اینم طینت بر شربت	ز دود آتش دوزخ بر دنجار بنجور
زکات مهر تو جاشا اگر در جسم لطیف	کنند سیاهه به پسم طسعت کافور
محبت تو نهاده پینه ام داعی	که هست موپس الماس معنی ناسور
همیشه ما بگر خون چکان کمرانان	بود زشت شرم آتش ما ز زنبور
خرایه دل محب بروج استمان تو مان	ز نوش داروی الطاف شامت معور
خواهی قصیده رسام مسموع وی فرمود	کدای ز نظم تو مستلوم لؤلؤ منشور
عطای جبارانه احسن روی بجهده ما	حوالت حمله دینوی نخبه رد هور
اگر ز جنت او بهره مند بودی	طباع اهل شهود و ذوات اهل صوم
زهی مجال که از عیش عرقت اولی	اثرش بول نمودی طسعت مانور

دو مرتبه بنزد بون در اولی مرتبه
که محبت او سخت بهشت شود
بمنع زادن امثال او حکیم ازل
یعنی عدل بودیرینه شکر کون فضا
تویی که کرده صمیمیت ز روی شاه عقل
عدالت تو جو مصداق وحی است
ز بهر مصلحت و بهر نعت رای ترا
بروخ خصم ز تیغ که گفته حرف بجا
دل سود تو الی ما پس اگر پاد آرد
از پستی می تلخ حمایت درین
پست ما شرم نکال تو حاضر است آن به
زهی جو امر قدسی طبع من منظوم
اگر ز نشاء طبعم اثر بیاید رس
منم که از اثر چسب طبع من مستلی
سزد که بی اثر زنگ بی تحرک دست
برون کهنند ملائک سر از در پیوسته

یکی سمند صبا و یکی کمیت و بود
توان فروخت بیو پس و کسار غار
و به با در ارکان معنی شرح کافور
جو در ارطک محبت ز ظلم غم مامور
باستین به است عمار غفلت دور
فطانت تو جو حسن عقیده و شمع نور
کشد بر ورق و نعت و قضا مستطور
که در حرم قضا میکند تهنیه سور
بدست عهد شهید وفا شود کسوت
بسی بهای شکست بر پر فغفور
که مع خود کهنم این نمک از تود ارم دور
زهی مالک معنی ز نظم من معسور
سبوی مید به از جای خوش انکو
که بر صیغه کند راز نامی می مسطور
بروی صیغه نکار در مثال صورت
دو کی گشت طبع کند بهد به بود

یک لباس کج بچو مرا اول
منور در عدم است انکه با نفس و چند
نخون اهل مت شاعر من ضرورت
جو این قصید که مرآت حسن طبع
علم ز جو هر کس یافت ز بهد و الی الهام
همیشه تامل اشفت بخت اهل وفا
سود جاده آباد از شا بهر مقصود

راز در جام معانی کج برای شعور
زوان انوری آورده ای حسن محضو
که منت دم عیبی شنید یادم صورت
ترا اهل صورت و معنی بجل شد شش
بلی و است که کرد با این علم مشهور
ز بهر و وصل بود یه پنج نام و کو
جو دست جو با وصل استین بچو

زهی نظام ر شرع تو درین دینی
نه انجم است فلک را که از غرور کفنت
تقضا ز غرور غضب بر کشید و ذنبا
تقصان مع وجود مشابیه شاید
ببوی معامله سازد بساط انوش
چنان که می سپرد از اوصاف ساید
که در معامله نسبت الی میت
زین باشد و عنوا و سپید سازد

ز انبابت شناسی ملک تعالی را
بر روی رفعت جا به تو حرف دعوی
فرو نشاند به تارک سپهر عالی
که ضد صورت نوعی کند بیولی
لب غرور فروشان نرم علوی
پهن جو حوصله بود است عقل اولی
نکاده داشته بهر حدیشاری
بوتیهای معاصی و وحش تقوی

این دلیل فصاحت پس که در ناول	ز من کسی نپسند است لفظ یعنی را
بحد و لیل که تقدیم ذات از آن عملست	نیافت و هم غلط رو عت ان دعوی
خسود از ان در انصاف در بلاغت	ز رفیق لغت توانست نمود و دعوی
پنهان بشود پاکیزه کی عبارت من	که شیره عذبی لا بد است خشتی را

که پس سینه شرط نجات و ذات وصال
بر من در عین آرد و پس معنی

ای بر زود و امن بلا را	سر در پی خویش داد و مارا
چون ز مردم سینه سی پای	از کوچه ما طلب و فارا
یادم کنی چه سچکه من	بی شکر و نذیده ام صبارا
دیوانگی مجت نوبت	کامروز مسلم است مارا
پیکان ز تیغ کرد و تارک	از آذر کفش کرده پارا
جان دل من از غم تنم	سرا زده ای گنم جو جارا
آماده صد پرو و در دم	نا کرده است ام یک نو ارا
صد چاک سپرده ام هر دم	نا کرده بدوشش یک قبارا
تا کی بشکب در بند پریم	آفات نجوم فمشد زارا
یار چه عداوتت با من	این کار کشتن کن بر یارا

ای بخت چنان مکن که احسب	ممنون از گنم و عابرا
یاد است جنای چرخ بر بند	یا تحمل غم برای ندعابرا
با خویش جور از دوست گویم	مغز دل نذیده ام ربارا
در ملک فنک و شهر اسلام	از خانه برون گنم هوارا
تا کی میان خود به چشم	دست شکست اجل با پارا
در انجمن جمال رویت	بگرفتند آفتاب جارا
گر نقش جمال تو کنی در	از سینه برون گنم صفارا
تا کی منکم بعثه گوید	کای دم تو کرده بی صبنا
از عشق و ان پاد و اری	سرمایه دانش و ذکارا
هر چند که راست گوئی اما	خاموشی این چشم فرارا
زنتم که گنج خانه طبع	مردون شرف گنم ستارا
کنجی بخت آورم که شاید	سرمایه لغت مصطفی را
در جی کمر آورم که ز سپد	کنجیده گوشش این بی مارا
دستی سخن آورم که شاید	مجموعه لطف اولیابرا
ایک بزمار بر پاندم از دل	تا داغ گنم دل سمشارا
ای جو تو دوستی دل سخارا	دی غم تو بال و پر صبارا

ای پسند جلال تو بالا نشین عرش
 زرین ثناب خیر تو جمل المین عرش

جلو و امن مبارک تو بر زده	بر تو سن سپهر نهادند زمین عرش
مهرم گزید کرده ز شرم شکوه تو	چندین ملک نشسته ازین بر کن عرش
کردی گزافت مان تو دوری کند قضا	بنشانند نشین روی شرف بر پس عرش
بر شاه پیشکوه تو بنیان و کهند از جلال	سوز بهشت از نفس اشین عرش
تقدیر اگر بنافستی انکشت جاده تو	در خام فلک نشاندی نکی عرش
عزیت گز برای نشانی تو کردند	ارواح بند میان هم در استین عرش
ابا بریزد از پاسبانم بهناستی	خبرش بنم ریاض جیا از پس عرش
چون بلج پسند تو کند مرغ فکرتم	ارواح لامکان شنود آفرین عرش
نام مبارک تو پس از نام ذوالجلال	نقاش صنم کند بر انکشرین عرش

دوش من پرده نشینت فراز	بودم اندیشه پیچ و زبون طراز
جوش مغنی فروش چون الما	شمع حیرت فروز چون اعجاز
بگر چشمه رای را از ننگ	ناخن کاو کاوه سن دراز
عقل مشغول کنج ریزی رهنر	و هم سپهر گرم و نوره چینی راز

عقل پسند نشین عالم قدس	و هم سپهر و ده کرد ملک مجاز
ساعتی سپاه لوج و معر که سوز	لحظه شش بند و شعبه و باز
بمخود یوان پریشان سپهر	رفت از کف عنان نهی جواز
که بیب این وسعت بطلان	درشت مانند کی جو رخس مجاز
که بدام شکوه نشین سپهر	در فرو پستی جو مرغ نیاز
کاهی از بهر دلکشایی عشق	کرده داود لجه نوح طراز
کاهی از بهر مهبمانی پسین	کرده در ملک روح دست انداز
کاهی از بهر ورمد لجه اشک	کعبه رفاه کس کرده در شیراز
کاهی از نمانت آهوان خنق	تخت آور بچین لطف ایاز
کاهی از زیور حنیه عشق	جاده محمود را عجب نظر از
کاهی از زمر حسن بر کرده	کوچه و بام عشق را از ناز
کاهی از کنج عشق بگر فزشت	کردن کوثر و حسن را به نیاز
که برقع سپهر درانج سپهر	که تبرک غرور کج پر و از
برده زور برده طباخت شرح	کا دل این رخ که باز پسند باز
مانده کردن زیر خیمه عشق	کا دل این رسم که ناز دار ناز
که در افشان بخت و امن و دور	ریزشش تلخ گریه نیست

که خزان بکبت کو چو نهر	نوخت در شکفته وطن از
بودم القعه دوشن تادم صبح	بر سپهر سلوک در تک و نماز
کرد اوچ حریف نفس کردیم	بی مراعات جنبش و پرواز
لیک شناختم ز یک دیگر	منج عام و جاده نمس از
نه بدیر آشتناشدم چه حسرت	نه حقیقت شناختم نه محبت
در دور نشی و لم عیب	خشک شد بوستان عشرت نماز
میوه خام ز بر نخل امید	کشته پامال ایس حیران ساز
گریه پیدار کشت به فشان	ناله پرواز کرده عسله طراز
تا که از یوستان عالم غیب	طوطی کرد دنگ شکر باز
کای بگوشه چشمه چشمه بود	ترنگر و ده بنجود و کلوی میان
شکلی آب بر غمی آرد	وامنت بر زن و چشمه بهار
تو در ای امید می جنبان	یاس کوی با شس ساز مرز و نواز
شکلی تا چشمه رو آورد	توسلاسل مساب و کنده پند
تو بار از عنان کز نقوش	که در سپیدی طوف چشمه پند
چشمه کز منش بود پیراب	تر و خشک ریاض و مرقع مجاز
بحر مدغان علی عالی متدر	که بود آب روی گلشن راز

انکه غمزش که خیال کند
بایست عرش چون ملک پروا

چون فلک آورد و بهمانی	جاده او را بغایت اغراز
انگند مر طرف ز کاه کشتا	پر نیانها بر سپهر پاندان
سلب ایسان کند چو سجده	کز نیارده مجرب تو نماز
دل ما حسله و مهر او طوبی	حرم ما کبک و عضو او سب
نور محضی و هر چه گویند است	بخر این استعاره اسب و مجاز
بر هیچ تو قدس بیان ادب	در اندیشه میکند سر آ
نفس آفتاب اگر سنگند	طوطی را می تو کند پروا
مرسمندی که کلک منسج کشند	اودده را تو می کنی پروا
در پار و زمانه ز نور	نوسن ویتس تو میکنی مجاز
به طالع مر اسپن	بدل کبک ناخن شهباز
دم روح القیس غرب میا	کز هیچ آدمی مراد پ
عده عالم شود جنبه بر اصم	کز بجزی ای کشایم باز

مهم آن سحر بیان کرده و طبع سلیم
نبرد با طغنه نام خشم بی عظیم

منم آن مایه فطرت که گرانصاف بود
 منم آن لبالب معانی که شود
 که پیاوست خشم عود بر آتش سوزند
 از حجاب خشم بسکه عرق او برون
 در حرکات دل و حبل که طبع منست
 قویج نوحیت معانی بدلم در پروا
 غنچه از نسبت سبحان سخن آغاز کند
 در پذیرد دم صورت دیوار حیات
 انحر و من حکیم که بسبب با عقل
 چون باز چو شوم بلزوم از باب کلام
 هر نفس قافله در دلم از عالم عقل
 زهر خدی کند از چشمه طرب بهشت
 با حسن زتبه که میکویم و جوار است
 با من از جهل معارض شده تا منفعلی
 که بصد قرن کرد رک بد بهی خند
 هیچ ازین لیک دلم را نبود کرد ملا

با وجودم شوان کفب مانند نیم
 قطره آب ز شرم سخم در شیم
 حشر اموات شود در طرف از شرم
 صورت شیشه بر آورده زلال
 حامله مریم و جنس بریم اگر بستیم
 همچو آن مرغ اولی اجنبی در باغ
 که کرم طرز سخن باد صبار اعجاز
 مایه فطرت از دوام کند حکیم
 کبرم اندر حرم جوهر کلین شیم
 خنده جوهر شرد است دلیل
 میرسد حسرت متاعش همه غرور استیم
 در دوکان خلادت نخواستیم
 بسکه ادراک بود فانی و انصاف
 که کرش بچو کلم این بودش مع
 عقل اول سراوین منبش تقسیم
 که چه این فاعله بسیار غداست

انکه از مسک سخن شاه دوم استقامت
 حالت جسد که منگش از لطف شیم

دو شین دوشس بی از شرف ذات علی
 که مدیست عیاشش جو خداوند علیم

انکه با بر تبه سمت او اوج حسیب من
 آید از دور جو سیلاب سیماهی نظر
 فغان زاده خورشید چون بر اول باوی
 حرفی از مصلحت گویم و از من بیدار
 باه را پاپا پهن برای مبادا که قضا
 ای که هست بحال تو عم از بی او سپ
 برود بی درد داد و پسند دست
 خواست رضوان که در آید بحبریم
 که نویسد پیشل جابه تو مکتوب پسند
 شیوه ریح تو با شد در کس که عصا
 قسمت شوم موهوم محالست و برین
 بنده گویم نه محالست توان قسمت کرد
 چشم عسی شود از برای تو که نور پذیر
 و انکه با باز کی طبع وی اندیشه شیم
 متاثر شوه از برق عیاشش جو شیم
 گفت کای دانش من بر علم تو شیم
 ازین سخن که چه ز روی ادب افتاد و
 زندهش طعنه بهم سایگی عرس شیم
 که فلک نام شکوه تو برد با تقسیم
 نام دست تو نو پسند اگر بردن شیم
 عمر ما کرد و کسی راه ندانش بحریم
 که شود سپهرین هفت فلک حلقه شیم
 اژدها میشود ای با کجف دست کلیم
 چه بر این که نذارند بزرگان شیم
 در دلیلی طبعی تا کنی آن را تقسیم
 به نظر لفظ موهوم نماید تقسیم

چشم شهل صفت دین لاجول کبیر	که حسام تو نگاشتن مشکافد بدویم
کریم زفت رتجد میت که در او کخیند	که رود مرکب خوش کام تو بر سر استیم
که بجان مگرد رای تو در سپاسی	ناپ مردمک اندوه شود در تیم
مرا که ضربت گرز تو در آید بفریب	در بدنها شود از سایه او عظم ریم
که بعباد انجام تو پس چید بطول	پیشش ز رسد سله عهدت ایم
انکه از روضه لطف تو شود فیض	که بود غیرت فرد و پس زین از ویم
که کبیر است بدویش سازند	نشود ما ابدش سلب حیات از بریم
ایکه در عالم اجسام حکیمانه اگر	دفع انسا و عوارض کنی از لطف ایم
گفتگوی که بناز آنکه بیاشد	پیش از عدل عاشق شنود کوسیم
کنی مستد اهل محبت نعم لطف ترا	که استاده عوض باید باع عیسیم
شبه نیست درین و اتعد کا صحت	من و سلوی نغز و شنند بر قوم ایم
ایکه با پست سیر فلک غم تو چسب	بی نصیب از حرکت آرد چون جلعیم
آسمان نهین خضرش که تو کند	در میان کبیره اگر دایره را نقطه ایم
داور اینک پند رای تو بین تعریف است	که عدمیت عدلیت جو خدا و عیسیم
طبع کوه شیبست مرا از تو و پس	در ریستقیم از مال و منال از رویم
زده ام بای رعیشش و جهان از محبت	زان فراد بر دم دست چید و چیم

شکر بند که از ان جمع عیسیم که چو زمین	عده افعال پیش آید و اعمال عیسیم
که بصدید که اگر را که چشم در بزنی	دل از غصه شود محمود است و عیسیم
که چو معنی کیم از سفله نهاد آن حسیه	وز چو بر صدف شینان نمایم تقسیم
عزفی این طول سخن حدیثت نامک دعا	دست با بره از بر کاک چندان و ندایم
تا شود منهدم از بذل دم طبع سخن	مستفرض باد دل حصص تو چون عیسیم
ز تاب شعشعه مهر سایه بهر سپاه	سز که با یک از شخص پیش کبر در راه
فروع مهر به پیشند کی چنان کردی	که شعله بر سپهر خود زرد و دل خردی
شود برشته جوهای درون و غن کوم	جو عکس ماه نواشد درین هوا بمیاه
ز مهری صبا پر تو شهاب دهد	ز یک کتاب هوا بر فرخست کونیک
سز که شعله جوهای ز عکس خور که موج	ز فرط شدت که ما برد باب سپاه
ز غایت اثر حدت هوا شاید	که گرمی جگر موم کردد آتش کاه
بد غایتی شد آتش از زگر مار و ج	که دست حرکت بود از نقرش کوه ماه
کنون در آئین آب عکس مهر افت	که آفتاب زگر ما باب برده پشا
ز آب را تموج کحت و زین باد	که شخص موج زگر ما کند در آب شناه
همان شخص سپاه آورد بسایه و پس	که سایه شین زگر ما برد باب سپاه

چنین شیرزبون شد ز تاب مهرش	که هر طبع کشد پوسد از سرش
ز تاب مهرشوشن پیر ماوند شد	چنانکه معسر که گین بجا و حد شد
شبه پیر و لایت امام خطه شرع میوط عالم دانش علی و سلمه	
اری نریغ ضمیر تو شمع بزم سوز	زهی وجود شریف تو ختم صنوع اله
لخواف کوی نوی پرمایه تجارت شد	صناعات دست در تو سپر ایستاد و جا
شهی که بر دم و فرق اندر رفعت و قدر	نشود و چهره سپر ز داده بود کلاه
تجاری حفظش اگر سایه بر جهان شد	امان ده تا قصب پایه راز آفت ماه
و گراشار کجند حکم او سز که پشم	پسای ققهند سلسله ز موج میث
ننگ بجا که بلند آستان دولت تو	امید بود پشم از درگاه مست کوتا
همان حادثه آن کرده بنیاد کت چشم	که ترک چشم همان با دل از خندنگ نگاه
چنین که دیده غفوت بر او عصمت	سزد که عین بر رخ کرد و در کجا کج نگاه
از بحر طبع بر آورد پر کمر صدق	به شعله آورم اینک شمار حضرت شاه
ز فیض بخشش روی چون شوم آگاه	که سوز آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود ازین که ز شوق لبست شوم بجا	چنین که آتش سود ای دل بود جگاه
بر روی جسم بدانگونه است در دل	که ذوق کشتن مری دولت ندارد

چو کبیری امیر در کف رشوق عارفان	از آن که شکر کس نماند پیکر نگاه
شود مثال دامن منصفان انسان	که اصفه اباب ال آب عکس عارفان
نداری آینه را شش و پنجد سن ذوق	اگر ز جاشنی حیرتم شوی آگاه
پیار دوروی تو چون او جان که از کشم	بصورت تو سز که بر آید آتش آ
زنی عیشم و فریاد از شرم عیش عشق	که آر میدن کفر است از صفا آب کج نگاه
چنان ز لطف تو نظر از کی هجوم آورد	که عارض تو نه پشم ز از دو جام نگاه
زهی بخنده کشتوده ز کار عفت کرده	زهی بشوید ر بوده ز فرق نشسته کلاه
از شمد شرد و لطف تو کام جان شیرین	بهد و عده وصل تو عمر غم کو تا
علمان عشوه نگاه تراست سر آویز	بسایه منت نه خرام ز راست جلال نگاه
دل زمانه مرا پستان چشم طالم تو	چنانکه فرشت ز راست عمل شامل شاه
شما منم که بلار بحسب رضای دلم	بگاه عرض سپه منیت عرصه کلاه
باین غرض که شود سیرتم فردان اتم	ز مانده یوسف عیشم نماید از نه چاه
زهی امید طوان تو رخسای مراد	زهی بجزو جناب تو آبروی حیا
شدم باک ز در جان خوش از زمان که شوم	بجاک بوی کوی تو چون سپهر دو تابه
چنان یازفشانم که غم که عشق برود	چهره مایه غم ز غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای مزدور رع	زهی محبت لطف تو دستگیر کج نگاه

که عارضت توان دیدار علوی نگاه

نزدوی لطف مغرب را در سحر او بخش	پایان فم و گویم که هسته بند
منم غلام تو عجزی حبل بود که لطف	بحال من بکشایی لب شفاعت خواه

این بارگاه کسیت که گویند بی مرا	کامی اوج عرش بر طح حقیقت را محاس
منقار بند کرده در پستی هزار جای	تا اولین درخت او طایر قیاس
آورده که شوار مرصع بر شوبه عرش	کز وی علوشان پستاند بالکاس
نی سایه اش لباس بر کرده از غلوه	نی کرده نور منبر اندودی اس
از پیکه نور باره از او در جانش	خورشید روشنی کند از سایه قبح اس
کرش بود نسیم هوای نسیم او	بر غنچه زو بهار جوم آورد عکاس
گفت آسمان بگوی که مرا این چه مظهر است	کز رفتش نوم نشان ادونی و یاس
گفتم که عرش منیزه جاست لب کزید	کشاغوز باند ازین طبع و دل اس
شمری بلین چه عرش و چه کرسی باره	گفتم بفرود جرف زین ای پایانش اس

این قصه و جاده واسطه اثرش است
یعنی عالی جهان معانی نام اس

انجا که لطف او عمل کیمیا کند	زرد آرد و التماس طاعت از محاس
مبعوضی از بلا است خصم سحر او	کیستی که کرده قصا نام او نعا پس

ای از نسیم بعد و پسان خلق تو	همچو در شام نسیم صبا عکاس
نه اطلب پس فلک نشود عطف انش	بر قد کبر برای تو زنده اگر با پس
و شمس جو یافت خرم ترا گفت باز حل	چون نخت من بخواب که فارغ شدی بر اس
با تعیقل ضمیر چون عکس آینه	مرئی شود ز مثل بدن صورت محاس
لیل و نهار پستان منقلب شود	گر از صفت ما ز نمیر تو اقسا پس
ز لاین مهوشان پذیرند صید دل	عفو تو عام سازد اگر کوفت جاح اس
حفظ تو کرد ای افان در و به بحیر	شاید که سطح آب شود شعله را محاس
کر ما به حجب ان جلال ترا بود	از مهر و ماه جام و ز نسیم پطاس
چاه ترا پسر سندی بود که است	از آفتاب شعشعه در کردش قطاس
شاما مهم که چون پس طبع زین کنم	کیرد بدوش غاشی غم جو فراس
فرمانی نهی است که چون من جهان نظم	این جز با طهر بر تو انخت پی سرا
طرز کلام غیر کجا وین و شش کجا	نسامن کسی شناسد ز نوع اس
در شعر من چه کار کند ناخن شو	پس فارغست خوشه پروین جو رس
نظم حسود و شعر مراد میان بود	بعدی که واقعتت مبین امید و با
عربی بس است سپیده بهر و عا برار	نزد جلیل عشر و جل دست التماس
لب ز باد جام حیات موات	تا هست گرم دود این از کوزه طاس

کوه

فی خوش باد کشت مراد مخالفت

چند آنکه اندازد شود در دمان اس

ای بر شمع ز پست ذات نشان علم

کلمه کفر نشان بر طرب اللسان علم

ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل

نا دیده پوینگی جو تو در کاروان علم

سلطانین علی که رشتت کمال او

مرا و کوی که یافت کشاد از کمان علم

شپت و کنا عقل ز کوه مر لیا بپست

تا باز کرد لب کوی نشان علم

سلک عقول در نظم جوهر سیادت

تا صیت کوه بر تو بر آند ز کمان علم

پیش جو صواب فلک بود ذات تو

در بطن صانع نادره ذات تو امان علم

امکان اگر کوی زوی بر وجود تو

کوی اشیائی تحمل بار کران علم

دست مجردات پستون زنج بود

انجا که فطرت تو زید سایه بان علم

علمت جان که بود معنوی نهما

الافطانت تکوید دید جان علم

ذات تو اعانت در ال از سطوح مزاج

عقل تو معروض جوهر و کل اشیا علم

در پسته مراد ز غوطه فی المثل

که تیری اشک کنی بر بعضی نشان علم

صدره منت در بجاه جمالت بهر ک

دست است از کنی در میان علم

در کوشش فطرت تو در اول نفس شکر

مر کخته که داشت لب استپان علم

انجا که دانش تو نهد پای تقویت

ای آیت شعور تو نازل نشان علم

درست ضعیف جهل که در آسپسین است

از عقل اولین بر باید عیان علم

بر آسمان علم خمیر تو آفتاب

اما سپهر او نهان آسمان علم

بودی که مع علم تو هست بر ک

می ساخت تیر هبل بقدر کمان علم

این باید و نشانی که بعلم است هبل

ای کعبه وجود تو در آلامان علم

اندر خمیر جوهر اول شدی تبار

تقدیر حسیت نشدی کر ضمان علم

از زمان شعاع روی کمان که پستی است

انجا که فطرت تو کشاید دکان علم

تا غم خاک بوی پس حریم فطانت است

دارند پاهان نهم آسمان علم

از بزم دور باش ادب بر صباغ و رنگ

صد بوی بر در لب روحانیان علم

که سنج از روی نازل مصلحت است

تا سازد آیت ساز تو خاطر نشان علم

و نو نوی روی پست اجزا یک است

ترتیب آدمی بر تصور جعبان علم

الادراستان حریم فطانت است

ذیل عیاز مست نزه می در میان علم

در دل خاوه سایه طبع ملبس تو

کوشم که این سپهر بصفت آسمان علم

استه کشت طبع عین درم که مان چو

زمین بی غلط مکن که ملبس بر نشان علم

که سایه طبیعت او به طبیعت است

آن درودی سپرد که شود در امکان علم

شما تویی که فیض هوای طبیعت

سازد و بنو بهار مبدل خزان علم

دارم امید آنکه بعزتی بر روی

نجشی و طیفه بر عینم چنان علم

والتدبر نفس تشين تو ما	انان که روستی شد از دوزخ علم
از دست نجات طبع تو بالذکر و بس	برخوان عقل هر که شود میهمان علم
منشین خاک در دانشم کنی	ای فضل مایخیش نوی سلطان نشان علم
در جمعی که قوت معانی می عقل	دستم ز آسپین بفرستی بخوان علم
با آنکه در سینه میدان انشم	کز نامرنگی کف من غمان علم
چون انهای که هر وقت بسک نظم	سرمای خیل را ز تخم بر پیمان علم
ماد لکنان جبن پیدای کسبت	زخم و لیل قاطع شیخ زبان علم
بادا است نو که معارف است	شیخ صمیر جوهر با زبان علم

نه شد لطف کز ان کلام جان شود شیرین	نه وعده که کلوی گمان شود شیرین
فغان ز هر فرخوشنده غمزه کورا	ز جوش جان در بام دکان شود شیرین
کسی که از بوسه نیش خند او میتر	بکام نامپاشش فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دم بجوش آورد	ز مال نام دهس آسمان شود شیرین
ز بسکه ذوق سرشتم ز خون من دم نعل	دمان شیر زبان پستان شود شیرین
ز نوش خود ملک چون بان شهبانو	خندک غمزه او در گمان شود شیرین
ز پست لب و دندان او محب نبود	که اصل و در بدل کس بر گمان شود شیرین

پاکیزه تخم زین شکر خند	که اشک بر شمره پسیل روان شود شیرین
چنان غلبه بر کردیش ام شایم تو	که مغر سوخته در اسپش جوان شود شیرین
جواشیمان ز زبور شد روز و میل	ز نوشت خند تو ام خان مان شود شیرین
بشده جنت اگر خون بل کهنم مشکل	که در خدای تو نام هر زبان شود شیرین
چنین که شد لبم از زمره فرشتگان مکر	ز روح شاه زمین در زبان شود شیرین

په شاه انکه بود مرضی علی ولی
که خاک با شش سخرق شمان شود شیرین

شهی که کربک شایه دمان درج انار	لب عطارد که مرفشان شود شیرین
ز رفیع ابر عطایش کلوی شایخ شجر	ز مایه شمر اندر خندان شود شیرین
از نوش در وی لطف عظیم او شایه	که ز هر دره دهن سمشان شود شیرین
بر آستانه طبعش کسی که سجده کند	ز نور ناصیه اش پستان شود شیرین
جو بر بساط کلامش ترازو اندیش	ز نعل تو پس آن تا عنان شود شیرین
زهی چشم سنگی که ز خلاوت عدالت	دمان راحت کون مکان شود شیرین
بعد شاهی عدالت ز فرط اسایش	بخش اهل بحر و جهان شود شیرین
ز کشت عیشش نو کردانه چمن شود شیرین	که بپند در شکم ما کیان شود شیرین
ز امن عهد تو کرد و دستانه کوشند	که خواب در نظر ما پیمان شود شیرین

از نور شمع جلال که موثم سهند
از ری عبادت نامت که وقت بهوشی
اگر نه مصدر ذات بود چو کویینا
چو بر سماگری از غضب بچو شد زهر
بماریت جو در اندیشه و پیر آید
شامیل تو در دل در آور و ماحر
ایا تمیده صفاتی که از پت مایش تو
منم که چون بکلم طبر زدا فشانم
چو شتری گشتند هوای نظم منشر
اگر بگویم منظوم نظم خود سپهرم
چگونه شستن کرد در شکر و دست
بکام قایمه جهان زلدت سخنم
هر وچ سپر و ازین شد پارشی اوم
از کفش اری شیر از کشتن منم اگیل
چو در پت مایش تغیت شود ز باغم شیر
چنان بملج تو دست پستان زخم که از لدا

هوای انجمن لامکان شود شیرین
چو در حینال بر آید زبان شود شیرین
لبش ز زمره کن بکن شود شیرین
چو بر مانه بخت می همان شود شیرین
چو میکملش در زبان شود شیرین
لباس بر بدش چون بان شود شیرین
زبان عرفی خنثی نشان شود شیرین
و بان سامع انش بان شود شیرین
عجب مدار کوشش طلیسان شود شیرین
سرد که قایم شایگان شود شیرین
رککک من لب منی خیان شود شیرین
ز چاشنی کهر ریمان شود شیرین
که کام طوطی مند و پستان شود شیرین
کمال را بنظر اصمندان شود شیرین
ز شیر کردن شغیت پستان شود شیرین
بکام اهل حسد و پستان شود شیرین

از ان حیات ابد جویم از عنایت تو
چو در خویشین بچو را بد کهنم که مرا
سخن در ارکشید ما عذر بگو عرسه
همیشه تا درین کهنست کوی اهل وفاق
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد
که کوبت بر سحر تو ام جاودان شود شیرین
ز رحمت تو دو کام و زبان شود شیرین
که کام پیشم از ذوق ان شود شیرین
ز مثل زمره دو پستان شود شیرین
حکایتی که ز غلغله ان شود شیرین

چون کرد باد آذر خام کشد علم
چون دل عجاویشین بود کز زینپ درو
در عهد من در بر جو خوشدلی که هست
ای طور و عن تو فخر اموشی وفا
ذوق عنم تو شانه کش طره طرب
ای دعدا تو شوق بشویش منبها
بخشد ترا کشت چشم ترا حیات
کیر دیر دود دست سپر خود اجل زیم
ز اعجاز حسن زنت که کله قضا بخت
لعل حیات بخش تو جانی که دم زنده
بر فرق روزگار نشاند عبا عرسه
زین آتشیمان طایر آرام کرد درم
در سپینه زمانه وجودم جهان عرسه
وین طرز غنچه تو هم اغوشی چشم
شوق لب سرشکن شغیت الم
با عشوه فوشه با شوب منم
لعلت لطیف که برون آره از عدم
جانی که غنچه تو کشد خنجر چشم
بر لعل شین خط سبز جز در چشم
بنو و سحر از خمال محال دم

مخروم باشم از تو و اغیار محترم	نم خود بگور و ابو داسی به یونفا که
منع امید برزند کرد او حرم	مخروم بزم وصل تو غیر در از پشم
وز خنک بصر بون کشتی آن افخم نجم	دوست کنی بدوشش رفیقان بر عشم من
از معجز پیچ زنده بار صفت دم	من جان دم برای آن اعلی روح بخشش
من بعد اگر سلوک تو اندلیج بدم	باد و پیمان کنی باد دشمنان مبر
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم	خواهم شدن محکم عدل باشو و

سلطان برین مویی بی منت سرمانی
شاه نجف علی ولی معدن کرم

نیشند کوشش از یخ نغمه عشم	او واجب عشم که زدا و نطق او
جیریل اگر بخاک جبار بشن خوردیم	اول آب چشمه کوش و وضو کنند
کامید از برای عشم برون زیم	عزم و اوف کعبه ز کوشش چنان بود
اجری که بر من برد از طاعت عشم	اندوز و از عبادت بزوان عدوی او
گفت ای زری زینت و تمبر مدح و دم	از قدر خواهی عشم که فلک خواندش قضا
از منبع عطوفت و ان مصدر عشم	اورا سپهر کوی و این تکریمی که هست
ز با عجز عیسوی کمن آرایین عشم	مشاطه و لایبش از زرب کر شود
تسویین جان میش نو چشم کوشد کم	آشوب دل فرشته زلف کوشد پیش

خواهد اگر به سپلوی اما و لطف تو	حامل شود ببطنه شادی عرو پس غم
در باغ فطرت تو سپهر است یک عشم	در فوج شمت تو سپهر است یک علم
ای طوف بارگاه تو سپهر است شهرت	و این و دمان جا به تو سپهر است قدم
است خرد کرد و عرو و سپان خلد را	از سپهر خنجر تو رسا سینه دم بدم
بهر کوز زمین زرم تو از خوان نکشید	دعوی باغ لطف تو بار صفت ارم
او کین سپهری که زلفش تو دم زند	و ان خون کوشه که بکینت کشت در عشم
باینج روز کار کن بقصد کار زنا	با فقر کرد کار مبی در ان نه دستم
هر شا مکند از اثر مهر بر خاور	ز نیک بغم کوشه سپهر خنجر استم
چون سپهر کوشی حکم تو امید کرده است	خوشش مخند و پیم پیمان تو در سکم
خلفا تو که پستون نشود در عشم او	از شد با دحاده این سینه لکون خیم
شاهانم که در عشم و عصفه متصل	پرورد روز کار مرا از عشم غم
هر جا غم نیست کرده تجویل من قصصا	از هر دیگرو ان بمن کنون کین در غم
عزنی شکایت تو نه است پذیر نیست	این قصص را باید عا سار مختم
تا خانه خیال که شفاش مغوی نیست	تا شمش بر صیغه بهرستی کشت در غم
تا برکت از خوان خود دست عا بی من	آیند از قفا جو سپهر از پنی علم
خصم کین صورت عصبیه مان	کر باین سپهر و ناکون را چون عشم

	مناد است ز هر سو که ای خواص عوام بی نشاد و احوال و شراب غصه حرام	
<p>مشابه دل عاشق شمال خیم لایام که نو بهار خط کلر خان پیم اندام که بجز ساقی تن آن قدر گرفته توام نشاط خاطر صیام بعبس عید صیام چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام بناده پیلوی راحت بخوابگاه نیک شود ببطعش این بزرگ چه چنگ چشم عاثر میل خاکش بیدایام زبان کجک طبع لباس طرز خرام چنانکه در دل عاشق نثار پیم اندام زمانه را بخت عدل شاه داد زمانه</p>	<p>نقصای عالم پستی بعهده تنگ آمد بواسی بوفته پستی سگفته شد ز انسان نقصان داده بکام زمانه بچونی بشاشت دل اطفال در شب نورو هم از در کجا امکان بود صورت امن هم از پشام فیون امن شاه تیغ ز اشفاق طبایع در آستان و غافق بکوشن عارض صوت عدم رسیده اند نیاید از دهن باز کیمفس بیرون زمانه در کتف عاقبت فرار گرفت در از شد خشم محض کیم گفت برید</p>	
	شیر بر امامت و صحنی شیر که ذات عصمت او مست مرکز اسلام	
بهرم خارشش اعضای آهویان خضر غام	ز غایت شفقت مشیه شیر میکند ز ما خن	

سابقه

در موی کج شود از باد بر تر اغت ا فلک فکند و عنان و صبا کپسته لکام	ز پنجه شانه کند که گران شود سوا ز پاک پست و از غصه و وصل است
بزرگ لاله بود ذیل سپنج از زوق غام تغصا بر پسر آفتاب بر لب بام	تا ز شام نه از پر تو لو ا مع مبر بحرم انکه برایش هر معارضه داشت
بگرد خطه عالم به نیش ز بهرام روای مطر کون و مکان کوه معام	بر رسم غیرش انمونی پسر کرد از آن زمان که پسر پرده معانی او
فلک نریخ سپد چون بریض بی آرام دلیل قاطع انیک کج بود اندام	بروی پسر لیل و نهار می غلط و کوی پانکه عدیم مین کنی باور
نمیکند به بدن مرغ روح وی آرام بروی آب ز موج افکند صبا که دام	حسود پوشید اگر دشمنش ز راه کرد چه منع طایرانی میناید از طیران
برون کنندید پضا از اسپین بنام شمال سپهر از ظلمت عدم آرام	دوی که موی سفیش چه پنجه خورشید عدوی بی بصر از تاب طلعتش کیر
چنانکه صاعقه بیرون همدر چرخ ام ز سطح تابان فلک بر جهنم آبرام	گشاد زبان کام حسامش آتش کین ز تاب صاعقه تیغ نمر که در آن صفت
که داده عکس سوادش صیاباه تمام چنانکه از نظر سرم خواب از دم آرام	به تاز به سیکم انشا کهر فشان نظمی زهی رسیده مرا آهوی وصال از دام

بسوی آن نبر چشم پیام از آن کس

که بر حکایت ما مطلع شود پیغام

بگاه عز برود شام چون هر سوزم

چندانکه گیت چشم جو کاه جلوه کند پس

ز اضطراب دلم پای هوش منغیزد

به نیم جرعه چه شورست در دلم گویا

به نیم حسرت او جام زهر میوشم

ز ذوق کشتن غمی بچشم که سپاس

ز نماز پانز جورش سمند صبرست

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو

بود برات عطایت بهست هر فردی

فشرده ذوق سخن در دل تو با محکم

بعد عدل تو شاید که تو امان نشوند

بنامی و اول خصم تو پستی بی پستان

دوام جاود تو آن عالمی که روزش را

درون مطبخ جاود تو مهر و ماه بود

که ناکه از لب اولدنی برده شام

کراتی نطقم باز داروشن حسام

جو میرسد بچال آن نهال سپاس

کران لب بکین رخسار شاه پیام

که از نصیحت خاص که از علامت عام

جو کینه در دل سپرد که تو معام

خنان بکنند جو فرمان شهریارانام

چنانچه ذات بصورت چنانچه شخص نیام

جونا مهای عمل در حساب گاه قیام

جو استقامت در دهر نهایی بیام

صبی و صبیبی اندر شیشه ارحام

جو دو پستی هو پستانک اعتقاد و عوام

ذخیره ابد آید یک دقیقه است

دو قرص نان که یکی کج است و دیگری خام

زبان عاود را کی قصص خوانند

از زخم شتر فضا و اسفام نوشند

حروف قدر ترا صورت فلک جبر

به عدل بود که کل چشم هم جو غم را

خلاف قاعده صیاد و پستان شاید

شما نیرم تو چون این قصید و برخواست

سزد بجای ز نامت بر دم که چرخ

همیشه باز دم عکسوت پرده صبح

بجای شربت مقصود جسم جاود ترا

اگر به حجت تیغ تو بد پیش از نام

درون حادش پر خون جو شیشه جام

که عکس قاعده و پاهین فیناد و از ارقام

بخون که کک پیماست دین اعتماد

که پرورد با نیک صید باز جام

که ملک تظلم ز نفسش که تو ای نظام

بد به چشم افکند این جابله ز مردنگ

بود لعاب لوامع شنیده برایام

لعاب افعی تیغ تو بادش اندر کام

دی که لشکر غم صفت کشد بنحو خوار

خراب کس پستانه تو ام که است

مریض عشق ترا است همان شایست

ولی تو جان حسن جاودان باید

هر از چشم خون پس زنده ز مردوه

چنان بشهر دلم جبین در دار نیست

دلم نباله و به منصب علم داری

هر از شوق پستی مطیع شیباری

که بعد مرکب پاساید از جگر خواری

که فیض نامیدش با جگر کند یاری

جو بعد مرکب بخاکم قدم سفشاری

که بوالهوس شویش غنبت خزاری

از خوش متاعی بازار عشق زود کسیت	که دست حسن بند کساد بازاری
در آن یار بسودار و دلم که دهنم	جوی طالع بمر اذرب پیار
ز بس طالع جدایی منم ز صحبت جان	جو خشم عشق ز مرهم تمام پنداری
بدر و عشق کم هرگز بدوق که یمن	نکر و مهره شوق کجک کمساری
هوای شهر محبت چنان مرض نیست	که حرکت بر اثر خود دور و در پیاری
منم خراب غارت بکشور که در	بود بدست خرابی عنان معماری
چنان عشق تو در شکره و بی تا بم	که شکست جو صدگان پیش آرزو زار
ز حب غم که بر آرد پرم که طالع من	نخجم شاه و ده مایه نگو پاری

شهر بر سخاوت علی که ابر کفش
 بذوق این عاشق کند که بار

ز سنی جو او که تا شیر نام جان	فشانم که مر صحبت بفرق پیاری
غیاقتش چون در آید ز مره او سلام	کند بد روی قمار پیخته ز ناری
بپیده که نبودک پیمان او نکر و ما	کند بجاده اعادت نگاه پیاری
ز فیض معدلت او سز که چون صحبت	بهر مزاج دهد اعتدال پیاری
نجوم سپهر که بر صحبت عدل او	نهند برکت پیروی محبت پیاری
اگر بچون سپهر و صحبت عوارض نقل	رطوح سپهر عادات بردار

سز که حسرت دیدار بر دل عاشق	کجا نزع شود مایه سپ بکباری
چو برق غم تو بر چرخ پر تو اندازد	بدست مهر بسوزد عنان سیمای
چنان بجاده جلالت بغایتی پرش	که آسمان حرکت میکند بشواری
شعاع دیده آنکس که روی خشم تو	کند بآینه آفتاب زنگاری
بسان رنگ لعل زلف میکینش	بر روی هم شکند شیوای طراری
ندب عدل تو در طبع آسمان عمل	که سپینه است لبها ز مردم آزاری
مسح عشق برادر زمان ماضی بود	کجیت لب بر کجغان دکان عطاری
ببهد عدل تو کریم رفیع امنیت	کهند دل شکست آن غمزه را که مدار
ز روی منشته خواهد تا ما پس راند	و هر زمانه مکسیران است پدار
بجغلی که با معان من بر بان عتاب	کفی تنیه اسباب میمان آری
برنج خصمت اگر بود الموی پس آفرین	جو شیر عشق شهنشاهه هو پس کاری
بلای کرده سراسریت ز منور عشق دروا	که پریش از سر این منیت علت ستا
منم که طالع منیر و زمین بکاده عروج	و ده به تحت شری مایه نگو پیاری
فلک مبهم اگر داده راه بر در کام	کفید شرح بوی پسته همه مسبار
دلم چون کجا بیت خشم تهی نشود	جو نظم من معانی بسی نشاری
ز روی سنج طالع که حرکت ظلم کرای	مکول شده ندارد سپرده کاری

بیرتیغ سالکم ز بار در درو است	که بار منت مردم کشم بسرباری
بروز کار خرم سپهر شعبده باز	تنگ تنباع شد از مینهای غباری
هر از جره زهر از لیم شرور یزد	بسی که بطالع کشم بد شواری
نموش غنی ازین سگود ملال کنی	ز لاف جو صندیه یاد آور و ملی کس این اری
پان دو دست این غایب است خوب	بیک لباس درون با اجابت باری
مغیبه تا نفس گرم نیکبخت است	که بی ملال بود با وجود بیماری
جاوه تو باو از رحمت یزدان ما	چنان جمید که تا تو پیمان بااری

زهی چشم شمال تو موج بخش سرب	سوال باز لبست کنج بر فشانده جواب
لبت عطا کند که تو بوی سپهر طلسم	دلم بر بودی جهانم نکرد با تو عت با
عین لب صفت ما تا جدایم از لب تو	حی حسد برد از انگ من عفت حق بداد
جو هر چه نه تو برون آمد از حجاب دور	برون دوید منجم گرفت اسطراب
ز نور عارض تو در لباس پس پریش	اگر چه بود شب سیره در لباس شب
ز فرج صبح ز دیده نه شمه چون سپهر	هر از طلعت شب دید دید و بان عزاد
فلک جو روی من از زخم دست نیل اندو	ز انگ دیده بود قطره قطره پیا
ستاره چون گفت موسی بر کشد از ب	عجزه جو طر عیشش کج بره کرد پیر آب

عشیه برنج مهر من آه تو قایت خشم	چنانکه برنج مهر تو از جفاست نشاء
سولای لبر جانی همه خطای خط است	شانی مجلس عالی همه صواب صواب
ریش شریقی علی بن جعفر انکه فرود	
بزرگی حبشش را بزرگی انساب	
عطای او جو سعادت بود لیل سحاب	بزرگ سایه این ششمه چهار طناب
بگانه که نه پند جو تو چهار رار کانا	شانی او جو عبادت بود امید نوا
نقا او عوض نعمت همه اسلام	بقای او سپب حرمت همه انعام
بقدر چرخ قبولش کو اکب اقبال	چو در بحر و کلاش چون امرا آداب
کشاد باید اگر از کمان هست تو	بهم بد زد و نه بر اندک شهاب
ز لبکه بود بطنی سر شمشیر با همه جوع	زمانه مرغ دل ششمنت نکرد کجا
با قناب مساوی نهاد رای ترا	بهر سپست که گامی نزد بر راه صواب
زمانه گفت که مان این جای کجاست	خلایق نماز زوزین کجست روی غبار غنا
بعالمی که شود مهر رای او طالع	منجم آورد از آفتاب اسطراب
یکت رای می در رای جو حیرت اول	که هر که برنج او ز رفت خست مصاب
نه آنکه رای خرد پندج او بطبعیت	بسک ندوده عنان با کران نمود کجا
رود صواب بدر کاه کعبه مشیت	نه آستان حرم منت نهی راه صواب

سوال باز لبست کنج بر فشانده جواب	زهی چشم شمال تو موج بخش سرب
دلم بر بودی جهانم نکرد با تو عت با	لبت عطا کند که تو بوی سپهر طلسم
حی حسد برد از انگ من عفت حق بداد	عین لب صفت ما تا جدایم از لب تو
برون دوید منجم گرفت اسطراب	جو هر چه نه تو برون آمد از حجاب دور
اگر چه بود شب سیره در لباس شب	ز نور عارض تو در لباس پس پریش
هر از طلعت شب دید دید و بان عزاد	ز فرج صبح ز دیده نه شمه چون سپهر
ز انگ دیده بود قطره قطره پیا	فلک جو روی من از زخم دست نیل اندو
عجزه جو طر عیشش کج بره کرد پیر آب	ستاره چون گفت موسی بر کشد از ب

تضا بودید که روی جمیله زایت
 ز نور با صره عقل ششمج آورد
 لوامع که کرنی المثل فرو و آید
 بروی با دشناک رسوا و کلف
 گراحت تمام نوبت و زکرمشال
 از فاف حمل بر نرد بکاه سداری
 سفینه بر پابی که قطر قطره
 اسطح آب روان شتی از طبع لبریز
 کنی نام ضلالت که رفته باد نقیض
 کهی عثمانی است فکند یاد مراد
 سماع عمت من در پاپ طغان بود
 بدست کابل امید و پای فارس ناس

شود مشا به نامح برمان تحت حجاب
 کز ان قعش سطره کنیز بهر شهاب
 بمفصیحی که بود بخت دشمن بوجو آ
 ز غایت پیران ظلام در مهتاب
 که جوهرش بود از چشمه عدم سیرا
 جمیله که مقصور شود بصفتی خواب
 به فتنه حامله همچون طبیعت می نای
 مشابه بکسی چو پس بروی سیرا
 چنانکه دامن اهل کت دست عددا
 من آنکه بر اثر ره روان جسدی آ
 جو رقص شاه دست پی طبع با دونه
 نه بوی زیز عثمان نه چهره سالی دگانه

مجدید

بهر نم که چو انیت تاب نیم نظر
 چنانی که با میسیم رعشود ز تو
 ز ذوق نامه شمرت شوم هلاک اگر
 نه اسقدر ز غمت کردی آرزو دارم
 از ان کجریه بیرون میکنم ز دل سنگی
 میان غنبر من بنیازونه پیغام است
 ز لطف او نه بجالی شدم ز پنهایی
 نگاه کن طبعم که جای هر هم طبعیت
 از تاب چاشینش آورد اگر بمشکل
 اسکوهر مهر تو در شکنجای پسنیه فکر

مرا که آسرا الما پس در جگر کجند
 جهان جهان غنم و حشر پسنیه در کجند
 کمان برم که بدل حسیرتی دگر کجند
 که آن بچو صله دید مای کجند
 که در دلم غنم و در د تو پیشتر کجند
 که در میانه بنجر فاصد نظر کجند
 که لطف دیگر و بی تابی دگر کجند
 به پسنیه که در او ذوق پیشتر کجند
 حلاوت لب او در دل شکر کجند
 بعون جو صله شاه دادگر کجند

علی موسی حسن که سفینه کردون
 بجای عمت او را نیز بر کجند

اگر پادشاهش کهر شود سفینه
 ز پسنیه در تو با لک شکر کجند
 بجا رضت نظی بی ارم آرزو اما
 نظر چه کوزنه پوشم که با نظاره تو

اگر پادشاهش کهر شود سفینه
 ز پسنیه در تو با لک شکر کجند
 نظر بر تیغ تو اول شود پاک اگر
 نه لذتین که آن در دل شکر کجند

اگر پادشاهش کهر شود سفینه
 ز پسنیه در تو با لک شکر کجند
 نظر بر تیغ تو اول شود پاک اگر
 نه لذتین که آن در دل شکر کجند

میرد نه فلک اندر دل کهر کجند
 خیال رخ تو از آنکه در نظر کجند
 خیال خصم تو در پسنیه نظر کجند
 لکر خواص کفشت در دل کجند

ز فیض خود تو در بطن ما کین شاید	که بجای صفت مدفای کبر کجند
سکوه عالم ذات ترا زین برقصو	که شستت بمصیق زمانه در کجند
بنی بر حوصد آسمان چه کم کرده	ازین کین عکس وی آمینه را بکجند
اگر چه نغمه کان بخش یک عطای بونست	از ان کین بیک گاهای با خفت بکجند
ولی بخش غلط رفت این سخن جانشا	بدریب تو کی احسان محض بکجند
اگر مبعبر جابت نظر بچواری کند	بزرگبر با عجب از خاک در نظر بکجند
با جمیع نفعیضین اگر در می نماند	شرار نار تواند که در مطر بکجند
بود شکوه ترا در دو کون کجایش	در ون بچیده حقایق چه اگر بکجند
ز بار وجود تو که بار در شود مشکی	که مایه نماند در دل سحر بکجند
منخوری تو عرفی آن محل دارند	که در موج شهنشاه بحر و کجند
مدام با نبود اهل ذوق را باور	که در مذاق چه لذت سن بکجند
جسود جاوه تو یا بذر شهید علم شکر	به رنگ نای شش تا حیات در کجند

آن ملوچم که برک و پیش ذاع او بکراست	زایع و ندر و شایخچه او بکراست
آن بر وجه ام که هر شجر شش را که باغبان	ایشن چون دل بر به خشک بلی بر است
آن چه ام که در رب صنفر او جوشن	فصایدش آتش بکرو شعده نتر است

آن پای نایب بعمه زخم و جگر استم	کاتر انجواب عاقبت الما پس نتر است
آن بد هم که در چسمن لاله زار عشق	نماشش شعاع شجر طور بر پست
آن تیغ آب داده بر مر ملاستم	کش پای نایب از اثر زخم جوهر است
آن شعده دوست نیستیم که فاک وی	صندل فروشن نایب خود و عیب است
آن کیشیم که بر زیر چرخ شعاع موج	آشوب نگاه موج طوفان معبر است
آن بکر جوهری طلب شسته دو چشم	کسین ق موج و آبله پینه کوهر است
آن کیشیم که موسیخ در و کبیا دان	ز سر آب داده شتر الما حسرت است
آن مابدم که دست و میان نهر اقدر	پسینج تنگ در شسته ز ناز زور است
آن لعل و در شاه قدیم که صورتش	مرآت عین نامیده را حسن انور است
سیرم بعالمی که جواستیم شتمین	انجا بساط ملک نه بحر است فی بر است
در عالمی بزیده و عمر ششم که فرشتن	معراج باز عالم توحید بر تر است
آن خند سوسوی پس وجودم که لوح آن	خطش رنگ ایره بی با بونی پست
آن دوزخم که پینه آتش فرور روی	از ششهای عشق لبالب کافر است
آن چشمه طلاوت در دم که ذوق او	لب ششکی فرای کلو سوز کونتر است
آن زبانه موجد شرد و بر معکف	کش زبانه خشک بر اثر دامن بر است
آن عامل شکسته نویسم که نردان	شکل کی که در شش را اقلست اکثر است

واما دان غرو پس چنگ که عاشق
 آن بود پاک سوخت که کز بخار روی
 آن کفر پرورم که ز شش تبان بین
 آن کشته ام که در دهن حسن ممانی او
 آن عالم کشش از زبر عرش تا زیر
 آن نور و بادیه نیست مقدس
 آنم که از استفاخته انوار کوه
 کوه کجاست عبارت و معنی کلمت بند
 هر سخن دعای کز نه خوشش ز شکر است

با صدق نهیب چنگ ناطل و خنجر است
 دامان و صفت لب بکنعان معطر است
 مپت اندر دم ضم آست مانی در است
 قناد خانهای لبالب ز شکر است
 اشیا بدون صورت نوعی معصوم است
 کور احمد امی عطی جبریل جبر است
 مرآت علم جوهر با اول منور است
 آن ملک که کف ز ن باغ حیات است
 مانند مصنف بی حد ابر است

نور و تزیین منم ز افنا غار مکر است
 چنگ چنان پدید دل را محبت دل است
 مردلی که مطلق تر نور حق به بساوه
 فی مشرب کار دار و معرفت نه باد و
 در جرم نشد پای صبر مپایند
 نوزده خالی بود در سپهر انواع صورت

اول آن کجاست رویه زده کشت فعل از زرا
 پر شکفتن سهای سپو خرم از نور است
 به نایه عکس چون آب موج کمر است
 آتش امین بری از بر سرم خشک و ترا
 کشتی اندر سول طوفان سپاس نکرا
 آنکه کجاست چشم سوی ختن که ابر است

چهره زرد دست کرده صورت نوعی تامل
 زینت مرد از نرس با شد نه اطلس کین
 آدم از غنیت زینکین فرغ غرض صورت بود
 مردلی که صلیب با طبع است زرم با لغرض
 شرم با دوز پر زه سپسکی ترا اگر تربت
 کور باطن با سپر اید بدل نور از سلوک
 آنکه استعدا و فیض نیست میشاید
 پشه را کرد در شمار صید سه بازار آوز
 باید آنکست میان عامل را قلم کردن تمام
 عاجز از آدم بدم شتر بدل ز کین
 دهر و جالی دود دست فریب او نیست
 بر زهر شاه دنیا منده دل کین عجز
 نوزده معلول رکام از بهر نصیح مزاج

آنکه نوزدهم صرافان چمنی بر است
 که لبای پس شاه و که بر پستان است
 صورت زینکین بسی شفاشش را برد فترا
 نزه از باب صفاهل نیست چنگ مر مرا
 تاج شاهان را فراید زینت نامش کوه است
 چشم اعلی چه فیض از توست ای ابر است
 تنگد مر شد که نیکش پیش با بد کترا
 بعد از آن سپید که صید فرهی با لاعر است
 زانکه مر انجست او ماری و نمانش ترا
 آنکه در آنکست از باب علم انکست
 کاشاب همه جلا جل آسانش جز است
 مادر صیدی بگارت کشت و نامش در است
 فضیله حیوان کرامی نوزده شک و عنبر است

من کتیم آن سالک کوبین سپرم
 در صحنه تقصیر جلاست مستالم

کز خنجر چه هر قدر است خمیرم
 در پرده است در محالست تطییرم

خمیرم

چون چسب کشد جام صفازک شتراک
 در قامت عاشق شکن آموز کماغم
 اینجا که وفا نشد شو و پشتمه خوغم
 بر کتف ریافت طلبان شال و پشم
 در مندپه فقر و قناعت الوغم
 در کوزه لذت شکنان چشمه زهرام
 در جو صندل جوهر فروم در کیت
 و اینجا که ادب غم طراز است سمیع
 پای طلبم در روش سحر مستام
 چون سجد نهت گرم شو و نایب سوام
 خفاشم و خورشید خرد در تپه با لم
 غم که بر آسود و دلان منیت گذارک
 در خانه جنب سون که خرابست غنارم
 با ناطقه کمر زرم و با سپاس معده کلان
 در دل تویم که چپ با ناز معنی م
 از کلک و پیمان لوح خراشند و نام

چون عشق و مهر رنگت چنین آب زهرم
 در غمزه معشوق کشایش و تهرم
 و اینجا که ریاضت کس آداب خدوم
 برووشن زینجا نشان بر دو حاکم
 در مرز عشق غم و خلا بر مطهرم
 در کاشانه کودک نشان جرعه زهرم
 در سله ملک معلول کشیرم
 و اینجا که سیر جلوه فروش است بصیرم
 دست اوبم در کشش کام قصیرم
 چون تیغ صنم کند شود سپیده میرم
 در اجم و بلبل بر دواز شاح صغیرم
 خشم که ز خوین جبران منیت کزیرم
 در حجله لیلی که بهشت است عیرم
 با و احمق نابلغ و با عاقله پیرم
 در دین غم خشم که چه با طهارت پیرم
 در تیغ زبان خانه تراشند و تیرم

در کند بی شمشیر زبان قاتل سپهرم
 در اوج سخن مبر فرود آمدن طبع
 طبع بغضب گفت ندانم بچه پست
 که جوهر خود می شناسی بحقیقت
 بر تافت عثمان سخنم من طبیعت
 بر تارک ارباب بافت ترک کلامم
 در آب دیوای چنین جمله سپهرم
 توفیق تصویرش کند قوت سپهرم
 میگویم و اندیشه زارم زلف زنیام
 سر بر زده ام با به کعبه ان کی حبیب
 در بار که سلطنتم چون کدز می منیت
 بنکام رقم پس چنی الحکام کو اکب
 آن چشمه قدسم که ز لب ششکی وحی
 عرفی کجای میروی این باه که است

در پرده اندیشه خرد پوش منیرم
 بر داشتیم این نغمه که اعشی و جبریم
 در دام سرشت تو قضا کرده اسپرم
 از کوهر من شرم مکن بر مطهرم
 بر کردم ازین نه که نه این بود سپهرم
 در صغیر اصحاب صفا بخش حصیرم
 در بست کشاد در فرود پس مهریم
 تحقیق جو معنی طلبید جوش ضمیرم
 من مهر در امش کرد من جبر سپهرم
 معشوق تا شایسته طلب آید کیم
 بر نامه صیغه عشق سپین شمشیرم
 بر چسب نهد مهر و در پیش و زهرم
 جیریل در آید حبس بر کا همینم
 مشاب و عثمان و از ان ازین را خطیرم

آشوب صبرم دل کوهین بر آست
 نایب نغمه کشانک کشیرم

کرده سستی ز مروت نشان مجواه	صد جاشمید شووبت از دست نشان مجواه
گرفته لب پیر در میان شود حساب	تن زین سبب کعبه هم از ما و ان مجواه
بستان بلبل و در جگر افشان و نم جوی	بشکن بخت در دهن انداز و مان مجواه
خاک از فلک نگاه و مراد از زمین جوی	ماه از زمین جوی و غار آسمان مجواه
ترجع تحت و ناصبت اگر خسروی نه	بشکن نگاه سپید و گوهر ز کان مجواه
گراه و آفتاب غیر در غار کبیر	در تیر و زمره گشته شود نوحه خوان مجواه
شیران پوست در کس و در کام تیغ نه	دندان بلبل فشار و ز غافل امان مجواه
کربن شهادت از در عشقت روان گشته	تیغ کرمه و در دل ناهم بران مجواه
گرفته وصال رسد در نفس میر	وز بعد مرگت اگر برسد دوست بهان
طایوس نمی هر مقدار تیر کن	یعنی کیم بال و پر بکن سایه بان مجواه
بجس نبوده کرم کن از کس نواجوی	خبر به سپید شیر کن از کس پان مجواه
رو پیخته را بپسند کن ای پادشاه	بر شاخ سدره جا بکن و اشیمان مجواه
گر کعبه است بر لب از دلب بود	بر خاک و سپه و ز حرم استمان مجواه
ای مرغ رو سینه در طیران ابد جان	عشیرین شایخ طوبی و این مکان مجواه
آهوی عصمت از بکر ز در پدیدگان	گیر ای از کمند و شتاب از عنان مجواه
کز ناکت بروی سپین دیده و اشود	بهر خراشش می و بویک پنهان مجواه

دندان کرک مشک و منع از شبان مجواه	سند فوج بر و کرپکی حمله بشکند
شهاب بطون سفره نشین مسلمان مجواه	تا میر با نیت گشته در غنم غرور
این لقمه را نماسبستی با دمان مجواه	و نیاملا و تی ز سپاسد بکام پس
از بگجک طالع بود من و زراع این کمان مجواه	دستان فی و بال نشان کنی که دل گشت
بایخت خود عداوت محبت آسان مجواه	از من کسیر عبرت و کسب نکر کن
تا نفع صورت طنطنه و دودمان مجواه	نام پست را مبر از فضل خود و بعرض
کاین از من با جمعی ز جهان فلان مجواه	عزنی چه احتیاج که گویم بدایت
کشم مجواه تن من و صد دامن مجواه	لب پستان از طلب دوست تمنست و لب

حلقه شیون دن نام هم داشتین	عادت عیان حدیث پس نم داشتین
تا بلبل از مغز دل چشمه نم داشتین	تا بدل از او لب ز بهر علم داشتین
بر در سیدان دل فوج چشم داشتین	بر سر عیان در فوج حلاوت داشتین
شهر دل و باغ جان و هفت الم داشتین	حمد غنم و نعمت بود بر لب دل داشتین
آتش نمرود در امانع ارم داشتین	نیز داده و در از لب شیون دن ما
باید بی آرزو چشم کرم داشتین	با خط آرزو کی سبب کی آموشتین
وز از زلی بیع در دوسود و سپاس داشتین	از ابد می و حق غنم می یان داشتین

حسن عبادت با برقع پنهان	زشتی اعمال را لوح و ستم داشتن
دیده و فرخ ز شوق حیرت کوه بزرگ	بر لب کوه بزم حسرت هم داشتن
آینه دیده در اصفیقل حیرت زدن	یا وید پنهان را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کفایت عطف کفن سنان	هم بر ز روی دل پندک حرم داشتن
در محراب است آبا و اجداد سوسن	وز ارادت ما در و نسیم داشتن
در و بهن بخت پیش ناوکل لاغر خستن	در کمر در پس عشق دست نغم داشتن
ناشیری آب چشم از پی هم خستن	تا بنگد از غم دل بر سر هم داشتن
مستی دیوانگی کسب سگ سگ سگ	مزه درین بزم نیست سانه جرم داشتن
درین دل عمر و جان جگر سیلاب ده	بیمین درویشیت خیل و خشم داشتن
خانه تراشی چشم نامه خراشی کناه	ساده و بی چشم لوح و قلم داشتن
شپ کوهیم بطبع بر نش با بیک	بدر رعونت بود قامت ستم داشتن
بهر شمشیر طاعت از بزمین	بر لب چون خطا چشم ستم داشتن
با صفت آنچنین که فرادب دان لی	شرط بود در میان فاصله کم داشتن
راه روی در عشق بر تو شرم که هست	کام بفرخ زدن با پس قدم داشتن
راه بقضا کن پس سب زلف کرد و راه	تا به روشن شود و بعد هم داشتن
چند بفرودن پرده کشیدن	صورت مدح آمدن منسی دم داشتن

جام

مدان و کرم پند و است و نه کد ایی بود	هر دو و ویرانه طبل و علم داشتن
سفره ز باغ به بست و نه کد ایی بود	ز و متاثر شدن پس کلام داشتن
دم نزن از جور پس ز کد ایی بود	کز دل درویشین سوزن ستم داشتن
آدمیت نام و دیو بر تو حکومت کند	و انکسیت اندر سرت ملک قدم داشتن
این و کثر ایما پس بگذر و انکه مین	مالک و عدت شدن ملک قدم داشتن
نسخه این بلوغ باز بر ز بر کن به پست	بر سپر کل ناکی منت حسرت داشتن
مایه نازندگی از کفر خویش کیر	تا بجای این غمزد نماز از اب غم داشتن
ندمب غزنی کج پر ملت فارون بهل	کلیج بنسرخین بزد درم داشتن
اوست سیمای عهد ایک پیچی	دون اثرهای او محسوس درم داشتن
تبع ز بانس نکند بر هر سیم مهر و ماه	شهرت او را اعمال ملک غم داشتن
باید و صفش سخن از دل من کی توان	در صدف قطف کرده کوهر هم داشتن
لای کس نام این نامه را که زخم چون کس	حوصله خانه نیست تاب زخم داشتن

نوبهار آمد که افشاند جو پس بار گل	چون وصال عام بریزد جرس و بر خار گل
کنفر و سی بود مخصوص دل پر داغ ما	کرد بی عزت بهار آخر سبب بازار گل
بسکه طبع کانیات از خرمی است	برد ما با آه محب برمان از دار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل است	قاعه تیزنگ ریزد بر در و دیوار کل
از نمال قامت خوبان رین موسم رود	گر بجای عشو ریزد در دم زنت کل
مشهدت بر اثر پرده کلبر کی رسد	بسکه از بدل حسن کردیدی مقدار کل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبسار	روید از نور نگاهش در دم دیدار کل
شاید از کلبن صفت در کجی از فیض هوا	پردای عنکبوت انگیزد از هر تار کل
سایه کرده و موج زن بی جنبش کل از نسیم	چون کند با این طوبی سایه بر دیوار کل
متر عالم را معطر کرد و گویند	از نسیم خلق او برشته اظهار کل
کشتن اقبال اکبر شاه اگر روزگار	بوی خفتش کرد از خواب عدم سیدار کل
کر صبا از زرمگاه او در آید در شب	از دمانش خون جگر در جانش زینهار کل
خلق او که تو بر فرمای کنس کاران شود	از لب تاپ دهد در کام آسما کل
باده او دیده آسمان با چشمه جودش گفت	بلبلی از باغ با کبرفت در مشقار کل
کر نسیم باغ لطف او زود در سخن در	برود مانند شاخ از رشته زینار کل
جو مراد اطلب کرد از صفت او کلی	هر چه را با پای سپر بر زد که ان بدار کل
در کلبه تمانی که با لطف او کل بر پست	از دم عیسی شود پر مرده و همپار کل
شرف خلق او عجب شهرت کاندرونی بود	دره و در مان طبع خسته و عطار کل
غم او که ریاضت ان در هر کرده و در	گر شود چون آفتاب اندر جهان پیار کل

ایکه از اندیشه عدل صلاح اندیش	بر نفس بند در نمازی اسرار کل
از دماغ باد کیشاید شمشیر پیل چون	کمز آرا چشمه تیغ شود نهار کل
که بر راه کوی خجسته و بکزار آورد	کرد و از فیض نسیم صیدم پزار کل
در سپاد روی تو کل بر سپر زرنند	زنگ نیلوفر بر باره بر سر و پستار کل
که از کرد و طبع رنگ آینه زنگش طراز	ای فیضت خرم و خندان بسر کینار کل
در حرم روضه ارکان کجا از یک نعل	بر غلاف رنگ و بوی هم بر وید چار کل
با دشمنت که روز بر کشتن از تحریک بر	چون لیل کیند الماس را افکار کل
در دل خصم لیمیت که عبودی پیش	از چه نیاز و بشتی در هم و دینار کل
که فضیلت یار آرایش پیمان هد	آفتاب آما شود سپر چشمه انوار کل
باد اگر با شوره لطفت به عالم سپهند	تا بر و گاه عبادت بر سر تار کل
مرک در عهدت بجلد از بهر کل چیدن بود	صورت چیدن از کوشه و پستار کل
در دل رنگ شمسیدان از نشاط عهدت	روید از چکان باو کل غنچه فرسوزار کل
تا در افشانی کشت در پشته ان برم تو	این غزل در باغ طبعم میکند مکرار کل

اعدا

چون لطف اری یالین من چسار کل
 از پی آرایش تان بوسم بر دار کل

کرمخت بگذری عاشق که رضوان در
 سوسن و پنبل نشاندنا چار کل

هلو کون بر وضه تا حوران مست انقلا
را کجا بوی مراد از هر کجی باید پاره
رحمی ای طالع بروی شاه امیر
وقت کل بر سپردن کز اولم با او
جنت از کونین باغ حسن از غنی بود
عهد داورین آن لاف حسن غنی
داور با عینت طبع و لغزوم کاند
کوتاه بنور خورشید ضمیرم در چین
در سرود وصف اخلاق تو منیر بر بود
در فراخش رو نما بدشکی طبع حسن
بی ترا عشق از چه در خوبی مسلم شد
انگه بر کی از ریاض جوده اول ندید
در ادای بدحت منطوم خلقت دوریست
تا ز سپرد اختران در کاشن عالم شود

از فروغ چهره بر پاست کنند ایشان کل
تای الو و او بریم از خانه حسن کل
مشت خست تا کی فشانی بر حسن و بر خار کل
مشت خون کرده و کس از بر سر پستان کل
هر نگاشش را بدامن است صد خردار کل
میفشانند هر طرف بر خوابگاه و بار کل
تخوطه در آتش زدن چون مرغ آتش خوار کل
راز ما سازد و خیال از پرده عینک و ار کل
بلیل طبع بجای نغمه از صفت ار کل
کز آب طبع من کرده در طوبی و ار کل
کز نبرد از حسن طبع مایه در کار کل
کو پیا در باغ طبع غری و سبب کل
گر برود پیا ز زبان او ای اسفا کل
منظر مر جان اساطین با زمین محمود کل

باد ایوان و دایه و دیده عشر ترا
از صفای جوهر و عطش نفس معمار کل

کجا بحسن شود با تو معنان کس
دشمن هم نمد نصف پاران کس
بعشو و باج کز غنی ز بوستان امروز
انما چشم تو چهار و ترک عشوه گرفت
نما و پستی خود را بفره تو فرخست
از هر بر پر اطفال پس بره میله زرد
انما چشم تو پسند به پیش کا بهشت
انگور و حب بر می بود شرم بزین
بعالم آمد چشمه و تیغ در بر گرفت
کشی سرایت کشتی سریت بنفشه خورد
عروسن جلله باغ اسنت از حریر رسید
زبان طغنه سوسن ز کام جان ببرد
به حسن لیلی باغست لیکه خنک و ان
زالاکه کرد و بنظر استبول دعوی حسن
یغای خون چرخشش در رحم مگر میبود
ز بسکه نیست نجوشش اعتمادش بر پستی

تو چشم عالمی و چشم بوستان کس
که زخم تیغ قمار او دشتان کس
اگر چشم تو بودی کز شب ان کس
ز پشت پای برار و سپهر این جهان کس
بگو خاند متاع عیش در دکان کس
نه از نیم صبا لوز و انجان بر کس
اگر بزیر زمین بافت بوستان کس
از ان صفت شد و مقبول مردمان کس
ز جهل ما مشش که زنده سادگان کس
ز جام لاله که شوخست و ناتوان کس
کشد و مقنع بر مگر در وی از ان کس
اگر نه روی سپهر بد در میان کس
نهاد بر سپهر موی آتش میان کس
ولی همان زده چنگ با نغوان کس
که شد منو لوز بوستان کس
نهاد در نعل لاله سپرد و ان کس

برای طفل نبشته ز عیبه پیراب	فرد کذاشته پستان خود ایجان بر کس
کجا سبیلی نانبگر و چپن چمن	که هست سر مویش آشیان کس
چمن سایه سبیل زار شب داره	اگر چه ساخت خورشید را عیان کس
کشدر سر پر مو شعله و این عیب است	که بی فتنه بود شمع بوی پستان کس
نوا سیاه چمن است بهر خوبندان	سمند باد وز زده پسر و پستان کس
بنا پس خضر پوشیده و طاس بازمی گوید	ز شیشه کمان مشجده و نشان کس
تحرک دیده کرد و نوبت شش چمت یار است	کنند به شعبه تعلیق آسمان کس
کسی ندیده و بعالم فاشش نبرافشان	مگر گزیر چرس طیلستان کس
چونست که کیمه پراز زرن کنای چسب کس	رساند بر در و آرزو کاروان کس
مگر بدامن احسان شاه زو چینه	کیچ نیم وز زرش و پیدار بنان کس
طراوت چمن بود که را کبر شاه	که گشته از از عجب او جوان کس

دوام جاوه تو کربا عبتان هر شب
پاشنی جو خضر عسر جاودان کس

مگر گرفت ز خلق تو خلع بی که مدام	ربوبی خانه یوسف و پستان کس
خیال کج رویش سایه بردماع آسند	کس او فاده و رسپه مغرور بان کس
ز بسکه جور و ملک دیده بر درش سووند	تزه که رویش از خاک آستان کس

مگر ز نعت زلفش بهار جوان آرا	که چشم دو جنبه بر صحن بوی پستان کس
اگر خواب بند جنبه ال ز نعت او	کلا و گوشه رساند بر آسمان کس
بسیار جانب او فرخ ستر می پرسید	مگر خجاک در شش دوست دیدگان کس
اگر بطن چمن فی المثل شجاعت او	و نه نهیب که بهن یا همین دمان کس
چو عکس لاله زرد یا همین آب آتش	بوشن سپید کشد خج از میان کس
اگر چه کس کشد که در راه او سبند	و کان پسر به فرودش ز دیدگان کس
بصحن باغ ز کج پسته امانت او	بدوشن دید که کشد کج شایگان کس
اگر بنا عینش تسلط آموزد	بدست تو پس و فرج شکند کج کس
ایا شاهی که با بیار عطر در عالم	ز رفیق خلق تو کردید و آستان کس
ز بهر گوشه دست پستار جاه او کردون	ز آفتاب کل آرزو زرقان کس
یاساست تو بهماز از یک بود ارد	ز پستیکت چمن خرم و جوان کس
تام روز بود با سفید و دم خورشید	جو صنعتش کند از آسمان کس
شکفته بهی از باغ رای او چندم	که آفتاب بود ذره از ان کس
کشند سجده برش سر نشان باغ اگر	نشان می که بچند کسی فغان کس
بخوم ثابت و سیاره بر توافقانند	اگر چه پس کنی از باغ آسمان کس
دو چشم خویش نشان بر آورد در ضوا	و کطلب کنی از زو صفت چنان کس

بهر دست تو جسد اول کبر بریده است	بجای آینه ز فواره ذرفشان کس
اکبر لذت معج نو آس که یابد	بجای چشم برون آورد زبان کس
ایر باغ لطف تو کلمه ساده که می شنید	فضاله همین کران سوسن از میان کس
چنان سواد تو بگرفت پای تابش	که بجای غنچه زمانه در آستان کس
بیم خود تو مخصوص من پس حیوان است	ز پای تاب پر آمد سکم از آن کس
هم از دست سحر اوطاف غمت تو بود	که بر نهاده دمان بر پدمان کس
نهاد در طبع تو سیم و بر نهاده بس	بخرم مطبوع خلق تو آنچه جان کس
دیار خلق تو بی فضیله گشتی که در او	برای سیرم کهن شود کران کس
شامل تو نویب بنور سنان چمن	زبان گلکش از آنخشت گلستان کس
ببازران زازان شیناق چهره و چشم	ز تنع لاله برون آید از سپندان کس
نظر بخت حسودت کشاد از از رویش	سیندی شرد در بدو غنچه سواد کس
بدون نفس تو سپن ما کجا شود سپر	ز بوی تاب پوسن و پد نشان کس
بخوان شمش سکنی و شمرست باد	که روی خواب نه میاست در جهان کس
ببسم در صفتش سبکی و میدانی	که این مستاع نچید است در دکان کس
ز دین سر دست ما ز دین خیال کشت	که سر بر آرزو در حیرت آسمان کس
ز باغ معج تو دو و شیرگان غلامن	بسر زنده ز شوخی کجان کجان کس

سزود که در تجرد ام محکم پس تو رسد	که کرده دامن مرمت را کران کس
بری چمن نظری کن که از میانه او	دیده پس بنبل و ریجان کران کس
بنارکت اندازین باغ دل کشاکش در آن	بچار فصل بود مانده و جوان کس
نیم بست درخت کشاد غنچه سحر	و کر نه چون ره از آفت خزان کس
جو مجلس تو ز کله های خنجر تنگت	بدامن از چه کسند ای بهشتیان کس
ز بسکه داشت ز خلقت امید و عفو عطا	بشهر معج تو آورد کار روان کس
هرم تو همان بود ولی را در ب	صف فعال کز منید جو نیران کس
ز فیض بست معج تو باج داری یا	ز پشت پای بر آرد سپر این کران کس
هرین که در چمن طبع من مجلس تو	چگونه کشت ز دنیال هم روان کس
نمند کوشن ملائکه بجای کسندان	ز باغ طبع جو خشم بهر شیان کس
بهرم معج تو عرفی سنا در کسندان	اگرچه لایق این برم نیست آن کس
همیشه نازم ابرو کردش مع و مبر	بروید از چمن باغ و بوستان کس
بباغ دهر ز تماشیه مهر و نه بادا	وجود شاه چمن عمر جا بود آن کس

مطعم از تو پستی پر سوات	که سر چشمه ابروی صباست
دلا پس بنبل و دردی بر کن که باز	باندیش از ارشادش سواد است

مطوق کند باد را گاه سیر	رکابش که غلغالی ساور است
شکون سیر کرد بجای پیکون	عنائش که زلف عرو پس هوا
ترجم بر پرواز خاسی بود	لبم هر که از وصف او نفس تراست
چند نغمه در آستان رخ او	با وج پیشنی زمینان راست
ز طعنان سرعت بجای پیکون	عرق خیز تر از چمن چیست
ز نفس مردم بر کف رصب	درم ریز تر ز اسپین سجا
میا و رعلف را که در شایه نزار	و دانش لیا لب شایخ کست
بیل آب کو شمشیر سیر او	دو صد نه جاری سیلغ هوا
زمیدان غنم بر بنای عینا	دی کش غنایان کف نخت ما
نشان شمشیر خال روی سجا	بخمار بر شش آستان صبا
بسیاری که امیت حکم فلکات	بعلوی شتابی درود عا
اگر میکند پس در بندوبست	ز آفرینش بوسهای صبا
بصحرای اندیشه با سیر او	تقصا نمک میدان از شکست
زرقار او چون حکایت رود	نخس راز بازار آمدن صد عا
کل جلوه تا سپهر از پای او	دیار پیکون و مراد صبا
بهر جا شد سایه اش تا ابد	زین ذله بند مزاج هوا

بطبع آشیان در روشنا	بجس آب روی و تسبول دعا
بطی مکان چون شد کام هرس	قد مهای شمرده اس در وقتا
شیدم ز اندیشه کارام او	مخبطی که موجبش و ن هوا
اکثر به انجمن سرد از ره غنا	و کز چشم اندیشه بی تویت
ببیرش نام که دیدار است لکن	بارام او چشم و هم آریا
بیاطن و پعلت رعشه را	جو در سکو نش غمان از ناست
جو با ویست در طی میدان و	بد و کام در سپهر حداد کما
در آویز در دست و پایش سپهر	که جبل المیتین و نای و ناست
خرد با شتابش تصویر کند	که پیش قدم زبرد ز ناست
بود طبع اندیشه بالایشین	وز ناکش چون در بوته دستا
که یک غمان و جوی کوب است	که اندیشه را دست و پا در حیا
ز ریشش میا بوی سپهر و بر او	بهر کام صد کوزه از تویت
میج منت این ولی عشق سن	سلا سپهر در طایس نوا
سمند است ان ولی سیر او	بمیدان سپهر از اخفا
بجای تواند رسید از عدم	بستی داین معنی او را بجا
ولی چون بر روی شمشیر وجود	که نخت منش را نفس و ناست

عم و شادی من که چشمت دویم	ز آینه شش بست من جداست
جو تا شیر در دم سپهر لفظی	جو تصویر صبرم بطی الخفاست
جو چشمت است بود پرده سوز	عالم که از زشتی نجات یافت
قسم ز نور مغت و ز سپ لفظ	بدین عویم امن مشرب خود گوا
نوید کجاست که دل جوی ما	که صد دشنه در آستین صد است
پیام که امید را زنده کرد	که با بویت یا پیم بوش من است
ز غم ندیم است در بزم کینت	قبسم سپهر است با غش کجاست
بکن جو بر عرقی بدست سراسر	ز زبانی که ناموس شید دریا
ز غم پشخ فستور نظم منست	قبولی که بسیکل طراز دست
بگر گوشت هریم طبع من	عرو جوشن با قصای منست
رسالتش ز انسان که در جنت او	نفس من از درد و غم منست
بپستوری نقش بند بوس	که بگریز آموزش شاه و کد است
ز سوزی غم و جانب شهر یا	بنوعی که امید را در دست
دل کاست بر غمهای سینه از	بغمش ز شمشای نجات
ز غم پشخی نقش جنتی او	طلسم زبان بند گلک نجات
دران مرز و بوم سلامت نصیب	که در ای خطایونش بران است

کشایشده اخل سعد را	بدست اثر شش بر پاست
ز کفکت زبان مردمان پکوت	ز رحمت کرد و از زبان صد است
عدد و دیده در اجابت او کوز	که جواب و ریش ز منر سوخت
بغا از جنتی تو در یوزره کز	درین جنت تحصیل حاصل است
زارایش آموزی جو و تو	سراز رو با کل مدعاست
جو کله نامک به پست زنی بر فلک	سراپیکلی با خوا است
بگاه تکلم ز ما شش بر جو و	جوابت ز شش سوال از دعا
زهی نگاه تو شاهین مشد را پرواز	غم و چشم لذت جو حسن منب نماز
ز با هم سب بر کند بغایت کویا	که دست فتنه چشمت بر روزگار دراز
چنان فوق شهادت کش کام فرود	که تکرار تو بگشمت ز شی و امامت از
بشم تو کلیم امید را دیدار	که ششم تو میخ فریب اغیار
کز ستمهای تو با عشق در لبها پس او	جو کاه خدمت محسود و عشوهای ایاز
ز ناز بر سپر بالین کس شدم نهند	اگر بوعد و صیلت اجل شود هر ساز
زهی غرور که از شمت کاه وصل دلم	سزاسید شهادت نهند بر انوی ناز
و می که عشق تو آتش بر غم کخند از زبان	می که چشمت تو از عشو و سر و پشما

نمای غم همه بر خوشین کند ستاره	شاد و جان همه در آستین کند پروانه
بسا طایف از توان کعبه نایب است عشق	بسیار غم بر من این شهید شهید نیاز
محل بوسه جان مجید است در دل	چو آستان حقیقت چه آستین مجاز
همی که آستین در دست روی با پی	رنگ پس روی خود از غایت کرشمه و آ
در میان آستین هوا سبک	که از مشایخ شکل او مناسبت نیاز
ارائغ سال میکسور روان شود بلبه	جو رو به کعبه کخم در حریم عشق نیاز
بمال بویف کعبان شهرم غوطه زند	در آن مان که بود حسن کاکلت طمان

نه زانبار زیاد بصاست عشق طراز
 گامی پس نشاند جناح در پرواز

بصید که تو نکشود پای با این سوز	سگت به مال بود چیریل در پرواز
تموج طیران عشق را بر قصه آرد	جو مرغ جاه تو دور لامکان کند پروا
اکوئی از علم دشمن تو یافت نشد	ببندی از چمن عمت تو یافت نشد
ارمانه گفت فلک را بعد صاحبان	گدام ذلت و پستی و صفت غرت و نماز
تو در عمت اندیشه طبیعت تو را	چه شهرزاد حقیقت چه دوه نشین مجاز
به کف ای دل دشمنت ز کوه چو چمن	رود به تیغ کرانی پس کرشمه و نماز
مهر بر غامه چمانت در انامل تو	که کجک قهقهه پس خیزد بخل شباز

بروی نامه کشیدی در چهره المام	بنوک خاموشی فی دینت اعجاز
مراغ دشمن جاده تو در تبرول فین	نظر آب در هوای ولایت احوال
طبیعت تو ز آرایش مناع هر سر	عدیل ملکوت حسن شاه ان طراز
خواب داد که نزد من و قضا و قدر	همین پنج حقیقت نه بر پسر مباد

پای طاووس طبیعت بخت استم باز	نایب کجک پس کجک خنده ز غم طمان
لیک بر کجک نری تراغ نور غن خند	که با این جید طراز نشود قهقهه سیاه
پای طاووس با این شعله ز رشتی دارد	کز روی این بر شک مایه سیتاید بکد
خود بخا چون کند آرایش با این صفا	که همین لحظه منقار پذیرد پرواز
فی المثل که به تر باره از عمت شری	ز رشتی پای طاووس کجک اما مباد
ریش الما پس منگی بر دای خند کجک	پای طاووس نیز در بختین پای اعدا
طغنه که طرف کله بسکن و امین بر زن	که برون تا خست از پروای سعبده باز
بحوالی مستدم کرده و در نیز و جوی شرم	بگامشای جناح آید و چو سبک گل باز
آن کی معنیش است که این رشتی حسن	کاشش در حاصل کین باغ بنو و نذ انبار
آن کی حاصلش است که این رشتی حسن	حسن مست حمان که شود عسوه طراز
مایه رشتی با مشیر از حسن پر است	این شید است فرود مایه تر از چنار

طوبی از عطسه فرو پس شود میوه فرا	گر شود عطسه پس خردم رو طه سلا
بهر عس و پنی تخمه بهر مویسند	گردل من شکستمان طلبد زلف ایاز
کر من از ایشان باز چهره کهنم	نشان شفت شود شوه فروشان طرا
عالمی شوق شسر دید ز انجمن نبی	بولوب کو مکنا چشم حسد بر اعجاز
بطعم از بهوشش معنی افکاک ریزه موج	اشیامان میکند از شوقی مرغ چشم باز
چشم پوشیده و کما بهیت که داد جز دوست	لبت پسته ز با منیت که من دانم باز
نغمه از پرده ز زبانش و غمخیزد چشمه	سحر باز چه فروشی بخشد با اعجاز
پس ازین مراد صدق نخبند بسامع	تغله لاف بر قص آورم از پرده پنا
با و عیسی پس میوزد این وصفه بسوز	آنجوان به من میچکد این تشنه ساز

انهم که شتر نام لوح مدعا نیک	نه نشانی کش آیم نه آرزو چشم نیک
شکست کشی و بی ساحل است بهر کجا	شماره می که تواند گزینین ز رنگ
چه شود و شومیم با سپهر پناهی	نه زور در چشم باز و نه در فغان نیک
بزیر سایه طوبی غنوده ام عیسی	نه در غمان شتابم نه در رکاب نیک
بنام باش مسلیم کرده مدام	تقیه نه بصلح و کفایتی نه محبت
ضمیمه محبت و خیرم از در اسپهلام	روابدوشش و بگذرم ز شهر فرونگ

بکجه نغمه ناموسم آورد بسباع	منازبت نغمه کز قضا شود اور
اگر سر و چشمم چو شد از بسبم درود	نفس همین شکستم در کلهوی سینه نیک
بزرگ بودیم الوده زان سپسب دورم	ز کل فرووشی نام و شکست ز کلمی نیک
نه در مذاق من از نوشتن غایت لذت	نه بر حسن پس من از نیش محنت از نیک
ز ذوق لب نگویم که شب بد غوطه زرم	نیزم آب همان که فرووشم ز نیک
بحوم دعوی من دست پای اضداد	کجا نیست که آسینه ندارد ز نیک
بلی پگونه بود زنگ در آسینه	که صیقلی کندش رای شاه با نغمه نیک
شکی صیقل رای دست افروزش	چنان بود و ذرا مینما که درت ز نیک
که برد شاه ابان ای کسل بصر ما	سیاهی از شکن لاف لبت مان نیک
یا سخی که بدل گرمی حمایت تو ما	بروی پخته شاهین شسته باد و کلنگ
بگوه جاده تو جوید زمانه سپسب از ان	ز نور و سایه کنیم غلبه در لب اسپس
اگر دمی بضمیرت عمان تظلم آموز	رود بصنعت روشن کن بی طبع نیک
ببون عینک رای تو اعسی فطری	کنند شاهه از نغمه صورت نیک
نماشتند برای نمونه صورت دهر	جهان جاه ترا مینسردند چون نیک
محیط عالم جاده تو دایان وسعت	که بر سکو که پیش منیت دایره نیک
زهی مجال چو حقیقت بهر خمیر نند	که بعد ازین شکند زور تی در آب نیک

اگر نه طبع تو محل طراز بودی که	عروس طبع شستی بودی ز ننگ
دل سپا و عدوی ترا اگر گویند	که پستی سپهرش بود به بیارت و ننگ
برون اند عناصر عصیر و شش ننگ	ز بسکه دایره آسمان بگردون ننگ
زود شعیه قهرت فت وجود در خاک	بچشم زار بر آید بمنند راز خرننگ
قطر نشان شود از ابر لطف او بر کوه	شود جواب و در آید ز روضه ننگ
زود ترکیف آرم غنان معنی را	که سپت نور باید ز روضه ننگ
و مید مطلع شوخی ز کعبن طبعم	بوصف مر کعبت ای آفتاب هفت اورنگ
بتارک اند از آن آسمان شتاب ننگ	که فعل آینه زنگش غنیده زنگ ننگ
دین هو پس که رود در غنان او نفسی	شبانه روز ز نشاط طر شتاب ننگ
اگر بساحت میدان او در آید غنم	و اگر کشاده رود از هجوم غنم ننگ
پس بگردی که چنان برود و جو زخمه تبار	که نغمه لب کجساید بغرضه آهنگ
چند که بگاه هبندگی شایه	که جوهرش آید برون جان ننگ
اگر کند مشل طی ساحت امتنا	بطبع سهد بجای رود ز طبع ننگ
و کر کشند بوی نسبت در ننگ بهر	شباب نم شود بعد ازین لفظ ننگ
زمانه گفت زهی آسمان تو پس و قرح	زیر پزیه او چون برید ز کین ننگ
سناره گفت که اینک سپهر چشمه	شازسم او دید چون بوی الننگ

بی شردن احسان او سرف در حرکت	اصابع شب و روز و انامل به وسال
بان شله در ایام عدل او کرده	بطایع ظالم و مظلوم منقلب احوال
که در شیره ارحام شیر و آهورا	شود بحکم طبیعت بدل هم و چنگال
کسی که بت کند از شکست بر ای روشن	رافقاب برون آید و لبش سنجال
ز بسکه چتر خمیرت ز قبه عکس افکنند	صد آفتاب جو طاق پس آرد از دنیا
چنان خیم در بان اشناست کعبه من	که ما نوشتیم تو آن انداز میخچه حال
اگر عدوی بروی نشسته بگرد	بود سوار اجل مایامت از دنیا
چاکه بادلم آن میکنند در پیشانی	که غنم ز نو نکرده است با مسلمان
ز دیده درشتی مردم همان نفس فریاد	که چو مردم و انکه حسن با بیانی
که کسی نشسته لب نازنت میبندد	که موج آب جیاستت چمن پیشانی
نشت غمزه اسلام و شمنت که دو روز	بجنت تو کنم جمع با مسلمان
ترجمی نخت حسن بر دم کویه	که در زمانه یوسف نبود ز زندانی
که گفت مطلع دیگر چنان نیار می گفت	که تازه پس از درین مطلع آفرینانی
زهی غنای تو همپای پیشانی	
نگاه کرم تو تکلیف با مسلمان	

لب تو بر لب ده باد و دل آشتوبی	غم تو سانه کشن طره تن آسانی
مناج لطف تو سپر بایه توی و پستی	رخسار زلف تو محبوسه بر پیشانی
گل گزیده خنجر بند و جو چشم باز کنی	بهار عشوه ز بریر و چونج پوشانی
زرد چون پیش سوالش شکستند در محشر	کسی که عشق تو بگزید بر سپلمانی
چنین کج لشکر می از سرخ نامه بردارم	مرار سپد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیاید جواب نامه زدوست	قلم که دست ز من سپرد بگردانی
چه دست در ختم اندیش میزد دیگر	مگر بچویش آمد شراب روحانی
بلی جو پند الهام وحی چو شد	ز شوق از روی فهم میز رانانی
ز فر عدل تو امروز یک بهادارد	مناج نوشه روانی و خان و خانانی
بعون حکومت او نیاز کا پستی	ز دفتر تا به غنا سپرد بهمانی
وحی که دست بر آرد ز آستان جویش	سپهرم از کند موج سبب سوانی
بهداد و شعرا در صفات زلف تمان	گند ثقل جمعیت از پریشانی
ز رسم او جو نیاره فاش اند کرد ستور	فک بر امن احوال اسف و جانی
کنند رسید برای گزیدن مردم	بگناه پستی از و التماس پس ترخانی
بوصف رایش اگر خانه زن شوم کرد	انا علم املی چون هلال روحانی
هوای وصف کندش بخاطر مردم	گر شده افعی اندیش ز بیجانی

۱۲۱

زهی زمانه طسرازی که عدل و دوست	بجو نور و سایه کند روز و شب جهانانی
جهان پناها در یاد لا حسد او ندا	که در بنای جهان نیست چون تو بی ثانی
بجز تو دور و سیرا عقل ثانی و اول	که دید و اسیرا عقل اول و ثانیه
نهال محبت تو در گلشنی بود سپهر بنر	که راه گاه کشان کش کنه خیابانی
توزیب عقل و من عینت که در میدان	سمر زمانه بفراک پسته میرانی
بوسه در رویش و اینده در زده آید	درخت عسر تو در چار باغ ارکانی
ز مد که شد حق خدمت فلک تر سپهر	که ز بر پند جویش جو عرس نشانی
زمانه هیچ کند نشینت چک چکانی	اگر تو خوش نکومت یک جهت رانی
بخرق عادت اگر بیعت شوی شاید	که که خوشی در اندر اک عقل کنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند	ببطنش جگر شیر شکر زده بر پانی
جو خوش کنیه بازی بر ز کار سپرد	که که در تخت شری بر سپهر نشانی
جو عرض معجزه تربیت دهی شاید	که سایه در بغل آفتاب بالانی
قلم بر راه صلاح تو سیر و دور نه	بکار سپد بد و انشتنی جهانانی
جان احسانی کلیم است خانه تو ولی	صلاح درستی دیده نه به ثقبانی
سلمند دولت جاویدت که در هر کام	بساط کون و مکان باز و دشمن میدانی
برهنه پای و سپهر ایام زدنش	اگر غنائش مصوب ازل که بردانی

که میکند عمل سنجی و قلم را سنی	رغم کشان مین پارس و دشمن تو
طبیعت حکمی با به نفس شیطان	نه بر شدت خندان او بدل کردند
که جنس معدنی و نامیب است و حیوانی	سه کوزه جوهر و انا فرود و دوده کون
که صرف بود و تبولت شود باسانی	از آن میان جو دم و عدم منبر و دام
به دور عدل تو حسن زمانه فاسنی	فلک بر دمک آفتاب اگر دیدی
مثال دین احوال بجا به سیرانی	بماندی از حرکت آفتاب در مصلح
شمار من که معنی تو بود ار رانی	که مرث ما سواد پیش پای من پنج
مبا جینه ذکر بار و بر پر افشانی	غلیظ پنج و کین با مال پناش
متاع من که نفسش مباد ار رانی	سبک ز بجای گیری کس آن گنبد است
متاع من هم در یامیت یا کانی	قانش دست زد و شهر و دوز من طلب
یکمیت پست شیرازی و بد خستانی	ز بسکه فعل نشاندم بر داهل قیاس
قبول شاه و تقسم کمال نقصانی	بعهد بود حسن کلام من انداخت
خرد بید و کشد پسر نه صفهانی	کنونکی یافت جوهر سپهر سالی در شیرا
ز تاب اطلبس من شهرهای شیر و آ	ببین که تا فقه بر شمشیر چه خامی نیست
بد اخمای پس از مرگ سوخت خاقانی	زمانه بین که مرا جلوه داد انا از رنگ
بعون تیغ زبان شهر تم باسانی	کر قمر زمین حسب آفتاب صفت

بمخندای در دیوار زور کار حسرت آ	که بر زمانه زدم کتب سلیمان
جو گرم پله اعجابی تپنده ام پروا	که اصل خلعت ارامیت و خاقانی
ز شوق بوست سلون جمله عبارت من	مدام شاه محسنی نمود و عریانی
از سحر خانه بباد و اثر فرستادم	بجای شعر بکاغذ شراب روحانی
هوش و باک مرا این شراب خانه رسا	که نیست خوردن این ماده را پیشانی
از این شراب که آلوده و اچمی شیر	بکش که بر تو حرام است پاکدانی
زمانه خواند و فلک بر پاهن و پیر و نو	که این قصیده پهاضی بود و دیوانی
بر آستان تو صد کج شایگان ریزد	جو اسپنت اگر نامه ام بر افشانی
مده بر ادنی ما پیش نامه ام که مرا	درین قصیده بر روز کمال خستانی
مرا به نسبت هم جنسی کمال عشم آ	و کز نه شعر چشم دارد از غلط خوانی
منفری که من از بهر روح سازد آ	نه انجوری نه فانی و نه به پستانی
ز صفهانی طبعم بشاعر شروان	بعهد گوید کیم فار پس کرده شروانی
کنونکه ز بجه حکمت گرفت شعر از من	کنند پست این اعبت مار یونانی
هنوز دست امیدش کم باید از فاضم	بعون خدمت صاحب نصاب کیانی
چه صاحب انکه در اجمال خدمت نشنید	تضار صورت دیوار عذر چاقی
همان که هست در بار روان انظار	خطاب لغظی و با و سه تکلم جانی

تجان که گریه فلکت از آن روی داد	که نوبهار طبیعت بروختندانی
تجان که فرق فلکت را بر تیغ بشکافتند	گرش ز عاده چینی فتنه بر پشانی
همان که ابر عایش جوشه بار شود	جهان بر حفظ تو جوید کلاه بارانی
تجان که نشکند آریج دست طرف کلام	که توتشار و فانی بران نیشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابو الفتح است
که نوبهار فضایل ما ترش نشانی

دلبر از آنش پریشم که در لیاقت او	گر قهر بر همی سیرت پهلوانی
ذخیره هست از من که مانی از صورت	متعی برم از روی که صورت از مانی
از آن ندیده و شنا گویمت که می پریشم	ترا و او را یکین چشم رومانی
دلیل خدمت این سپهر خود میجو است	مرا بوی تو فرمود که مهرانانی
تو چون که در کجی احب بنظم نغم	که مهرش چینی کرده سپهر پهلوانی
ضمیر وی من اینچنان نشان به سر جان	که ناخنی ز بنی با سپهری پهلوانی
درین مین دو سپهری گزیده در دست	ذخیره از آنغاهای ربانی
قصیده نامشده و کندر اند میجو انم	که شوق من شنا خواندش تو میدانی
بنارک اندازان که مهرش را عطا	که از افاضت او قطره کرده عانی
به نفس کللی در بای کوه سردانش	نه عقل اول و او استاد جو بهر نمانی

دارم

عناش بر کیمیای رحمانی	عبادش بکبر پیمای مصلحتی
کسی بخوبت غلغش کند پر بخوانی	بجای دیو ملک را کند به شیشه اگر
جو دست همشش آید بکو بهر افشانی	نخست خوششش غنچه کاران کیمی
ز دوشش را می دم اشراق صدای	ز مانه را و فلک را بوی خطبانی

بکام خود بطرازم حینت که میدانی	ز مانه گفت تو پرویز و من تیغ رزم
براه غم برانم حینت که میرانی	پهر گفت توانی که آنچه من پریشم
که داغ صورت چمن تازه شد ز چانی	جو پریشم خدمت او عام کش کردی
ندیم مسیکه و کلام جوی زندانی	نمک شیبخت روی دل شکست طالع
مرا بیت کف جو دشمن ز کو هرافشانی	ز مانه گفت فلک را کیمی سپا بدانی
بعلم جو مراد اول رسد ز کردانی	ز دو کر سیت که رای کیمی نفس فلک
علو پای من در دست نام سبحانی	سخن شناسا دیدی دید و باسی ام
ز فضل خود چه زخم لافهای طولانی	فلان آری من تربیت پذیر این بس
گر قهر آنکه لالیست جماعتانی	دراز شد سخنم جای شرم دین روست
که لنگ شد خردم را سمند جولانی	طریق ذیل چه پویم درین خالیت کاه
بهم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی	نمای صاحب روح تو همچو شیر و شکر
ز دم چنانکه دم خون شد از پشانی	نوی لاف و گزافی که پستت شتر

نمی نازد و جبان با بر دلم سرگز ما	که زلف شایه نشفت کنم پریشانی
هدیث آب و علف خود بنزد من بیاو	که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی
تمام هست و سپهر تمامم مراد و علم	اگر دوی پست تمامم در هم تو پست مانی
و کز چه مانده و عایبی کنون بگو که چه کام	طلب کنم که به تحصیل حاصلش خوانی
همیشه مانده و ثانی است دم از اول	عصیه تا که بود سپهر بتاج ابر زانی
رساید تیاج و در فرق بخت عرفی باد	حای دولت مخدوم اول و ثانی
شکست زنگ و شباهت منور عرفانی	
دران دیار که زادی من نور انجالی	
بجز هم که چه دار و در ماندت زین درو	که عین جلی بوداری کمان که دانی
خراب کرده و جلی و فانی از دانش	غلیظ در دمی ارمی پس شکسای
اگر در آینه منی ز شرم رشتی خویش	بچاد و پیل در افندی وید و بخشای
زمانه بهتر تو تا بوست میداد سامان	تو خود ز گوشه سپند فرو زنی آبی
نزار مغلیه دارد در آینه پستین ز نهار	کلاه گوشه دانش بقیس منسای
شکست از دود و ایشان نمی شکست	تو شد رستی در بر مویسای افرای
مگو که در الماسم و مصون ز شکست	که در هر شک بگف حاضر است مینای
پهر سینه عسقل بود کنون در باب	که تو بد عوی پستی چه راز میجوای

سیند موشی شدی ای از پس طبع تو	بطلع من بر روز نشسته میرای
عمه بهشت بچو در دست هم حسن است	قدم فرا از بزرگت نه جو گرم سودای
بگو که کی شد و مویت سیند و پست	از زور بطن چو پس در بهشت میرای
بصیران همه تن چشم در حیرم وصال	تو جمله در سب و سکیم پیش و من سلوایی
شبه چو هزاران شماری از الماس	که بچو اعجمی غلبه بری پست مای
از ان حساب مردم عفت و تقی دارد	که قد سپهر و زلفی و سایه بمنسای
زیر جاده نمان کرده بر نفس لیکن	بچشم احسن بصارت بر بند موی ای
چگونه شایه عصمت ز تو سپهر هیزد	که در شکستین ناموس ناسکس مای
چه عذر مای موجه نهی محاسنی را	بچشم احباب و ثمانت که موشد میجوای
تمام عرصه چو شکسای فرو کسیرد	اگر چنین بقیامت شکر و شکر آبی
بتلخی عم اگر است ناکنی نامست	کمان برم که بر ارستگان پناسی
بسک عثمان شو و خود را بملک عالم رسان	ازین چه سود که انجمنست جمل نمای
جان سپهر بنه و دست عقل کبر و بتنا	کزین بهانه مپسندم که آتشیدای
عصا بگفت نه و کپش خندان و برو	که نشنود ز تو بخت که ناتوانای
دوشیده و داری و هر دو عرفی از تو	که زمان مشردی غم غم ز پناهی
سخن چه از شد و پشانه تا یکی خوانم	اگر سخن شنوی پس همین که خود رای

گرفت و است که گویم چگونه باید بود
چگونه بگردانم که گویم می بای

عشق کو نامش در بر اندازد
درد را بر دلم سپا لای
مخرج جان را برد و سیاه کنی
که اگر پر زنده بر اندازد
عید دل را کشد به بندگی
که اگر پر کشد بر اندازد
انگه از ناز و عشق بر جانم
که پنهان گاه خجسته بر اندازد
وز مینامد و فاحش و دلم
نه اقل و نه اکثر بر اندازد
شایدی گو که کیفین کوشی
بدل بر دور و دور بر اندازد
هر شکستی که از دلم خجسته
بدوزلف معنی بر اندازد
آسمان تک نشسته طلبده
کاشانی بسا بر اندازد
در شراب افکنند دل گرم
دوزخی را بگو بر اندازد
خند و جام عشق بگردانند
سرفه شیشه خون بر اندازد
نور خورشیدی بر زلفش
بر سر خاک بر اندازد
باده روشنی که لمعه آن
نور در چشم اش بر اندازد
قدیم شیشه طبل کوچ زلف
بوشش را خیمه بر اندازد

کوی معنی که اضطراب دلم
سمه در بنفشه فرزند اندازد
از رک و دریش غم بکشد
رعشه در جان عشق در اندازد
فی غلظت کفتم این کرد است
کز ویم کس به پیر اندازد
گشتم در میان حب شکست
که بدر یا شتا و رواند اندازد
هر که دنیا نشنمش باشد
فرش در کام از در اندازد
مردم از شرم چند کمر بستم
عصده در کار هر بر اندازد
دست تو نیستی گو که شمشیری
بر شرف کافران اندازد
چین و معنی که دارد آنکه بجز
در ره دشمنان بر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش
که برادر چپ در اندازد
او عیسای خود خواهد
که عجب برادر اندازد
واعظ کشت پشمی گو
که شکستش بر اندازد
ذوق و عظم نماذ و میجو هم
که سخن طبع دیگر اندازد
سر پر شکوه پشم کرد
رسم شرم از جهان بر اندازد
خویش را از شکست می دلم
بهر نگاه دل بر اندازد
کویدای پوفا که شده تو
شورگی بر پر بر اندازد
نقش بر کج مبارز با سرنی
همه ناکه به شش در اندازد

کاشکی آن شکب هم میداشت	که شکایت محبت بر اندازد
رو بد بجزویش مباد آن	ز هر آفت بساعت بر اندازد
رو که آن تشنه بهمانه صبح	ز سمش عقل در پسر اندازد
که شکایت بخون بی لایه	بدر کوشش او را اندازد
میر ابو الفتح کز پیامت داد	
غزوه زهره خجسته بر اندازد	
کز ضمیرش کند شمارت ببول	آسمان مهر انور اندازد
نامه صحیح برای من شود بر کاغذ	قلمش نافه ترا اندازد
دانه از کثرت جودش از من	چو سینه و در کلو در اندازد
همچو سپهر آسمان سرور	بزرهین صحنه زرا اندازد
هر پیمان بزم اگر قطعی	جانب فرمش کشته اندازد
چمن جنبت او رود در ضوآن	جای فرمشش بمنظر اندازد
باید انتقاش مطلوبان	گردان حسن سر اندازد
آشیان خراب کرده نو باز	سپس بجز کعبه ترا اندازد
رود ز هر آب جاکه بر کشد شیر	نام ریشم بخون در اندازد
فانه شکام ثبت بیدت او	ز زره در نقشش مسطر اندازد

در مصاف قامت آسویی	که در آرزو بهشت گرا اندازد
غزوه را تا زمانه عقل کند با	حمله را باد در پسر اندازد
غزوه سیلی بر آفتاب زند	صدقه سدا سکندر اندازد
دشمنه بر سینه فلک شکنند	تیزه در نماند اختر اندازد
زهره امینک بزم بردارد	دبر و جگت مفر اندازد
عقله منظر بانه چاک زند	زره زلف در بر اندازد
ترک ناز از کرمش دام کند	طلبند خود و محبت بر اندازد
بیخ پیاماب کون آند و شد	سر و دست دو سپهر اندازد
آفتاب از کشت دنا و ک او	چو شش جودت در بر اندازد
بگمیزد بر زیره ساس کاو	کز ز را چون مغرب بر اندازد
باد اشش نهاد جمبل او	بهر راتش نه در بر اندازد
علت رعشه پاک عام شود	چون میدان نگاه و را اندازد
ریح فولاد بر سر من موج برد	ریح الما پس جوی مرا اندازد
تا بسبب خنده متاع بازویش	انکه زین پس جبدل در اندازد
سرخاقان به تیغ بردارد	در تر از وی قتیق بر اندازد
اینکه خشمش در آرزو نمودن تیغ	سهر بر سر ام صفدر اندازد

مرغ تصویر شمشیر اندازد	گر کشد باز سپید تو صغیر
سینه بر روی محور اندازد	علمت از سایه افکند فلک
بی غرض طسح جوهر اندازد	که قضا قدرت بدست آرد
در کبریا خاور اندازد	عطر می از حبه غنعت از کرد
بر جهان فرشتش شبر اندازد	جای نور آفتاب چون ساقه
طرح داد و پست در اندازد	با تو که خاتم از روی دعوی
آرزو در برابر اندازد	تو مطالب فشانی و عاتم
بلغات از نظر در اندازد	دشمنت بپیکه است بخل شرت
چون نظر بسوی مصدر اندازد	فعل از داشت خالق شوان کرد
مبخر آسمان پر در اندازد	شعله آریه تو که مریم
باز در بطن مادر اندازد	مایه نشاء او نشینت
رقص در پیشه کر اندازد	دور المین مرغ کپسرتو
در تپه چپ عین اندازد	خرد از غور گنیم خلق تو ام
در لباس معطر اندازد	حور که خاک نظر تم یابد
لیلی از شرم زیور اندازد	زب جو زمینالم از پسند
هر دم از عطش کوهر اندازد	بوی جود شنیده زان قلم

گرچه طبعم ز شرم بدست تو	سپه پامین جوهر اندازد
عیشمان بر سر کلاه زینند	مرغ فکرم اگر پر اندازد
تنگ آرد مرغی که غش بینی	در شامیت عنان در اندازد
چکنند طوطی که پسته بکوی	کونه خود را بشکر اندازد
ور به پیش کی شوق مرغ بکوی	کشش ل پایه کمر اندازد
بهشت کین شوق بدست تو	نظم ز کین بدست اندازد
پون لیلیا که در هستی شوق	طرح کلخ مقصور اندازد
انوری عاشب است و من عاجز	طرح بدست که در جور اندازد
کو بد منت که معنی لایق	بر زبان شش اگر اندازد
کو کجا میج آتش از روزد	تا فحیرم سمند را اندازد
اب کشتم ز شرم تحسینت	به که مرغ سخن پرا اندازد
تا فلک دل اشوب و اوسم	روز و شب را بر اندازد
روز خضم و شب لباشش باد	ز لب ساسی که از بر اندازد

وی طعن فلک نوشته بر رسم	وی لطف صبا برده از دم
ای بر تو پس فلک شیخ	زان گونه که شعله پیش بر دم

برنج بک روی بر انسان	کس خسته ترایدار نیست
تازی لب پنهان پرداز	زان کوزه که نشانی نطق
از کام شمرده خطو کجاری	بر لفظ نوک نیش کرژدم
آموخت شتاب تو از ان کر	پس مرغ وجود خویش را گم
مستم فلکی و دوزبان	چون وقت روش علم کنی دم
زان است روی که طبع عرفی	را نذرت بسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش	آخر چمن بهشت هشتم
بنشست مگر بوقت خواب	در مایه معانی از تلاطم
در هم شکند بجایه جنبه	صد فوج معانی از تضادم
بی فیض قبولش آسمان بود	جای تهنی از شراب صدخم
چون آتش طبع بر سر زود	طوبی طلب در و باج نیرام
له پرده اطلب فلک و دخت	رایش ز ریاض صبح قائم
را طهوان پی شراب برش	انگور پیرو رود بطارم
هر خاک در طبع او	در مایه خیر و در شرم
گردون نظاره ضمیرش	یک بین آفتاب مردم
از آب سخاوتش خوش بر دست	نوک شره چون دخت گندم

عرفی بحد خود شتابی	هستدار بسا دره کنی کم
داد حضرت جده که مردند	معنی دعوت اب از نطقم
مان شدم مکن شای خود گوئی	گو با شس حسود در بستم
شاید تویی بحد امروز	ای خاک بجای بفرق مردم

در صغیر طبیعت از آگاهی	بعالم ملکوتیست محبتش راهی
بلای و در خردی جواهر رس	زیر تخت مگردان که بر شاه
طراز دولت باویدش هزاره سلیم	که یافت بازوی او توت به الهی
ستوده که بعنوان با صفتش	حسود او به تصور تو شده خجای
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو خطا	جو زمره ملکوتی ز محطی و ساهل
ملکت مصلحت اندیشی از تضاد و قهر	قبول بر تو احکام امروزای
حدیث روشنی هر در ضمیر تو	صدق و کذب جو مثلنهای ادوا
جو مهر کاشش را ز رنگ رای تو دهم	نخند گفت زهی ابلهی کمرای
منم فدا به بصد زنج ازین چندم	زهر عرش اندام و چهره گای
زمان مان پیجا وجودی شرم	ترا کسی چه شمارد تو خود چه می گای
جو خلقی و رای تو آتش زود هر سو	سزد که دو دگر عین سیری سر گای

دو کله آهوی حندی تو نامه اندازد	بحوم عظمه کبیر روز ماه تاماهی
زین عهد تو شکل که لوح خوب است	سود نکاشته از شکلهای کراهی
حسود جادو بود در غم مردم	فراق نامه نو پس بد برک ناکاهی
چو نخل جاده بر ارقام بند سیاهی	بدون صفر کنس پنج خود پنجاهی
فلک ز سهم تو بار زور کار بگشت	چو پاک غسنی ز ما توان ماهی
سردغای پس از راج خوش گذشت	در آستان حلال نو کرد کوه ماهی
ز تسمای من زمان مینا باد	منافع آن برک سال و ماهی
زرقمهای قضا و قدر مینا باد	مواضع آن اسپ ز مالی و جاهی

تا بازم از وصال جدا کرد و کوه	باروز کار رشوق چپ کرد روزگار
اندست را که بفکنندی حجاب وصل	بند قبایح بر کشا کرد روزگار
آن چشمهای سحر که در باغ نیست بود	در کار کام همه کجا کرد روزگار
آن مینمای نیست که در شهرم خیزد	تخطی مستع بود عطا کرد روزگار
عالمت بهین که کجاست محرومی مرا	آین سپید شد کرد روزگار
چون من چشم خری به بازار او نشسته	زودم فرخست حیف خط کرد روزگار
در دم بکشوری که غمان از کجاست	چاره را برک دو کرد روزگار

از بوی تلخ سوختن دماغ امیند	ز مری که در سپاه ما کرد روزگار
در بزم مار شجبه و او از زلال	هر نعمت که بود ادا کرد روزگار
ایچنان پاکه کس دست ز یاد و کن	کت ز حیرت بر نشاوت اگر روزگار
ای دل کلان که بر بریا پس خیر	کت جامه امید بجا کرد روزگار
آن دست که رو نمودی با سپین	دایمان سخی کبیر دعا کرد روزگار
آن دست که بو سپیدادی و صیل	در پای شکره میر صبا کرد روزگار
هر دعه حبیب که به کوهین دبو	با ما ز نوی می شوفا کرد روزگار
هر ما و گی که زو شبیه بدان کربلا	ز شش شارسینه ما کرد روزگار
فرج امید کج دعا را اثر من	دست دلم عجب رضا کرد روزگار
عربی خیر تم که بی نسبت کنه	مار اسپر تیغ جفا کرد روزگار
آخر نه در حماست الطاف او ریم	ظلم چنین صریح چپ کرد روزگار
مارا مگر ز جبهه اعدای او شتر	دین ظلم بر سپیل چرا کرد روزگار
در سر کجا مبارز عدلش که برت	تیغ از میان عاذه و اگر روزگار
از آرزوی سایه ایوان زفتش	تغیر ارتعاع سپها کرد روزگار
هم روز نامه دار نصیب حسودی	فتوی نوی پس خون رجا کرد روزگار
هم چهره مسا و صبا حسود و	انده صبا و مسا کرد روزگار

ای عدل بر تو که حکم عتاب تو	آجال را برید و وقت کرد روزگار
در روزگار عدل تو معمور و که ساخت	در تخت ظل جعد بنا کرد روزگار
بر آسمان غنیمت تو خورشیدی که کرد	با سایه سجد سما کرد روزگار
در روزگار عدل تو معمور و که ساخت	در تخت ظل جعد بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زری را	بالا نشین رنگ خمار کرد روزگار
با انقضا شام تو کرد کس را	آرایش مناع دعا کرد روزگار
میخواست تخت تو کند باغ خلد را	از روی محبت تو جفا کرد روزگار
کلزار و عدل شاه معنی بهر سپید	بر بخت خود چه مایه شت کرد روزگار
شکل محبت تو ز چشمش میزد	از بس نظر با سینه ها کرد روزگار
باز و جام جاده تو زان سوی لامکان	تا گیرد در غم نوم ملا کرد روزگار
بر مان هر سوز عتاب تو میکند	تسلیم در تبوت حسا کرد روزگار
صیبت انا صفت تو بشهر که بر کشت	خاشاک در دمان صبا کرد روزگار
امرت بصلحت قدمی که بپیک زد	دستار دکا و قوی قضا کرد روزگار
فرزانه داور انفسی کوش کن لطف	تا بشرد روی که جفا کرد روزگار
آورده روی بسدی که با برهنی	مازادرم خسرید با کرد روزگار
در مصر حسن او پستاند را یکان	کنعان صدق ذری که بها کرد روزگار

شونخی که با وجود وی از چشمش	از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
عمری که شمشیر سنگ است و دم کماست	اما بران کرشمه جفا کرد روزگار
آینه شری جو شیر و سکر و ادو و ما	ما را از هم حبیله جدا کرد روزگار
سم روزگار دروغ شود که پیمان	آنها که در میبانه ما کرد روزگار
کشم چنان کن که کما بیت برم بخرج	خندید و حیل نشسته و تا کرد روزگار
چون کفتمش که شکوه بد او هر چه	آغاز بخر کرد و ایا کرد روزگار
چون ششهای تو شمر دم بندش	شمر منده کشت و عمد و وفا کرد روزگار
کشم بقای و دستیت نیست با دم	عمد ترا ضمانت جفا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش کشم که این برار	پناه و جمع برک و نوا کرد روزگار
مهر نشسته که باز نمودم که این کن	صوت نیم مست برین صدا کرد روزگار
القصد نام داور ایام چون شنید	صد غنیمت بر صد و صفا کرد روزگار
عزنی دعای شاه جعبان کن کن نام	بشت و حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمان خاک نشینان ملک باک	کویند جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازه دیار مراد حسرت بر این مباد	کاینکه نزار قصه کرد روزگار

سری در عهد ما سامان نزار
کسی کو آب در دنان ندارد

منادی میزند در شش جهت یاس	که در مفلسی هرمان ندارد
بشریان سخاوت جان بود	کسی کوزر ندارد و جان ندارد
چنان جامست بی آبی درین عهد	که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحطان مهبانی میسے	بگردون رفت و جریک نماند
هنر و زمان کج یا بد که عیسی	بجز نمان فلک در خون ندارد
مجو او لوله از بس شکله پستی	خرف هم در صدت عثمان ندارد
حدیثیم از زبان دیگر السنه	ز من این کجنت کوا مکان ندارد
چنان از بی زری شاد است عمر	که سپداری بزرگایان ندارد
همه این شک عیش بهار فست	و گرنه بدل حق پایان ندارد
غلیظت در اغمت خانه ورنه	نعیم حق در او توبان ندارد
کد این سپاه در زین از فعل باقی	که بر سپه چادر از دایمان ندارد
نیابی هیچ شیخ پاک و امن	که دماغ فسق در سبستان ندارد
چنان بر خضر بوی می گذر دست	که دره بر چشمه حیوان ندارد
مکافات عمل ز راق خلق است	بهوای نفس قوت جان ندارد
کسی که پیغمبر نباشد	بدست آرزو پستان ندارد
لبی در شکر بماند اند	که منعم نعمت از زبان ندارد

بیاید ترک این اعمال ز نهان	که روح آسایش خندان ندارد
که چون دشمن با طغش لب کشا	همان نفسش ز کبر انسان ندارد
کسی که داند در ترکش تواند	ولی آنست ترک آن ندارد
کسی که ترک کعبه کرد خدایند	همانا ایزدش حیران ندارد
اگر مؤمن بود در چشم جلاب	و گر کافر به بت ایمان ندارد
کسی که بی بداند سب و ذایع	بمعشوق ازل مپان ندارد
چنان که مندر عصیان که دو	غم مکاری شیطان ندارد
چرا در پستی نگهدار و زمانه	که در دل بشکند تا وان ندارد
بد ریادر مشوکا هر ذراتوب	جهان یک قطره روی طوفان ندارد
پایان طلی مکن کشم بن خار	کم از غول سپهر کرد آن ندارد
پایان هست آن عهد و گرتوب	کذا این شهر غول پستان ندارد
ز ما فرمائی و ناشکر می غن	هر اران عید یک قربان ندارد
معاصی باعث خذلان روح است	ازین معنی سخن تا وان ندارد
کسی داند که آن مغلوب نفس است	ز مردم عیب خود پنهان ندارد

جهنم کفین مگواید ز سر سینه
نکو بشنو که گوشش آن ندارد

کرم صفت کل و سوسن در آورم	دست چین گرفت نمسکن در آورم
بانامی و هونگی که گنم طری راه عشق	باش که سول در دل برهن در آورم
کرم طاعت منم نرم از خاشاکه بدیر	ز نار بر ابطعن بر سمن در آورم
شرم دروغ که زبان فصیح را	در کفست کوی نطق تو اکلن در آورم
حمت شرفشان شجر طوبی و شوز	شرم آیدم که میوه بدامن در آورم
کوخت آنکه منفعل آید بصبیح و من	باقاب دست بگردن در آورم
از بس هجوم حادثه در زرم کا عشق	خود را نیافتم که بخوشن در آورم
یک غدر نا کسی غلبه کرد چنان کنم	صد لاف در میانه مبرهن در آورم
صد پرده به صلیحت سپی از برهنم	ترپم که شک بخاطر کردن در آورم
هر که بری که بر کشم از معدن حشر	پرداخت باز معدن در آورم
آینه اصالت خورشید و کان شود	مردان کهن سر که بخون در آورم
در معرفی که ز از زمان را گنند من	امید را شکسته سروتن در آورم
هر شب نزار نمسکنم طواف	با خویش را بجلقه شیون در آورم
تا خواب غافیت ندید خود نغمه نغم	از زرم کا و من شده بامن در آورم
بعون حمت از کمر سو و بایش	یا قوت آفتاب بنامون در آورم
گر شا به بوی پس گنند انگه دلبری	ز قیاسی یاد کرده بر زبان در آورم

خون بوزخشم به این کرم نشود	کرم که سهر جانانه از زن در آورم
هر که که حسب دل ببرانم برودین	ز نار هب سرخه بسوزن در آورم
از زلف تاب داده شام کنندش	چون خاتم آفتاب بر وزن در آورم
نور شید را بگو که در آید بر وزنم	زبان پس کش کند بگردن در آورم
هر که که آورم کل روی تو در نظر	گلشن بر راه دیده بدامن در آورم
هر که که ناله کنم از اشتیاق نکل	شیون بیلان نوازن در آورم
ای طایران پدیده بهمت بد کنند	کان عنایت قدس بکشن در آورم

نه هر کلی که هوای دم شتاب کشاد	فلک بکشن حسرت نوشتند ادبیاد
هر آن که در آن شعله دعا چشم	بدامن طلب مد عافشانند و کشاد
زمانه غیر امل نامه نسبت تصنیفش	درلم ز صفتی غیر سرت بر گرفته سواد
مخند اگر بفسون زمانه دل چشم	نه بهترم رسان که بکینه زد بر باد
کدام شهوت از ابای سببه شد ضنا	چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار بگوید دشمنان نوم	دو صد گز شمشیر نشاند در مبارکجاد
چرخ مهری بود ای فلک یک صبح	برویم از نیک شای در پچه سپداد
چه خیر دار نفس سرو من اهل بگردن	که ز مهر برنجوشد ز کوره خداد

که چشمه چشمه ازین آب داد و ام بر باد	که در خاله غیر زیم آب روی پیش
که روزگار بمنج ابر فرزند کشاد	که گمانا میانش بشعبه بر پشم
زمانه در کرده ز مهر بر غوطه نداد	که ام ناله سر ششم بر باغ دل کورا
که مهربان شود این عسرنوح و این باد	که گفتم آنکه ازین ناله منع دل گنشم
که ضعف باه محصل ز فاق با داماد	به بخت سپهرم آن کند خجالت غیر
دروغ مصلحت آینه در پیش فرماد	مدار ز ندیم بر بلا مست کجا است
که بر طبع ازین شیشه جوی در کشاد	ازان دست من سرهای خود غمی نالم
هزار چشمه خون در لیم پیش عناد	بدین صفت که بعد حیات بکشاید
که بوده است فلان ام اسپهباد	چه دل کشاید از انیم که بعد از این گویند
که در کشاده مکرده ز طره شمشاد	ازین که بعد بریدن تمام شانه شود
هنوز تاوک اندیشه را نداده کشتاد	هزار آهوی روح القدس فریاد
بر این صوابت منم که داردم دلشاد	پنجم صدق نظر میکنم هر چه گذشت
ز باغ بزم کجاست نهر ل آباد	که در مایع دوران طبیعت ملک
که جبریل بعشش فرود بر آورد	اکنون که میکنم انشای روح ملک

حکیم عهد بود الفتنه افق آب منبر
که از دشمن رود اعجاز عینونی بر باد

رما در اسر رفته او کند شجر و	جماد را اثر لطف او کند شمشاد
به نقش ثانی دانش کجاست غامه صنع	ازان بناوت نشانش کسی بقش از باد
اگر بقصر جلالتش کجاست غامه صنع	که نیم پایه بود زان شمار سپنج شداد
عجب بدان که قدم سوده بهار پس کردند	هم از بدایت مستم نهایت اعداد
ز بنی مکیونی جاده تو زمینت امکان	ز بنی تجلی ذات تو علت اعجاب
بسی مرتفع جاده تو آید بویان حرم	به دور سحره خلق تو گر بهای بر باد
بدین صفت که تعب در نظام دولت	بود غلام هنر پیشگی هزار کشتاد
چگونه طره مشو کنش با دو صبا	اگر تو شانه محب اید از عدم شمشاد
ز خط حکم تو گر پا برهنه کردی	کسب دایره مانند حلقه نون بر باد
شمار مقدم اندازه تو چشم طوک	عناد امن آوازه تو کوشش بلا داد
نقاد امر تو که چشمه ز موم کنند	کشند انامل وی آتش از دل فولاد
سود جاده تو صدره ز رنگ بوی سوس	به سبب یاری امید سبب عشق مراد
زمانه بعد حصول مراد با وی گفت	همانکه بعد نظام بهشت با شمشاد
بیان طبع تو جوشند طایران شست	چنانکه فوج ملک پس بر دو کا بنچه قناد
جو را ز دار تو کرد ز مردن شیرین	ملال باه نیاید بنحاطه فرماد
اگر حسب با نمراری بر دو عینار درت	کنند سینه هم زیر خاک اجاد

رود پایه شکار

بر آسمان من حکمت از فشار و پای بدر کز نام تو وقت دعا جو بر گذرد	بخرود و بعد سبزه بن مگرد از العاد بشارع نغمه چشم فوج از اعداد
برای رفیع لغت در عجب بیان که زند خدا یگانان درم حکایتی بر لب	صفحات شش پنخون بشکر احاد که چون میخ نتوانم لب لب استاد
خیال بند گریه دوشش نفس می چشم که ناکه از در اندیشه خانه شاه عقل	ز روی کسب شرف فی زوجه استاد که شیخ خلوت اسرار مبد است و معاد
من از تعجب این حرف دلکش گفتم که عید بندگی صاحبت مبارک باد	که ای لطف عدل تو ملک منزل آباد کزین مطاسر کردم رساده لوحی
ز آسمانم و نه آفتاب نه هب اگر تو هم حرف شک مایه تر زبان شود	بلگو که صورت این مرده از چه معنی که دست فطرتم آنرا بطاق خضر نهاد
جواب داد که این مرده را اولیست چمن نفس ادب آموز قدس پیمان	در چه حرم قدس را بیدید گشاد که این بزم کشش در از خوب زشت عباد
بسوی کاتب اعمال مانک بزرگ گفتم بشوی تانم عرفی که ایزد متعال	ز بندگان خودش بر کزید و کرد از آ سبب چه بود که حیرت بر این بند اوردا
اگر بندگی صاحبت بنحال آمده من از منانت بر مان شرم غوطه زد	شکست بر رخ اندیشه زکات استعدا شکست بر رخ اندیشه زکات استعدا

بخدمت آدم انیک بگو چه مصلحت است بر آستان تو باید شست یا نه	بگو هر مفضلان سپین زریع مینا بگویم از کمر خویش که چه بی سر نیست
بگرفت ببول نکردی ز ناک کسی شراب که شجر ارج شود بی صفای کرد کس	ز رود و دمان اصیل همین کوا هم پس مرار سپد که بنام بگو صد آباد
بگرفت ببول نکردی ز ناک کسی شراب که شجر ارج شود بی صفای کرد کس	اگر نه شجر جلال تو مهرب بودی نکرده که بر مدتی شمار پس هرگز
که در حضور تا سر کنم پتایش خاد که شرم این سخنم خوی زهره پروان	که مهر کج طبع است و عقل کشاد در و پیر و پند پس کین لطیف نهاد
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد زادنی از نغمه سب بدایع اجداد	بگیر تحفه نظمی که زاده از طبع نه گوهر است ولی است زاده در یاباد
که شرم این سخنم خوی زهره پروان چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد	خدا یگانا زانگونه سپر بلندم کن چنان که عینم باز در چشم و دلم
زادنی از نغمه سب بدایع اجداد که شرم این سخنم خوی زهره پروان	بصد مضا یقه بازی قبول میکردم کنون ز غاشیید بافاق دوش اندوزم
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد که شرم این سخنم خوی زهره پروان	که در شمای عرد و سان طغ و نوشاد که در شمای حریفان همی بر باد
که شرم این سخنم خوی زهره پروان چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد	مگر ز منبری است شش نیده عالم

عینه البلیا پس در خضر پیر است	ز چشمه که بر سوزش کند پیکر دما
لب عدوی تو سیراب لیک از ان آب	که فرصت تو چکاند زوشنه فولاد
مرجبا ای شهاب ایام را عهد است	ای هرچو با و به باغ دعای مستجاب
مرجبا ای او غنچه در حقیقت افتادگان	کز تو بر بازوی عصفور است شهبان
مرجبا ای نوشداروی فرج روزگار	کز تو در کام صیواد است افعی عم رابعا
مرجبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزل	آیت جاہت بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور و سپ از فیض تو عالم مستفیع	بلج و دم را من نه ام آنت بانی افتخار
آفتاب کفتم مهر از شعف پیموش گشت	ز خوبی کل غار ضانت برده گشت زان
کی غروب گشت اعدای تو کرد و حاطه	کز سفیدی داشت در کهواره کسب و شین حضا
در عین عصمت کز شست و شو باید شود	دامن الوه عصیان مصلای تو آب
نغمه از ارغنون برم اجباب عیش	نشا از کوی کنار نخب اعدای تو خوا
در شبستان بخار از شمع ارشاد اور	روی از بهر صفای رعبین دار و ضلوع
کز پیغم باغ خلقت منتشر کرد و شود	عطسه از مغز پودست چشمه انگیز کتاب
تا بقدر آن تو سپر بر بست آهوی جسم	کردن حور شهادت شد منت طوق تا
کز خار از پستی چشم تو باید بشا	چشمه از لب خیمازه بر چو سد سزا

نشان کان بادیه و صلوات در آتش خفته اند	قطره برده فشان تیر عمه بر آفتاب
دست بر دل مانندی و هم خطابه آرام شد	می اکنون بر دل آرام دست اضطرار
نفسا فر عقلی چون کلام مستهدام	منظر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معجزه ذرات تو دولت جو پستی در قدم	طعنه در طبع تو صمت جو پستی در سزا
برده آمو جان مرتع جاہت حمل	تره از پهن پدید رو فند قهرت شهاب
نام عدلت چون نرم معمور کرد و جابه لفظ	دصف خیمت چون کنم کرد و دل می
پر حرم روح تو در استوب کاه معرکه	لینہ القدرت در من کاهه بوم الحنا
میکنند از گلشن خلقت عروسان	سپنبل اندر چپ زلف و کلید امان
خیمه جاہت کجا و تکلیف ای لامکان	در رضای قدر خود میکش طناب اندر طناب
در دیار کوشش بود نظم امور از عضو تو	معصیت را کفش دور زنده از کلاه آفتاب
نوع و سی ان ال اعدای جاہت کوشش بود	اشک زلف نیم آب و مرگ چشم نیم خواب
رشته نورش می دیگر است اندر زمین	بسکه دارد آفتاب از رشک سایه رخ و نا
آفتاب از شوق پا پوست دل جو و مجوز	تا زهر نقره حکمت آورد ز زمین کاب
چون ای صمت مطلب شکاف در سوا	تر زبانی چون شمشاد شک ماند در جوا
آسمان در زیر پاست گوید ای عالمیکان	جو هر کل را پستانت گوید ای قدسی جبا
طوف کاخت کان خیال ایدم راج مستول	سورایت کان محال ایدم ارامی صفا

گفته ام در کوشش زندان جرمان قطعه
ای نم در محرومی اندوز از بهایون موکت
شیون اهل مصیبت با خروشش مریز
بر کریمان مراد و حیب صبرم تا ابد
کز به پیر آسمان نهاد نظام انباده
چو مهر خود را عطار و خواندم و دیدم که هم
ای سودان که عطار و دینش هم گستم
صنعه فرنگم از ایوان فطرت بخشکاه
نغمه پندار شکر ک فلک را کرد دست
مان بکشش فی عثمان پستانه روح خود
ای غمهای تلخ لب شسته که تو زبوی
لا مکان پسر آفتاب با عالم از انبیا
اندر آن فرصت که از آراش کن من مکان
جاهل و عالم شدند از بهر این پسران
و دیده در حکمت شناس بی لب در هر قیاس
من که حکم انداز علم ناوکی بپشم نره

در حضورت خواب ما غایبم دان در خطا
تجه نویسد از عنان دیده محروم از کجا
خنده کبک در می گریه مرغ کباب
نزع میدوزد کشتش غم مبریزد شتاب
از چه نغم عطار در ارباب ارازا
زهر خندش لب از ما بر حسد بریزد لقا
آسمان بر زیر ران در بغل دارم کتاب
شاه طبعم از دیوان فطرت انبیا
سندوی کلک مایا رب که او دست این سزا
ترخانز بهایم لاف پنجهها خنوا
بس او اگر قطعه کز وی تراود شهزاد
ایک باغ عالم از فیض تو کسیر و آب فنا
از ره صورت معطل داشتی را ضلوا
آن یک از کسره الجالت دین یک از عالم الکنا
نقش این بر لوح پشمک طرح آه سنا
کز کمان کشاده سپید عاگردم کنا

گفتم ای انا و نادان زنده و خفایست
آفتاب این شیشه دارد اندرین
ای مثل هم با عوام الناس کوه زمین
آن نمند پس کس نظر ایم محیط عالم
کز گفتم نام مدوح اندرین مدح این حسود
جمله دانند تو هم دانی که این فخر خنده
در تجاهل میکنی هم فاش میکویم که گفتم
دشمنانرا کشته و اجباب ادا م حیا
تا قضا مطلق بود در ترک از الفرائض
عمر اعدای تو شبگیر قرار ایمن کن
علی بن جادو ان کا نذر نکارستان
پس خجانت زهر قوال دهند ویت رحل

هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صنوا
کو در آید در حجاب و باز بکشاید نقاب
در حره انسان عالم آرا و حجاب
داند این معنی که شب هم در طلوع است
بجای آن اردنده خود را بچوبت خود بچو آ
محضر مصداق باشد و ان کجند در حشا
میرا بوالغش آفتاب جهل سوزد عالم
این زمان فرستم تبرکت دعای پشچان
تا بقار و نون بود از کارگاه انقلا
عهد اقبال تو نویسی بقار اهرام کباب
داری اسپه باب ششم سر سبر
آبدارست بر مینان و خواصت اوت

ز خود کرده بر بند می بگویم کام جان پنی
کسی که فلک معنی در رسد خود را بوی جان

جان کز آشیان دیدنش غمناک پنی
که کز مسد انامی لبیب را از مرغان پنی

اندر ما قصبه عمارت پیش از این که میباید
 که هم زرم محک را سرسار از این میباید
 جو سلطان غیوری در کند خصم بد کوه
 بکش از این پسر خود را که جو آسمان پنی
 روان از چشم شهوت غدا بزرگتر است
 دو کرک نشین در را بگر خای شبان غنی
 از نصر شاه شود هر که غنی برود دل کرد
 ز غفلت داغ شود هر که در لاشادمان پنی
 طرب پای بر سپهر زن که جز را حبل نانی
 به دست کاه معنی میمان شود از استغنا
 زبان از سکر منع نماید بسدی بی غفان
 مکن را با ذرن در دست بر اطراف خون
 چنان شتاق خدای که با صد بند و صد
 که قدرش بر دانه غزل بان سپی
 کریزی در شقاوت که سعادت را فرمان
 نحر در آدمی که تو شان قدر چو پنی
 همان در آشیان و آنکه تو فر آشیان
 بخون آلوده دست و تیغ غازی مانده بی
 تو اول ز پست زینت بر پست سوان پنی
 بآب آنه خورده می و لی نسکام جباد
 تو بر صید کنی شهبانو دل را مایگان پنی
 بطاعت آفرمان از زنده که لذت طاعت
 جو سر در سجده مانی در چپان خود را غفان
 من لاف شجاعت و زر زنی انکار در میدان
 عدم شمشیر دل با بی قیاس بد زیر جان پنی
 اگر خواهی که باشی عیب خوشا کرد عمت شو
 که نام هر چه بودی عیب آتش ز زبان پنی
 بر جنت خوانند فی بر عشرت بهر آن گاه
 عذای آتش صحت باز کون مکان پنی

المرو عانیان آری بلوی خود در اند پستی
 بنجواب خود را زان قبایر و عانیان پنی
 فشاوه عالی می تا با ز پشانی نغیبت
 بهین در آینه می آتش صد خان و مان پنی
 مخورم کر زبال پشاک متری همد خود را
 که چون فال خرامهها زنده پس دمان پنی
 به سرون منزه در کوشش و افغان از دور
 اگر از نفس و اعطاس است شنی از پان پنی
 انزل بر دارم اینک رود و عیب خود و مضر
 که مطلق که حسن آفتاب از ز قدان پنی
 بدیدار تو شاهند و ایم دوستان
 ترا هم شاه دمان خنایم جو روی دوستان
 بیخود در آن قبایر و پنی
 هر چه زینت زینت پنی

بلا کم میکنم کردون و عین عینت آری
 تو شوانی که بر اجاب دشمن قهرمان پنی
 تو محبوب حبان آنکه مدارا با ورم ناه
 تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان پنی
 به حفظ کریه مشغولم و کرکای وی دروغم را
 ز دل در پرده چشم و شایع از عوان پنی
 به عطا اندر شوا ز راه غزل غنی زرم پس
 در شیبون آن خرمرون آن چمن پنی
 دل الماس همه بود که او اپنی کنوش
 شرح زرد دست افشار پر و ز جهان پنی
 ز بهی در مقام نفس و طبع آسودگی منشین
 به بقیم پایه من پسند که راحت و جان پنی
 نشان جان عین چو تان نشان از بی نشان پنی
 مکان آن طلب کن تا مکان در لامکان پنی
 ز جور و سدره چشم بهر دور پدیدست و پدید
 تو این دولت کجا یابی که خبثت در مکان پنی
 ز چنگ وی خود را پست ام بی منت امرو
 تو این معنی کجا یابی که پستی در زمان پنی

من از کل باغ مجسم تو کل از باغ مجوی	من از رخ خان شیم تو از رخ خان پنی
ز تریب نظام امر شش حق آ که	حوادث را ز ما به نجوم آسمان پنی
ز ابر و آفتاب اندیشات کوند بود ز ابر	دبار کجین دید باو لعل از حیرت کان پنی
چشم مصلحت ز بکر مصفا نظم پستی را	که هر غاری در آن آدمی درفش کاویان پنی
شعارت اسلام میان بکد ارا کر خواهی	که در دروغان آبی اسپر از نمان پنی
پوز ملک عراقی وار کون کنیادت پیش	اگر خواهی که حسن و قبح هند و پستان پنی
ز ملک نو ز راز و ما حستی در کشور ظلمت	که حسن نیست از راه لباس رنگبان پنی
که چونید غواصان فطرت از دریا	تو در کز همین دم که از دریا کران پنی
بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دست	تو در ز رخشان همچو طفلان آشیان پنی
بجهد نور خورشید از لفظ طرف هر وید	بآب دیده مردان کمر عکس آن پنی
تو خفاشی نور در قیاس پس نور خود میکن	ترا سود این بود که نور خورشید پنی
نظر از پیش گاه شرح در کج حقیقت کن	تو کبر اندیشی آن بهتر که صدر از آستان پنی
ز کرد و عینت خاطر نشود دیده نظر	اگر خواهی که چرخ غار و کل یکسان پنی
از ان تاریخ پس بی پایان کاندو کشور	بآبادی آبی را هنر با دیده بان پنی
تو سر ما دیده بر سینه می بازی بجای	بپیشی چنان کتر خود در روشن پنی
مرد در عرصه دانش کز آسپ سگ نهاد	یقین را در سپاه پرده داران پنی

در او پرده نیست که در هوشان حیرت را	مروغ دید و پسر عورت و شیرکان پنی
چه نقصان باقی از چو که غار شش پستان	چه لذت گیری از دانش که مقررش پنی
نخاطب که باشد پس بعد غامض مشوعنی	که حسد او آنچه الهی در معنی زبان پنی
سخن بر رانموشی نفس در میدان خطا	که خاموشی بلبل از زبان هرکان پنی
نوار آبلغ تر میزن چون ذوق نغمه کم با	عدیمی شیر تر میخوان چون عمل را کران پنی
مشوش است اهدت کاهی پنی بر روی خسته	در دانش خفاست جایی که پستی بر غمان پنی
بر از پرده صورت قدم در راه پنی	که در هر منزلی سر می آید از نمان پنی
امان	و کز شوقش به سبک خان خانان
که نقش لوح محفوظش در پیشانی عیان	
دکانی حیدر خلیفتش سر بازار انسانی	که جنت را با بیابان روی دست دیده دکان
اگر که شوی از نیت او وقت گفتارش	ز بانس عین الیابی در لیس عین زبان پنی
کر از باد غلانی آتشش غم سلم کرده	بر اندام فلک سر موشان شیران پنی
سمنده غم او را سرعت کرد و در عیان پنی	حسام عسل او را جوهر اول فسان پنی
جو با شش پستی کاه کمر با پستی	جو با عدلش پستی ما و پست کتان پنی
جو هر شش جان جان والی شود در پس	ز جان امکان تن با بی زین نقدیر جان پنی
چه خوانی این شاهان محبت که شمار کرد در	که فعل قول او را قول و فعلش در جان پنی

شان

جهان علوی و سفلیت از شخصش در امیرش	اگر خواهی که حدارت با این دنیا پس
بهین در بصورتش تا اجماع در جهان باقی	بهین در معنی اش تا اجماع در این دنیا یعنی
به خرد و دمان عالم سپغلی ملک مدحش	در ادوار عالم علوی که مختصر و دمان پنی
بجلس عمکد از و عشرت اقرایک در خلوت	بشادی و شمنش با بی مایه مهر بان پنی
بر درار شکلی در آتش سدا دادان نیکر	که نه سلس پلس در کلوی دل روان پنی
کنار جبری با بان و سرفی در وسطایه	اگر با ذوق و دل شوق اولاد با بیان پنی
اگر عادت به ترتیب فضولت را بنویس	از ان است بی باغ آر در کل را در حران پنی
و عاقد اخوت با اجابت بست ان عرفی	و عاکن در شا بگذر که دیگر وقت ان پنی
به روی شناسی خانان مسکنی آری	خوش آمد کویه تاروی چشمی در میان پنی
و عایمی پر پسم در حجاب نیشان منکوبم	که یارب بتا و فلان باشد تو بهمان جهان پنی
تو خیر اندیش خلقی و عایمی پر پسن باید	که یارب آنچه بر خلق اندیشی همان پنی

رغم این غم ز در عمر شتابان رسم	مان شتاب از طبعی است ز من ان رسم
مشاب این غم دنیا که بگردم ز سبی	بکن از دور و دواعی که شتابان رسم
ایها اناس کونید مبارک بادم	کز منم خانه تن در حرم جان رسم
الوداع این من روی کشن پویشی دوست	کاینک از خوشی سوس می ره بان رسم

در دمد و بش و با بر اثر و غم در پیش	با راحت که به تسلیم بدینسان رسم
که نه در پشت محبت که قیامت گاه است	پیش روی غم زل مرو چه چنان رسم
بهوس که پیشی نیشم داد است	رک ابری کشیده هم که بطونان رسم
که حکومت همه عدلست مکن بکینه	با دهم بودم و همه و شش سلیمان رسم
همه را نامی حسرت دنیا دیدم	چون با هم گده کس بر و مسلمان رسم
از زو شتم و خون خوردم و عشرت کردم	نه در جو زو دم فی بر احسان رسم
کس عنان گیر نشد و رزم از عینت	تا در تکده در سپایه ایمان رسم
خضر اگر نیست قدم منبرن و میکوش که من	رغم آخر بستم و ز پی خندان رسم
پای بان حرم رفتیم و عیدم کردیم	بدر ویر معنای ناصیه کوبان رسم
من کجا کشمکش روی تو بوشن ز کجا	بیک رفتیم که نه کافره مسلمان رسم
آفتاب آمد و در زیر پر کابلین شد	چون نجواب عدم از حسرت عالمان رسم
صفحه تنیم از ان نسخه خلد است که دوست	پیش چون سپاه غم الوان رسم
هر کجا شمرده اندوه نوی شنیدم	حسب از درد کوان پوشه در مقصان رسم
منم ان سیر ز جان کشیده که با بیغ و کین	بدر خانه حبلا و غزل خوان رسم
شغفم کوهری از من کس بر اماکن	که بدر یوزده او بر در صد کان رسم
از درد دست چکوم چه عنوان رسم	همه شوق آید بودم همه حرمان رسم

رغم این غم ز در عمر شتابان رسم	مان شتاب از طبعی است ز من ان رسم
مشاب این غم دنیا که بگردم ز سبی	بکن از دور و دواعی که شتابان رسم
ایها اناس کونید مبارک بادم	کز منم خانه تن در حرم جان رسم
الوداع این من روی کشن پویشی دوست	کاینک از خوشی سوس می ره بان رسم

پس بنویاز زدم سپر که بدین چه
آدم مست و سر پرست و حیران

رقم از کوی نوبت سه بکلون سر	نیک رستم که زانست در خیران رستم
دل و دین بخرد و بهوش زبان زدم	تا بگویم ز درد دوست گنجانان رستم
آدم نعمت کشاد از لب امید و زیبا	در رک و در شیشه دل از این دندان رستم
آدم صبح گو شام بر قسم شنو	که چه سان آدم بجا چه عنوان رستم
آدم صبح جو بیل سخن در نور و	و همیشه نونش خندید که گویان رستم
رقم دستم از داغ دل زمین و	که بگر سوز ترا ز اشک تیمان رستم
منم و قطره که صد پسته دل کردم داغ	تا ز نوک شتره غلطید و با مان رستم
منم او یوسف بد روز که بارفت مبر	تا برون آدم از جاه بزندان رستم
منم او عنق پرده که با باد خنرا	خنده بر لب کرده سپر بکر بیان رستم
نورستانی صبح طربم لیک چه سود	که غم انجین ترا ز شام عمر بیان رستم
رقم آهسته ولی صاحب دل میداند	که دل آشوب ترا ز غمزه جانان رستم
مردم از کرد و کارم به چشم نکشید	منم آن لوح که هم در سر طوفان رستم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج	هم بدر یوز و دلسای ایشان رستم
بازوی همی ز روز جویم شکست	که بتا بچند سپر چه مر جان رستم

منم او سبک دل و حافی اندیش غذا	که در آب زدم بر اثر زبان رستم
منم او پیشتر غنم مید که آه و گویم	نه جو مویشان بشکار نه انبان رستم
منم او میوز از زنده به پستان کجالی	که بدست و دهن فی القه از زبان رستم
کوهر تیمی کنج ازل بودم لیک	رو پختی جبهش فراوان رستم
بودم از دست در ترنج ز پر و یزولی	کوی شتم بر روی بی چکان رستم
کر چه بودم جلای شیشه لعلی صهب	پای کوبان بجا بر پندان رستم
رقم اندر پی معصود و لی سجو ملنگ	بسر کوه بقصد زنده تابان رستم
ذوق کربانی تجریدند استم حیف	کز بی پندرس و استبرق در ضوان رستم
آخرین با که توان گفت که در کتب قد	دانش آموز خود بودم و نادان رستم
شعر و زیدم و از معرفت آنسو مانم	جان معنی شدم و صورت چنان رستم
زبان سپتم که زو بنال دل خویش مدام	در شب سکن لطف پریشان رستم
شب طیلای حیاتم سحر کوی حیف	که در ایشانه سپود و به پایان رستم
تا تم اهل دل این بود که باعث بریتان	با وف و چون بکلکت کلپت مان رستم
عید پستان تو ان بود که باشی موه نیان	تنهت کوی سپر خاک شهیدان رستم
جوسب ما رخصت کشت چشم بود و	چون تاشی نطفی لطف بکلپت مان رستم
راه مجنون و فر ما دیم آمد در پیش	رقم این دو لب کن جو ایشان رستم



این کتاب
بر زاده
سفر

اما خن تر شدم زاندم بر کوه ریشه پنک	کوه خشم در تپه پاسوده چو لادن خشم
آشیا ن ز غن و ذراع محبدم بر سر	سر قدم ساخت در خار مغیلا ن خشم
این همه رفتم و رفتم که شمردم خرم	به نغاضی بر دلف از پی بهت آن خشم
ساکن خاک در صاحب خویشم شنو	گر بگویم که چشم و سر خاقان خشم
نوبهار چمن آرامی کلبستان عطای	تا بدو خشم عشق از بر جانان خشم
تبع وی گفت که در مهر که چنگل خست	که نه از نارکت او تا سم مکران خشم
سج وی که اگر صید و گر چنگل که من	بکشاد در کوه حبه خاقان خشم
آهین آنچه غنیش با جمل گفت که من	فوج در فوج شرم جو بیدان خشم
باد طوفان بخالیش بصبا گفت که من	موج در موج سیکتسم جو بجان خشم
هر که اندیشه خلق دیم از جای بود	چون صبا بر ورق پندل بر جان خشم
این چون ز رشتار که مشق بر چه دم	کس نکوید که بدر یوزه عثمان خشم
داوم این قافله را سر مد ز خاک دوا	نبری ظن که ست رایج صفهان خشم
از آن نفس کا دم از بهر شاد در برت	وزت بول خروت غیرت سبحان خشم
بسکه عیسی نفسان بوسه بر ارم داد	هر قدم بر سپر صد چشمه چو آن خشم
بال اندیشه ز پرواز شکست صدا	نبری ظن که بعرضش سخن اسان خشم
السلام ای ملک القلم برون اد از خا	چون باز که ناطق شرم شروان خشم

داورادوشن جوش قدر اندر راه	با تهای تو و لغزش برین جودان خشم
راه لغزش جودان تو رفتم لیکن	او نیز زد که بگویم چه عنوان خشم
راه بچید شای تو سپردم و برین راه	میست راهی که توان گفت به پایان خشم
دی صحبتدم که ناصیه شاه روزگار	میداد بوی پس بجز هر کار روزگار
نهد امل بهت او دیال های و رسم	رفتم به باغ قدسین بر آوردن شمار
تا که بعدد رباع بدیدم که طبع من	بر عادت ندیم خند او ندر روزگار
در سایه جناب های مطالبه است	ساکن بوی مهد به اندیشه شمار
هر چه شاه بهار سخن کنیز فکرش	رخسار در وی افکند از اوج عجب نما
دشمنش هنوز در کمر او پستین هنوز	اینها میوه سپر بلبل آورده از کف
در بندگی بطوع مگر پسته عقل و روح	آن خادم عینیش و این لازم یار
بخشاده دست جوهر اول اجارش	ده شوی تا که لازم قربت اعبت ما
کاهی سیرک گل عرقش عیند از چمن	کاهش بجد جور یکس را ندر غذا
از طبع از زرقی شورش می نهد لب	وز روح انوری شکرش میکند شمار
کلهکی بدست وی که فروریزد از زبان	بی نسبت انا مل از ان در شاه و ا
ز دی بدست دیگر و از جنبش قلم	بر وی شمار زد گفت در نظم آید ار

نظمی که لطافت او نامحیی زنده	کرده کشاده چشمه حیوان ز شوره راز
نظمی که گاه فرستن کرد از بساط وی	بر عین وجود لعل و کبر هر کوشوار
نظمی که رو به اشک اگر شویدا افت	بر چنین اوزیاد و به پشم جان بار
گفتم که ای هر چه در سلک تشکست	ای که مر وجود تو از پنج آن حصار
گفت ای قصید سیده است که آورده ام	در مدح آبدار او مدح اعترت مار
شاه پسر که کعبه اکبر که سینه اش	بر کج فتنه خندان نشاند و ما
گرمست کوشش ذوق و تو گوهر طلب کج	تا اسپین مکان شود دست در سار
گفتم به عنایت اگر لایقیت ملی	انچه پستم بعبایت امیند وار
او دست الثقات پنجمی کج بزر	من سدا حیت سلج به بخشا کن
این بودی بها کسری که عطای آن	اول پستم آمد و دارم پاد کار
کامی صنیع را بصنعت تو ذات توانمخا	ذات و پدید اثر آن سرید کار
روزی که کلمه صنایع تحریریه نمود	
اشکال کانیات به الراج اعتبار	
انصویر صورت تو بلوغ کمال کرد	تحریر شکل جمله بعنوان حضرت
در حالتی که شکل عدیم المثال تو	گردید بر صحیفه تحریر آتش کار
تقدیرت شد فتح و اهراب الصواب	تا طرح صورت نبرد بعد از ان نثار

یوسف که بود که هر کتبی کیج چنین	شبه تو بود حبله که از لوح و زنگ
روشن کنم که بهر چه است ماه صنیع	بر صفحه وجودت شبیه ترا انکار
بهمی حکیم صورت و از علم بی نصیب	کم کرد راه معرفت ذات کرد کار
ایجاب را که لازم ذات ممکن است	با واجب الوجود نهادند در شمار
فرمود امرتیش در شکل ذات تو	ما مطلع شوند بر برمان اخترت مار
اندیشناک تیغ تو که محکف شود	در ساخت حرم که را منشن بود حصا
از بسکه بزند سپهر پر خون کشکان	معجز سرم که شمه فرو شد به لاله
در معرض مصاف که راجع سود با صل	از عجب تو سایه آن تیغ آب دار
صد چشمه خون کشاید از او انکه هر طر	الما سنج شمان خواهر کن و کار
صیت مهابت تو که عالم گرفت است	بر کوشش ساکنان بهشت ار کند گذار
از غایت هر افسوس و سان و هنر را	کرد و شکسته زنگ بو ایت کوشا
چون چشم ز کسنت بعد صلاح تو ما	کامی پستی اندر و کاهیدت در خار
از بس شش در دست طبیعت کلوی می	پروفت ساد و هر طرفش دیده بر غدا
در فصل و سنجی سپهر زیاده سپر	چند آنکه شد زیادنی از لیل بر شا
ایام خیر کرد به امداد عدل تو	تا آنکه شد مقابله در موسم بها
از بام قصه بر جاده تو تقدیر در ازل	ز دبانگ بر زمانه که ای اصل روزگار

مرد و دای در دست کسی کو بر آستان	خبر گوهر امید کند تحفه نهار
گر بسته دست دامن غزل تو خواش	بر یکدگر کشیده شود چرخ خنار
خشم ترا عذاب قیامت همین برد	الوان مشاع نشسته به آرایش فراد
صورت نبود روح هوالی گفت کرد	بر لوح پند پیشگی شکل عدوی ترا کنار
عدل تو نارسیده بدر و از او جو	سلطان من شده را بکنند از حساب
امید را بعد تو خوب بوب مدعا ما	چو لایق آستین کند و خواب در کنای
پامال کرده پیر فلک را پیکون می	گاهی که بوده تو پس غم تو در چادر
مد معرض مصالح مردم نوازیت	بصصبت سی پاده بونی پستی سوار
در پشت بجوی از نه عاسب بهم رسیده	اندیشه از فرط سراسر اسب یکی دو بار
شاهانم که رو صفت طبع مرابود	انواع سحر و محبزه الوان بر کردار
جو میر جای آستین عقل اول است	ای معنی طبعت و ای لفظ پستعار
تظم مرا احسانت پندیم بر اثر	طبع مرا الطافت فرد و پس در جوار
ای مایه فطرتی که مرا هست کرد	جادد حسرتیم ز نیم شاه کامکار
از روی غمنا میباید طبع انوری	جوید ز آستانه من پند اعتبار
کخین سپهر لبالب کمنم ز در	که طبع بی سینه از تو گوید که مان بسیار
که جز مشاع مدح تو آرزو ز شمشیر طبع	اندیشه را در جوم خسارت کشم بهار

ای بر تن شکر دهنم و هم روزگار	آینه باز کرد جوهر تاب دست عثمان
عهد قدیم را جهت سر بود فکار	کر کام او کین که نه آینه ما ننداد
اسمان مولد ز زمین پکن	حسنت آن جواهر است نمن
زند ز و لید و موی در دامن	قرص آینه روی روشن دل
رشته اش در سیاه است سوزن	سوزش در جوار است رشته
ساق پست می تا کردن	کردنش تا بفرق سپاسیت
از خم کیسوشن حکم روغن	چون غرور سپان خمد در دم قض
چهره تاریک ز بر قش روشن	چون ز قلب شاه دنیا
نور در دست غنچه سوپن	یوز و باد آله حسرت
که آرزو ز رشود پیش دامن	کیمیاییت گوهر آتش
بنو و طلعت سهیل مین	غررت تاج او سفینه را یید
صیدا و مرغلی سمن در فن	شاه با زینت آتشین منقار
سنگ و آهن بخته آستن	او همیکرید و ز کرد سوار
تا بود زنده کا به شش سر دمن	کر پیر دشمن بود سپالم
که بغیر از کمان شد آستن	چهره اش در شتاب و میدار

چراغش روزی که شب روشن	جانداش کاه پند بر کاه بنید
هم برق مخالف میل من	هم باد صبا شود جو آرز
اقامت بر برق پیرامن	ماست پست بر درفش کمان
اقامتش حج تیر و چه همین	بر خطا پست و کار کند حرکت
شرف آفتاب او امین	قصب ماستاب او اکسون
رفشانند برق خود از زن	که کبھی از میان بلخ خروس
دید ه مایش کوری برهن	زندگانش میزدن شبیکه
نیود آن سپهر که نیست در بان	دست نه مان طلاست ولی
سپهر او غنیمت در کردن	کاهی از دهانت ای اشک نیا
هم بر پند است در روی همین	هم سکنت است در مصیبت
سپهر تقدیر نزدیک و گودون	راز دل بر زبان جو دار و از آن
راز پروین نشانند و زدن	چون بخلوبت زبان بپندانه
خنده تافوق و کریه مادامن	بر زبان خندان کلو کریه
خنده از عیشین نرم شاه زمین	کریه از ذوق دین خورشید
صورتش نخل وادی همین	معینش روح موسی بر آن
همچو آن شوخ دیده یار بن	صوفیان کرد او نشسته و

روز بر هم نشسته و بر گان	شب کشا داشت دیده روشن
آب بادش بوی دو سپینه	کاه بر خلوت و کبھی بزرن
کیسوشش نوباد چون مریم	ایر و پیشین بلال چنگین
مختر او محل مردن دوست	مردن او بر می گور و کفن
هم ز آهن پستون خانه او	اقامت پست برق بر آهن
چون مهر دشتش نخر سایه	کریه در اسپه چین دیده من
چون شکو مشربان اندوستان	جبهه اش نرود و چرب بر آهن
کریه و خنده اش گذارش عمر	همچو اعدای شاه و قلب شکن
جوهرش در حریم خاطرش	ماه بخت بود چه پشرون
همچو انکشت نچه خورشید	صد اشارت کند بر بارن
شاه اکبر که هست تر کپشش	نوز خورشید و سایه ذوالمن

عدل او را بعد از و ششرون
کی بسجد سپهر نادره فن ما

این که بسجد کسی که نشسته	صافی جام و جسم دردی آن
نطقه و شمشیر بصلب پدر	داده سوزد تار و پود کفن
شاه همین و جوش غلام تواند	دور ازین آستان اسپرین

زبان بختت عبده و خواه	بديار تو ملک چين و خاقان
بلبل باغ عمر و دشمن تو	ترند غم بخت يون
مرغ باشن بر پر پر حکم	از بدخشان گرفته ما بد کن
فاطرش بجز فیض را معبر	کوهرش بر غیب را معبد کن
بگذارند جور شاه حکمت او	آسمان از ارشاد سوزن
بر کر الطف او خیات ده	نوبت جا به کی رسد بکفن
سرگزوده است خلعت لطف	ز رسد نوبت بت با بکفن
نصیحت اروی بخت او مرآت	غزل را بخت خصم او مدفن
ای عیار سریم حرمت او	عطر بر آهمن عروس چمن
پدرش مهر و مادرش لیک	شام عاشق بود حسرت چمن
تا ارادی بود بجای سپهر	تا طبعی بود سواسه وطن
و طم آستان جاه تو باد	تا نگردد است جان سغز زینا

کو در کیم عدم طبعیت را جاس	که خورد در سر سناستاده کیمت برا
خند در پرده نشیند خلف دوده کون	محر می نیست مگر هم تو شوی پرده کوشی
ترا عقد ز فانیست درین پرده ضرور	نه مرا صبر و سکون داده درین ایام قدر

میر می کن تو که خیزند سپاس است چن	خامی کن تو که تو نیستی که است کدای
ای سخن کوشی مگر طبیعت چون کشت	خنده زد گفت که رو و صبر کن و نیاز می
کوشه کبر و جگر بخور و تلخی نمیکش	تا بعد می کشد صاحب تو ملک آرای
خلعتی از مرده بر و مرده نشو چون شد	جمله جوهر طلب جوهری کنج پستان می
فلک آما ده شود ز بهر مهبت کرد و	آن یکی حبله طراز آید و این عالمه سیاه
من بعد ناز و کرشمه هم زنگ و عثم	بر سر حبله ارکان هم از خلوت با
پس در آید بر هم آنکه منشن نام زدم	او کشد بند ثعاب من من بند قبا
بعد از آن کشش طمش می شدن حالت کل	لبیک پستان می اگر باز کنی در و جا
لله الحمد که آن وعده به سپاهان آمد	هم حسرت و کام رو آید و هم بار جدا
دوشین بر دوشش قضا بود و دانه خوش	آید از پرده برون بر دکی صبح جدا
و هم با طالع او گفت با سپهر در عشق	گفت اگر کم نشوی شست بر کم هم می ای
سال بود و دشمن از آن شاخ گل عید نیست	که نذار و بدل اندر سپهر دولت در آ
بخت با کوه مراد گفت که دولت نیست	گفت و انم چه تا عالمه رو سپهر ای
مرحبا ای کبریت با شرون ذرات پدر	مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای
مرحبا ای ز غنای است از ل ز فر و شوش	مرحبا ای بعلانات من خورشید پستان می
مرحبا ای نظیر بخت تو کیوان پرو	مرحبا ای شرف ذات تو امکان آرای

برجای کعبه آید از صد کمال جاودان بر کف فضل و منبری آبی

نمان خایان کمالیت مصور کهرش
کوشناسای کهر تا نگردد صبح خدا

ناخن فطرت او پرده تخیلی است
زین فرمان همیش در شکن درون کلاه
و شمشیر را بود آن مایه شقاوت که شود
و دیده عقل شود خیره را آینه هم
عدل او پرورش آموز مکافات شود
لحم او گردید نم نم طراز آن گذرد
از آن بود زنده حسودش که جهان گزینند
انچنان پرده شامه است که از غایت جز
اختلاف صورت از لوح شبر بر خیزد
ای که در سپای عدالت همه انبیا
تا بپوش تو در صفای صوبای
در سحر جمع نماید که براند و ز فلک
تا یکایک شکند چون کمر ماه قفت

بسر و شمشیر او در وصف است
ز عنبران آورد از مهر و روان است
بعد از آن سپارده روح فراروی
که نماند و در مجله پیما را معجون
شام اجباب ترا طلعت خورشید اندو
نزد او در آن تو اسیر قضا بر کف دست
بس که از لطف و عزت و شرف عطا
وقت آنست که درخت سر طلبید از پی عقد
گرنگی است که در امت عامی انصاف ام
ز سر تا زانگاه خود بکشد چشم قبان
ای که از بهر پستت ایست که معیشت است
مدحت خرد تو بقشوی یک اندیشه
حرص کسب و شرف لب نشای تو کشود
دیده نه فلک را بر اینکشت تا نیست
از بیم حور و پری پس بتبارج بر بند
بایم از دیده کشند عقل و چشمت دارند

باجدی که از نور روح دیده و جلا
در جم اینها که سپان کردم و دیگر اجزای
وز پنی آن گشت اینها فلک نادره را
که برای تو هر جا که شود نرم آری
صبح اعدای ترا طلعت خورشید بداد
پس فرمان احکام فلک بر سر پای
عالم آزاد دل و دست تو هر منیر و پای
دو دو مان گرم از سلسله از و کدای
اعتناست نشی عامل مغرول غای
هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده کشی
بر لب نکتت سرایم خرد نادره زای
چون چشم و شادای مغلوب اطاعتی
و ای اگر مغرورم عرض تو می بودی و ای
هر که نام نه مدح تو بود دست گزای
هر که از شایه مدح تو شوم بوسه بر پای
هر که از کعبه مدح تو بود ناصیه بر پای

کل اندیشه من بحر غلط مغر زنگ
کفکلم از بهر سخن چینی من سر در پیش
ر بهر طبعم اگر قطع کند وادی دور
عزنی آنکند دعا کن پس این لاف مکران
تا محل است که منتاب بگریم پس
باد مساح فلک در عرض آباد هب
یا سئامید بجان تو معصودا

ببیل نطق من الهام غلط و حی
وز علوی سخنم کافو کردون سی
بر سپر کج معانی همه مانند بی
وجه کفار ه بدست ابرو کرد تراز می
تا بود در عرض سلق فلک ناپروای
برزان عرضت مزرع دوران سپی
بود و نابود سودان تو حرمان الای

بسی جوهر اندیشه را ز دین کشای
جبال علم لدنی گرت ز غامه سپید
بهشت را ز مقام دراز و پستان
بهمنشین کبش را ز دل نه پکانه
هنوز در جسم است آنکه طبع دانه او
هران کرده که ز بند بردست نفقین از
جهان هر چه دران هست لطف کن
بهشت ما خضر جوان شک عشق است

کلید موم بهر قفل آتشین کشای
مثال طین نماه سپر و یقین کشای
در مشت بر روی میوه چمن کشای
وگر طایر طبعست بمنشین کشای
بر روی شیراز لمدیه چمن کشای
بجاوش نفس سرد و اسپین کشای
در معارضت با حکمت آفرین کشای
بر این مستدر چمن نیاز کشای

خندنگ طعنه همت نشانه مطلب
اگر بکیشش مروت عمل کنی ز بهت
اگر دولت ز خرابی عاقبت شکست
براه ملک قدم میروی بسی عدو
در پیچه که غمی سپر برون نیارد از آن
محل شناس طرب باش یعنی آن عشا
به طرف چشمه کوش جو تشنه لب پری
ز جان و دل کجاست عقده که فرصت ر
اگر نه مرد در هی رحمت وجود سیر
بهت دل کجاست قفل معنی از در جان
به تیغ غمزه جانان کشا دل نه بله
الی که باید از افتادگی کشا ده شود
ولی که صحبت عشقت پایه طربش
ز آب رنگ چه خیزد به چشمه لاله
متاع دل که نباید کشود حسرت برود
پسای غم بر انصاف نزنه زبان

مشت یک شوره بر روی و زمین کشای
کره ز کار دل عاقبت کزین کشای
تزار کونه عمارت بهل بهین کشای
تبار و دیده بد زمان بمنشین کشای
بر روی صوفی کار دل حسرتین کشای
که کرد غم بنشیند بر رخ چین کشای
خود میا و کرا می ز رخشن زین کشای
کره ز رشته اسرار ما و طین کشای
بر آسمان در تیشنه بزرین کشای
هران بی که بود سپر غم ازین کشای
دلی که در غم او شک شد چمن کشای
به بر قشاندن امان اشکی کشای
به نظم و شعر مکن بجز همان کشای
مگو که بند با پیشین با من کشای
اگر لبای پس سلیمان ده کین کشای
در شهر مزن دیده بر سپین کشای

دلی کشای کم قیامت ملک چین کشای	بخت خاک نرزد و لاسیت دارا
ز خوب فرشت مکولب بکفر و دین کشای	ریشخ در ایت اگر است مصلحی
ز بان عین تشریح مهر و کین کشای	لب صفا بکشای در میان سپاده دلی
ز کون بون تفریح آن این کشای	ز بان محدث تفسیر و آیت توحید
که رحمت کون داما چون مشه چین کشای	ز عمل صاحب خرمن شخصیت این خر
اگر تو مرد و نه بدی دل زین کشای	نزار مرد و بروی زمین بود بسیار
ز بیخ کوچ سپری بر نزد کین کشای	کسی که خواند می از زود بخیر ای چرخ
ز راه خردم چشم نزل دین کشای	ز سر سخن در باز چو نر از گنم
لب ترانه بلبل این اسرین کشای	نموش غنی ازین قنهای شور را سپر

چشم اگر شد بودی چه چستی	گر بدل خود نمودی چه چستی
غم نغم در در فرود می چه چستی	اینکه بچندین جیل بکشد نوم اگر
سرد مکش که بودی چه چستی	اینکه بسودم بدیده کجیل رعوت
زان نمک سود بودی چه چستی	اینکه کل روی غمشیم اگر من
هم که جان نبودی چه چستی	خواب تن بوشن بود در عدم
کشفام این که شد بودی چه چستی	کشفام اندر ابد کشایم زماز

شک و نرم در دهان اس سپهر است	کشت خود از خود درودی چه چستی
عذر جفا نیست دم نزن این چرخ	گر کلمه مگذار تو بودی چه چستی
داور عادل که نیست که ز عدلش	ناید ابد که غنودمی چه چستی
روح خود و صاحب اندر اورم در	گر همه صاحب سپودی چه چستی
گر طلبیدی مرا که پیش و ماغش	ز شکسته بودی چه چستی
دریا کو بیکه که عهد نخواستش	مایه خود را نسرودی چه چستی
بر قضاون اگر بدی میباشش	قدرت خویش از مودمی چه چستی
غنی گوید که کربگاه شنایش	عاجز بجران نبودی چه چستی
گر طلبیدی مرا که از غم بجزش	ناوه معنی کشودی چه چستی
مانع ما گفتنی بلاست و گرنه	بی طلب از رفت بودی چه چستی
گر طلبیدی مرا که دید و پناش	ترک ادب کرده بودی چه چستی
قائم کم یا تم مکرر پشم	کر من ز شک بودی چه چستی

کردم ز شراب ناب توبه	وز کرده ناصواب توبه
در لغو شراب چون بود	باشته لبی از آب توبه
در وصف سیاه و چون گشت	صد بار ز شهادت توبه

می ساختنش بیاد مخرج	صد پال که کنم خواب توبه
تا باد و بخواب هم نه چشم	یا پی از خستگی از کلاب توبه
مستانه اگر رود سمن دم	پایم کند از رکاب توبه
کو عرض کنم زبان پستی	از نشاکند شراب توبه
کردند از منم پند	ز آن پند کند فدای توبه
میدیم و ج و تاب خوردیم	از خوردن ج و تاب توبه
چون بیز توبه لذت نم کرد	از راه رفتن شراب توبه
هر دم زتاج کنانم	صد بر کند کباب توبه
صد فوج کند کشد یکدم	چون تیغ کشد خواب توبه
دل توبه کنان نفس گوید	از توبه ناصواب توبه
در عهد شتاب توبه کردم	ایمن باد از شتاب توبه
در کشور هند عشرت انگیز	کی دید کسی بخواب توبه
میلم بغان شیون اولیت	زانکه نی در باب توبه
لبت بر ترانه چند ریزد	از زین شش آن لعاب توبه
حسن نمک جان چه چشم	از دیدن آفتاب توبه
از در که مرکب بار ششم	تا گفت عنان تباب توبه

از آنکه در ملک توبه روست	عمرش کند از شتاب توبه
از حالت هم موبت کاندم	پیدا شود از خواب توبه
از سپید مرکب توبه کردم	و از آنکس حساب توبه
چون صحبت با منم ز شویش	کز صحبت بی خواب توبه
نو توبه بشدم که خانه فسق	بی شبه کند خراب توبه
زین بس من غرت عباد	در صحبت شیخ و شتاب توبه
از هر که نه اهل شمع برهنه	در مرنه در کتاب توبه
کرد دهمه کوشش لب به بندد	با هر که کنم خطاب توبه
کو حور و ملک سوال میکن	من کرده ام از جواب توبه
از توبه منال تا نکردد	تا مقرر از حساب توبه
عربی چه گیتی بود نازش	بشدار که شد خراب توبه
مخوشش کنایه از شرابم	تا که شکند شراب توبه
منت بکه منبهی که کرد	ز اب دهن کلاب توبه
سی پال ز نفس معصیت زاد	اکنون بهت شراب توبه
سی پال کهنه خجالتش کو	گیرم که بودم خواب توبه
بر توبه بدوزخ کبیر اجبر	تا ناکند از عتاب توبه

این پیکه به آب بن برکت	ترا انداز ز خست آب کتاب توبه
ما توبه بهر دست گیریم	وز ما کن بداعتنا ب توبه
این پیکه ببال مانگرود	کوشش کوش حساب بوبه

درین هوا پس در فیض احمد ان بها	که جانی نافه غنچه ز آسمان شای
فیض لطف هوا در چمن شود سوده	بجا خنیش کلبر کونک سوزن خار
بسی نشو نماشاید ارجو سبز خطان	بنفشه طفل رحمد اندر طرف غذا
رزکها که پذیرفت طبع خاک سزد	که برود کل صد رنگ از نهال خیا
ز احمدال هوا چون نهال پد سها	سزد که برکت برون آورد از زمین و
درین هوای فرح را سپرد که عاشق	نشاط وصل دهر روز حسرت دیدار
زین سرد وز خار شاد چمن چه	که غنچه لب شود پس بر نام طوطی آ
شود سماع کنان زنده که بسج هوا	بکوشش زده در آید نوای موسیقی
ز فیض نشو نما پیشخوان فرسوده	سزد که سپهره و شن آید برون از فرج
ز بس هوای طبایع رطوبت امیزا	بنور شمع سوخته نقش از دیوار
زمانه یافت آن مایه حسن کیفیت	که عشوه چکد از چشم صورت دیوار
مثال صفی تصویر در طبع خاک	عیان بود در صفا طرح نقش بندهار

دلفار سید و بجای که بگرده آسان	مدیم با صره شمال خویش در رخسار
زهی سربت لطف هوا که صورت پاک	شود جو عارض بار از حینال بونهار
نکنده بهر تاملی سپهره سر در پیش	کمان بر بند که ز کس بود بخواب بخار
که سرود عناد دل بطرف باغ سپهر	که ندهوشن سماع آید از نشاط عیار
سزد که مرغ چمن را اکنون بجای نوا	نهال سپهر برون آورد سر از صفای
وزین هوای طوبت قزاجب نبود	که شعله قطره فشانند برون بجای سزار
بزرگ لعل خدا بست کوزه غنچه	مگر به خون عنادل سرشته کل فجار
بیوستان که کل و لاله مشعل افروزند	ز تاب آتش مهرش فلک مقدار
غلاف قاعده بر مشعل شقایق مین	که شعله سپهر از دود مهجد چو شبر آ
اگر ز چشمه جو تو نم برود شاید	که درج لعل و مدار سحر بجای امار
اگر بنامیه رو آورد پستلطا اد	زند بزرگ کلاه سپهر دست چنار
فد بقع ابد که فرو کشد غضبش	ز زری پای ازل زرد بان لیل و نهال
نیم لطف تو بجایی که شبنم افشانند	سزد که شعله کشاید بزرگ لاله کنار
ز جام لطف تو که شمری کشد شاید	که برود مژده از چشم ز کس هم پار
چمن طرازی احسان او بفضیل خندان	سزد که میوه دماند ز سایه اسبخار
بخار نشسته ز نامش ز غنچه غنچه	که کوفه طبع سر در شمع شود جو بخار

هو اگر قوت متق بند و شود ابری	که بر عدوی تو باشد در دام صاعقه با
چونک خانه تحریر بر جواسه	سزد که سیر کند کرد صورت دیوار
سمند فارس ز قهر تو چون را کنی	بروز کین حومه از بساط غنچه عیار

شرد کانی کا در عرضش برین کوشش	حطبه شاهی بنام سپه و صاحب قران
بر جناح نصر طایر پسته اشک میبرد	است حالت نامه سوی ساکنان آسمان
یک زین نکت مهر اینک سرگردان	تا بر د پروانه اش از شرق تا غرب جهان
مشرقی میبر این فروزه منظم	بر سر حکم و نشانش سیم زیز و زلفان
ز صحراب اران ضربت در اینک است	تا بنام او ز نو سپه که آرد در میان
اطلس افلاک می چند بر هم نهند	بر فراز بام ایوان جلالتش سایه بان
مید و ندانیک و خورشید در پیش	شرد کانی بر بیز و غریبان و بشر قیان
پسند اینک پای قصر جانش بر قدم	سرفرود آران مبارکباد کویان قدسیان
پسند اینک ملائیکه سعی شنین	تا نشیند بر فرازش خسرو داران

شاه اسمعیل ثانی کا در روز اول
افزایش بر سر خوان جلالتش میمان

پخته کردون جوهر شمشیر کرد بتاه
طایر حفظش که بر خیزد از بالای آ

ارم چرخ از سر اسل اشقام قهرام	تا ابد بر خویش می چند جو شاخ خرمن
کر پس لطف او در باغ فطرت بگذرد	زخت بر بند و تفاوت از میان جسم
بیتاوردی برون از غم فیه صبح او تاب	که فیه میفش سر بر آوردنی رحمت آسمان
که شنید وز دعوت کبر بای او لباس	در فی غیب ذلک در خدمت قدرش میمان

قصر زرین به در از چه رو پیوسته است	از که تقدیر بر سپهرین نطق کجکشان
در چه رو خیط صبح افکنده بر طریق	ما که با بر اطلال پس فروزه بام آسمان
که طیشش که شود بر آسمان لنگر فلک	شخص غمشش که کشد خشک زمین بر آ
لنگر کردون برون آرد زمین با پوقا	سر عمت خبار باید کوی سراز آسمان
با فغان قاضی عدلش زمین اعانت	دور نبود که کند جان فرین از نوجان
خسرت علی او لیلین آخرین با او کند	پس نوبم الیقام امر و زور در جهان
کز زمین با بر گرفتنی از نعمت قدرش خاک	در شدی نجت حسودش حسامی آسمان
آسمان فقی ز بر دامن تخت اشرفی	سر بر آوردی بر اوج لامکان ای خاکدان
در مصافی که تو خیزد القتال و القتال	در صفت دشمن براید الامان الامان
تا زبان کشاید از بهر شفاعت پیش تو	نیزه را بنجاله پر جسم شود عهد اللسان
روز و پچا لشکر از سم سپهر لشکرش	سر سپر کرد و زمین که دور و بر آسمان
اطلس کردون شود پیوسته از ناظر غا	که پیشانند فراشان با هست کردن

انکه از روی غضب که رسیده بود و از	اندر سر و زرقیاست بر عهد شخص زبان
آسمان که میست از میدان قدرش که نازل	در کوی افشاده میگردد ز ضرب صیوان
در عبادت خانه بخت تو تار و زهر	صدق شب زنده داری شام در جواب
جهان شمع جمال که شد چنین پر نور	که آفتاب بزرگ شماره شد سپور
فلک بغیر شمس که برکت دامن	مثابه صدق از عقد لولوی نشور
فضا بر قوه لطف که از خزان غنیت	نکنده باز بدوش ز ما غلعت سور
قدر بقصد نه غنفت که گوشت کرده ن جرح	که بازش از سر نخوت قناده تاج غرور
عبارت موکب عدل که از زمین بر حوا	که گشت سخن فلک پر ز کیمیای سرور
سحاب نسیم که شد بزرگ قطره فشان	که گشت چهره آفاق راز کرده نشور
شمال مجره کردان خلق که است که باز	نمود حسب جهان را بر از بخار و بخور
چه عجز نین پس است آن کج بانسیم	چه بلعهاست که میاید از پهن عجز
مگر به نصرت کلشن طراز خبت عدل	مگر تکلف پرایه پا ز جور و تصور
کشاده غرور فردوس بر فضای جهان	کشیده طره عجز فشان ز چهره جور
که شد جسامت کل عطر از شایم عطر	که آسمان همه شد دیده از لواجم نور
ز اوج عالم علوی که فرود آورد	خز شده محل عیبی درین پرایه سرور

رگه و وادی زمین مگر بجانب شهر	کلیم آمد هب بر مصالح جمهور
سخن صریح بگویم بعون لطف آله	رسیده و موکب شاه منظر منصور
جناب جابه سپهر حلال اکبر شای	که در صحبت شایسته نهد سبب بود
جو مرد معرکه جوید لبش ز مادر و بهر	اثاث در شکم او بدل شود بند کور
باز روی ظن سر فراشت خون	عدو مجاز می آید لشکر منصور
جز این امید مانند شن بر دمای علم	که سایه افکنندش بعد مرکب بر سر کور
حسد که آب مگر که او ست میدیدند	که بر حسود تو ز مراست آب میوه
جهان وجود تو معمور گشت و این غنیت	که احتمال سخاوت ندیده روی ظهور
بلی بر اهل حمار که هست با ده فروش	که هست عین حرارت حلاوت آنکو
و ابراسان نوت مختل طراز سور باد	تشنیت کویان عامت مقصود غفور باد
تا از آن سال که گشت بهر تشنیت	جملگی در ساحت سال نوت منصور باد
تا در دروازه نور و ز ما میدان	محمین آرایشین بازار عترت سور باد
میر ابو القاسم ابوجعفر نام	
این مبارک نام یارب تا بداند گو	

کفت رای صامت مستعدت بخار علم	آسمان کفت اقباب من برافزود و باد
دولت در باغ عالم کفت شما بکنم	زیره کفتا چشم من چشم تو محمود
هر معنایی کس انرا شن بود مصداق است	در میان کون و دولت مشهور باد
هر لغت کاندیش باید بهر مفهوم اید	جمله بر عنوان لوح پست مسطور باد
دولت بر دشمنان پس است بر اجاب	نوشش و نشس هر کوه و کون از فیض این
در سخنانند انچه ریخته است سر آرد	شتر و شتر لفظ و معنی از دم این صنوبر
نه فلک محصور باد در حصار دولت	نی غلط کفتم فضای لامکان محصور باد
شاخ ناکلی کش بود بخت بلند باغبان	طهارم کردون شکن از خوشه انگور باد
قبضه شمشیر کنیت دست نگاه است	سنایه شمشاد را است چشمه سار نور باد
عالم عیشت که با طبعی شود روح آید	آسمان او بهشت و زهره او حور باد
بهر آنکه نعمت شخیر عالم بردت	دامن بیوز زده بر کف سایه باد و نور باد
کر قضا خود را شمار و دو پست در علم	جای تقدیر است اما گویش معذور باد
در محیط عشق موسایی که موجبش ایم است	بجز قرب ترا هر موج کوه طور باد
عشق از باز چو در بزنی اگر پیشی کند	شیشه می رانشکستن بر سر فقور باد
مدح لایق مشکک است اما بلکه مدح تو	رایع اندیش روح القدر پس منصور باد
چون دعای شاعرانه غزلی عری بر اثر	ساده گوئی کن بگو پستیت نامحذور باد

مطلع دیوان معنی بزبان آورده ام	عقل اول بر اثر سخن فشان آورده ام
از نهال دل نیاختن کاوی باد بپسج	یا سمن بر او لبها پس از عنوان آورده ام
نغمه نو بر نفس میراید از دست طبع	بلبل بر پیشینه با آشیان آورده ام
شکند پیتهای طبع کنج بر زمینی است	چشمه همتاب از باغ لکمان آورده ام
تشنه لب می ایم از نخانه معنی ولی	دامن حین زه را در می کشان آورده ام
روز قوی انگنده ام در لجه طبع سلیم	کفش ز نفس مطبوعه با زبان آورده ام
بسکه فوج بویس از هر سو بزم حلاوت	شاهان ملک معنی را بجان آورده ام
هر بهشتی میوه کز باغ طبیعت چیده ام	انور بر آب حسرت در دمان آورده ام
خاتم معنی منم مان شکر پست ما از اصل	بر او خاطر در یوزه خوان آورده ام
نی غلط رفتم دم انصاف بردارم	انوری غسل و کهر من بر و کان آورده ام
از نه در بای معنی تو در جهان کنج	هر کوشش و کردن در معانی آورده ام
در کسی گوید سناوردی ندیکد از	گویم اینک خوشی را بر کران آورده ام
نغمه ما بر چیده ام از سپینه مرغان	از خوشی را ز برکت است پستان آورده ام
دامن سمع و بصر را شمرده که کلزار عشق	چشم کلز و لب بلبل فشان آورده ام
تشنه لب تشنگان معنی از باغ درون	هر نفس صد چشمه رطب اللسان آورده ام

بر آتش کاه عشق از نار و پود جان	دامنی خاشاک و مشتی اشخوان آورده
کرده ام رو در حرم کعبه اردوینجان	آب روی سجده رازان آستان آورده
کرده ام پروردگی را خنده پیشیم زین	نوبهار نازده روی درختان آورده
ای از دار و حی که از دار است اگر	
روح الامینت از حرم ایزدی سلام	
در عرش جلوه نوبه نعلین تجا بزی است	آمد بر نیل پای برداشت حرام
ای ز عرش نغمه لیکت تا ابد	گر بگریزش نه بود پسند تو نام
محمد قدیم را بعد دست میداد	از شوق وصل شاه عصر تو اتمام
از بسکه هر طرف متحرک نکاشته	شاهین باز در طیران گبک خوش خرام
هر دم ز شوق آنکه بعبیدش کشید میل	روح ملک ملول کند در تن جام
کولا جور و وزیر مثل هیز پیشش	گیرند از ضیاء سپاسمانند از ظلام
از نور و سایه شسته شود لوح کاینا	مانند سوز ما شیه غر و تا تمام
چیریل از و بگاه فرود آمدن رسید	در موضع بطرح که آن عرش داشت نام
اول قصان نهاد اسایش درین محل	چون بست یافت درین جای چنان نام
این رفته کسی بر آینه دار غضب	گاه عتاب غم و کافور صبح و شام
وی گرفتار شد آن صفت نام	مشاطه زمانه پاراست زلف شام

صد عشوه مینمود در آن لطف گفتمی	کز دیدهای حور سیاهی نمود ام
نی فی کلام زلف بهر سو فکند به بود	دامی که طایران خواب آورده بود
با آنکه در شریعت اهل شهور مست	مانند طایران حرم صیدشان حرام
زهی جای جلال بود در قدم زیدان	برشته طیران سپیدالش از طیران
گاه مدعی از جسد تو تافت رو	چونادگی که بود راست رو بسوی نشانی
چنان شسته چشمش در آن برون چشمه	که مرک بر اثر خویش دید اگر مغان
ز بهر آنکه بدریوز به جلال آید	فلک ز حوصله لبر بر میگردد امان
مرا بعالم امشاده گفت افلاطون	که هم عنان وجود است در زمان امکان
تقدیری که هستم بود بنوع وجود	ز روی سپید فانتی بی در افرازان
و کز قبول نداری بر غنم اهل کلام	بصد و لیل کنم ثابت اول این ربان
که سایه بر اثر ذرات میرود مان کی	عنان همین گمداشته سایه یزدان
صد آفتاب فشارم بدست اندیش	که در شای تو جمع آورم حکم پیدان
چه حالتی که در عالم سیاست تو	بود بطبع نرستان عدیل آستان
اگر بطبع نباتات غیرش بودی	خناز شرم نه پستی نه خنجه مر جان
بگشتم سخنم در بهار مدحت تو	طبیعت آید و کل حسی پندار نهال با

مرجا ایچمه نویسنی زمین شمشاد	
این پیرا با اثر زمره و شوق نگاه	
فی المثل علم تو کرسایه بر اجرام	متحرک نشود نور جو آینه ز ماه
در محالیت شبه تو سخن داشت خرد	بسکه از واقعه میکت حضورا شبنا
قدم عهد تو کرامت جوادش گیرند	طی شود صد ازل اندر زینت و ماه
بشنوای واقعه دوست بلان و	که ره می آید چو نر وز آمد از ان و
رو در آن بانیه حادثه حین آوردم	که بقوتی قدر مست در آن کیش براد
آمدن سومی بی برقه و نوشه تو	رفتن کعب بصطفه حاج کشتا
اندر آن ز صدای قدم راهزنان	دیدم جای بل میکت از پریم کیا
وزیر این شکم مور بذر و نذر کمر	در هو از پر با بر باشد کلاه
بجان پندش رحمت پندن باد	بچو نک پیرو صورت کشت کند موج
صبح آن کاخ حیه تا پاست بود درین	بسکه از چم سر املی شو احوال است بجا
روی لیلی شود از ناصیه کوب	بیده نکشاید از اندیشه آن حشکاه
شیران ناصیه در مصلحت رفع خطر	بچو خویش بر دخت بترور و باد
گرگ آن بادیه را افکند از عوالم	
و هم چون اموی کنعان چاه	

که چه از آرزویش فریب ان افتاد بکینا کوهرم	پس عمت دست بازی میکنند با کوهرم
دشمنان از فریش در کنیایم و سل	کس منیکوید مغالی در میان با کوهرم
آفتاب از ننگد پستی و غای می و	که چشم معرفت پند پیچا کوهرم
شاید از نام دیدن پناه فراموشش شود	که شعاعی افکند بر دست موساکوهرم
منج چون قطره ام یعنی سراسر برین	تیغ قدسی جوهر یعنی پیرا با کوهرم
زان بسبب آینه یعنی بهر سو چو باد	تا رخسار خود شود مست تماشا کوهرم
آفتاب اندود و بر پشانی خود بر تو	مستری بر پشته بر طرف مصلحا کوهرم
تا شراب صعبدم همزیم اما چشمه	با سفال آسمان عدد و ششم اما کوهرم
هر هریم بوالا کوهری خوشستن	میخورد و بوکت در ساعت والا کوهرم
نقش بند ضعیف گیرد سایه شخصه بوا	که چشم مردمان سازد و فنا کوهرم
در دو عالم تمیث من نیست دور است	انقدر که گویم اینچا خاک و اینچا کوهرم
بسکه از ذوق تماشای تو میرقصند	
بماند نقطه حواله آن خال سیاه	
که تماشای خود از آینه جانم کند	که روشنی پن شسته کامل بگردن کلاه
حسن هم دامان تیغ برزند که هر عشق	تخفد ز یاد آمد امید خوشه چین اینچا
برنجیر و چین روی صحن که در اوج عرش	بسکه عیند خلق ما برسم کند انداز

تا کی از آرایش شاد می تعمیر بلال کو معصیت بر خورشید چاک زن چپ لب میخ اوج غم نامی بهسم بر میزنم نمکام سماعت دلا نطقی و سپار اوله فریاد که از سوزش دل چشمه اندوه یعنی که ز خون جگر آب پستاند یعنی بکوی جگرم بوسه شمار و ما درباغ امیدم شکند نشسته بهرگاه گر عطف زند در چمن خلد و غم	ترکنم دامن لفظ و مایه معنی تباہ عاقبت کو هرزه خند و بر شکن طرف کلاه میپریم بر بوستان بلبل اگر باد نشنا دامن میان نغمه نغمه هر فشارا جوشی ز دور داشت ز لب هر سازا در کعبه شکافتند راه امن و امان کو بوی پس لب سایه ز نذر خشم فشارا دست سزنا سپه و پای خنجر از ازا از فرط به پوست که ده طبع حسنا
ایدل مغی سرشت رازدان آفتاب سر کجا اما چه گاهی دولت آماده کرد سجد و کاه هفت اقلیم سپید کاه و مبدوم چون باه نور چهره اش افزون شود نور می تابند رویت چون نشاید کرد آسمان نا دیده چکس آفتاب اندوه	ای ضمیر عالم افروز دست جهان آفتاب میچند شیر سعادت از کمان آفتاب قبله هفت آسمانست آسمان آفتاب هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب کوهرت را پرورشش او سر کمان آفتاب کند و نام شیشه است آینه دامن آفتاب

همچو شمع کمان بر افروزندار شمع می کر گره های آفتاب آرا که میداشتی وقت عمدت باد دور لایزال آفتاب	از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب جان اگر شاه بودی آستان آفتاب نور چشمت باد حسن عاودان آفتاب
تا به سبیل شمشیر کردی آشوب از آفتاب تا بروی او بود همیشه تو دست از آفتاب فشاره در خواب عدم چندی که در ایام تو از دماغ مشک چین زید هجوم عطسه تو باد حلققت کرد و در جعد حوران حرو گر کنی اضداد در آستانه مصدق بر لب حسن از عتاب خنده زهر آفتاب	ماخن تغیت دل خود منجر است در غلا غازه از خون کر زیزاد و دور بر روی کاه بالین می طسیر از دگاه مدد و زود آهوی خلق تو سر که نافه بکت از زنا عجز افشانند ز حیط طسیره در دمان صدق کیر دشتش مفهوم خود از لایح غمره رادر کاه و شش لبها اگر در و معا
دولت آباد ابد امیرش ممتاز با حله افکنند آسمان در رقص دامن میوه احب نام پرورد شمر زار ابد شاه علم تو هر جا بر فشانند بر ک حسن	باز اجلال تو اوج لامکان انداز باد دست اوج لامکان هم آسپین انداز باد دولت را حسیپه در مهمانی آغاز باد دامن پیوزده مستکین بدست ناز باد

گر شد رو صیبت عدالت فی المشل خوانی کند	اشیا نش در میان اشیا بازها
هر کجا محبت بنما را بد رسول را می بود	العقال آفتابش سایه اعجاز باد
آن اثر بار که طبع آسمان از خود نیست	لمعه از آفتاب انشت غماز باد
هر کجا دستمان مدح عرش کرد و او کج	میسندت را خند نامی بر لب طناز باد
هر کجا دست کشاید دامن کوی مرده	از جوایز طبع غری استیمن بر داریا
هرگز از قهر تو باز از سلامت نشکنند	گر هجوم شد ناموس قیامت نشکنند
با خیال محبت آراش افزوس	در دیار کافرانی بعد فرقت نشکنند
کز ریختن فی المشل در دل در بار عهد	آن دل نازک بصد کوه ملائمت نشکنند
عهد تو کرسیای بر اعراض امراض	زنگ چهار دل از ریخ محبت نشکنند
بزیار دستت مانگی که در کتف عدم	صد نفس در سپین صحیح قیامت نشکنند
بستت هرگز نه آنچنین رو نیاز مگر بی	گر نگاه می هر طرف از نوح بیست نشکنند
انگهی تا زیم کز خون شهیدان نهی تو	در کوی غمی غمناخ و خوبان علاوت نشکنند
مشکل از باغون تو همتاب او است کمان	قوت بازوی تا مشی به طبع نشکنند
انگد بوشن تا سپین	شرفی بوشن بر چنین ندهد

آفتاب از نه در کتف میسند	لمعه اشیا نش بوشن بر زمین ندهد
هم مشاشش منصور فطرت	شاه از از ابراهیم چنین ندهد
آسمان کز شکوه او پسند	بر سکنت در دو کز زمین ندهد
نفسی نکند که حسانه او	کوشش از می بخور و عین ندهد
دشمنت را فلک جو مزدور	شربتی در دم سپین ندهد
ترک چنین مگر تا حرفی	پس نشویش تا ن چنین ندهد
در محل سلام او فغفور بنا	خیم قامت ببلک جان ندهد
گر بلفظش صدق ندارد کوشش	روزگار نشن در پیش ندهد
در نه خاک دشمنت را جای	کرد به آسمان زمین ندهد
جز بیغیای را فیض حکمش	روشن آسمان سپین ندهد
کرد به بوسه در پیش کویان	تن با یوان چنین ندهد
وقت آنست که اندیش پریشان کرد	جهل بر علم برون آید و سلطان کرد
پشم خفاشش شود دید و خورشید خرد	بسکه مغلوب فروغ رخ جانان کرد
وقت آنست که پرده را اندازد بخت	که دل مورچه ملک سلیمان کرد
سر اندیش لکد کوب شود در ره عشق	ز به کافر شود و کفر سپیمان کرد

هر نفس لعبتی از پرده اسرار حشر	زنده در پیش نظر آید و بجان گردد
خوافی آراست به ایم از نیم هوش و خرد	عشق اگر زود در آید نکند خون گدازد
ترسیت یافت گمان از نظر گرفت	کز صد پای منبر رود آید و ایمان گردد
ای که به جبال ترا کعبه آستان	حب نشابت که هر حسن بر جان
کرد دست ساع مهر زینجا یکی گشت	گر چهره در مشاب تو یوسف کند بهمان
در پی شتاب روی تو بند بسوی تو	در مایه محبت اول گشت سندان
امید مانی بود و آرزو شهید	هر جا که غمزه تو گشت خنجر از میان
انجا که راز دار تو آید پس عشق	خوبی بود میان خونش و دست پستان
انجا که درد عشق بود جان کد ارنیت	کو مبر از امید و وعده سر جادوان
در پیشگاه زرم که چون جام ابل دل	زنجی بصد جیات خورد سپینه یازان
در داکه سوخت تشنگی زخم اعناده	از پس یکمیدم آب لب تیغ مستحان
شوخ نغین ز سایه مرغ دعا گشت	غم نامه ام نیال روی از پیکر شد گران
من عین ذات و دانشم صفت آنور جنگ	هم لغت و معنیم که هر افر و جسم و جان
دانش در سینه عاقبت که کورایم هم	از این طبیعت من شکشان عیان
در شهر طبع از آرزو شدت هوا	ز این راه را کجای شود معراج حیا

کمشور شاهان عانی ز رخ شتاب	دستان منیت ناطقه کور امم زبان
در بند و کاینات که میگرد کرد کاره	اندازه حواله هب بر باغ و بوستان
باغ مطالب تو دواعط از مهرت	بنمود صنوع را سخی گفت کای فلان
انجا یاد بوستان غنچه میکشای	و انجا کبیا همکین و الماس سفشان
کافور را که بود کجند سایه ز کباب	اندیشه زاز یاد کند اشغیان
از اختراع امر تو آستان برون	ایام پس بعد برکت اخلاص بهم آن
با امتناع نهی تو از استنادن	ناید مرور از منته را فصل در میان
در پیشجوی ساحل دریای حمت	اندیشه رو نهاد بر اطراف لامکان
عقل محل شمانش گرفت و گفت	بر تائب رو که هم سر سپیکت بان
صنع ازل که صاحب علم پیشاست	دارد نشان ساحل این بحر از میان
از موج عرشه محو شود معنی پیکون	انجا که بدینت تو زند بانکت بر زمان
بر چنند آفتاب زره سپند و کلاه	انجا که دولت تو رود آستان پیشان
انجا که دست نهی تو سیل نشان	
و انجا که سعی امر تو باشد ملک نشان	
بر چهره دعا شکنند کوزه اثره	در سپینه هلاک بود سپند روان
فحمت ز هم متعکف سایه علم	نصرت ز هم تیرنی و کوشه کمان

هم ناله های تلخ گشود سپینه گمان	هم پینه ها فکار کنند ناله خندانک
سلطان مکر را لب ز نهار خون چکان	عیان من شده را نفس غیر عسله ناک
برق عتاب لاله فرو شد ز عرفان	سهم غضب ز ریز بر این کین سردار غم
تقی که مست تشنه بچون مبارزان	آن لحظه گریه پیر ز آب طفت شود
وز دم چسب نال میرد غم ز پستان	از چپ عشق راست گشود جذب کنند
گوز تو صبح را سکنند خنده در دمان	تبع تو شام را سپهر و ظلمت از چین
افشد نزار چاک لب بندوق آستان	از کثرت جواهر اولج اهل نرم
تبع از دمان حرکت سپه دون کنند زان	در گرمی عتاب تو از تاب تشنگی
خون در عروق با یسپ سج شذر لالان	دل در بر امید میرد ز اوقات

اوراق من حید کتاب قمارو
شیرازه را بکار شود درشت های جان
بیت القصاب بعول ملک

الوایاب

۲۲

بیا عزمی اسپانه را پر بسوز	بجا موشی این غم بر بسوز
نفس را بر جان تعب جهان	که افسانه ناعین است کونه زبان
گردد خستی لب نویسی کج علم	و کونه زوی خاک در چشم علم
از لاله ابد گشته طعن زار	به چپ تند دریند بر روزگار
مشال این بود که مثل زان	که برک کلی را به شیطان زنند
جهان را چه پسم از مکانات کس	کجا شعله اندیشد از پیش کس
بیشرح این عیب دان کهن	نفس را بر جان بگویم چه کهن

یکمی خنده مست بعد از دو جانا
فروری زو بر بند لب السلام

پاسپانی از ما جدا ای کن	به پیکانی آشنایی کن
سیوی می اسپانه کردیم کم	دو جانی عطا کن سر جوشم خم
که آسوده کردیم ازین خنده زار	بخندیم پستان بر روزگار
پاسپانای محسوس و افسونیم	شب جمعه از غمت بیرونیم
پاسپانی آن گوشه شعله خیز	بهر پایا دور بگشتی بریز
بلتر آن علم را فستدم در منزل	که در در طبع جوشش و اصد نظر آ

می دل بر آید جوشان هم	و دریا فروشد طوفان هم
بد و ساقی آن مست نکاه سنا	که با نغمه بود سلیق و حجاز
بر قصیم دست کار ساز می هم	در می لاله و شش کار ساز می هم
پاسا ساقی این تشنگی را بسنج	بس از آرزوی دل ما مرغ ها
که پیغمبر ترک ادب میکنیم	ز جام تو بوسی طلب میکنیم
پاسا ساقی آن شاه جام پیشا	صلاحت اشوب اسپلام
بر قصص از می برقع و متفعم	که عینا زه کبیر در درصوم
پاسا ساقی آبی بگشتم رسان	ز پستی بیخ بگشتم رسان
که گویم پس از شکر پستی می	خوشا که گشتم پستی قیامت می
پاسا ساقی اندیشه کار کن	نجم دست و ساعت گونار کن
بی دزن ای بیکر پیغم پاب	بد و صبح را غوطه در آفتاب
پاسا ساقی از راه عقلم کبیر	که تاپ شهبان بن ابرو صیر
بد و کوثر اعلی سو مناسات	نخندان لبم باب حیات
پاسا ساقی آن می که حور است	شیر با طهور را بنامش است
بمن ده که تفسیر است کنم	بوی تشنگی کار اید ایت کنم
پاسا ساقی از بچه تشنه ناگ	بر انگیزی گشتم از فیض عالم
که هر پنج کفر و علم داردین	بر آید از آلاشش آن و این

ابری

پاسا ساقی آن آب روی گ	بد و تا بریزم بدر و جسم
بهم کفر و دین آن شنای کنند	ز هم خدیب و لعل کدایی کنند
پاسا ساقی آن چشمه اشوب	که روی و عالم از آن یافت است
به و تا بشویم در و با هم دل	در آغاز نسیم سر انجام دل
پاسا ساقی آن مست را جرعه بوش	بیر ما سپر که بوی میموش
که چون کعبه در پنجدی کرده کم	بسا ز دست را باقی از خشت نم
پاسا ساقی آن مشک پر و رگاز	که بر لعل عینی ز نداشت است
بمن ده که در مغز جان نهند	بیم من با کلمه شهر بند
بیشی که سوز و داغ رسول	هم از وی سکنت شود هم
بکام دل داغ داغ غم فشان	جو پنجد و شوم برد ما غم فشان
پاسا ساقی آن تشنه خوی مست	که بر تارکت تو به ساعه گشت
بمن ده که آرام بدیر معنان	عروسان نام بوی را مو گشت
پاسا ساقی آن عافیت را کلید	کز آن مو میایی نصیحت رسید
بمن ده که بخور و دلخپت ام	بهر روی در وی فروخت ام
پاسا ساقی آن شمع شیدیل روح	که روشن ترش کرد و طوفان نوح
بمن ده که با وی گشتم بیرون	شود و روشن کعبه و دیرون

پاسا قی آن مست یروز	که در راهند در دمان لکنیک
بد تا در آرم قدم در کاب	بفراک بندم سر آفتاب
پاسا قی آن دل فریب نضوح	که همیشه لعلت و دهنم در روح
بمن ده که در عقد خویش ارش	دو صد بوی نه قدس ارش
پاسا قی آن شیر آم الفرج	بدوشن و لبالب کن از وی نقد
که طفلیست سر موی من کرب	لب بر یک از شنکی چاک چاک
پاسا قی آن چشمه زهر خند	که تلخیش ریزد جلادوت بقند
بمن ده که کا و لب شادیم	بستم بچو شد که شادیم
پاسا قی آن شیشه صاف دوش	که نیخی روی ماند و رفت ز بوش
پا و ربه سپا غر مستقل	کز اندیشه آن دو نیمست دل
پاسا قی آن جام می نه بدست	پری را بشیشه مکن بوبست
بر از چه شیشه یاروت را	که سحرش کند شیشه یاروت را
پاسا قی آن درت النجاج	که بخشند و زنگش بکل باج لعل
که سپیراب سازم لب خامه را	کلبان کنم معصیت نامه را
بد پاسا قی آن باطل السحر بوش	کز و ساری کرده تلخ با بوش
که در جنک فرعون نفس نسیم	زهر مویزیم عصای کلیم

بد پاسا قی آن لعلی سوسنات	بلندش از آن عصمت بی تبا
که چنان عصمت در آب و کلم	شکسته بید آمد چون دلم
پاسا قی آن شیخ غابوس عشق	که پروانه اوست ناموس عشق
بد تا بر نفس آورم جان است	که پروانه نسیم سوزیم است
پاسا قی آن خون بر من جلال	بگر سوز لعل و محمد سفال
بمن ده که چشم سفالین کبر	به با تو تم از لعل سپیراب تر
پاسا قی آن آتش بی شرا	که چو شمشیر منیشاند شرا
پشتان این پهنه غمزه	سفر و زرد کعبه لشکرده
پاسا قی آن حرمه اشین	بد تا کشم پرده از کفر و دین
که اسلام آشوبی انجینت	بسباب روی مغان بخت
پاسا قی آن لبراع شیش	که بر جان مانم همت دایع
بمن ده که زنگین شود کار من	صدار ایش آرد بدست مار من
پاسا قی آن خرد در زراع	فشاننده آهشین سما
بمن ده که در چشم بفرمان شود	برو آهشین مست و غلطان شود
پاسا قی آن بزم در شکن	ز نامرمان پاک سازانجمن
انما الحق یکنجدم در مغش	بروب از مژه اشتم فاروس

پاساقتی آن فنشیه روزگار	بمن که چون دل آید سوار
بمغزدم ترکت از می کنند	بعقل جهان کسیر بازی کنند
پاساقتی آن گوشه موج خیز	پیاورد و ما دم بجا هم بر نیز
که کلکشت اشک نم چون غلیل	شود شعله نواره پس سبیل
تران که کز باغ عنتم برده	بجو شید و در غش بلما تکب
کشادست انیک در باغ دل	در اگر نه آید آب و گل
دو صد پرده در دو عنتم باره	بعتر دم ناماز و نظاره کن
اگر سماع دل نپذیرد شکست	غیر نیز از وی شراب است
درین لاله زار بهشتی هوا	ورق بریزد و دماغ ماند عجا
بود استین خم نشسته دو	که صد یکده دست موسی او
مکیرا من دست زود در شراب	که پر شد خم از خم آفتاب
جواز جوشن خم زخم پر خون	دو صد ماه نخشب بگردون
زمانی ز جوشن وی آموختم	که از وی زبان جو پس سوختم
بخاری که از خم مغرم دو	وزان مغر جوشید بر دل
دل را چنان مست و بهوش کرد	که خوش حکیدن فراموش کرد
چنان مست نیز در لب نوش	که امان و خیران بود تا بکوش

ر بس حسد و مهر سو بصد آب تو	قد جمای می چون آفتاب
تو کفتی در آن نرم همدوشش	بمه بال طاو پس کردید زرش
طراوت چکان چون هوای بهشت	چه خون شهب در آن جلالت سر
بر اندین طایر نوشش نوش	ببال نیز پوز کلزار کوشش
بر افشاندن دست بر نا و سپر	جو که وار و منجانه جنبش ز بر
کر میان پستان چون دل چاک چاک	ز موج سماع اسپین رعشه تا
لب نغمه پستان و او دلچن	ترنم فشان کشته بر طاق و سخن
جوشش این خضر ترک آرام کن	با نضاف در یوزه جام کن
کمان وقف زندان با پیمنت	ز آب حیاست لای حمت
بیری بجوم بی اندر دی است	که آواز نا تو پس و جام می
از آن لعنت دل طالب آب رو	که ما العنبت شمع فدیله او
ز عشق بی کفر گوی انجمن شد	که از در دو صاف خمش رخشد
میام بر ناری آغشته اند	که از پینه لای خم رسته اند
مصداق ایان بدوشش است	که هر پنج تسبیح جوشش است

مصداق بدرد انبی شمره باد
 و هر در محفل زهره باد

صباچی بهارک بود قد و نما	صفاد صفا چون شبت جا
هواش فرح را جو باغ نو	دمش نایفه پروا جوان
صراحی دادم بر او خروش	که از گریه لذت بر جوی غم نوش
خوشامین کج چشم بفرق است	که طوقم ز خون جگر پر است
بود شیشه یاده بهستان جو	بسالب شیر نشا و پسته
از آن جلگی طفل بگور زایم	بگهواره و دوش در یوزایم
مکو جام سپین محیطی است	که این خانه کویه بخت است
بگردد سرش شسته آب حیا	که زودم ز آب شستگی ده حیا
مگور به زور و کشتن جام می	که آتش زدی در من از جام می
بدونیک از فعال باد و رود	بستان قلم منیت مغدود
ز اندام که هستی غلط کرده را	بدل کشت حکم نواب و گناه
روای بر عونت منگن زدوش	پس برونه بدوش مصلحتش
جو تروا منی غوطه زن در سزای	جو خونابه جوشان بگردک است
شهری بقیض آتش نام و تنگ	کجایی بلذت جو دلماهی
مپین صورت مستی از جوهرش	که مرآت معنی بود کوهش
جو عکسش آشتا شود نو	ز کافور یا قوت بر تیرکش

کتاب کل بوستان عقیل	جوی چهره نظارت جبریل
بفیض بهار و سخن چمن	ترود کرم چون بود طبع من
دشمنش دماغ صفت سوسه	میوشش خورد مغز بود
اگر با سپیدین کبر دازوی چراغ	منا و می ند لاله دشت و باغ
پشمش معطر کند مغز سوسه	ز نامشش خوزان شود رو و سوسه
کزین سپین دلاله دشنام	بود سایه یا سپیدین نام من
شکلن کسیر داز موج آن زلف چو	شمر سپید از باغ و می نخل طوط
دو صد رنه گذارند اگر افتا	چنین کی شود صفا و کمال بضا

بمخند و چشم ترود دل نکار
 سخن گوته افت اوام در خار

منغی خروسی که دل مرد و ایم	کل باغ همیشه و پر مرد ایم
پراز خون فو قست شربان	رکش میخندش از ان پندار
با سلام بپوندا ما داشتیم	بر موردی بند ما داشتیم
شراب آمد و دست بزودی نمود	که ز خورش از بند بندم کشتود
ز من با ده پیشی که ایی کشند	که در چشم ما یا شتابی کشند
ندامم در پیشی که روز حساب	مکانانت بر من جو دیانوا

اگر برنت آتش ارای من	وگر بر شراست ای ای من
معنی بی راحت آلوده ایم	خروشی بر او که آسوده ایم
زده و بگر آتشی بر فروز	بجز وجد و حالت سر آسوده
معنی نوایی که جوش می آید	گر همای پستی بی اندر پی است
از نغمه غزل پست	که دندانم آنکشت حیرت
پایانی معنی بصوت ملج	لب شیشه بجا بگو گامی هیچ
بدو خفته کان عرب را نفس	که سماعی داری ز لبی بیوس
معنی دل ز دیده پس بی است	کل داغ دل شنگان است
بجز زخمه چشمه انگیز باشن	بجا و بدین دل جو غم شیر باش
من از عشق زادم ز من عشق زاد	ازین حرف آنکشت سواد
من عشق سوز و غم می سیم	دو مرآت جوهر غم می سیم
اگر من نباشم بخلق آشنا	شرابی شمارش ز منستی جدا
وگر عشق ز من نباشم چه	کیا پیش آن از نمک بی پسته
خیل بسندی بقدر مدیا	کنند آنکسی بر فلک آلود است
نهالیرت کلام شیشه است	که رضوانش ز نطق بی تو

مهران میوه کزوی بخوی نشان	سرشاخ وی بزودت در دمان
ز یاد سپی قدم لغز او	ز آب خضر شیره مغز او
بود خنده اشش اشش کلان	بود گریه اشش اشش لبان چکان
سکستی بلبک سلیمان رسد	اگر پای موری بدان رسد
بهر موی از خود و مصیبت کنم	جو اندیشه در کتفه قیمت کنم
نیم فنای میوز و الوداع	که این درهای پریشان سما
که اینک بهم در شکست این	که بپید و بناله خاک از خشت
وگر و عده در قالی خشت زین	خمال نایب شد قالب نمک من
رود کاخ درویش گریه پیش	ره مقصد هم پیش گریه پیش
که بر کاخ درویش افتد کند	بلی بخت آن خشت باشد بلند
که پیش کی بادشاهی بود	شهی ز دست کدایی بود
که پرورده غمت از بر برم	ما سایه بردار کو از پر برم
برین دعویم هست حمت گواه	بلک قناعت بهم بادشاه
که ز بند من سغند کند کسبت	کلاه من از خاک افکنند کسبت
بقار خشت کشتی نوح ما	قنایه آتش روح ما

چه کام که شنبه صفت بر کما
 چه را غنم که در بوستان جان
 جو خفاش چشم که کام خوا
 من آن زرد روی کش مفلسم
 میانم ز مرگان خفاش نام
 اگر کلین راجتی خوش بخند
 اگر تخیل عشقی چمن بر فروز
 نغان کین چمن جای پرواز
 ز بس تکی کو چند روز کار
 نفس شک و مر غنم بنشود و ما
 جو من پس مباد اگر فتال
 بچشم که از دیده همچون جعد
 دلا تا یکی که بروی پیرا پس
 بفتوی فریاد است ز زمان
 ز بی شرم ز حسنی مجور بر جگر
 مرا هم ز مر است پرونده
 به چو شد بمن گوهر کعبه با
 شهر روم و پای طوا و پس
 زندگیکه بر دیده آفتاب
 که صد کیمیا شد که ای سیم
 که طوا و حسن خورشید کبر و چون
 جو غنچه کمر در سگفتن پسند
 زاتش بروی فز کوثر بسوز
 مصاف یکی که کبر و شهنشاز
 مرادوشش سیراز و جاب نگار
 نفس شکیم خورشید تن خطا
 سراز طشت میجویم و پانز کل
 بنالم اگر آن شعله پروان جعد
 برین طغنه های طبع لیس
 کشتی تیغ بر سرق افشادگان
 که شمشیر در دست داری سر
 ولی شرم دارم ز کرد از خویش

۱۷۵
 رطعن کسان پسندارم ز با
 مکانات خود جویم از آسمان
 بریزید خون من این مردوزن
 غزا از شما و شهدا دست زمین

آدم چون دو اشق بقی و نقص
 چو بگفتند در روی در
 در بر من از شورش اندازد
 میکنم همچو شاعران که ا
 مورد جو اگر چه شکر گشت
 من جو سر جویش هم بر ایدها
 مر جبا سنج و چند پرواز
 همه دست آشنای حو طایر را
 همه پناه دست پله آرز
 همه اشیا طراز نامه طعن
 همه محاج کعبه امید
 همه در پیشه شاکم با
 همه از حش طبع در تاب
 صحبت آموزد و سپاس لطف
 مکان شفا بخش تلخ و پرود
 بر من پیش کرد و پارساز
 تا بگویند طبل بدنامی
 من زان جمع این چه جای است
 وین فرد ما کجا کجند ده لا
 و یک آرای و گوش آمدن
 همه عیدی طلب جو گو دل خان
 بدست آموز عالم ان نیاز
 ز ایران مزار حاتم و معین
 خار دمان غنچ پای نوید
 کرده انگور از رود در حشم
 لیک در سایه امید بخواب

چون سیوا همه بند بر بند
پای تاسپر جود ام کسیرند

در نوشتن قبح کسان وجود	کرده امن نشان فاصد جود
همه کفش و عضا فعال نشین	دشمن مردمان صدد گریان
معدن خشکی دماغ کلید	بند که گوی مری پان صده
جعد معمور ای اندیش	شوم ساز همای اندیش
همت آلود عشق محبوبان	قصه خون گریه شمع خوبان
کنند فرس بساط و عده جود	نغمه در بزم معبد جود
زهره و عده کرد خورده بیم	بجو کسپنده در مصاف بیم
طبع بی قید نشان نخورستان	چون عرب خانه پیران کستان
منشکر کرده در قهسای نیاز	کس ندیده که او دست انداز
زاده آسمین فساد آباد	پدر او لش که دارد یاد
خانه زادی که در حشر است	پدرش مانعش گرام است
دشمنی کرده افسانه بسیار	جملت افندی تزلزل کجا
این جود یوان حضرت اخذ	که از وی یاد کار خواهد ماند
ایلهمان ناره شمال و صبا	بهر دیوان افصح الفصحی

منشی جود آن بصدقت	بند این غایت طنیت
خوش تربیت زاده ماده	بجمله فرزندان شریف و خلیف
همه فرزندان رسم زاده	بکند ویی نو خط و دگر پاد
سادگان از زبان چین و سراز	کرده در یوزره کرشمه و ناز
سادگان بفتوح نالایق	چین شان سرج فی و صد عاشق
بخت اگر دست غم ز زهره نیست	حسن امان هم بهشتی نیست
چین نیکی جو جز و عزیز است	اصل با کبر کی و عصمت است
تمتت انکه پستش عصمت است	مرد زاده اکتش از مادر
بسکه بود در راز و خست حکم	بیکه دامادش بود پست
وانکه در زندگی قدم افشرد	زاد و خستی کرد سیت و انکه مرد
ای رسم آوارگان با سخن	از دم خشک شده دماغ سخن
سکوه سیر بند کهن چه جاست	بیل و بیل و بیل این چه توان است
کر ز بیل درین چنین باشد	کوشش کل خالی از سخن باشد
تو هم از بیلان این باغی	بر دل خود هست چنین داعی
تا بگویم که شکوه دمان عاقل است	نغمه بیلان زمین نبط است
روی این نغمه با نغمه است	نغمه زن صد پسر در سخن است

در جوی اگر گشت مستوح	بجانب بدشمن ممدوح
نام ممدوح قاضی حجت	فاس کویم حکیم ابوالفتح است
بسکه ممدوح بود ممدوح کرم	وین غیب کاین زبان عنبر بزم
هر کراش به به درین سخن است	نام ممدوح من لیل است
در بجای کسند عدد که کلام	جوی خوش نشووان کنم در کام
در پیشش کنم زبان پاره	کویش گامی مسود خون خوار
نام ممدوح قاضی حجت	فاس کویم حکیم ابوالفتح است
دوشن در فیض خانه محرابی	مست بودم ز جام مدح کری
ملکی در سپید و گفت امی	که ندانی ورق ز خانه و دست
کوهری سفید خواهم از لب تو	که بود سفیدی منقب تو
بعد توحید ایزد و صلوات	جای اسپم است مانده در دعوات
نام ممدوح خود بگو که بر	بهویم ز بلبلان و فتر
بس کنم نفس از ان دست دعا	کشمش گامی عیب مضموم و دعا
نام ممدوح قاضی حجت	فاس کویم حکیم ابوالفتح است

لیلی و قمری و چاک و زناغ	زغن و سپاری و بندر کلاغ
هر کی را بجد خود نغیب است	لیلی اندر میان بکاید است
لیلی از ایش کلب است	زناغ دانند که این چه دست است
زناغ کردم تبارزه سپین را	برفشام کنون نمک بردا
زین زغن سیرت زبان زناغ سر	زست نامید لبستان
طوف ایشان در آستان عطا	سیرایشان در آستان سخن
گریه فسترد در کله و ازید	ظلم از قسط سه از زودا
چون طبع را گشتند کرم بر	در باط کرم من اند کرد
بسکه بازند سخن برام	
شاخ شاخت استین کرام	
طبع اگر چرب بریل گشتند	اخذت اند از خیل گشتند
خرر خنثی و لایب سپید	مار منجاک آره جمبید
همه در اسپین گداشته	کوشن رجم نفس داشت اند
ناکه از ندموم خواهد از بر	ناکه ممدوح سازد از ار
خدا در نفس این کلمه	اول از من که نیست زایشان
نکتم ممدوح و کر گشتند اعلا	همه تصنیع زبده الحکم

در بوح کسی در مهران	صد او صفات او در مهران
در حیرت بوم با کرم	صد که گوید من امین کرم
مرجع بوح چون بسازد فاش	نام بی پستی در گویش
نام ممدوح قاصد صلح است	
فاش گویم حکیم ابوالفتح است	
چندانکه رادم تقدیر	بهر بست و کشاد این مرجع
مضطرب اقیاب مطلع بود	کرید در آستین نشاند ذوق
حکمت افروز معرفت پرداز	معنی اندوز اصطلاح انداز
شهر بند علوم بالنیو پس	دانشین لایق ناموس پس
صله در آستین شرف و راز	کلمه اندیش کاهلی اسباز
بگریز از کجاشدم محبت	بی نمایان بود در حرم زجاج
دل اندیشه خون کند خشم	با گریز مناسبتی منظم
نام ممدوح قاصد صلح است	
فاش گویم حکیم ابوالفتح است	

داوری از شش کرامی آر	تاج دار می ز تاج ناسی آر
چون رجا کشید کاه مهر مرد	چون عابای مردی بر مصلوب
حکم او تاج پنج وزیر وین	علم مرکب شکست و جان بخت
لطف او کاد در کلیم سپاه	غنا او خشت بند غدر کجا
خوش خیمش نکست حمت	کرده غزل از شسته حمت
بنیش از افکند در شمشیر	ببرخیزد روزی بودی در دو
کر پشکش قدم نهاد شود	اروی اشک لیل ساد و شود
بسکه نشمرده اش بند در	همه بر مدعا بند نکست
نام ممدوح قاصد صلح است	
فاش گویم حکیم ابوالفتح است	
عزنی از نغمه کفینس بازای	کوش کن طعن ز باغ دلبر مکتبی
کوید طیلما پس این پیشانی	کوش کلزار را مزن سوان
عیت سر بند باز قافیه نیست	بوح و شش المکر کرده قافیه نیست
دو چه در پشمان دلنواز است این	چه و توف و چه امیست سارا
ای ز جمل تو ممدوح قاصد صلح است	ز بجز ممدوح هم از قواعد صلح است
دال مایا نخر حبت تم پ	قافیه که شود نیست تم پ

انکه در علم قاصد مسل است	جز و سوسوس کجوه در بعل است
چند پستی ادا کس نم زین است	که گشت شعر کر پسند بوند
سرکه بر عرفی اعتراف کند	شعر بروی زبان بر آرد کند
انکه مقنون قاصد بجز است	نوشن معنی بجام او زهر است
نکه اورا توان شعر دهوی پس	نشر شاعر این نباشد و پس

نام ممدوح قاصد مدوح است
فاس کویم حکیم ابو الفتح است

تمت المثنوی

۱۲۴

نواهی مدوح که پسنجی لا مبارک باد	نهور پس نغمه ز مبارک باد
همیشه نغمه شوقش و دلکیر بود	بلند نغمه زری ای نوح مبارک باد
فشان از نفس کرم دود بر ملکوت	چشمش سوا این تیرا مبارک باد
ز بند نا طبعی که معانی افشانی	بخان و مان معانی صلا مبارک
ز مخزن خردت بر برش جوارح	حسب و دامن ارض سما مبارک باد
کنار دولی از میوه دوام پرا	نرفشان غنجل دعا مبارک باد

ز علم انکه شتاب کوهرش رسد	سجام مدوح و سب بول دعا مبارک باد
رضای بود کز فتنی ز روی شاه بود	کجاشش کرد مدعا مبارک باد
عبر بهست مدحی بحدت افشاند	مس وجود ترا کیمیا مبارک باد
بوتهم ازین کجخل مرده ریزد و مگو	که نغیب منبتش و غزل عصا مبارک باد
ز مهر دایه جودی نشنوده صدنا	بماند گیری طغسل بوا مبارک باد

مبارک گشت باریزش سحاب عطا
هو پس فشانی بار عطا مبارک باد

بنام داور عالم دلیر کبشایند	بر این روشش کم زدی کام باز کجانی
سوامی مدوح که در معنبر روح بچاند	که عالم از کل اندیشه ام کلمت است
زمانه بجهت جودی در میان آورد	که دعوتش زده صدق همین بر با
که پس طنطنه بود از در پد حکم	که دهر بر درود یوار جوشش فزانت
که جز حکم نوبد که بیکل طبعش	طراز کردن کردنگشان دورا
طواف که جمه حشون کم میکنند ایام	که عیش بود نور و عید شکر با
کججهت که طلب از در مطلب شد	که ششکمی بود لرا اسراب حیوا
که زار است که در کعبه شریعت جا	روای نسبت اوز پدوش است
ز مد کدشت تجا بل صرح کجوشش	در کجایه بر آور که عیش حیر است

اشقی

بکوی نام نخباندار و اعراض کن که عقل چون بشناسد که نخباندار است

بر زیر رخساره مهر و بسوز طاق ماه

ربان شو بگلایه و بکلیه که اکبر شاه

ز جام نبت او روی جاوه گلگونت

که لامکان ز ولایات برین مسکونت

دیار عمر عدویش کن وقف طاعت

بنه ز فایده شمع که یاسین است

فلک دید که فرسوال او چه مضبوط

که مصلحت بکمی پس خجدا این کرد و

که امر و نهی تو مصداق حکم است

کنار محل سیلی بسوی مجنونت

ز بهر مدح تو برورده اند معطونت

خشم خشم حکم لفظ و معنی هم نبت

ولی خصوصش بحسب قاریت

سرسن بدامن اندیشه است چو نبت

زمانه در چنین دهر شرح است کاشفت

زهی شکوه که بروی شکوه نبت

قضا ز عالم جانش همین قدر دان

برون نبت او یکدیار نبت مکر

بلک او جو کنی سپهر هر قدر صد جا

قضا بجا کم را شین نوشت مصلحتی

ارید نامه ز خشم و بروی قاصد زود

بکوز لوج و قلم کوشش کن که گویندش

عبور جاه تو بر عالم از جهان قدا

هر آن لطیفه منعی که مشی غیب

ار شوق نبت مدحت ز با داد از

صود جاه تو دار و نرسد اگر کج مراد

بخوابگاه عدم دشمن تو ماد هم شر

قتضای شعله قهر تو بلبعت برود است

هو لعین خشم تو منصفه به الم حسند

ز رخساره باطن خصمت جو جعد جور و سنان

بجاه موج عطای فلک نوی نجت

کفایت عطای تو در ایگان فروشی گام

ارکات مایه جو در استار می نبت

در نمای تو در لطمه و شر از ان نبت

هر آن مگر که سو پس آرزو کند بر قدر

بدور و سعت جا هست بجز صد آه

چو نغره تو شعب را به بسم زنده سماع

لب مصیبت اگر حرز رحمت خواند

اگر تو سر با طاقه در آوری جور شنید

سایش تو شد روی ملت بد پرواز

بساط کون و مکان بر در عدم حسند

شکن بر روی شکن جم بر روی جم حسند

به اسپین سحاب از چنین هم حسند

متاع هر دو جهان از سوی سلم حسند

که دست خضر بر بازار پیش و کم حسند

که خانه کسیر رود در تخریب و مضمین

بجهد جو و از طوبی و تسلیم حسند

چگونه جو تو منصفه به کرم حسند

ز نغمه زار مبر و کعب کل عجم حسند

هزار بوی شادی و می غم حسند

هزار شمشیر قوس و قوس هم حسند

که دانه از سفین طایر حرم حسند

سمند و هم شد از اوج شمشیر کرد ای

ولی شامی کمیت تو ز در بران مهنر

صیبا طوفان چمن با سمن نور زود

ز چشمه قدم اولین سرور زود

جو تو سقن غرق ز زمین سرور زود

جو تا زیاده بخند هزار نهر شتاب

اگر به بلی زما نش ز جابر انجیری	بجای کام سهو و سپین خور و پر تو
برون بپند ز حصار غرور اگر کردش	صبا براه خلوت نشین فروریزد
ز بیکه در دم حبتن بک سو و هم	که اگر انی داغش سرین فروریزد
چو سن زیش کامش بیخبل غرضی	مطالب طمع از اسپین فروریزد
گوش حیات ابد معنان شود در دم	بصاعت لب نفس و اسپین فروریزد
جوهر و مند غناش نگاه راکب و می	مزار حلقه شود بر صپس فروریزد
دلم جوهره معنی بطای پس هم زند	ز فرط هوش سمعش طنین فروریزد

دگر باوج شمای بویک هم بر دواز
 بویک سواریم رواست این

دو حال مدح تو کلام است زو	دوید بر در جان لفظ و بانگ معنی زو
رسید مرده بروج از هوا می خندت	که خیمه در چمن صورت بیولی زو
بگفتی که ضمیر تو کس دانش کرد	که شخم بر سپر ادراک عقل اولی زو
شما که هست فرو نشند و کلید چشم	ز هر قبول تو صد قفل بر لب فی زو
امید و سایه بخود نکند و سر زو	که عشق بخت بر طاعت بحسن بسلی زو
نهوس خراب شد از غی حکمت شد	که سادگی بر تمرد و پسن مانی زو
که زیره چینی خوان بر صوان داد	که طعن تلخی و غامی برین پسای زو

او طبل جود بنامت زو ند کرد و گفت	ز ماند کو پس ز زالت تمام بچی زو
از پیش کا و نو د پستی در از کرد و شکو	که جاک عنتم بر پان طاق کسری زو
برون ز صبح تو هر منجه که یافت خرد	شباب لفظ درید و بروی معنی زو
نه از بلند می شعرم بر روز پست تو	سهیل نظم تو سپیدی بشر شعری زو
منهج سخنم نشاء به و روان داد	مزار خند و به نظم حریر و اعشی زو

بلی بوصف تواندیش را شراب کنم
 ز شرم روح تو ما کی سخن کجا بکنم

اگر نهیپ و همد چرخ وار کون کرد	و کز عتاب گشت در عتاب خوان کرد
فلک بر مزه با او که ماه چون شکند	قضا بشوره با او که سپنج چون کرد
کرار سفینه بخت چنین بر آید فال	که گفتند را اثر عاقبت فرو ن کرد
عبارت زده بر زرد بروی چندان گفت	که در بساط جهان زده پسون کرد
و کز نبال بر آید که از شراب نشاء	چین ز صفت دهر لاله کون کرد
بگرد و کویچه بر طایبوی غمت فیض	لب بسج بر یوز و نسون کرد
عنان مرگ کج سپرد که نهض شود	کلوی عنتم بنفشار و که مشت کن کرد
اگر زرقی جایش مبر باید همد	جوهر تمام شود شکند خون کرد
زهی شرف که فلک را کند طواف	خواست دست از زمین او شکون کرد

راست پستان تو چند آسمان کز دیده شود
 رات بوسه غمش آرد و در دیده شود

ز جوشن اطعمه در خالی که خاموشم	سخن سپید پر در در چو کوشم
ز آب کوش و باد سپنج باد منیت	دو می که از غمش کم خوشی در جوشم
ز بوی با ده طبعم و دایع هوشم	بمان گزرا ایشان آب و مد جوشم
زمانه سپردم پس منخی از بردوشم	دوی که شاه طبع آورد در اعوشم
منم کی حسن تازه در بهشت خرد	که از جوم معانی همیشه خوشم
پستمانی نشانی که از آن پست بودم	خبر این که با خرد خوشی و شش بردوشم
چنان هر سر مویم سخن سرور زرد	که آفرین شواند خنده برید در کوشم
بنود جوهر کل در میب کن فطرت	ز قعر و یک قدم بانک ز که سر جوشم
پد چشم پست اگر نیک بر ز جوهر کل	حرفیام شب و من مستیاده دوشم
پشمنت جو بختدم مرا جی زهرم	بهدمت جو زلم جوشن چشم جوشم
شکایت از پستم و مرداب منیت	بسان شمع بسوزم تمام و محروم
من از خراز و نشیب زمانه کی انعم	غزال با بهیمت ز خر کوشم
بجز شای تو کار ایشان ضمیر منیت	ز هر چه پیشش میزد بود فراموشم
فسانه سنجی لاف و کنایت و کلاه خند	دعا شمار شوم و لغز منی صلیه خند

به اشکات تو یارب و کون مقرون باد
 عرو پس حکم تو لیلی زمانه بخون باد

از خط حکم تو که با پرون بند کردون	کس سینه دایره مانند خله خون باد
جهان غم ترا که در جود سے والوند	ز روزهای هوا سپهر اوج مامون باد
ز بسکه کج بود پس شمنت بجاک برد	بروز حش بر سلی بایس فارون باد
دوی که شاه رحمت بد لبری خیرد	بجهد پرجم او خصل فرشته فستون باد
بدوشن جاه تو هر جا که از ششکی	ز غمجا بشکافد لبها پس کردون باد
بخوم پس به که در هر سمت خد فند	جو بر در توفش نشند در مکنون باد
نخلوت طریقت در صنف نوا پس جان	عرو پس ز مره خطا بشنند یخا تون باد
دعا بجام عطاسبت کند از طلعم	اگر نسبت ترشیش و لیکن افزون باد
بپسن شاه عهدت دعا نیارم کرد	تو خود بکوی کزین انهر پ بر چون باد
هران عبارت شری که مدح راست است	بسکه مدح تو خود نظر هم کیر و منور باد
بدون فاصله عرفی به در افشانی	ز خشن ز با ده تخمین و شاه کلکون باد

بیم گذاشت دعا که چو این است
 گناه لب نبود جرم جوشن است

تمت الکریب



ای فلک خوشه صفت تو دانه	هر قطره بر برای تو عرش است پستانه
در شکست ای کویچه شهر جلال تو	و شعله زمانه کین کار حسانه
پرواز کا و طایر صنعت کجا بود	جایی که در آرزو جهان آشیانه
تا بوسن سپهر سپهر پیمه در دو	تا حکمت گرفت کف تاز بانه
ذات تو قادر است با ایجاد هر محال	الاباست بریدن چون خود بیکانه
عقوت حساب دشمن و عدل کجا بود	هر کام چیده عاقلست و احم و دان

عزنی مستام معصیت الی است
است از عنایت تو عنان بهان

از بسکه در معارضت دیدم مثلها	عاجز شدم ز کس کس اشکس احتمالها
با آنکه هیچ مطلب نروا این نیست	دل خوش نمکین بگر از محالها
انجاست برک عیش که هر سوختن آید	پروانهای سوختن بر با و بالها

مشغول من خوشین چون پستان عشق با	صدر و هم نشین و عیان نیست لب
لد ملک عشق هر که شفا یابد از مرض	رسوای حسرت کرد و گوید مسا
صدره کشتود پرده پوشناخت حسرت	بالا نکاشتا شد بود از میا
که که نشد ز طاق دل و پستان لب	خویشید راز زبان ز سر زین لب

عزنی دگر با بخت بی عنان شست
کز جام جسم شراب کند در لب

دل در کعبه رود کرد و عمت جوید از د	که خواهد ماندش از پی کعبه در طری منز
تواند اطون ای اندیشه را چنین بر چنین	در آن اوسی که جز خیرت نداند عمل مشکما
بباد شرط و سعی مع علم دل منبذ کن	که از طینان در یاد آست سلسا
بدل غم نمی میکاروی بین خوشی	که در هفتان فاجع آورد زین سلسا
مشالی که عمت عالی صفت پر د از از ان	جمال کعبه شوان بی بدی طای نا کرده تلبا

اگر با میر حل ز نری از درویشان کوم	جزس کجا بد و ناقوس پس بر جملم
خرابات معانست این معماران ابواس	خوی پشانی روح الصدیس ز زیند بر
ندار احاسن کهنه را صوفی بر زان	که ایوانها بسازند و پمار این جملها

جو خون لوده عزنی خرم و بر کرد او کرد
شیرین محبت را از حسرت خون

ای لاله زار چسب تو خرد و پس باغبانها	آمدیست وصال تو عطر و دماغها
ز بهار چون ساله ای رو سگفته دار	تا سبب پس خون نشود در اماغبانها
اوارگی کجاست و سوز است و زنده من	از رهبران کم شده دارم سرا
دیوانگان پادیه میزدند بیشتر	سود ایوان بوی تو در کج دماغها
ز بهار یک که بغله سوسی مانسکن	کز گوشه های چشم تو دارم باغبانها
گر کم شود فروغ قطب یاری از جبین	
روشن کنم ز دیده غریب چرا	
ایرم وصل انکل خوش بود ساعه کشیدنها	بروشین بدن پستانه پراهن در پستانها
اکویم حکیمم خونم مرز اما بسپاد او	بس از خونریزی من از ناست لب کج زبانه
سازد از خندانم یکرم سبب جو میدا	که ناوک خورده او را بود ذوق از طبع
جو جان ادبی بر روشش زنده باشن اهل کدر	بناشد مانع قطب راه شرم آر میدنا
حدیث دوستان با دست که گویم در کفر	
چا ارد بر هر دم تا این نصیحت نمایدنها	
نی مهر دوستم چشمی کین شمنانرا	یک بطور دوست دارم بی مهر و مهر با
غم میکشد عنانم منم شتاب دارم	از من دعا بگویند یاران شادانا
مستانه کز تا بزم عدیم کون کوشش	بر میدم بگر ب سر میدد به عنانرا

دلون دو میدم عنایت توین مکنینت	در مکنای زین نکوشد کجی چا
هم دو سببست غریبم زین غمی	عجب منیم و دوست نبوشد کجی چا
چراغ عشق کلچین شود و لیل مرا	بگشت کشتن خود میسر و خلیل مرا
ز باغ وصل غمرا هم اسقدر که دهند	کجا نظر بگیر است با قلب مرا
روای یکس بکنن ان مساز مکنان	که منفعل تخت بال جبر پیل مرا
علاج تشنگیم خون دل کنند و ز	ز روی لب گذرد زهر سبب پیل مرا
چگونه باورم اینرا اهل حسن وفا	که کرده حسن تو منم بعد و لیل مرا
دلم ز جور چسبانالم کشد و زین	می کشد چشم مردم اصیل مرا
فلان بجایه حینت که با سخاوت عشق	برفشان جان میکنند پیل مرا
تمام خون شده ام نجات گو که غمزه	بشا هرا شهادت کند پیل مرا
کجا است غریب خون کیم تا زیانده او	
ز کوی عفتن برارده هزار میل مرا	
التفاتی نیست با امید مطلوب مرا	مرحمت با یاسین باشد خوی محبوب مرا
تا بحال من کند آید بهبهای ماطلش	پیش او در انش اندازید مکتوب مرا
در حجاب افتاده زین عنان می آید پرو	در بنی ما خوشی تا کی جان محبوب مرا

کشف کویای دل شوریده ام طاسل عیان	بهر غلظت و شکرستان مست فرب و بر
گر بر آرد و غیرت کا ز اتمی با عیب است	وز نه یوسف در کرب پاست یعقوب مرا
حسن باز و عشوه خواهد بر روی خلق آید	چون اهل بیت ده ازار محبوب مرا
ناصری گر کند عرفی دلم عیبش	
ناصری شرد اسلا امیب مرا	
مخنه در هم بگیرد پینه افکار ما	سایه گل بر شاخه کوشه دست ما را
باغی دارد رواج پس کوشه و بر کوه	تا بینه و صد گره بر رشته ز ما را
مالب الوده بهر توبه کشایم لیک	بانگ عیسان میرند تا قوس کشت ما
الش افزو زینت عجزم و سرگر پس غنید	چو شش جمال شفاعت بر لب ز ما را
مرحای طایر و اسان میکند سی کار خلق	ناخنی پس شرداری ز خنده کار ما
ساکن میخانه با با شش عرفی ناکند	
چشمه نور و صفای سپاید و یار ما	
بر برای از حرم صوفی که می برقع کشف است	از اینجا آنچه میجویی بنحو اران نمود است
همان نگلی که ایجاد دل رسد میان پی	مغز ترا تیرد اما صفا می نمود است
پاد زمره زندان ز آب پاک می درش	که بدستی نمیداند خرفیاد عود است
بخت شمع بزم قدس و من و اند از پرو	چه حالست این پسندم چراغ ایجاد است

هر سو میرویم بوی چراغ کشته می آید	
مگر وقتی هزار شکرستان عشق بود است	
نمای غمت منصور عرفی نغمید است	
ولی من کن که خاموشند از باب است	
بخریش بلا مرهم مبادا پینه زیش ترا	عداوت با دل من با زمره الوده است
بمن چکان از اکی دل تصحیح استی مانع	که با من صحبت عشق میکند چکانه خویش ترا
دی صد چشمه بی تابی ردل من از یاد است	که حکم نیست ایمان محبت صبر کیش ترا
ز با من با کلی از اهل دل خود دوستی میکن	ولی نه کار هست آخر سر زلف زیش ترا
غدا برونج اشامان با شش خون کند از تو	مگر در پینه افسردگان اندازد ویش ترا
برد عرفی کوی پیمان بر فزوده مرهم	
که اینجا ملک هم نیست باطنی پینه	
روشن شد آفتاب چراغش در داغ	از داغ ما کج حساب سپر داغ ما
مانع از کل ز چشمه زهر آب میبیدیم	گوهر طراوتی ز ساند برباغ ما
عمل بسو منات بیرون کن که با فتنی	این کعبه بود که کشته در سپر داغ ما
در خواب غفلت هم از ان چراغ حسن	دود کشته سپر زنده در داغ ما
بی فیض نور اگر نشوند حاصل انجمن	پروانه را پینه در آید سپر داغ ما
مرخند که فراغت با عینم خورد و حوسه	اصحاب را نصیب سپر داغ ما

عربی غزل مباحث که ز نمانت بر تو نگاه

کجا نماند غم زین بر پستان بران ما

این غزل عشق نمانت نمی بر سپاه ما

وین موج پسین بختی بر نگاه ما

سر کز لبی آفتاب گذارست ز رهین ما

این سپایه هما بگرز از نگاه ما

این برق زود چو غمت خود نمانت نماند

گذرست کهر با بر نمانت نگاه ما

افتاده ایم در بن جایی که تا ابد

تحت التری رسم نه سپید نگاه ما

تن در لبای پس عصمت و دل در تلاش کفر

از غازه لاله کون شده روی سپاه ما

مان ای حباب گریه فرود بر کرم و تلخ

باشد ز بام کعبه بر دیده کعبه ما

این نوبت با چشم طلا یک رساند نیست

بس نیست تا حوالی لب دود آه ما

ما و صاحبگاه نیامست که مپرود

کرد غمت اگر بکشید هزار راه ما

عربی همان پست که نه کام با زینا

هری لب نماند نفس غم ز خواه ما

زان لب همه دشنام بود پست ما

آری همه بر زهر نشیند کس ما

او کعب روانیم که همه قافله

پشتند ز آشوب صدای جرس ما

می نوشش و پیشدیش درین کج چه کعبه

سازد زده ما قسب آید پس ما

کل روید و خندد بکشتان بکلین

در باغ ارم نیست هوای نفس ما

کاهی که شود زرم عثمان فر پس ما

از شهید غم از زمانه بکس ما

در عرش نیست او پیش با زنده دارد

نبت سینه بروی که صد آشوب میا

عربی طلب کام رو اینست و کرن

در پای اثر موج زنده از نفس ما

که جان شرم با نذر اسپتین ما را

که سپردید و نه پند مست باغ پیارا

ز من کشید غمت اشقام من رو

ز کام خلق برم لذت تا شارا

که داد و خوبی اجل بخت من پیارا

فشان رسم بودم کام صد پیارا

بگناه جلوه از ان یافت روی رسا

نظر بجان دل آن بر غم و زنگش امیر

ایمید مغفرت این بس مرا که هم امرو

به این حال جوانی برون بخت عشق

لبت بختند مرا میکشد چه بد بستم

جو یوسفم که زود در بهشت بر صف خود

اگر اجازت عربی اشاره من تا

تهی گنیم کج کج زمر و ایارا

ده که از بر کشید این آه درد الو دوا

از نمانت است سازد دیده نکشوده

رو بجا موی فرودش این قصه پیود

چهره بر آستان ما مرادی سو دوا

باز ماتم نوشد این جان بلا فر سو دوا

آفتاب پس او جایی که کرد پر دوا

دستان عاقبت سودی ندارد هر دوا

چون بروی ما سا یکسی خفیت

ما نمیدانیم شیدا ز بام دریا و سیم	خرقه از دو دواتش خانها لوده را
تشم از شغل منم بالطل و زنج یار	با باغ من بسوزد مردم آسوده را
عزنی از لوده کی غم نمیشین با آید ابر رحمت دوست داتود امن بود	
عنه چونید بخت و من لی پاک انجا	که فراید المی بر دل صد چاک انجا
ای بخت از چمن کی کنی شمرت باو	که نیاسود کجی پس دل غمناک انجا
کی در ان بویه مانند دم سوختگان	که ز با شعله پشرد خشن و عاشکان انجا
بخت صید که می کشد م شوق که	سرا هو می جسم لایق شمرک انجا
مخوف رسمی متعارف شده در شهر و سما	که شمارند نهر شیوه و امساک انجا
در مراری که منم خفته چو تا غم زدگان	غم داند و فشانند پس خاک انجا
سایه و فن کن از بعد بلا کم جایی	که بوی سایه فلکن بر سر من تاک انجا
طلب خون شهیدان گند از تو خنجر	تبع کین گر کشد آن غمزه بی تاک انجا
عزنی و می کده وی مرغ نرمی که ملاک ز هر صفت بجا صفت تریاک انجا	
تا خیالت کرده مشغول هم انجوسه ما	باز می دارد در افغان دوق خاموشی ما
صیدا و صیاد بی مهرم که باز نشنا اند	نیم بسمل دارد از تیغ من اموشی ما

اصطراب ذوق بهوشی کند ارمیت	هر نکامیت با صد پای بهوشی ما
خوف کوش ریاری از باش لبالب کزنج	کر بختی هست فرد از ان قبح نوشی ما
در لحد عزنی کفن سازم سپاه از دود نما به اهل خسر خاید سپه پوشی ما	
باد ایشارت این دل نخت شناس	که غمگی بختی به شهر بهر افس ما
این خنج شد لی بسوز که دست ملا	ارایش نشان دل می بهر افس ما
از بهر عقل نو کر امیان بومین که کو	آن نخت که داشت ازین پیش ما
از شهر دل بلند شد افغان که حیف	زین قصر با عیشی سلامت افس ما
این عیش تلخ شود که ز جام قبول عشق	مست بهم است لب الیما پس ما
این دل بز بر باد و عشرت که میدند	بهر ز کرد و انانی از دوه کاپس ما
این جان بسوز جا ز راحت که میکنند	از شعله تار و بود حریر کپس ما
عزنی چشم پذیر می مین که در ازل میرفت بز زبان طلاست سپاس ما	
بر آورم بدل و جان در سپه ایی را	که آورم جردون وی آشنایی را
جودین دل تکی پند را نه غیر کنم	چه حیرتم که چه سازم نش از پایی را
برون کنم غم و نرم از طرب کنم بزم	که میل عشقیت به بچا به آشنایی را

عنان هم نفس غم سگار بردو
که نیت جو صد که غم صبا بی را
بگریست تبسم کنمشین انگر
برون هم بگر آلوده ما جوی را

چرا ز دوست که عرفی بیان کند امر
روان کنیند بختیصل آن دعایی را

زهر تشنه لبم باش که چکار مرا
در از باد شوم با سحر چکار مرا
مرانشا طاماشا پس از بهشت وصل
بقیامت کم و پیش ثمر چکار مرا
له برکا و شش دل اهل درد پیش طلب
من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا
مرا فریب و نه ناله و بدل گوید
ز من ترا نشنو با اثر چکار مرا
ز ناز شربت کوثری شیدم آه
باشش دل و دماغ بگر چکار مرا
من و شکستن افغان پسیدم ششم
بنغمه پسین مرغی چکار مرا

چرا ز عرفی جان باز سپر فی طلبی
فدای تیغ تو جانم سپر چکار مرا

ز راه پرواز و پروا و سحر مرا
الوده به ترور یکن پت غم مرا
منع مکن اندیش که زین شیوه چه زاید
از نعمت و زرع حاصل کن چپ و شکم را
بپسیم لب و پای طلب بگر ششم
از بی طلبان شزده و سید اهل کرم را
نوبت بمن افتاد بگویند که دورا
ارایشی از نو بچند پسیدم مرا

چون اسیرت شدم ای بگر کز تر مرا
که وصال از غم او کرد سپ بکبار مرا
پادشوار است از بی کشم و منفعلم
که چه باشد ز غمت قوت رفتار مرا

صد دماغ مراد است بدست طلبا
اما کل مقصود بنویس ادب ما
سعرنی بگر نغمه منصور خراشید
این نغمه که ز دشمنه رسوب ادب ما

مهم که یافت ام ذوق محبت غم را
بصبح عید و هم وعده شام ما غم را
اگر بخور بهشت نرطه رشده دانی
که چسب و دست چه از آسیرت عالم را
ز لاف صبر سبی نادیم طغنه مرز
مردنی که علامت بلاست ملزم را
هوای باغ محبت به غایتی گریست
که هیچ سپر به ندیدت روی ششم را
بلذت از ابد از رخسار او دلان شزده
که دایمی اثری انفعال مرهم را
ز سر و منفعل ما بهم پسیدم ما
علاوت لب و لدار و تلخی غم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی و برد
نخلونی که تصور نبود محرم را

دادم چشم او دل اندوه پیش را
عاقبت که مست میشکند ز رویش شمه را
ای مدعی بگویش که محکم گرفت است
عشق همیشه دامن چسب همیشه را

درستون بصورت شیرین نگاه کرد	تا چمن چمن پیکر او برده ریش را
فردا چه ذوق که آن با وجود دل	در کار نقش پیکر کند زخم ریش را
عربی من سره کی گشت ماست	
امشب که در عیال نه نهادیم شیشه را	
گر بود بادل سپید کیسوی ترا	از چرمی پوشد چشم هر نفس روی ترا
مید به طور تو ای بخوبی گواهی گویم	جامه نوین مجبوس شده خوی ترا
از نظلم پیکر کردم داد خوانا ز او	ریشک مهرای قیامت ساختم کوی ترا
خاطرم از پریشانی زخراهم گشت	بسکه می پسندم مردم در میان روی ترا
وقت مردن چون سپهر غمی گزینی در کن	
کاش می غلطید وی بوسید ز روی ترا	
گر فیم آنکه شب خواب سازم پاس ترا	ادب کی میکند در تابویم است پاس ترا
صبا از کوی لیلی که زود بر ترست بجز	کند آنش نشان چون شمع مفراتش پاس ترا
برآمد جان من از آن میجوید جو آن غمی	که از دای شود از او وجودش پاس ترا
ز غیرت سحر و تاب افشاده در رگهای	جان من است امید کسی دارد عنایت ترا
ز رنگ آنم قدم هرگز روی استمان	که ناکه شب جان سپید با هم پاس ترا
دلم گشت و غمهای جهان غمی طلبکار	بر بنال غم آنم تا مگر ایام نش پاس ترا

از حیات این بکنیف دارم بر آن	
سریت دیدار بخش این جان بلب	
چون بچورت خوگر فیم لطف کمر کن گزینت	لذت از شد و فانی زهر چشم پرورد را
باز چشم خون نشان کرد او نگاه کردم	چون بی سازم این شیون جاد او را
گر بگویم لذت رخساری بر جانم زوی	خون بچوش آید ز شیرت صید بچل کرد را
و چه رست این بهل غمی که ز نرم خون	
زندگانی تلخ باشد زهر حشر	
خیر و جلوه اب ده سپرد و چمن طراز را	آب سوازیاده کن با غنچه نیاز را
صورت حال چون شود بر تو عیان	ماز تو پیش از قلم چهره کشای از را
آه که بچسب خجسته آنکه بجا آشنی	چاشنی سیم و به لطف الم کد از را
ایکه کشوده چشم و جان در طلب حقیقی	طرف شهاب بر من کن برده کی مجاز را
تا حرم هر شکان از دل زمین تویی	در حصت جلوه بده جمله نشین از را
ماز رسید آه سویمان صید که تو پر	سیم نفس عیان بده شیوه ترک نماز را
شربت با زرا گشت تلخ بکام مهرمان	
عزنی اگر بیان کند چاشنی نیاز را	
از تو نوشت و اول از میسر را	غناهای شسته صدره درید را

شاهم که در طمیدن غاصی فکشد و ام	مردم از وجود دل آرمید و را
الهام پس بزرگس نخرود در دیا عشق	کامجابه تو میت نبود صلح دیده را
آورده ام کف پسر زلفی که بر دلم	شرب کرده مهسج عافیت نادمیده را
عربی بزین معنی مستوفی است که هست	
جری که شمس بدخون بالطیبه و را	
از ناله شبانه اثر برده ایم	ناموس پس کس هیای سحر برده ایم
باد مراد اگر نوزد و سبندم چو	کشتی ز موج خنیر بر برده ایم
راهی که خضر داشت سرش پشور	لب تشنگی ز راه دور برده ایم
سود متاع ما چه بود کز دایر	مهرگان خشک رود امن برده ایم
عمود کرم سابد عشق برده بود	پر و آهنای سوخت بر برده ایم
سرمای عافیت نشناسیم کزار	در کرم پیر عشق بر برده ایم
عامی نرفت عربی کشتیم جرد	
بنشین که ابروی سحر برده ایم	
تا کی مچو غنوش و میاز امیاز	تا کی پیشین بر می جیاد امیاز
این هزار است که صد چون در او نیست	که تو امروز برون طسرح کنی ایاز
جمعه در کشتی نوحند حریفان در حوا	وزند هر که غشاست بقضا طوفان

چون اثر تو کند عشق که اعجاز بسج	مردم را جان هم آدم کند حیوان را
بخت در رو دست بولت تر ساجیه است	وزنه از کفر زبونی نبود امیاز
بنس دین را چه کشتاد آمد عربی در کس	
که بخر مرده ز عافیت خسر و تر از را	
نداوی از ان منزل سامنن کر لطف شاه	مرا کی حمدان بودی کس پارم جانچاه
از ان در زیر انوان شاه این منزل بنا کرد	که باشد بر سپهرین سایه لطف آینه آینه
زمین آسمان کرد ستم باشند چه عم	که دار و قرب شایم از جواد نور ناه
جو کرد مقدم شمر ز سپه دامنم سودا	که دامان زار سپه صد ناز بر طرف راه
اگر نی کاهی اینجا سایه شاه جهان	عجب دارم که افتد پر تو خورشید و ماه
خدا را کاین عمارت را پسند و شاه نام	به تقرب صمد ازادی اهل کس و آناه
پای ای عاصد ظلمت شمرش اینجا مضعفا	که نبود جو مرا علیه لها سپاه آناه
کجا باغ ارم از لطف این منزل شود ما	که میرود نیز فیض قربت کلهای عاده
چه باشد جان پایش کس مرا خایان	کسی باشد پارسا در مرده کا مد پادشاه
خدا را این مصور صورت شهر را رقم	که هر که در جرم باشد بسازم جسد کا
تاشا که بقدر حسن متراد میکنی عربی	
کجای عایت خرد و کس دارد عین	

عشق که در پیمان جان بسنودم آنکه میجواید که غم آتش زنده در خانه اش از می طامات خوش لایق عالم مهربان است در بهشت کن خدایا ما جام شراب عیسی آسایش گردید سامری ز کشته پرواندیش ام در کعبه از در معان	تشنه ساز به بر لب دریای خم آرد مرا کو بعبثرت خانه از بهر سکون آرد مرا تا بپوشش از نغمهای ارغوان آرد مرا تا که از شرم گسسته و زخ برون آرد مرا که محبت بر سپهر و فسون آرد مرا پس و باری میندام که چون آرد مرا
گر زبالم عرفی از عقل و خرد مغدور دار من ماین وادی بخود ایم بسنودم آرد مرا	
میکنش دست عشو کن کس می پرست کی دل هرزه کرد من کوششین شود مگر آمد و فوج تاز و جبهه شهادت آرزو تخریب طبع شوق کن چن بیک گفت از لنگن فرودش از دل من متاع کن	میکنده اگر شمشیر کن کوششیم را تیر تو یادش آرد و قاعده است را خیز و شراب تشنه ده غم میرود را در شکنی بپوشش و دل زمرزه است را یا در زمانه ده ز تو قاعده شکست را
کرم زیارت حرم تشنه پیجویی یا صفت اسم ز زبان عرفی بت پرست را	
گر بر بر جوشانم و سویم دل دیوانه را بما بکنیم از آتش از بهر شرم بجانه را	

لی ماین شوق از وصال شمع کز دکان مرا از بسا و عشق و بازار از ل بر سپردم باز در بزمی قلیح کیرم طلب کا بخاندام عشوق را بد نام کرده می سینه بر آتش من	بال اگر از شعله آتش بوی و پروانه را این نگاه حسرت و این کریمت پیمان را ساقی از آتش لبالب میکند چانه را شعله نوشی کن بسن با زخچه پروانه را
پاره دل من خورم عرفی ز زهر با نگاه عشق مرغ الشجره کی لذت شناسند	
از وصلش ما شمع ذوقی که بنود امشام بسوی آفتاب از نمکش بد نظر لیکن چنان دل مرده نشین اینک زنده عصمتی دار اگر ساقی تو باشی با دل جمع از لحد شراب تو با این غم چون آبی بصید انداختی همان عشقی که از روی ز خلیل انگشت کشید بخشای خلی را برب حرم افطام کن	کسی هرگز خن پس داعی بدل نهاد و جگر از را کند صد شیشه و ضلع مایه و دیک ده آید در میخانه زن کا بخافرو شند آب حیوان را بدیوان جز آرام شراب الوده دامان را که در دل با خنش بین خلد کبک حرمان را کنون دریای آسن میکند بر مکتب پیمان را سینج اعمال ز رشک من که طاق نیست مین را
خوشم با نایسه های خود این عرفی که قتل پریشان از پشمانی نگرودان پیمان را	
تا بر کرده به بسیار نگاه را با صد منتت بر دل عاشق کن گناه را	

ای سومی غم سیاه که از شرم کمر ایم	بر پشت پایی و خست خیم پیم
تلفی به عیش او نرساند طلال من	از نامم که در چه زبان عیش شاه را
فردا بخلق تا بنام عطای دوست	ثابت کنم خورشیدش دو عالم گشت او را
بهر که رسم فتاد به خجای معرفت	با برق در معامله دیدم کی او را
از گفتگوی پر دودم کرم بهتر است	هر چند دگشای نیایم او را
از نماز کرد حفظ نگاهت که در وقت	دارد حرام چاشنی صد نگاه را
عربی طبع دارد از خوبی دوست	
در دل نگاه دارد سر سپیده او را	
تا چندت سوز مر شودی بکام ما	بوسی گیسو از لب لعل تو جام ما
صبح که شاه ز خورشید روشت	کر قادی بخش خجای شبام ما
مار با کام خوشین بدید و دلش بست	دشمن که هیچ گاه مباد اجمام
در خلوتی که دختر ز عیشش نیست	داعش شیخ شهنو عیشش مداوم
سرگزینا خیم رسوای که بی حد	در گوشش چون بی برساند پیام
را ندیم که میکنند دل مانگری ملک	صد جانانه تو نوشتت نام ما
بنشین و خون و خست ز راحلای کن	تر کن لب فرشته زاب حرام ما
بی طالعیم در نه درین طرافه کینه	در رکبگذار مرغ فنادست دام ما

بر دیم جاودانه غم ناکر زردوست	تا سایه سحای بود بعد بام ما
تا ملک سلطنت یکدایمی گرفت اند	کوید بر روز کاره لیل دوام ما
عربی بخور پیر معنی غمش کی	
کوبی خواب عاقبتش برین کلام	
بهر دم زنده سوس چراغ دگر مرا	رسوا گشت ز رشک و داغ دگر مرا
کوبوی کلن بسوزد ما غم که داده اند	از بهر بوی دوست داغ دگر مرا
مشاق شعاع طورم و مردم عجم	الوده میکنند چراغ دگر مرا
هر مجرمی که میکنم از وی پشیمان	محتاج میکنند به سمران دگر مرا
عربی نوا جو که حریفان لیل	
هر دم مکش منتهمه زان دگر مرا	
که پی سرمانه از من گوید این بیخام بر	که بچندی برنج از ما و بشکن غم
چه داند کام شهد بود غفلت میکان	بلی با چشمانندین لب از بهر زان
بر زایدل متاع راحت فریاد کن کانیکی	بگیر و هر که میخواهد بجل کردیم نمیت
حرام باد ذوق عشق اگر با جان دانی	ببایدان فسادم با کرم بخش حیرت
زنده از ذوق ارواح شهیدان غم طهارت	چه خوشتر ز غایبان پشید در پای
جو عربی با خیال انصاف خوش عشق تو را	بر و بجای کرای غم فرو چین شرح

اگر حجاب بر بندد لب تمنا را
وگر عیان بد هم شوق بی حجاب

اگر ز طور دم شعله بلند شود
بعبدا و ز که جویم علاج تلخی کام
بغایت خردک و دل شکنی پار
بغایت خردک و دل شکنی پار

بذوق طبع کسی دوست را نموده
حرام باد می دوستی را لیاچار

قسمت جو خواش احوالت در پیش بازماند
اینک عمار و اشک در روی آه در پیوند
ای سر به سعادت روی تو یی حاجت
مغشوق در بهشت عاشق و فرخ
من جا بزم نیارم از خوب فرزندم ز
کرد در قیامت هست این باز عالم
شکر خجای معشوق بودم بمبانا
کرا با وفا پس کیفیت حجب را

بدو شمیمت عرفی ما اور هموز حصمی
بسیار خصم شست از خجای

در روی از غمزه همپ تو در دل جبارا
ای که گفتی کرد دل تو خون چسکد
عم محوور کر به سلطان شست این
دل جبار غم منفایده دادن سال

عزنی امشب شب وصلست مدارانا
که شبتان تو شرمند و کند طوفان

فارغیم امی علان شهری احسان شیا
میت غم ز الودگی ای سالکان راه عشق
آفتاب ماطلوع از جانب شرت بود
رقه رفت کار خود میا ختم تا پای دار
شرب کذشت و جام می لب تر کرد و آزار
دست عدل پس بر لبان کز خجای
عرض مال ای معمار میکشان چه حرف
از چشم بر لب اینجوبان چرا منت نیستید

سوخست عرفی از حجاب ای ناکسان کوشی
شرم حرمت بر شا بد روی مکان

که بر روز سنگ بود خاصیت در ما ترا
با فلان کوی که بر هم ترند شکر کارا
اید از روز که میخواه سوی سپلطان
کروانی تو نگه داشتی کن جازرا

مدتی شد که لب سپید در دهر بایم	دست سپید روی من یکدیگر بپایم
هر قدم صد جا بر او کعبه کوشش در	از گویان ناری امید پستی بایم
شوق تا دامن که پیام بدرد چاک چاک	محرّم رازی منید در دگر بپایم
در عشقش در غمناهای پلاک خویشین	تا سحر هر شب سپید در دهنم بپایم
بعد ازین عینی مرا بست از می خواندن ^{غایب}	
من کن عاشق شوم خوانند اسامی	
بعد از سال اگر جلوه کند رخسار	تا زده شود بکام او پاشی پلاک
جان من او گرفت و کشت از بر ما کنار	تا کشد عشق او منت است از کما
داشت دل تو که گهی میل مروت	ای همه بی اثر مهل ناله در دما
گفته حشریم ما بهر نشانه شین	بر نفس ما فغان جا به چاک چاک
عزنی اگر تنگ کنی از رده معرفت	
جمل متین اهل دین در من دل تو پاک	
کارگاه عسل و دین بران شد از تعمیر	نار و گل در است از جامی در پیر
شوخ طبع از این است که خلوت فرخیش	پس چه در باز که طفلان شمار و پیر
صد هزاران صورت است اما همه مثال او	غیر که صورت ساز و خایه تصویر
شاه تقصیر ما کردل را باید دورست	گلک رحمت بیگش چپ تقصیر ما

کجایم چهره مقصود می پستی بپایم	
سیر جالین کی نهی کر بشنوی تعیر ما	
بسکه بود بهر دو غم عشق بود زخمون	زمنه طرب کند سوز غمت فرون
کر نبود کل و پس من در خواب گاه	بسن بود اینک افکند عشق فرا و بخون
بسکه بود بسوی غم میل دل طلب	
نشار خرا می غم بود با ذوالله کون	
اگر آسایش دل خواهم از درد تو چون	و کر خاری دل پروم کنم در جان درون
خواهم جرعه گاهی که حشرش بود در پی	بجام دشمنان جام مرادم سزگون
در نبع از یکدم آسایش در دین ^{معاذ الله}	
معاذ الله چه آسایش دلم از درد خون	
ایمید عشق کجا و من حشر اب کجا	هوای باغ کجا طایر کجا کجا
بذوق کلب زندان کجا است خلوت شین	حریم کجا مجلس شراب کجا
بلای دیده و دل رازی شتابانم	کسی نگویدم ای جان و مان شراب کجا
بلند عتی دهنه داغ میگذردم	و کر نه دهنه کجا مهر اقبال کجا
نوی عشق ابدی سرد و عینی دوس	
کجا است مطرب و آنک از بار کجا	

ای باغ نور کین چمن از خون دل ما	آشفته کنی زلف تو بخون دل ما
از تربت شمع زخت آفت بر آرزو	در اینجمن وصل تو سپرون دل ما
چرخ شود آرشنگی خوان و عالم	گر عمر شوخت بخت بخوان دل ما

دل جو بغم شاد ز لبت مهر و وفا زاو طلب
غم جو کو ارافت او برک و نواز زاو طلب

یابد عین سر در دواز در زوان نخواست	تا بطلب که خوشی ترک دعا زاو طلب
چون شش عهد ما کرده فلک از کون	شد ز سحر چو پن خنجر زهر قمار زاو طلب
انکه کشد بیشتر از او مطلب در و صفا	وانکه خورد و نوشش زهر درد و آزار زاو طلب

از چه روی زردیش جایت عرفی شام
مطلب اگر مایه دوست خیر و نواز زاو طلب

تا نامه عی حال مرا پسند خراب است	که در پر سپیدن عالم نذار و اضطران است
بزمی در خار آمد برم بر سر کراهنیا	مرا میکشت اگر سپید امسیرم شرب است
نه شوخیه دلم را خون غم بسیار و خیل او	مگر در سپیده از افسانه دل شد بجا است

کشن با از سپر بالین عرفی امشب
که حال خسته عشق می غم خراب است

صد قول یک زمره طی میکینم است	پستی با نواز می میکینم است
------------------------------	----------------------------

چون ترا مستی اجابت ز رخا برد	بست کام و عار وی می میکینم است
ادخنده که دی ساغر جم داشت بجز شید	بر جام جم و مجلس کی میکینم است
بکشود در گفت و شنودم بمشایخ ما	این اد و پست مبداد و ذمی میکینم است
همت نه مرا عیبت که از زو بیجانم	این زمره با جام طی میکینم است
تا کی طلب از وادی راحت کندم در	این نافه درین مرحله طی میکینم است

عرفی لب من در با نغان میکینم است
این ناله بجز مرود ذمی میکینم است

مدار صحبت ما بر مدیت ز پر لبست	که اهل جوشش عوامند و گفتگوی عجز است
که لایق حسن ادب ز دیو کونیرم مغنا	یا که آینه در دست شیطیت است
اگر خست زردین در آن ارفشام	ملا تم نکند کس چنانی در عریت است
با آسمان زمین خشم و ناز کو دگت	صلح کار همین ترک مدعا است
قدم بردن من از جهل با غلطون	که گر میانه گزینی سراب و شیطیت است
نکویت بگرو عاصیه ز میکویم	بهوشن باش که انکار کشتن بولبیت است
قبول خاطر معشوق شرط دیدار	بجگم شوق تماشا مکن که بی ادیت است

نخاه و خنجر بود و دشمن با عرفی
هنوز فاضی مهرش شیطیت است

می و معانه که از درد سورش و شمشاد	به محبت بی قطره که اسرافست
امام شهرزاد بر جوش غم نه پریشتر	تراج بر سوز شیشه های نامحبت
خدمت می و مطرب ز کمری بی عیب	که شیشه و دانی شیشه های پنهان
لباس صورت اگر و از کون گنم متبذ	که خرقه خشم جانم طلا بافت
بخال معجزه بهر دم که غمزه او	بلای صومعه در آن قاف نامحبت
گرفتم آنکه به شتم و سندی طاعت	قبول کردن رفتن شرط اعتنا
گرفت پستی موهوم و آب حیوان او	اگر چه باده فروشم بصیر و صرا
می معانه که پسر این فتنه و غمزه مکن	بغزده تو که اولی ز مال او فتنه

اگر به صحبت عرفی بهوش بینی
بکوشش منبیه فروزه که پسر است

در میان شمشاد شوی طرف دامانی	ترکت از غمزه اش سرگشته عاقانی
ملک حسن از شیشه و بخالی کرده نامحبت	کافر پستانی بهم زود نامسلمانی
شکر طالع مسکین با آنکه از پانجم	زانکه هر غاری پیام در پستی نامحبت
گر سلیمان است و کرموری که در معنی که است	هر که دست از اب و شمشاد لبانی
شاید صوفی طالبان که به راه کرده	نامسلمانی از راه فوج اسمانی
قابل بیخ محبت پس نباید در وجود	ز یک روحی نفس هر کس پستی نامحبت

مرکز با آن نامسلمانی کن پسر همراه	با خدای خویش در هر کام پستی
تا دل عرفی شکست آشوب در عالم عاقبت	
این موری بود پنداری سلجانی	

مانند لب شمشاد حیوان نپست	در ویش جهانیم و هماره نپست
اگر هر پرستی که بود در سکر پستان	پیکانه ز خاکی در سکر کپستان
ان کعبه رو انیم که در باده پند راز	خاموشی جاوید نفعان جر پستان
از لذت امید تا شای خود مردن	در باغ غمنا شمشاد پستان
مادست و دهن سوخت لقمه عقیتم	دوزخ حکم بر شمشاد پستان
مرغان اجابت همه بریان و کباب	در باغ دعایی که پستی نپستان

عرفی پس ما که شود حیدر خورشید
در پی کسی او بزرگی گفت پستان

کیسخت نیست که خاموشی از آن بهر نیست	نیست علمی که خاموشی از آن بهر نیست
اینکه اصحاب حرم حاضر و انواع صلوات	چه صلاحتی که قبح نوشی از آن بهر نیست
گر چه از سلفان جمله و فغانی پیم	او و فالو که خفا کوشی از آن بهر نیست
نیست شیاری آسوده دلان قابل راز	ایقدر است که سپوشی از آن بهر نیست
کفیم عیب تو عرفی چه نوشیم بکوسه	هر لباسی که تو می پوشی از آن بهر نیست

کتوب برقع و طوفان حسن عالم سوخت
متاع شادوی معشم جمع بود در دم سوخت

که ز بدایع دلم دامن گرفت که باز
بنیم شعله حد خان مان بر رسم سوخت
فروع حسن که در بخشش بر افستاد
که برک لاله و گل در میان شنبم سوخت
دلم که بوشه نیان قدس مبلرزود
که حسن او کل شوخی بکند و عالم سوخت
بالعطش کشا لب که خضر داد عشق
کلوی شکر باب حیات ز بزم سوخت
خراب سانی عشقم که بام جبر عداو
کلیم را کف دست و پیش رادم سوخت
بلوح مشهد پروانه این عشقم
که آفتی که بر اسوخت خوشی را هم سوخت

خوشم که سوخت و کون از غمت زین سوخت
که کس بدایع دل عرفی و از غمت کم سوخت

آتشین لاله دل صد و زوق
هر ورق مایه صد بسق است
عشق میخوانم و میکرم زار
طفل نادانم و اول بسق است
حرف مقصود و سیر زوار او
خانه طالع مانمک شوق است
کل غم آتش من میخوشد
شیشه دل ز زخمش بر عرق است
از کتابی که منش خاتم ام
لوح محفوظ غیب بین درق است
عرفی از غیب تو کفتم مرنج
هر چه در حق تو گویند حق است

خرد و پناه و وصل دل است سوخت
کس غافیت بکمان بند رود و یار دو سوخت

فائل چنین خوش است که بی رسم تر شود
از الما پس دشمن از زینهار دو سوخت
صد تن شهید شهوت و کین شهید عشق
انهم بیعی عشق و مردم شکار دو سوخت
یک آب و زنگ داشت بیایع قبول ما
فصل خزان دشمن و فصل بهار دو سوخت
هر که بهار لطف و خزان سپس نمود
در بوستان حسن همیشه بهار دو سوخت
بر سر کلاه عزت عشقم حرام با
که وقت صحبتش زهم در کنار دو سوخت

عرفی بحال ترغ و پیدای می سوخت
شربت نیامد از دل امید به از دو سوخت

شربت کانی که جنون را سپرم کاری سوخت
در در با دل سود از زده بازار سوخت
صل الما پس بنارید که در حنم دل ما
سر سیر شده دهن بر سر کفکاری سوخت
اینقدر پیشکدلی غنیت کمانم بجسی
مگر از راه تو در پای اجس غاری سوخت
این سپی اثری مانفست نیست با
استحافی کن اینیک دل سب آری سوخت
عزم خلوت عاشق چراغ است و شمع
آفتاب از بر سپد سایه دلواری سوخت
لن ترانی نشود که ادب آموز کلیم
ما چه دانیم که حسر مانی بودیداری سوخت
دلم آن کافر عایدت که در کوسه در
پیر کردید و خدا نشد که ز ناری سوخت

نمونه چون مرغ زندان بکشایی عمر
گرچه بخت تو کیفیت ز بهیاری هست

کفایت و نشنودن بان کوشش است
نمراز گشت که بر لب جوشش است
پس که میسر رود امروز در کلوی لغز
کینه جرحه نه شیشه آتش است
بجملی که اسپران شنده خون جگر
سرود انجمن افغان بوشش است

نم جبار ز عرفی پوشش می نامم
که ساق عمرش محبت بروی دوست

نوشتم شبر تری که اثر بار در و گشت
داریم عزالتی که سحر با در و گشت
صدر و شنیدت در افق تیر در وزیم
فیر در شام من که سحر با در و گشت
در طبع صد کرشمه و بحر یک جلد گشت
این نخل خشک بین کمر با در و گشت
طالب برین که بر اثر یا پس میرود
این ناله حسرتین که اثر با در و گشت
خیز این مجال محبت که ذوق برون ایم
زین موج فتنه خیره که سر با در و گشت
این برهنه بنام برین شسته ضعیف
ز نار عشق بین کمر با در و گشت
کی مرد ما است سر که نهد داغ بر جگر
و این نیست داغ ماکه جگر با در و گشت

عزنی بچیت دوستی از شهر چه ام
عظمت دوستی که هنر با در و گشت

مرا که شیشه دل در بار است شکست
کجا داغ نمی تاب و نغمه حکمت
نغان ز غمزه شوی که وقت بهشایی
همان بنمود آغاز کرده در حکمت
بعود شیون باز غم چون دی شنو
که ای نوای خرامشیده بر سر شکست
مرا که شغل هم آموشیت باز ناز
که چه بودیم دست دوستی شکست
باین که کعبه نمایان شود ز پاشین
که نیم کام جدایی هزارم شکست
نمراز دیر بدل دارم از صنم لب
لباس آفتاب به و شرم ده که شکست

بماند جوی و عرفی نماز عادت کرد
باشتی مرد اکنون که صلح هم حکمت

گر تخیله کاه کهنن و کر من بد گشت
رویم بروی محنت لب لب عم گشت
مانا ز مکنای عطش منکیشتم
زدی حرفی ما است که بد نام عالم گشت
ای داغ دل جوشش که زرد و قبول عشق
من کام جین دعوی الماس و مرهم گشت
هدیه میل نشه آمد و کردی بنارفت
قصر مراد ما است که موقوف یکیم گشت
اسلام کی زرد و سپاهانیم بی گشت
باز بچه بعدادت طفلانه محکم گشت
خود کمار و دوستی ما است بیارید
این پیرار دل که جگر گوشه ام گشت

عزنی تمام لاف سپاهانیم یک
تالاب کشوده ایم بصد زنگ و ملزم گشت

ایستاد پاکه کبر که وقت صبح است	گردید به ناله محفل فتوح است
اینکه صورت معنی ناید است	دست است اگر نشوید در حجاب است
اسباب غفور را چه با جلوه میاید	ماتوبه دشمنیم چشم بر صبح است
اهل قبول را به فلک بر صبح و ار	این گریه نیست نه طوفان نوح است

یاران شیر و خمر ز در صبح و صید
عرفی تو جام زمره کش کن صبح

شماره دلم باد و ناله بش همه نیست	متر قلم مرغ کبابش همه نیست
دلها شکنند ز در دل من باد نیارد	چون شکند این خم که سرش همه نیست
ما جام سوا رسم در آن دور که ساقی	در شبه مضمون روحش همه نیست
ای خم ز دلم دست دین کل سیرا	بترابه مجوشان کل کالاش همه نیست
ای سوار دل ما شکستنج که این است	انمی که حسن کرد خراش همه نیست
خون میکنیم از کاسه آن رسم که مظهر	در کاسه طنبور و در باش همه نیست

عرفی کنی ترک دل زین میکند
کاین میوه طومست که اش همه نیست

موج زدن خیال آن لب یکون	آبچوان این از دریا می اش همه نیست
نادالی آوردم و این نشما بر خواجه	از کران باری جبار غایب چون کند

با من کبریا چه داری و که تا نزدیکی من	سر قدم می باید از صد و چهله چون کند
در درون بانغ عشرت عمر ما بگذشت لیک	عمر در در پریشانی هم از پروان کند
کاروان عمر ما کشت نشدار و بار بو	دایم از سیلاب سر و جو پاز چون کند

نقش با نجامت کز زانکه بی کم میکند
کز کز این کوه عرفی آمد و مجنون کند

دوش نیم دامن در چنگ است	ور کل روی بی نجامت زنگ داشت
بسکه میشد التماس دل قبول	از نغمای شهادت زنگ داشت
انکه شد پیر ابا زان لبها منم	چشمه کوه کوهی شکر داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود	نغمه ام یارب کدام انگ داشت
عشق کی با جان با دشمن نبود	شعله با خاشاک دام جک داشت

نقش نمید چسب عرفی را بود
کردن فرهاد نقش سنگ داشت

باز اش غم دست در انغوش حسن ما	دشنام طرب نقل کشای معس ما
جازه ما با بر کعبه رواست	رقصان حرم از دوق نهای حسن ما
او شسته شهیدم که از عین حلاوت	من حرم و طایر قدسی مکس ما
واعی که امان جوید از و پینه دور	در باغ محبت شمریم رس ما

عزیزت که دوزیر لکدم و سگت نفس
وز خاطر مانع جان در هر پست

هر خنده در چو کشت بند غمیت
دل نه و ساز و قدر هیچ مرا هیچ
حیفست خیف پس کن از کاوشش و دم
با غنیت گریه در بگریختن نام از او
هر اشعاش تا به دقت با غنیت
خافل مباحثش آن غشی بود این
هر ناله را خاشی و هر گریه را غنیت
صد لاله زار خست و دوزیر غنیت

هر کس که دید غمی و این شور مای هو
خافل ز زبر رود و کاشش که او

کوی عشقت اینک مرغ سدره انجار گدا
عقل لراد طریقی عشق بر سر شد
امد از شهر ازل تا عالمی هوش و خرد
دکشی خویش پس خید با لب سگی
خوشدالی آمد که باج دل بر باید گدا
شیرینی کرده در اول مشرم رهبر گدا
په فاد دل در عشق آن بر بافتن کسیر گدا
زان کلید در انجا سگت و قلم با بر گدا
از کلید و دست وجود بگنشت خاکستر گدا

زانشین مرغ و دم عرفی در جلال
در کشت مانی که جبریل امین شکر گدا

زخم کاویدن او الما پس زین کاریت
رسم غمخواری بگویند اندامین غم

مستری بودن خد ماسب ز بار دوست
وین وصال جان و دان این حسن ز فراموشی
خنده بر آرد این دست و میان مانع
لب ببدان دست دوزیر ز رخ دارد دست

خشم از میان آخبر بهین باز آرد
بشتم بر دیده و لیک از گریه بسیاریت
چون آله که تا نو پس که روز ناریت
کفته این بمنش این کو با که این چار

از شهیدان کوی چای قدیمان غمی
ز سره داری بگو گزیده خود بخواریت

دو که از چنین این جاکت گریه جان
بحوالی تن از شرم نباید منردا
لذتی یافتی کام دلم از ناوک او
رفت آن رفت دین از برم این هوشی
این چکا فنیست که تا دامن ایمان رفت
جان اینک پس که ز جبران تو اسان رفت
گر کلوی هوسم چاشنی جان رفت
تا به پسیم که چهار بر سر ایمان رفت
عظم اینست که بر صدر ز شینان رفت
هر که از یار بدل دور و بین بودیت

حمت این بود که دست میزد عرفی
وز نه صد بار پس شیمه حیوان رفت

خوش میبیم نخون که به نیرم چنین رفت
غیرت بر سر کرده بدل خون قدیمان
باز این چه باو گشت که عشق از کین رفت
باقی غم نه بر دل روح الامین رفت
از لب که نشسته صفی بسیار وین رفت

شوری مانند دل پر و انجان عشق	تا تپتی شمع دلم است این روزه
نشیست ز مرد او و مشغول کاوی	بهری که عشق بر لب جان شیرین است
تا و پس عشق منیرم در قفس میکنم	بوی کدام معجب بر معر دین ارد

عزنی فاند هیچ دروشش می
از پیکری مردم خلوشش است

ما را بطرب نسبت بوند حرام است	بر اهل محبت دل خرد حرام است
در شربت با شنه لبان شربت کوثر	بی چاشنی لب چون شد حرام است
ناصح گفتا لب که گشت کار مکر دی	در شرح ملامت ز دکان بند حرام است
دارم سو پس دین مایه که بروش	غیر از نظر لطف خداوند حرام است
محرومی یعقوب از انست که بگزید	شرعی که در او بدین نرسد حرام است
از وصل جو کام که در باغ محبت	خندین برختل بر بون مند حرام است
یارب چه نیست که در ندب جوان	دش نام ملائت و سکر خند حرام است
زندان غم باش که در شرح محبت	صیدی که نشد گشته در بند حرام است

عزنی بود از میگرد در وقوع شوش
او با ده نموشد که بگویند حرام است

انسان شربت و صلیم سوای پرست است
که اشک ببت شویم نه انجان شیر است

چنان گشت که این انهای اشک نیاز	بخاک خورشتمم که آتشین خیز است
بوزراف باز گفنی ناله خیزند از دلها	که دوام ما همه در طسره دل او پراست
ز راه مشک با مان که بکن باشند	اگر چه کجیه شترین پوشش پر و پراست
همد سعی چه پیوده رانی ای منرا	که معصافی گلگون بر نصب شید پراست
چگونه مانع مطار دام شوی که مرا	ز شوق رویی تو پست با قدم نکه جز است
رسیده تخیل مرادم بجای می خراش	که ما درید و پشم طلب شمر پراست

پیشتره ناخت میدان امتحان
عنان کشیده چه داری محل نمیزد

مگر زمانه اسپر کند آه منست	که ناز باش امید کعبه کاوست
ز دیدن موس پاک من شود چون عشق	دوی که چسب تو آلوده نگاه منست
محبت مگر دو باب رحمت پاکت	بمان برم که سینه نامه کجا هست
دو عالم از اثر شعاع جمال است	خبر متاع محبت که در نپناه منست
ببلغ عشق بیمارم که با ملک گویم	کتاب روی تو از شنبم کی هست
نوشته است بصحرای دل بهر زده	که وصل دلبر کعبان محب چاه منست

گذشت یوسف و ایام پس او عزنی
نیاز دار که این عهد یاد شاه منست

زود چه بخوای فلک را زوایا پست یکه کوی اسیران شیرومای او چنان یکه این فدا اری نه اندست لیک چون بنوی عالی او چه کم داری رن درد او در پینه میماند چه کربان بود	پوفا بهاست دارد بخشش چنانست نارست و عشوه هست و هر چه در آن هر قدر که مید پستی بی پرواست چهره ز باست داری قامت عناست انچه مار باعث ناز مبد نه است
دلم بزخم تو جان او بی طس پند گذشت و سوختم از اشتهار و بازند ز جور تا نبرم تا دشمنان هرگز ز بناغ وصل چه حاصل کنون جان بزم بزمیم بگذر این سپح دم ز نهار	که گشته تو فیدش زار میدنست درین یار مکرر سپم باز دیدنست شیره کار مراد و ق لب گردنست که میبود بر سر شناخت دست چیدنست کزین ماده مراناب آرمیدنست
دلم که با بشد از قدیمت عرفی مکو مکو که مرا طاقت شنیدنست	
انی که پای باسرت از عجب طاعت است خواهی بکوبی رو کن و خواهی بسوخت است	شب زنده دار بیت هزار خواب غفلت است دل بکین کنشش حبت از بهر طاعت است

پرون بود جلالت و تلخی ز مدح تو اجاب را سپام و داغی ضرورت پسند در ثبوت شجاعت پاک حضم خافل مرو که دره که میت الحرام عشق	رد و شبول مایه از روی غایت این شیروا و سپید مهر و محنت است کردن به تیغ که شجاعت شهادت صد متر است و منزل اول قیامت است
عزنی بخوان شاعری فضل شعر خویش زود حکیم بر که نه شعر است حکمت است	
نشانم خوریم با پستی مجنون کمیت از فسان عاقبت بر بنفشه زرم رود بر مرشرا که در نام محبت چو دوا هر خباثی که زاید میکند کرد و آن چرا دفع بر هم بسکیم پست نشان از دل نماند	صد شتر ایم هست در ساغر گرانها خون در مزاج من بخار و زخ افسون کمیت سایه شیرین و زخم عشق و گلگون کمیت سوزم از غیرت که این بود و گردون کمیت پس این صد مدح بردن است کمیت
کز نراب دانش را یکی اند چه عجب انکه گوید اسک عرفی با در مکنون کمیت	
این خند که دلم بحر اش این قیامت است نارم تبوی پس شم او که هیچ کانه کز غمزه اش مراد اسیران میند	مردم ز غیرت این سخن با به است انکه نشد که چاشنی تا زبانه است حور و ملک شهید در این است پناه است

جان

طوف حرم کعبه دل فیض مسیب	ای ز ابرم عرض از عافیت
نام جهان بر بکند و خون چسکد ولی	دل گویدم چه بی غنیمت این ترا که پیش
من مست غوطه دره دریای ششم	اگر نیم که شعده کلام و زبانه

عزنی شکایت از پشم مازنی
شرفی ز اهل بر و بدار این من است

من لیل آن کل که کلا ایش منست	مرا غامبی آن بگر که ایش همه نیست
خونم بکلو ز زیر که همپا رحمت	آشوب و نشان بی تابش همه نیست
از صید بخون کشیده پیر منیر که صیدنا	ارایش قمر اک در کاشش همه نیست
دیوانه عشقیم که این شایه نیست	خشنش همه ز خمش و شتابش همه نیست
کو تر لب خشک و جگر تشنه خریستند	در بادیه عشق که آتش همه نیست
آتش چه و سرش چه کد است پیر سپید	صخرای محبت که سر آتش همه نیست

عزنی غم دل باز پرسی که دل ما
مستحبت که در جام جوابش همه نیست

ممنون ترک نازی کرد و دل منست	آگاهه نهر از شخون دل منست
هرگز نیاید شنغلیا عملی سپر	پهوده کرد و ادای خون دل منست
صد لاله زار داع شکفت در دلم	برک کلی ز صد چمن افش و دل منست

هر دل برانه کرد با نیکی آشنای
هر مانده و پنهان و اضمحون دل منست

در دور صبر سینه عزیمت عام ز بهر
در بزم شوق شیشه ز خون دل منست

لطف کمر عتاب شکست	دل رایت اضطرار شکست
بد مست من این سپهرین نشاند	چانه افتاب شکست
پیغام وصال در دماغم	صد شیشه پر کلاب شکست
این ناله که در جگر شکست	سخنست که در کباب شکست
صد گوهر باز و وقت اظهار	از غایت اضطرار شکست
زلفت بچمان بکشد آشوب	دریده فتنه خواب شکست
گفتی که دلت شکسته کیمیت	در ز پر لجم جواب شکست

عزنی دل با جوطه دیار
در عین سحر و تاب شکست

من که گویم که درین شهر چه حکاری	همه دانست که ما را ابو بازاری
خدا من شنیت که کردم ازنی کوی ملی	دوست اند که مرا قوت گفتاری
کو ادب چشم مرا باز پوشش از رخ	این نگاه نیست که شایسته دیداری
نه با ناز و باز دوست کندم بهیا	در نه با کوشش با هم سرد کاری
ساکن کعبه کج دولت دیدار کجا	ایقدر هست که در سپای دیواری

مردم کار که عشق سز مندانشند
پستون گرفتگانشند در کار است

تو که زمینان بطل اول علم او شده
زلف بختی بهین پس بختی

دل عرفی یکی قطره خون بودا

ز چشم سیر مشو کرد کار ازاری

دل بقبله اسلام مایل افتاد

منم برست من از کفر غافل افتاد

مرا معاطله در کوه است با هر ستم

که صد پیچ یک نغمه بسمل افتاد

بد پر میرود این کعبه چون است

که هست خوابی از نشن معل افتاد

ز طوفان کعبه مباد که ما امید شویم

مدد کند که جانور در کل افتاد

من از فریب عمارت گذشتم ام و ترا

نزار کنج بوی برانه دل افتاد

ز باز در دسک تا به دان سپید پرا

که در محراب محبت بسامل افتاد

چگونه گریه بخوشد که چشم حیرانم

با قصاب قیامت مقابل افتاد

ز بهر جبهه گریه گشته طلبست

نزار بار که از زرب پیل افتاد

بر آستان محبت شهید شده

ز غمی بر کعبه بسمل افتاد

تا چشم شده ساز تو همان گشته

شهرین پیوست نکست خزان گشته

بارب چه نشد که بعد نور روز کار

در کوشش همه و حیران گشته

لا زلفت در کوشش بلا عشوه و لغز

بیران گشتید که طوفان گشته

عشق اول

2

این کتاب عینی از مرام است

از فتنه نمیشد بکینه نالیم چون مدام

دیوان شاه پس در ایوان گشته

کل کل نماده فتنه رویت در انجمن

این نغمه عیش نیست گلستان گشته

اسباب لبری همه پیشش گشته

در عهد پس از که بسامان گشته

چون از فتنه فاشش کرد که چشم او

در جواب هم سرشش بگریبان گشته

عرفی چگونه حفظ اول خود کند که با

چشم کشیده ساز تو در ان گشته

بر روی سج که فکر فراغ من غلطت

غلطت مکن که علاج دماغ من غلطت

نشان با پی من او را کی محبت و بیجا

بدشت کم شد کبها سران من غلطت

را پس جوان همان مانع و دوست محورا

تو به کلاه آلود زان من غلطت

ز عین لب چنین ادم از بهشت کوه

ز کفن آه دام گشت باغ من غلطت

کنون که لذت الماسم از نمک روفا

گر سینه پستی بر هم بران من غلطت

حلاوتی که توان با من سخن بخون حکیر

سنگ پش هو پیشش در دماغ من غلطت

ساز بر اثر نور و غط من عسری

که شب روی بفرغ چون غلطت

نالام پرورش آموز نهال آرا

در چهارت بنجام که پابان آرا

نالام در پینه من مکنش ار امس

در دل خویشش از کرده چه کمال آرا

رهر و بادیه عشق ترا در سیکام	بستی پیش تو عمر ابد بر ابراست
شرم دارای نمک از خم فریب کنی	که دل زخم من نباشد نه نیش است
کرد باز از چه عشق بگردم که در او	عافیت پسینه فرو شست و بلاوشه را
عشق پسینه که مست دل نمک فرو	خس نیست که هر لوی از و بهره ورا
عزنی از غم چکانه نغمه آب حیات	
عند لب چمن قد پس از این بزم ترا	
فصد زخم تازه بر دلم از طعن مردست	مشتی نمک پاش چه ضبط است
ناصح بود که نیست حدیث تو در لفریب	این شیوه خاص اول لب سرین بگم است
از یار التماس خجایی در گم است	دستم بدامنش نوزوی نطق است
زین نشما که حسن تو انجمن در جهان	صد دروغ ز شک در دل افلاک است
افغان که لاله کون نشود چهره امید	زین تلخ بادیه که درین سیکام است
بر نعت وصال بود چشم بیخمان	عشاق را چه ذوق ز رعیش و شمع است
بزرگم کاریم چه نهی هر رسم امید	زخمی که کار بر برون از زخم است
عزنی بکام دل که نماید بر رسم عشق	
این وادیه بود که خضر هم در آن	
از شوق که این مال که گرامت است	کین سعله دل نام در گم است

زین باغ شو بهر که هر میوه که چسند	بنی ابی ایام گمند است و وفا است
سحاب بود فعل در کوشش تو ورنه	صد نغمه میماند طلب کار است
کوشش شو با جوی که در زخم تامل	بر بستن لب موجب صد گونه صدا
تا عشق بیارم در دم شعله فرو شد	بر چیده دکان زورخ و دلال است
در معرکه عشق زبون شو که درین زخم	هر کس که بعد زنگ شهید است سجا
عزنی یکی از حسب برادر بر سبستی	
این محل عمرت که بر دوش و عیش است	
کوهی عشقت این که در هر کام صد جاقل	تا قیامت جان فراموش است و انجاد است
و چه راست این که در صد سال بگیرد تا	انکه در نیم کامش طی صد منزل است
تلخی جان را دم بگر که نار و در حباب	تنگ قلم در هجوم لذت قابل است
یار در دل هست اگر دل نیست با ما کویا	کعبه در محل بود غم نیست اگر محل است
این که میگویند در ما میکشاید غمت	تا در دل می شنود اما کلبه دل است
در هجوم چاره اندیشی عزنی گشت کم	
عقل به بر هم درین اندیش باطل است	
زلفت نهد از سلسله در پای حیات	آسوده شود در ز غوغای حیات
گر جلوه نادیدی متلطوبی صفات ترا	این سببی سبب روی چمن ای حیات

کوه بلبله ندادی مست بطوبی صفتا ترا	این نمی بس روی چمن آرای میباش
فردا که رود جانب شش بر چو میبند	بست کاه آشوب ببالای میباش
این فشنه و آشوبت افسان باب چنان	در حسن تو جمع آمده جنب برای میباش
فردا که فشانم ز بکر نیشش پابند	صد و شصت الهامین بصرای میباش
از بلبله و بالای تو در دهرت دشور	یعنی بود آشوب عشا ضای میباش

جوشش غم دور دست دگر در دل
از فشنه برون آبتما سالی میباش

کلزار حسن بلبله ز روی جو ماه او	کلن پسته فریب بدست نگاه او
ماییم و گشت باغ محبت که سپهر بر	ز بر آرد او نیش ملامت نگاه او
مرغان قدیس کرد سرخون چو شمشیر	این شاخ طوبی است نه طوف نگاه او
اور هر روی که شاد تبرک تعلقت	بت پندک راه و بت نیکی پندک راه او
یوسف که هست پرین عصمتش در	ابجا که جمله کاه ذریعت است چاه او
عیشی زیاده هست ز عیشش شب لیک	او عاقبت نصیب شهید نگاه او
در پند بی اجازت او پیش از آن میباش	این جان ادب خوشست این بلبله نگاه او

گفتم که شمشیرت دل عزنی چون کشید
گفت از کرشمه بر پس که گوید کلاه

دای که پستمانه بار بعد بر نشان
سما غلبت بر کفر بر پستمان

چون گل رخسار دوست آتش می بر جود	شمع شبتان که انست ز کدک گشتان
چون نازل مسنون دست خوان کاشید	در دهن زخم ما عشق من گدازان
شکر غم صفت بیست پیش کربان بود	خند و پاران شکافت گریه ما ان
از دل نایب قدم دوشش سخن میگفت	نشر طبعن که ز بر جگر بیان گشت
بام قویع را مکن سپرد در کار من	رو که سبوی مرا چشمه جوان گشت
بسکه بجالم منانه عاقبت از عشق تو	قیمت آسودگان فت در سینه ان
پاشنی داغ دل روزی مرا کام گشت	وز نه لب نان عشق کبر و پستان گشت

حمت عزنی برم خوان محبت کشید
ذوق عیسیم هشت درین دوران

صد چشمه ز سر از لب داغ دل مار	عم روغن لطیف بر چسپرانغ دل مار
ساقی جوی عشق تو میگرد بسیار	هر صافی که آمد بر اینغ دل مار
هر کرد ملامت که بر فشنه زده اها	عشقت همه بر روی منسیرانغ دل مار
فریاد که مرد دل که بدیوار چشم او	بر کوفت سپر خمی زرد مانغ دل مار
ابی که بنوشید خضر و ده که ز شمرکان	در باد پیغم سپر مانغ دل مار

این کاری که بر کشت بل از زرد دیده صد پاره الماس پس بدایع دل ماست

عزنی جگر افشان نبود ناله سردل

این بر کز کلید است در دماغ ما بخت

گر شوم صد سال محروم از وصال بوی دیده کشایم مگر وقت که ایم سوی دوست

تا قیامت هر سر مویم جدا از خون سپید کرد آرام نیاید رخصت از سر موی دوست

مژده باد ایدل که بهزنا و کی کان خفاست شهر باروت جویند غم و جادوی دوست

لذت شمشینان نشینکند بکام ای ادب کوزار پستان که ز غم سوی دوست

این پیچی زانوار لطمه ز بر سپهر عهد این شورید و پشیمکن خشک می دوست

بوالهوس از جاده و عاشق بچند در سخن کز نیسی آید و کوید که دارم بوی دوست

کس غیر بجز ز عرف مهر عزنی منع نباش

من بدل پر سپید ایم کوی شمشاد خوی

در محبت درد اگر چید دواست پیار ریش اگر ناسور شد الماس پس هم درنگ است

کز لطمه نا امید امید وارم بر عینا کز دارم سپیده در کف بر میان زنگار است

شستن لوح کینه و پشیمون برابر در نه پیل انگ غنر و اب است پشیمون است

ای طبیعت عمت احسانی که در سهراب نیست در مانی که در هر کام صد سحر است

در پس معنی را که این اوراق پس در کار دیده بکشت کین غم بر سر در و دیوار است

سخنی ز نار پس کز میخند بودنت در درون حسرتی روح الامین زنگار است

مینست غم کز سینه سپ بنام در بیخ با بلذت بشکنم بر دیده و دل نگار است

عرض خبت کم ده ای رضوان کز در پشیمون موهن و کل بر مرده در بار است

کردم نمکست و ز غم تلخ و عزنی پاک

دیده ز مهر شنا و گریه پیار است

شیم نه بالیست که خورشید بر آوست طوبی خپس ز به چینی کین سحر است

مرعی که حرم را شرف از پست او بود جاروب حرم کا به منم مال بر است

که ز مهر فشانم یکس کز زندانش رین کوزنه بسی نعتی در شکر است

نقصان ادب نیست که استخیرت با جمع پروانه امید قمار راه بر است

آمنیرش از آن عیب بود کافیت حیدرا مرعی که بود شعده طلب این سحر است

غم سمره جان رفت ز غم نیم پشیمون باونی ازل آمده و رسم سحر است

عشق از طلب محبت رضوان بودا ره دست که دست سحر است

هر که در که از خال شهیدان خوشتر صد قافله در دایه بی بر است

از طعن کس پس از زده مکر در دل عز

داعی که بسوزد نمکی بر جگر است

دوشن ناگشته پیر از وصل او پشیمون یک شادوم کز فغان در محفل خاموش است

مردم از این غم که ناکه بشمار در وحی	دوش سخن در آن خیال دوست هم اعوس
انکه دوش دست او سجاده و پیش دا	جام می برکت برون اندر سب و در دوش
جان دل دیدند هر که بی شتابش سخن	این تمامی چشم کردید آن بر اسر و کشت
من خندم که نشدند ز مردم از لذت بد	
غانلان گویند عرفی از فغان خاموش	
ایدل حدیث جبر شنیدن بهر است	زهر است در سینه چشم بدین بهر است
این پیش غم که مردم آسایش نمی	وز زخم پندیده زرم خلیدن بهر است
این بهر نشسته که تو مرا تشنگی فرود	ران پیش غمزه دیر بچیدن بهر است
کشت دفای غم ز سر است این چشم وصل	چندین شوره زار روزیدن بهر است
در حیرت که بوالهوسان چون زهر عشق	جانی نمیکند چشیدن بهر است
نوحس لایزالی در من عشق پر زودها	ماهر و دوشیم ز میدان بهر است
این نشت را سموم چشمست و سغلا	این پندره امید میدن بهر است
عرفی حمار عشق غذا بهر است پس الیم	
جایی بکشند غذا بکشیدن بهر است	
از بسکه چو کرد بدل غم که آشت است	دغم بدل است ز مردم که آشت است
تا طی کشند بی ادبانه ادعی سر و	پیکانی نموده محبوسم که آشت است

گراشتن کسب که اهلش است	بگایگی ز مردم عالم که آشت است
از بسکه دل ز مریب و ز پیکان بون	پیکانه وار میزید انهم که آشت است
ز رحمت نکش طیب که همه عشق	دار و نداد عیسی مریم که آشت است
از بسکه ز تنهاست در این پندیر این جل	ره تا ابد بجان بسزد غم که آشت است
عرفی نواشتن شای طرب خوبی	
محکم بگردان من نامم که آشت است	
نخورد ز عشق دین با بگرخت	کفر نیز از کین با بگرخت
بسکه شد بر کرد آتش بار	شم عشق از زمین با بگرخت
عشق بر خاست با دو عالم بس	آبر و از حسن با بگرخت
در دم نزع یاد عشق کردیم	نفس و اسپین با بگرخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نکه چشمم کین با بگرخت
راشتن دل چراغ بر کردیم	سایه از شین با بگرخت
شوق دیدار حسی آورد	آب از اسپین با بگرخت
دستی از اسپین برون کردیم	نام ما از کین با بگرخت
دست عرفی شتاب رازر کشود	
خرد دست برین با بگرخت	

عشق کو تانو کنم با در و سپاسی ندر	از فغان در شهر گذارم کرم کرسی پانی در
با وجود آنکه عشق آورده صد بار روی	هر درد و ما نشد اسباب در مانی در
مردم و با صد شکاف از کف کرم پانم	وای اگر بودی در دست عشق کرم پانی در
نیست کسی که بود سامان عشق نامان	عیب نبود سحر و دور و شین را نامانی در
صد عشق از غام باشد شیم حور و آ	نیت در خوان محبت مرغ بر پانی در
کشت کفر آلوده ایمانش ز طعن قدسیان	هر که در ایام حسنت است ایمانی در
با هیچ کس نمی خندند را فغان چنین	عند کسی که ز دنیا گاه و پستمانی در
چند عرفی بنده فرمان خود باشد	
بندگی را میگویم نسبت بسطاطی در	
بسنلی کو لاله را در بر کشد کیسوی	لاله کو ناز بر پسنبل کند از روی
آهوی پستی که بنجان چنین گوید	و مبدم بر عشق غلط ز کرس و آهوی
ساحری که اسپین افشاندن او شود	آتش اعجاز میرد غم ز به جادوی
مشهدی کا بنجامی سح آید با مید بالا	وز کمال ناگهی سر منده کبر و کوی
شعله سوزنده که غیرت تا اثر او	آتش و زنج کرم پان پاره سازد جوی
عرفی از وصف بانس بود و کوی	
بسکه مردم را عاقل است از کیسوی	

امید صلم از آن ناشکس ایوست	که دشمن آشتی انگیزد دوست محبت
همین عطیه بهر حال خوشدلم دارد	که هر چه رفت بعنوان چیز خوب است
تی بساطی این عهد بین کنی من تو	ز ماندن نازکش اوقاب محبت
نیم پرشش موشش سپرد و رند	برود نیل ز کفغان و کام پیوست
خبرنامه عرفی ز طبع نازک دوست	
زبان مکر است انجامه جایی مکتوب	
این سپیده حسن این نفس نیکو است	شد صفت و در خرمن آتش کنون است
کو صلیح کن زمانه و کو یار شو فلک	با اعل دل عداوت بخت رهون است
زیرم دعای راحت و حسنه شاد	فیض دعای من اثر و اثر کون است
بنص و لم کرنی و رنگ زخمت گشت	دانستی ای مسیح که چون است
بسیار خون محو که در انصاف اهل تو	کوین با حلاوت یکیش خون است
عرفی بزیری لب العطش زمان	
مارا کجوی تشنه و با هم تکون است	
بدل رفتن جانم چه عیشهاست که	مکرده با غمش ترک صد صفا گشت
هزار چشم تو هر شیوه که بایست	همین هفت نهمای آشتی است گشت
رفتندهای حال تو هر که بود رسید	کنون بر میدار پست همین جیاست

نهاد و رسم لطفی بر لب که در دو جهان	نعیرت از دل جا کم همین عبد است که نیست
دلی که چشم تو چارش از کز شکر نکر	بنام زبانش غم نگیردش ز سر که نیست
پس از هلاک در آمد به پستی یار و دوست	که نیم جان تو غنی چو شد کجا است که نیست
ایما و اشارت با نوازده راز است	
این شب با کشتن نه چو که در آرزو است	
عشق آفت سلطان بود آرایش بند	این پسند در نسخه محمود و اما راز است
یار بخت که مدار دل مندو تیمان را	کان منچه پیش است در صومعه باز است
خونابه حسرت چکدم از مژه هرگاه	نیم چون باوند کسی بنده نواز است
این نغمه عشقش که با لیک دل است	با در شوان کرد که خیر کل باز است
ماهیت هر چه که اندیشه کند فهم	بر حق بگفتی حقی که در تحت مجاز است
ما پسر و لیک درین جاده همه وار	نالیم که ره جمله شب بدست فرار است
باشیند بت چکنند و غوطه نواشی بر رخ	بجاوه نپندار که بنس کام حمار است
کرد دست بصلح آیدم ای عدم و جد	کو حجاب میسار می که انچه همه ناز است
تادل نشود این راز از حرم دوست	اینها که بخوانند و نوشت شدند راز است
هر چند که عرفی بی تحقیق شتاب	
مشتاب دنبال که او پیوده راز است	

کرد محنت بطوف منزل است	ز هر غم تشنه لب دل است
برق دانش فروز جوهر کل	دود اندیشه های باطل است
مبندید بر بزم رفیقا	که ز عهد است سیاه است
هر چه روید ز کشتن زار مایل	ریشه او دید و در کل است
تایید است عنایت ناکامی	پرو و بافت در پچه دل است
شعش و سپاس پیه روی	شکل آینه به مقابل است
عرفی از موج غم ترا چو نیست	
موج خیر مایل ساحل است	
ماروی اخرو ز روت مان است	دل مرغ نغمه پنج گلستان است
یار بچه آتش تو که سپهرین هزار دوا	از شعله جبال تو در جان است
کر است حیرتیم ز روی تو دور نیست	آتش پرست اله حیران است
افسوده را نصیب نماند دل کباب	او با بد این فغان که همه شان است
این طایر بهشت ز بیاغ دم حذر	کین لاله زار و باغ گلستان است
خون شهید عشق جبار افرو گرفت	کشتی مساز نوح که طوفان است
مسمم بختی که در او آتش چیم	تبه جرمه زبانه غرستان است
اشقاده و امن دل عرفی بدست عشق	یعنی که دست شعله بد امان است

پسندگی کو تا از و پر سپم دل او آرزو هست
از مزاج دل شقاوت تا بسنگ چاره

عده پیش از خاطر شد عشق کونا بنکره	پنجاهمای نیت و سونجی سیما
چاره حسرت و درستی تحصیل درد	من با هم هر که میداند بگوید چاره
بسکه خود کردم پس درونی مانم در جهان	جلوه رویی گوهر بر چه در نظاره
اگر میزد در ذراکت نام مرهم بر پیش	کی شناسند مگر زخم و غمزه خود چاره
انکه چنین آیه شمارا برابر میکنند	چون ماند ذوق چاک چاره صند چاره

عزنی اینها با که گوئی عشق می باز و زود
زود خواهی گفت کین به پوده و کافا

شب عشاق را زود گران در شبست	مرک این طایفه بسما ز جهان در شبست
من جان بود که جولان تو دیدم گفتم	که فراموشیم از دست و سخنان در شبست
چشم از پرده در پیمای غمش نیست مرا	که بر انداختن نام و نشان در شبست
پند در گوش منم که ترغم حرف کین	در سخن هر سپهر میگویم ز زبان در شبست
من از آن جا بخت خود میدیدم	که بلا ما می چشم جهان در شبست
یک جبارت ز فراق تو سیارم ز زبان	کس بهیاست ز دنبال و فغان در شبست
برو ای عقل و زنده منطوق و حکمت چشم	که مرا از نوحه غمهای سالان در شبست

اندیشی

رفت عزنی ز پی عقل و بجایی رسید
گر چه صدمه رسد از کون و مکان در

کرمی نخورده در نیت انفعال هست	این سخن شرم بحیث این ننگ است
کی لازمست با که کشیدن به جام	مقصود اگر هست قصور و انفعال
حیرت نگر که هست نگاهت چشم	اگر نیم که شرم چه و انفعال
ز جور کسیت دست خون مگر نه	اگر ز بی زبانی من این سوال هست
خدا که تلخ کام دلا خیر می آید	دانی که چاشنی غم نبرد ال

مردیم عزنی از غم او طفل خور و سیاه
معلوم مانده که برای نهال

هم صومعه را فیض دست سوزمانند	هم گوشه اشکده را نور من است
با آنکه من چشم نه او پرده نشاء	تاب منظرم بر رخ منظور من است
بی نشاء ذوقی نبود خفت و سپید	در صومعه و مسیکه و مخمور من است
چار تو کشش زنگی از شدت درد	امید هلاکشن بدم صورت من است
باور نگنم که چه انا الحق زده عشق	صدرا زده کرد در دل منصور من است
نام چه هست و چه طبع بد این مراد	پس شهاده آفاق که مشهور من است
ذوق دل ز چشم که شناسد که درین	یک ز چشم ملک خود و ناسور من است

ارو در شفا نیش کس پستان صفاست	کان باله فروشم شب بچو رمت است
دلیب غنیمت بر شد و کفست ما	این نقص خلقت که رنجورمت است
مستی و حسرابی مبراز حد که معطلی	غیر از دل سپرم تو معصوم است
چون لب بکشاید با مال الحی که ز بس عشق	جای گری در دل منصورمت است
آن کرار کشف و کرامات تو آنخت	با غلق جهان کو می که هست پورمت است
عزنی زنی کو بس نواست یاسی دیرست که این قاعده در طور نما	
زخم از دمان تیغ زبون تراست	تسلیم شدن و نه طیدن سماع است
هر گاه دیر و حرم هر کجا که است	بال آشته و دل بر چون شماع است
صدف ناز و عشق سپ این طلب است	خپک پشوره تو و غیر شجاع است
چون اجنت آیدت بسلام این زنی	اغوشن بر کشای که وقت و داع است
عزنی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست این غنم خاصه در چمن اصراع است	
تا خط بگردا و لب شیرین است	شب در میان عیسی و خورشید است
از گل مکنو پای ماندنیش بر کشم	کاندیش تیر در راه او پای است
از کفر عشق پاک اندازم که رور	آموزگار کف نیست اندک شاست

شکسته

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش	سنگ و سفال کو چه او بار است
انگوبه راه عشق جو غزنی شتاب کرد	
در سنگهاش کعبه زد بنال عمل است	
عشق تا و کس بریزد و میگویم تویی از یار است	باورم نماید که هر مویی یار او کار است
او متاع من که اینجا این باز از نیست	تا چه نهد زین سخن اینکشن معنی کار است
بچ صاحب دل درین میدان صنعت کار است	کو بدل محبت ترا صورت یوار است
بر عن چون هست ز نامر مخان گفتند	کین زمان در کافرستان عزت ز نار است
می تراودی بحبام و جام می آید	نیست باکی که بر بزم عشق کس نیست
شهر مسار از محبت عشق که در سنگ کام	اضطراب جان سپردن مانع و بار است
اشطار نو بهار از شکسته سپه های است	صدق قاشا هست در کلین که در کلزار است
سوارن عیسی زین شسته مریم بسو	خلوت وصل است آن لودکان ز بار است
با سر هر موی تو هر ضیف را صد دعوت است	کر چه بگوید از کسی طبع تو منت دار است
مان ره عشق تو کج رفتن بهار دبار است	جرم را اینجا نیست و استغفار است
هر سر موی کلیمی آن زانی نشو است	نار کو بکشای لب کجا ادب در کار است
بی روی باغ و سب کو بی باغ غزنی تو است لطف فرمودی در کین پای را رفیق است	

عشق است

گذشت
گذشت و بر من بکین چو حال
که شاهمازگشک است بهال گذشت

ز غمگساریم این دوستان پاسداری
که در روز نشون کارمازغال گذشت
ملال عالیان مبدوم ذکر گوشت
منم که مدت عسرم یک ملال گذشت
همین بستر و بیل سحابی عالم عشق
که یکیش عسرم او در هزار سال گذشت

میای طبع تو عرفی که خلد ناز است
هران سپهر که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری زلباس تو نمی جویت
خشم و ناز آرایش پروین بر من جویت
که بسنجی در در من طاهر شود کین اضطرار
هم ترا زوی متاع طاقت ایویت
از بس پیش از آدم امانچه در لایم کز
اشتیاق یوسنی و کز یقین جویت
سدره در آب و کلمه زمره میگردد و
در نهادم شعده را نشو و نمای طویت

شرح درد ما نباشد کفایت غمی جویت
رحمت قاصد برده کین و استمان جویت

راحت آلوده بان پسندید که افکار تویت
نوش در شربت او باد که چار تویت
مژده وصل تو با آنکه نخندد بدو کون
تا امید می بدو عالم جو طلبکار تویت
مگر او طاعتی را دل نبود و زنده مرا
مینست باور که دلی دارد و هم پار تویت

ز یاد از پیشی و الود که من حیرا
ای کجی نیست که بر گوشه دست ما نیست
این سخن چون زنی طعن که در بعد ما
سبزه نیست که او غیرت زمار تویت
او ازین جو صدیکه و از ان حسن طیند
که در ام اطلب شربت دیدار تویت

عرفی ز درد که میری که چندی ملخی
لذتی هست که در مردن شوار تویت

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست
بانا کجی حکم تو توان چسبوی دوست
بر پندک ز دیاله خضر که نوش کرد
خونابه شراب غای پسبوی دوست
شوقم بر بود دیده که شودم بروی دوست
اینک دو اسپه با خب کجا هم بسوی دوست
این جان کباب شو بکفر خویش را مسوز
ز پسم تو شیر شوی در کلوی دوست
بچ پیش و سعی اجل سو دست
ماه و صد شام و امید می جویت
سازد ویرک لاله بدل بر کایا سپهرین
این کفر و دین جلال کسندم که مهر
نشویش این نگاه پس ما در وی دوست

عرفی سگایت از پسم بی سبب کن
چندین خوشتر است ساختی هم کجی دوست

او شیوه که غارتگر صد مافله چون
در سلسله حسن تو باشن نام و نشان دوست
بی لطیفی از ترک پشم که بعین پشم
این بلخی جان او زدم از سر سرگمان دوست

در روز جنب را دوست شهید آن است
و پیوست که گریزه و امان عثمان
دل صاحب دوست که در مالک شیدا
با او خراشیده دل با میثاق است

نومید مشوعرفی و الکنده عثمان
هر چند که از کعبه مقصود نشانت

از تو چه گسلی نام وفا نشیند است
از تو پس ز مهر و وفا نشیند است
باورم نیست که مسایه پس است
بندبشوق پس دور سازد بشام
غم پس آتش و لسو چکانست فغان
غیرم بین که برارنده حاجات بشنو
بدکان گرسنده باشم مشور بجه که
از تو این شوخ دلم غیر خفا نشیند است
بلکه گوشش نگارین ز مهرها نشیند است
نصیت دل بردن آن غمزه جفا نشیند است
ورنه پس بوی نواز باد جفا نشیند است
که طرب آمد و آواز ز ما نشیند است
از بیم نام تو شکام دعا نشیند است
مهربان شوخ پست مکاره ما نشیند است

بروار صومعه در دیر مغان عربی
که در آن روضه کسی بوی ریاضت پیدا

صومعه دیدم بجز مثنوی برود و پاک است
و آن این طایفه پس کمترین که در کلزار عشق
و مصفحت گم کن ای رضوان که در پست
خبر عسای انبوس و سانه شمشاد است
غیر لیلی صید دام و دایه میباد است
سر و سوسپن شمارست یکی از آزاد است

تینت جز در محبت پیش با عدت عیب
بی نفس ارباب معنی زنده گانی میکنند
در جهان دوستی دوزبان و دشمنان
پستون باز فیض نور حسن اینها است
عقد را در مهر مار پس مبارکباد است
لیک یکو بر تن این جمع بی فریاد است
او نعت گزوی بی معنی سدا است
تیش باز بچه انچه در کف نهاد است

عاقبت سوزانشی عربی بدوزخ حیف
کرد وجود اهل دل خاکت سزی بر باد

بمانه من امیداش بنیامی نیست
بغیر خون دل و زهر پند با منی نیست
که شایو مای با هم آتش بنیامی نیست
مرد وادی ایمن که روش بنیامی نیست
عبارت مکلدی در جهان نشسته چنان
سوال نیک و بد از ما نمیکند بجز شر
بمکه که از غم محرومیم جدا می نیست
من و بهشت محبت که آب کوثر او
از آن برود که هر زمان کفست ارگ
چاکه پس بطور دست عبد فرود
بخار مکلدی در جهان نشسته چنان
سوال نیک و بد از ما نمیکند بجز شر

ز عشق حالت عربی سوال کرده ام
مهر پست کسی که پوز فای نیست

اصلاح بر پیشانیم اندازه کس نیست
سلجی طلایی چشم و قدم شو که در بین
اجزای مرا منت شایر از کس نیست
غم از چرخ همزه جازه کس نیست

ما شیوه میان نغمه ندائیم که مارا	کوشیست که بر شمع و آوار و پیش
مانیم کون بر کن بر باغ عشق	چشم دول ما بر شمرنازه کس نیست
هر جا که همساری دل زنگ بر آوست	بر دوشش من افکن که با نذار است

عربی هر وار میگذرد در محراب کاجا
کس را عشق غمخواری و نیمه از کوشش

کودل از من جمع دارا کس با من نیست	هر که خود را دوست میدارد و دشمن
در حصار عاقبت بی ذوق ز آرام نیست	انکه ذوق نیست در با بد با من نیست
کوشش مغرولست در خلوت که ارباب از	دو دو شمع خلوت ایشان بر درن نیست
بسکه دیدم جور دشمن دشمنم جور دوست	با کوه در آتش بود با ما ز این نیست
بسکه در کام اثر کرد است ذوق اشاق	با درم ناید که ز ارباب بر من نیست
دوستی با دشمنی هر چه بر کنیز است	دوستی با دوست دارم و ز دشمن نیست
بسکه لذت پریم از دشمنی همای	بجو آتش دوست دارم هر که با من نیست
در پذیرم صد غم و ششایم از ناموس	دل نام دوست اما لب بش چون نیست
در عشقت این طلب از حمت در مان	هر که این چارش خلد در با بسوزن نیست

در نگیزد صحبت عری به شمع معصوم
کو بزیر کد دشمن از کوه کوشش نیست

باج زر که بودش عشقه از بهر خود است	عشقه از نیست که در زیر کلاه و نم است
مغنی بجز بهشت نماند و نه بجز کسب	تا بدانی که تراطم و عدالت مدد است
در میان خرف کوه گرانده شیشه است	من کی می بر چه کوه با چشم امروز بد است
گر شود بجا به بدل شخص مبدل نشود	هر کجا با منم آید بزبان یا صد است
حسد و قهقه از آوازی سر دم بگذرا	این برادریست که بر تخت او هم حسدا

رقم سبزه و سپهر عری مندا اشعار مرا
هر چه درین تیغ برود یک کل روی سبک است

بیک آتش آتش آتش مدارا	خوش سر و کاری از ان بد خو بر ابا
آچوان میکنم در جام و آتش بخورم	با ده با شایه می نایست و نه شایه
با که گویم سیر این معنی که نور پس	با دماغ من کل و با چشم موسی است
با ده خواهی باشش تا از تو خم برودن	آچه در جام و سپه دارم همای است
هم سمند باشش هم مایه که در چگون	روی با سبک پس و فقر در پای است
دوست با محکوم پس درن و جانسوز	در نه در جان اینجا شرم سودا است
حسن جنبی نیست کار از اسپم و زربانها	حان و طاق کار و انی را ز لحن است

عربی از اندیشه همود و بازار چاره
سر نوشت با بهشت طار و دانا

هر که گوید که کعبه ز نیچانه خوشتر است	هر جا که هست طبل و باناه خوشتر است
پسند در به خوشی چون اما درین دور و دور	جوش کلک است و شیشه چانه خوشتر است
کرد در به شب باد که شیشه کل کند	ساعت کشتی بکوشه نیچانه خوشتر است
کو شتر طره و سنی شناسی سخن شمع	اول شربت تو به پیونده خوشتر است
در شربت کی شرم و ادب نیست مینش	نان و مراهجهت بچانه خوشتر است
بانوشش و نیش مردم مافیل کوشه	هم محبتی مبردم دیوانه خوشتر است
با درین بندیت شربت و است لیک	در دایم طایر حس گرایانه خوشتر است
کفران نیست کلمه مندان بی ادب	در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی منال سپوده احوال دل بکوی
گرمای بی اثر آستانه خوشتر است

بوشل اگر بر دل ز غذا خن شهر از باب	در سپه سوار می تویی ساز و جاز و خواب
ایکه گوئی عاشق غم جوئی و شکین زو بسا	غم ز بی مانی منارم و ز نه خود اسپه باب
گرفی از زرم بوملت ز از زو منعم من	در دل عاشق هزاران مطلب نیاز است
از خیالت هر ششم بام در و دل رو است	ماه کو طول مشود در کوی ماهتاب است
ایله آن سپهر کاندیشمد کابل عشق را	عاقبت در مردن آسودگی در خواب است
منده قطره آب ای در بر من نایب	در سفال مرگلی کوی جز در این آب است

دل نمی گری فی انیم را بدل شوان گذشت
دوست ما را اگر نباشد دشمن ما را با است

گر تحمل و فایزنده چشم تری هست	تا ریش در آبست امید تری هست
هر چند رسد آیت با پس از دور و دیوا	بر بام درد دوست پریشان نظر تری هست
منگر نشوی که بغلیا دم زخم از عشق	این نشا در مرا اگر بنود باد کرمی هست
اندک کم پریشان شود از ناله طویل	دردا منش آویز که باونی جبری هست
هر که قدمی غم ز دل دور نبوده	شاد نیست که او را سپهر و برل غری
هر که ز زوم دست بکشی ز سپهر صدقا	از بس تن ز بار منغام جبری هست

ما گفت خوشی تو بر از دل غم تری
دانست که از ناصب غم تری

فتم که طاعت بی لازم سر شربت هست	اگر کعبه عبادت کم گذشت نیست
اگر چه پس عمل نیست انرا نیست	که چشم اهل مروت بفعال ز شربت نیست
روم به دوزخ و شکر بهشت میگویدم	کجا این بزود مکافات من به شربت نیست
کنار کشت لب چون بعنم زبان از	میان آیه عنم کنار کشت نیست

بیکر آینه عرفی من سپهر انجام
که هر چه صورت حال تو سر ز شربت

زلف

خاموشی من قفل نهان است عشق است	افسانه من کریمت مایه عشق است
دیوانه دل من که در آن نشسته زنده است	کنجست که آرایشش در آینه عشق است
شوریده شد از ناخن عشق ابرو من	این ریشبان شده از شارب عشق است
مهدوشه خور و عقل که غار می کشد از آن	اینها گل آنست که پیکاره عشق است
ار منطقی و حکمت نکشاید در مقصود	اینها همه آلائش افسانه عشق است
مهر جمع که در انجمن مهر بر آفریند	گزارش طویرست که پروانه عشق است

عرفی دل افشاده ام از کعبه چه چو
 ویر ریب که او فرس منم خانه عشق است

اربان ز کفست فر و ماند راز من بابت	بضاعت سخن آخر شد و سخن بابت
کمان مهر که نو چون بگذری همان بگذشت	هزار شمع یک شمشید و انجمن بابت
انگانه قاعده مهر که کوهن جهان	ولی عداوت پر دیر که کوهن بابت
کسی که محرم باد بسماست میداند	که با وجود خنران بی مایه بابت
ز شکوه های جناسیت در کون پر شد	هنوز زک و ادب بر رخ سخن بابت

گو که هیچ نعلی نماند عرفی را
 نعلی که نبود سخن سخن بابت

ششم سخن در روزم بر آفریند	غرض که مدت عمرم بی تو ایست
---------------------------	----------------------------

زمار زندی و دانی ولی میسایم باز	که این معامله با طبع رویت مایه است
هزار خشم بدام و مراد ساده ولی	تمام عمر با بدیشتم ز مایه است
نیافت عشقی شب چرخ در ظلمات	اگر چه عقل ز دنبال رویت مایه است
مغربان همه چکانه وار بر در دوست	غور بود که نامش آفت مایه است

ریشخ صورتی چشم نشان کنفت
 بر آستان سخن بچهره مایه است

مست بد خویم و هم محبت جانانه	منش ایگز بود آتش و سخن مایه است
همه محتاج شدیم و ایستای عدل	نزد ساغر شیاره جو پناه مایه است
قول از بابله خرد و کیش منصف	بیج افسانه چنین نیست که افسانه مایه است
ایلم هست و خرد پشته شیاره مایه است	مصلحت دان طالبی و سوسن مایه است
شور عالم همه جمعیت در آن کس سخن	جمع فرشته و آشوب بود خانه مایه است

دوشن با عرفی دیوانه ز دم جانانی
 چه بلا فیض در محبت جانانه

در باغ اراغ و کشتی مایه معلم است	دین دازان مایه که پایان موسم است
انان که لاف مرتبه قرب میرند	پهلوی کنی کند را مکان که مکر است
کر صد و سیل نقل ز فیض خرد کنند	ماد همسایم با خرد اندیشه عالم است

آنکه که دست بویچی آن شناخت
آوردن جمل بی حسردان بریا علم است

ما خود ز کبر کبر محبت زدیم لیکت
درویش را معامل ما خود نموست

هر خرید شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوششش غنی که مجرم است

خبر خرمی ارم از آن کی اغوازی هست
ز برودن غرض ناری درون بازی هست

آتشین مال بود بر آرزو پیش
گر بدانم که مرا از خست پروازی هست

چینی بود و هوای خوش پرواز گرفت
بیک سپیدین چه برداشت که شهبازی هست

امی بلندی من ای طبل غمگین بشنو
در مصیبت که دام مرغ خوش از بازی هست

گاه گاهی بد خاکید و باطلی می باز
شوق این شیوه ضرور راست و غابازی هست

عزنی از لطف بسکدست کندش گهرا
ماه چین کس پرین درم اندازی

مرو میا وید کردی که رزق و دست میدا
بر سنگی مطلب کان ایما پس رعنا

زبان مید و نظر باز کن که منع کسبیم
کنایت از ادب آموزی شافناست

دماغ بوسف اگر ز کتند کف ببرد
از آن شراب که در سفر تا شایست

نقاب میکشید ایدل تمام حوصله شو
که باز وقت شراب کرشمه چایست

چنین که بر دم شمشیر و دشمنه منقطع
سود را ریزد از گویدم که هر جایست

تسبیح ماطف او که شدم ام که ز بهر
تمام شش طرازی و مشند آراست

بشوق دوست چه سازم که سازم که در ستر
خیال بی ادبی و نگاه رسواست

مگر که عینت گشت کار نوز من غنی
که این حدیث کرامت سایه لان چنانست

کسی که دیده عین تو آشت نا کرد است
نزار کج که هر صوف تو تما کرد است

اگر چه تشنه لطم مسا که معن سرد
که هر چه با پس من که ده کیمیا کرد است

بهین چمانت جانی که هر که دید ترا
نه از برای تو از بس ز خود دعا کرد است

کسی که روی وی از بشت که گشت در دم
بدانکه در رود دل روی در قف کرد است

چاره باده و اما دو ساز مجب پس عیش
که شمع صومعه با نفس خود صفا کرد است

بدول شناخت سر رفت که گشت و عکس
که دم بدم بکف آورده در نا کرد است

کرت نخوست جعدا فاخته بد بر روی
غین مسو که چشم سایه تما کرد است

نه نور زاده مرا چشم طلعت خورشید
بجوی سره من زومان مرا کدا کرد است

کسی که بهر جای تو کرد و خوب چشم
بر سپوز که بز خوشی تن جفا کرد است

دلیل جوهر عرفی تعیین پس است
که اشراق پنجهای آشت نا کرد است

هر گاه که از مهر بکین میل تو پیش است
اول ملک پندیده ما با شکر ریش است

تیردان بود امیرش آن که ز غایت	در کش مکش صحبت بیکانه و خوش است
مغسوقه در آغوش مرا آینه در	از بسکه دلم شایسته زنی خوش است
دایم که شنب من از طیمان تکلیک	مرتم که معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان این کبر و دل عرفی
دایم قدحی چند ازین قافله است

خفتش نیاز من به ما بنام نیست	اما ز ذوق بلور خود بی نیاز است
آرایش وجود و قبول حوادث است	زافس که در کن که در نشسته بار نیست
چنان معنی کمال اگر کار مشکلی است	رهر و طول اگر نشود و در نیست
دایم دلم ز غمت نایاب فریب است	این مور را از آتش و زنج کداز نیست
لطیف خوشدلی که ز معنست نا امید	اندوه معنی که به لفظش نیاز نیست
مغرور بد که شکند نام است	والا که در طینه جور اختیار نیست

عزنی غیر نیک و بد از خود و نیست
هر جا بر عوشتی نبود است سر آری نیست

تا زنده جهان از توبه آرایش است	این آفت آسایش و آسایش است
نادیده فلک شیه و آفت گری تو	یکلک و اینا سود ز غم آسایش است
بوی همه آفت شد اگر امت عشقی	راضی نشود عشق تو گنجایش است

چند آنکه دلم آفت عشقت طلبد نیست	در جو صد عشق تو گنجایش است
---------------------------------	----------------------------

ارایستی از آفت نازت دل عرفی
این ناز و دل آرای تو آرایش است

دل عالم سوختن پیش زنگ عشق است	شهادت ابتدای جنگ عشقت
مران کرد بیا که در هر خیزد و	دلیل شوخی شش زنگ عشقت
کجا پر مرده کرد و غمچین عشق	که اگر آب عشق در زنگ عشقت
و ماغ اشقت در ایم از دل نام	که سر ناپای صلح و جنگ عشقت

کس را ز غمت پروا نمی خست
و کز نه قتل آبی تنگ عشقت

دل بصدره سیر و دامه از دل	راه اگر بسیار باشد با سر کوه منزل
شوق دیدارت که مردان کجای کف شاد	عالمی در کف کوی خواهرش و سایل
که تعلق نیست اسباب جهان مردود	صد هزاران برده پیش و پاره و جاهل
عالمی در جلوه و عاشق ز غمت سیرود	کز بخون رسی از کاه و غم منزل

دوست دشمن را بخون غلطان کنم عرفی
دوست دارم دشمنی کور از زبان دل

پیکه ناز من گوش زوان نیست	این کند نیست که از بام فلک گو نیست
---------------------------	------------------------------------

آن چنان مست جابست که شب تا به صبح	میکشد جام ذر کیفیت بی که نیست
با عذر باش که در چه نغزند یوسف من	کین بان اهل مددرا گذری بر نیست
مردم آرا بختی منیش و بوی تو دل	مهر نفس که بدری نوی مندم که نیست
سعی بی اثر از طبع و فاد و سخن است	گر بود امن کشی دست کسی گو نیست

پس آری مرد از دست عنان کین صینا
خوش را بلکه نمود دست را ای بله نیست

حیرت ملازم کل رخساره پست	دیوانگی منحت نظر کاست
از جام کین ام خور و در مست چون چکان	دی بار دواز رخس که پست کماست
نخوار نیست هر که بود غلک رجوی	چهاره آنکه مشط رچاره پست
از خال کشکان تو سر کل که میدد	معلوم میشود که دل پاره پست
فایغ ز خیر کی مگر روی آفتاب	این دیو از مود و منت پاره پست

عزنی در آرد آتش اگر پرورد
بازش میاوردید که او آره پست

الما پس خنای تو جام دل ر نیست	من قاصدم این حرف جام دل ر نیست
از نامه عشق ای دل آسوده چه جوید	سزای من این نامه سلام دل ر نیست
در باغ اگر دست سپنل نه با دم	باز لاف تو دیدم که مقام دل ر نیست

هر چند بظلمت ز دل حسرت در نه جان	از لاف تو پیدا است که دام دل ر نیست
بارش عجب چقدر مرهم دارو	اینها همه اندیش خام دل ر نیست
هر جا دل ریش است کند طوف حرم	نخچه نه من پست حرام دل ر نیست

عزنی سخن تلخ بجان تو ان گفت
اما چه توان کرد پیام دل ر نیست

در مانده دیار رضا مرد چاره نیست	فرزند این یار بجز هیچ کار نیست
پستی کزین که طالع دردی کشان	محکوم آسمان بزبون پست است
هر کس که با معام بر رضاشست	در آرزوی ما در مراد و کت است
جان سید عشق عزیز است پست	اما بقدر و نعمت دلها پاره نیست
ارباب غیب شرح دهندش بصد زبان	رازی که بر حقیقت خود است کار نیست
هر مردی که با کسی نشود در کف پست	هر کس که هست جو مرد دل پست کار نیست

عزنی چه سود که شتم غم زوق غم نیست
تحصیل این مستی بوزن کار نیست

دل سید دوست که نوی نشان هر کز نیست	تاوکل او آشنایی با کمان هر کز نیست
آن شکار انگن سوار با که باشد کز پست	عالمی را کشته بود پستی بر عنان هر کز نیست
مست آن بودم که عمری با خیال او دلم	در حکایت بود و پیش بن زبان هر کز نیست

نخود بهای نلم را پهن که با آن لغز پ	داشت صد خلوت که خود را در میان گرفت
بوی گل روی حرام است آنکه غاری در بکر	از ترنمای مریخ بوی پستان هرگز نیست
بند مریخ دلم گو در هوای سپین دو	انچنان کم شد که راه آشتستان هرگز نیست
عربی دارم که عربی چون زید که در بکر	
ناوکی آن غمزه نامهربان هرگز نیست	
پیغام کنار من معشوق مسب است	انگوشن زنده بود و محرم نیست
درومی که دوایشین تا شد بهو و لیک	مار است مزاجی که پس را در دو
بر نامی با شهرو عالم شد و شادیم	کین ملک غمیت و کس پس از مردم ما
عربی در مقصود بسیار نمی کشاید	
تو پیشی کلید سید که در دست تو است	
غمیر روشن من بومی رواج است	هر که در آن غم عاشقی چراغ است
ز دماغ عشق به باغی نیمه بخانه دل	منصای باطن روشن لان رواج است
دلم بشکله حسن کسان نمیکرد	که دو و مشعل حسن خود رواج است
نظر بر باغ در آن کرده زان سگفت شوک	که در انهای درون لاله های باغ است
مگر بدام خود آورد و دل عسری	
که بازار پس زلف تو که سرع است	

مرا بگوئی تو شادم که اعبت ماری است	که در دل کسی انجاز من عبت ماری نیست
مکن کین ناله آرزو که آن اثر دارد	شکست خاطر ای قوم سهل کاری نیست
مرا بجز نیکو شتی و میکشید آغم	که بجز عهد تو بر مرا عبت ماری نیست
پیر لخت ز صند زخم تیر سید پرا	که هر سبکش از پی او وان ساری نیست
ز بی مداری صلح تو میشووان است	که بسجوس صلح جنگ ترا مداری نیست
ز پیش پستی بیخ اهل بخشش بر جو	ز نا امید می نویسی شست ماری نیست
دعای عده بخشش بر کن جو عربی را	
غرض عده بخشش ز تو و انتظار نیست	
مگر ترا حسرت بر پیرانی ما نیست	که وعده های ترا حاجت شفا نیست
دل تو مست مگر آنش طلب افزون	که خشم دناز تو هرگز که درت امر نیست
حجاب مانع تطاره تو مست و فریب	کمان برده که مزار خصم است نیست
خوشم بر روشن باطنش که هر چه از او	بناظر برم کند ز احتیاج ایما نیست
عدیت ما و تو مار و حشر جزا بود	عدیت عشق تو امر و مست و مست نیست
تو باز میل بخون کشته عربی جو کن	
که حاجت باج بجان بخشی پیش نیست	
دلم که بر غنا حسن باطل است داد	زین غمزه او نیم بسپل افتاد است

که چشمه که ز مجل نوبت در چشم دیر	که صد شهید بد بنال مجل افتاد است
بگویی عشق زرد پیروز دوست با کیش	که عالم آمده اینجا و پسیل افتاد است
بلکه وصل رویی ز نشین تو بس درود	که عاقبت برده دوست در کل افتاد است
بگویی عشق ز بهستی جان و نال ز غم	که زندگانی جاوید سبیل افتاد است
در آن مجرای بحر کجاست کاه طوفان	که صد شهید ز موجی بسا جل افتاد است

گر شکر ز غناست بحال غری کن
 باین کنایه بگوشش که قایل افتاد است

الوده و صحبت جانانست از زود	در می نشسته باکی دامانست از زود
مادیده چشم ایم و تو ز دید و در نگاه	ما چاک دل تو چاکت که چمانت از زود
شوق وصال با تو نظر بر جمال غیر	دست از طلب مدار که حرمانت از زود
شرفدگانه طاعتت سبب مپری دل	گفرت حرام باد که ایمانست از زود
ترک حیات اول و انکار دست چشت	ای باده پس ملک سلیمانست از زود
دست نگاه بان سکر پسته ولی	حرکت آسپین کس رانست از زود
بشیرین می که بر توفش زیم در دل	گر غوطه بخوان شهیدانست از زود

غری بجای گریه نشاندی نگاه را
 یعنی نظاره رخ جانانست از زود

دوش بر روی تو چشم تا سخن میگز	بود محروم از تماشای تو چون میگز
کز بود امار مرگ امشب همان از من	سر که از بالین من بیرون میگز
آنکه چشم خون فشان میدید و خندان میگز	کز در عالم الهی میداشت اکنون میگز
قطره خون بار ما شیره رنگ دید و داد	شب که چشم از شوق آن لبها میگویند
کز در دشمن فزون از دولت فزون دار بود	دوش چشم بر خست از هر شب فزون
کاش می دیدی حال من با خنده بر لبش	از زرم آنکه بر او ال محب بون میگز

تا چه بی لطفی در بی کرد و بود آن که دو
 با منوزار محافضت نهاد و بیرون میگز

ان غمتت بر سپر ای من خجالت	شعله عشقم سپر ای وجودم است
آن سهری گزنا ز بر باش نمی آمد فزود	ذوقها دار که اکنون با مال است
آنکه دایم نیم خورد و جام اورا می	یکدور ذری میرود که ز جام حشر است
شیخ من امشب که با صد گرمی دوست	
دوش اندک گرمی میگرد امشب است	

رفتن سجده بر کویان من چو شست	یعنی که طاعتت منم از بر زمین چو شست
چون نغمه مراد ز پروریش شود	گویای که با سپر و زخم کویان چو شست
آن پاشنی در وقت تو اندک می باشد	الما پسین جراجبت و بارش چو شست

غیبش

خود را بکشش لاله بخون برادر است
بهرین بود بر چنان کس است

عزنی دفاعی بار بود موجب فریاد
نشین که عایشی روش کوه کین جو

آبخوان تشن و باد سپی است
هر که در غش کرده و اندک گاه است
هرگز نوزاد تشن دل و دکان تشن است
بر نیاب و رود چشمن دود از کسی است
شبح کردید از غم و پروانه میسوس
در نهادش مهربانی نیست الا

فاسخ ام گفت دعویهای بی خلق
راست گویم در مزاج من مدار است

از تو میداد و ز خون است
کم مباد این دشمن شیوه که بسیار است
شرط کن که خود کنی عمر و دم
تا بگویم که نگاه تو چه مقدار است
جستجوی تو کند مدعی از رون
در زانو کی نگاه در و دیوار است
و ده که امروز نشان داد تو بد خو بود
اگر میگفت دلم دوشش که بسیار است
ای که گویی پیش او کسان چند رو
چکنم آه که آن قامت در فخر است
ای که بردار کسی از جهت کفر مرا
رسن از من از زشتی زمار است

بمحو منصور ز وحدت همگی باشند
عزنی این نیزه مارا بر سر و ار است

تاشی شکر می فایده اسپک بود است
معتشوق بیل جویش آننگ بود است

استغاث دم تا قدم راه کزین است
سپس برده مردمی آننگ نبود است
در کام بنود است کو آرامی تلخ
تا گوشس بفریادی و جک بنود است

کوین پی مانند زنگشتم تو بترد یک
طی کردن ایراد بفرست یک بنود است
تا گوشه او رنگ جابجای بنام است
شاهی جو بود بر گوشه او رنگ بنود است

یکدزد که بجز غم مادر دل کس لیک
یک مودل ما بر غم کس نمک بنود است
فردا که شود مشید ما مست عشاق ما
معلوم تو کرد که وفا نمک بنود است

اهلیت عرفی زمین تاب که مرکز
در مذمت ملت بکش جیک بنود است

کر تا شای کل روی ترا ای لذت
آب این حالت ندارم صرفه ام در خبر
پیش ازین آن لغت بودم که دل سپار
ای زمان که میروی از پسته ایجان رخصت

معلم بر نامه بست اینک اجل ایتم پیا
تا کهرم خوشش اغوشت که وقت رخصت
ای اجل شمرنده از روی لوح زانو که
نیم جانی داشتیم اکنون گامی حست

دل ز غم خوردن سگایت میکند خوش
کشش واجب بود هر کس که کاغذ نمک است

کر نیرت کتری می ای از عرفی مرغ
جان من غراش نیای مانع ما غیر

بگویم از برم آن پس روزی زین بر جوا	بشست سر که به پهلوی من خنجر است
بغرم غم غم بد و چشم است و من از درد	چنان که بر پیش منم که شرم کین برخواست
ز میده مرگت ز بالین من رود کویا	که غمزه چشمم بگیرش از کین برخواست
نمود روح تو روح المیین خواجه گفت	که طرح چهره یوسف ز روی این برخواست
بصحن صومعه ما تو پس عشق ما را فلکن	چون بت از فی ایمان اهل دین برخواست
کشید باز فکری و صد نزار شمشید	ز شوق با دل او بی سپهر از زمین برخواست

چنان بی تیغ زده آن غمزه و شمشیر
که از نهاد اهل مالک آن سرین برخواست

اگر چشم ترا تک از هلاکت منت	چه اشست که در جان دروناک منت
دلی نماند که از آه من نسوخت آه	چه اشست که در طبع آب و خاک منت
ز غصه مردم و افغان که یار احسب بری	که نیست ذوقی از آن شرد و هلاکت منت
مبین بچاه چاکم مبین که آن گل را	چرخش با بگره میان چاک خاک منت

توان که عبس زنی و خاک کنی بوجه
مجت تو زنا شیش عشق پاک منت

انم که چشمم به شهیدان ناز منت	صیبت شهادتم پس بسبب اجناس منت
عاست نیم راحت باغ بهشت لبیک	شکین مار غمزه را حجت که از منت

عالم گرفت لشکر ناکامی ای مراد	تو پس چون جهان که دم نیست باز منت
ای غم زانفعال تو مردم که حسب و شام	ای دمی ناپسند بجا که بنابر منت
امید را شهید کند در دل ملک	بیزی که زان ملکم دور کیش ناز منت
ای شیخ بهر روشنی دل میوه پس	خاک کلبه ما که مغروق نماز منت

عرفی به باد سر به کشن میوه حکیم
کردی که معکف بدر کعبه راز منت

نشاط و وصل و غم آفتاب ز هر دو	فراع پستی و در خار میرد و کعبه منت
خین کعبه شیشه از باب دره ناکام	چه نا امید و چه امید وار میرد و کعبه منت
کسی که شعله بر آفرود زار شرد آه	کمان و پستی و خار خار میرد و کعبه منت
عنان بد منت کشش داده میرد ز اینج	پاده دره عشق سوار و جرد و کعبه منت
بچه ز هر درد نبوشی چه شربت کوثر	مرا که پسینه نباشد و کار میرد و کعبه منت
مرا که آتش غم و داغ داغ می سوزد	چراغ عقل و شمع هزار میرد و کعبه منت
نمان شوار منظر مدعی که بدین را	نگاه حسرت و بوی پس و کنار میرد و کعبه منت
بیم بگو می که دوری کج بکسکین مان	که تر د اهل و فاجحت بود از میرد و کعبه منت

خیا ز مود و دود اول کمان پس بر سر
که درد عشق و غم ز روزگار میرد و کعبه منت

ساقی قدحی کا پنجہ سلامت حراست	دردی کہ با هر چه زلالست حراست
بر سنگ خرد زن قنوج لعل که در و بر	آن باد که ظرفش نه سفالست حراست
ای خضر مایای لب ازین چشمه می نوش	آن جرعه که بی پستی و مالست حراست
بر بیان کند عشق دل بوالهوسا زرا	مرغی که پریشان پرو بالست حراست
عرفی رطوبت نتوان یافت در است	
هر حکم که در شرح خیالست حراست	
بر عیش دل منبذ که اورا بخت منبت	در دام غم مده که امید بخت منبت
کرم سوخت زارش من با و عمر من	ای خوشدلی نماز که در غم حیات منبت
ان با غمی که پیک گوشت و دست	کینجا شیش بوج صله کانیات منبت
بمعیت ملامت در دم بخت منبت	کش با غدا بقیامت زکات منبت
آن شعاع را به پستی خود منجو روم که	
تالک کشوده ام از کانیات منبت	
عشق نامازم که مرگس در میانش بسوخت	مرگ را در وی کرامت کرد در مانش بسوخت
قطره او امن ناصح زمرگان تا بکفت	شعاع از دامنش حب و کربانش بسوخت
برق عشق خنسد و بزرایر و پر و جسم	این که پان دل دان در جانش بسوخت
از لیم میرخت ووشش افسانه باغ فیل	از عدم برخواست بر بادوی که پستانش

در جنت نشسته گش نام زهر آید لب	آب یاقوت و فاد در چشمه جانش بسوخت
و ده که این نوچه گرد و دخی خندان از دل که دو	شیع رحمت گشت در خاک سپیدانش بسوخت
روح قدس امرغ عزنی از عین منم	
مشخنی ریخت در کاش که ایاز و شش	
دل نوری از ان شجر اعم افست است	نزار کینج بدست دعا غم افست است
زلفش از دور گشتم را کن این رضوان	در کفش از دور گشت با غم افست است
که بخندد کز زم مراد بدست آرند	چنین کینش کبر غم در سر اعم افست است
ای کز گشت که در خون کین معیاطم	اگر کینید که مرهم ز داغ افست است
ز بسکه شش و پروا کین ز غم بزم	
شب وصال ز چشم چراغ افست است	
ار حرم چشم خبر گفتند کس در جاد منبت	رو بدیر او در دل گفتند در دام و دام منبت
حالت شیخانه جسم اشک بران میغرد	گفت بعد از لای خم جر کریمت مایه منبت
مثنویار گویند زارش کرد عرفی را	شهر عشقت و هزار اشوب بی افست
کردل غمان فرغت از افکار میگرفت	
کام ابد ز طالع ناسپ از میگرفت	
که مایه تمامی سعادت نمیکند است	لبک در می ز چکل سبب از میگرفت

کرد در کین سوخته شامی نشست
بما سو پس طبع خانه بر انداز میگرفت

کرد در فریب کلاه سلامت نمی نمود
صدور و خانگی بدر راز میگرفت

پناه غرور لبالب نمی کشید
کر ساعری ز مردم طشت از میگرفت

کر میگذاشت غمزه ساقی بدست صبر
از دست او سپاه بعد ناز میگرفت

کی نام بی بشیم اکنون منید
پستی کم ز هر چشم ز من باز میگرفت

عربی زیباست و همین بود در جهان
یعنی که کام خویشش پرواز میگرفت

تغافل که از چمن حسن کلمی برخواست
بجون پیکنمان بی تاملی برخواست

قطر بر آینه افکن ازین مرد در تا
که ناله زول بی تمشلی برخواست

جنان بنابر آورده غیر را کاتب
ز مخلص بجان شغافل برخواست

مگر جبار ز عری کنون چون کردید
که از مصیبتان شور و غفلت برخواست

نی همین از خوی گمشان من بر
او هم از گرمی خوی شین برخواست

کر چنین خواهد نمودن روی گرم آن
جان من سہلت اگر سوزد سخن در

بسکه از داغ دلش مردم تراود
تا قیامت عری خویین کفن در

تا قیامت عری خویین کفن در

یکست پرده که دلہای نبی آدم آرد
دل دیدار نصیب و دل با محرم آرد

با که کشتی غمت از دست بود سکوہ خطا
بصیرت سادست که هر یک کلمات هم آرد

تعمت آلودگی ناز بدان در نشانیست
از عیلمت که نعمت کشتی مریم آرد

می نمود آنچه از او داشت یکایک دلش
کشم این ریشگی گفت که این مرهم آرد

نه داغ نو که زلف تو هم آشفست مینا
ار شیم نو که آشفست کی عالم آرد

بصیرت کرانت که شهرت دار
باورم نیست که عری بصیرت آرد

بعد عری بد مشن خشم و ناز آفرود
چشم بد در زبانش ایضا آفرود

شیوه ما جز کشتی آفروده گشت غمزه
کم کنایه بر بر اسباب ناز آفرود

چیزی دارم که ذوق بسود و را چون کرد
انکه هر یک شیوه را صد برک ساز آفرود

راه ارباب حقیقت میرد عشق عباب
بسکه چشمت بر به عشق مجاز آفرود

منشی بر شش عدا در عابد ناز انکه او
شیوه ای بر ارباب ناز آفرود

کشتی از دو شیشه عری دیده مالک
دیده ام پیا بر بر و نیاز آفرود

بگره های دوست سوکت در
که دم پخت او در بند است

درد من در دست کفمان نیست	مهر و شمع مهر من ز زند است
عمد شکست از چنان عجب	این سبک است بن بجای سبک است

غم از باب دل از شادی عالم کم نیست
بروای عشق که مارا کله از غم نیست

شون آغاز کن ای طرب اگر پیش منی	که مصیبت زده را جز هو پس نام نیست
بی سبب چند توان غمزه آرزو ما	جان من از چشم و جور مردت کم نیست
گو پای سوده الما پس من چه بگویم	آنکه میگفت که من پیش ترا مرهم نیست
ای که گویی چه آنکه شو کرمی بخند	و ده چه کرمی کشد ایم که شافل هم نیست
طافه سرت سرت هر چه بر سر من محض کردم	کس درین واقعه بچکانه ترا ز غم نیست

عزنی از باوه محنت همه چون ما نیست
بام عشق است که در این عالم نیست

غتاب اگر چه همان در وقت نام خویر است	و لیک تیغ شافل نه اشمان میر است
دلبری که دم کرد و سینه زنده در صلح	با عتقاد که نامی رغبت انگیز است
مریض طفل منرا چند عاشقان ورنه	علاج رنج شافل دور زده پر پیوست
بگوزد باله وز دیده مسح که خواب	که بخت شور بر پیش بگرنگ ری است
رقیب غمت خود کو بگر که بر در عشق	حریف کو بگویی نیست آنکه پرو است

بدری چو پستن فرما و میر و دلگگون
نوا این مین که عثمان بر عثمان شب است

سینه ریش از عدم آوردم و اسوده در	عقد آمد ز میت المجد پس الوه نیست
تا صیاح امشب اجابت کرد لب میکشید	تخم من که لیم حرف و عاشق نبود نیست
حیف که ز من سگانه نخانه نوسان و فنا	کام ز سر اندیش ما بی ذوق نوش اندو نیست
بخت خواب آلود ما ما سپریا لاین ماند	و در که کیساعت بکام خوشین نغنون نیست
در حصول عاقبت مردم سپرد و آینه	کنج فرصت در سر اندیش سپوده نیست
شده با دانی ز غم مرهم دشمن الماس است	کاش شب از مین پیچاد سست رسم سوخته

مست ذوق عزیمت کردی که مستی تا عدم
رقصان در میان شعله زلف و خوش اسوده

خوناب آتشین ز سر من گذشت است	وین سیل آتش از جگر من گذشت است
مرغ هوا می خندم و تا پر کشوده ام	صد تیر خم ز بال پر من گذشت است
تا داده ام بچش تو دل بز زبان شن	و ایم حکایت از خط من گذشت است
دل صید کشته کنون کار با وفا است	کار از زلفان و الحند من گذشت است
بر عیش تلخ من برای می خند	پیدا ب هر بر سکر من گذشت است
هر که که دیدم ام کل و وحی خیال دو	در رنگ دشمن از نظر من گذشت است

من ایجا نصیحت عرفی نبرد که او
عیش زاده هر من گذشت است

صدق عشوه از نظر من گذشت است
چون کمره و بیکر که از راه بخت برسد
بهار و عافیت که زوی تا بریده ام
شادی پیش یکرم آمد مرا نماند
هر جا که بگذرم بطلب عشق مایی غم
کمان شمشیر جوی بر بار من گذشت است

عرفی نرم قدس پای نظم گوهرین
کابنجا و کاسیت از کهر من گذشت است

بازم ز دماغ سوخته نماند رو شمن است
یا بنزد کفر و دین کهن سر از و بید و
نازم بحسب ضرر ز کرمغای او
در جان بکار دانه زهری که مخلصان
از دوست در خوشی نهان کرد بله نیست
امشب چراغ من از دل پروانه روشن است
از نور فیض کعبه و شجانه روشن است
چشم مرا جی دول بماند روشن است
ذوق بهار و میوه اش از خانه روشن است
کنون که پیش محرم و پیکانه روشن است

با عرفی از نشاط است ایات دم نبرد
بر جغد ذوق که شمشیر برانده روشن است

از نور آخرین نغمه خانه رو شمن است
نازم بغیض عشق که در غماش شاه و
از پس دوست و بدم اسرار است
صدق شمع سوختم که خرد پیش ماندید
ای شمع شهر تیره و لاله از چراغ باش
محرم چه که از الم بی نفسی است
کشتی ز عیش مابفت دلت روشنی بکی

عرفی خطای ما تو محسب حد درم
عذر خطای مردم دیوانه روشن است

هر کنگان چمن پیش کشته بیت الحزن است
هر که از بندگی خویش مرا باز خرد
قدس تو بباد را که نشاید است
هر کسی است دم ما نبود در ره عشق
عشق از آدم و حوا است اولد روشن است
هر کجا بوی گل با در سپاسند چمن است
بند و اویم اگر زاهد اگر بر حسن است
ای سخن تیر به اندازه ادراک است
هر که در جهان ما بود کنون در کفن است
نازه بر خاست ای شعله دانش کهن است

صد شعر بعرفی شکر آرد و طوطی
چهرش نیست که او طوطی شکر است

گروزش فاقه شود پیش گفت
از روز که مرهم بود پیش گفت

بی سبب بنیان چشم بچند
پیکانه چشم که نماند خویش گفت

از آنکه در کج سعادت نماند
تشویش تمنای کم و پیش گفت

در بجه عشق پراختفت فرود
گر شهد میسر نشود پیش گفت

گر سلطنت دینی و دن جسع مگردم
مشافی شاه و دین در پیش گفت

عربی برهیم بزین پیش گفت
محنت زده را واقع پیش گفت

برق خسی که فروغش دیده ادراک است
شعله در عالم زده و آسودگی را یک است

مرد عشقت آنکه هر جا آتش افروخت
خویش بر روانه و شش و بی رویی با است

بر فرازم جلوه کرده آن آفتاب هر طرف
پر نور و پیش از آسودگان خاک است

ای که زخم میبشدش آتش میبشاند جای
اترازی کن که امیر شد قمر اک است

گروین سوزم بگوشتم میسر شد
آواشنماک عرفی مستطراک است

بقتل مشوره تاکی گنیم ابلغ کجاست
پناکه که شوش کند و مانع کجاست

نوی مرغ چسب که بر آورد و روزه
مرا به اینهمه نام هوای مانع کجاست

بروی غیر چه خندی بمن چشم کن
نیک پیاوشن بر دل من کجاست

مشور نور تجلی نوی خرسند
نکو سپید کج در این انجمن کجاست

بزم تو کج اعرافی بر آه خصم
نوامی غم طبل کجا ذراع کجاست

معشوق کل باز و عاشق کل عام است
امینت که تاویل ایا الحق نیست است

در شرح بیان باوه حسالت لیکن
با محبت شب توشی که حرام است

از بسکه در آن کوبه نغان آمده و لاس
آواز دل خود شناسم که کدام است

در صومعه شد پر مغان صبحدی گفت
شمعی فروزید بد درین جای که شام است

اسرار پس روزه پر برین شوان خوان
این بخت بی راحت پیکانه نام است

کامل نشود آدمی از خلوت و طاعت
این نیکت که گرافت بران طبع که نام است

فرصت شد و نکشود ز طاعت در غنیم
شمعی بر خلوتم آری که شام است

یک سجده پستانه و صد ساله عباد
فصدن این پستله موخوف و دو جام است

هر کس شناسند و راز است و کز نه
اینها همه راز است که معلوم عوام است

پس ازین چهره بی تا هم این نیک است
دل غم و سرب آسودگی این نیک است

خواهم اکنون جهار ز غم کزین پیش
شوق روی تو در انوشن چنین نیک است

این باک کوش که افغان کز این پیش
نغمه شوق تو این لذت است نیک است

راه چهارمین باشک زین پیش در راه
وادی شوق تو این منزل و فرسنگ است

پیش ازین غمی اگر در دولت این سیور
آتشین روی تو این دل چون پیشک است

گرچه بخواه آن چشم که دیدن نیست
سوزن درشته ریح اندوه و مریم نیست

در میان پس و عاشاک من افتاد و با
لذت زخم جو زخم دگر کشن با حرام نیست

بر لب کوه رود رسایه طوبی بچکد
نوشنخدی که بدلهامکشن با بخت نیست

آب کوه ز ریزش آتش کشم
بکم آنگون که بخت بد و مکیان نیست

عزنی از کس سبکد کشتن گمرا
هر که انچه نفس گرم کشت دیدن نیست

در راه عشق بجاییت باشما دست
بر خون عشق در خور مانسیت مغنی نیست

عزنی که تلخ کرده ز مرغ باق است
ماجده دست و تیغ بجزیر پسته ام نیست

عزنی از مجلس ما خبر که شیون باند

ننگه شکسته غم مان کنیم گرم
پامال کشتن کان تماشای است

دیوانگی که بادیه کرد و داغ ماست
نامو پس کی میان هوشش ز فضا نیست

کوه زنجوشن نازد و کوه در مزاج دهر
آن شعله که در حبس کوه در گرفت نیست

آن شتر بی که ز سر فروش در بکام مر
اسلام جاده حرم از کفر هفت نیست

عزنی پیغم عشق دل پستک میکند
این عطسه تاب خور و مغر و داغ ما نیست

ز چشم عشق مگر باک و نوبت با برخواست
چگونه دامن پر سپهر انیا لایم نیست

ز نا امید عزنی که یاد کرد و باز
دام ز شوق جمال ندیده و لب برخواست

عذاب شسته و سوزن چه که خانه ما
ز با همهای که پیمان دیده و لب برخواست

کدام میگذرد از شوق ناگویش ز یاد	که صید گاه صید رسیده لبر ز یاد
هزار اهل اسارت ز تنگت میوزد	که غلوتش ز لب آر میده لبر ز یاد
بحوم شوق تماشا و منج سرم بین	که منم ز نگاه حجب ده لبر ز یاد

باز عزی که شهر و کوچ عشق با
رکش مکان در آتش طپیده لبر ز یاد

این که هر خطه کنی شیوه اینک جوست	شیوه انیسیت کسی صلح و کوی جنگ جوست
ایکه کلفت بیستم کنی از لطف ترا	معیس خورشید باد که مار ابدل نمک جوست
من گویم که کیش این سروین تیغ آ	دل بی باک تو با نیست این تنک جوست
دوره عشق تو از پانگشم غاور و روم	بسکه طلی گردن این ل و فر چشمک جوست
من که باناله واهم چه بیزم طلسمی	عور دن داده با و از فی و چنگ جوست

چند کوی خوش است آن قدر غم
که توانی که در او شش کسی ملک جوست

غده را از جلوه سروت بسی سر مکتوب	شوه باناز کردش ششم تو در بازنده
داشتم جانی دور اول نظر کردم شمار	بعد ازین نظاره او موجب شرمند

کی بزیر چشم از آن لپها توان قطع
تخل امید مرا پایان آب کسب

سین نفسم دو شش ز داغ کلمه خون	از شعله ایل و نسیمه پروانه برون
هر عطر که در بر من عشق ازل بود	حسن از شکسته غایبه کون خست
عقل آیت فزاینی از احسن خرد خوا	عشق آمد شکافت دل خورشید و جوی خست
عسرت می صافی تصدیح رغبت و لیکن	بی بهره با ندیم که در جام نکون رخست

حرفی دل چار تر از چاره هست
این فوج بلا این کج برین میبزد برون

کسی که از خرد اسباب الهی بردا	بدانکه زاد سپاهان کمر می بردا
کدامی عقل بهمان سپرای معنی رفت	ز دست و دست او کاسه نهی بردا
نوش آمد این صفت از صوفی که در در	دو کام نازده کلباناکت کمر می بردا
حسد رواست را نکس که در دو کاچه	بدا د علم سلاطون ابلیس بردا

عقل سلاطین و پادشاهان
کدام منفعت از وی چنگ و زنی بردا

انکه از تر کپ آب و گل تن مهر فردا	او پر یوشن راز رخنای می از در دسا
تو بیای در دو غنم منچو است بر عالم	آسمان جلوه گاه او ششم را کرد سا
از محبت کی شپیمان که دم ای ناصح	کردم افسرده اتش را نشاید سرد سا
خواهیم تا جان فدای او کنم خندید و	پس ازین شوخان همین با جان غنم پرد سا

عزنی اکنون سخنش در جواب در حجاب که باز ظنون کوی موی موی مادرش بگریخت	
لطیفه زبان از دماغش افتاد است	لذیذ میوه از غسل باغ افتاد است
کسی سخنش در من کرد تا در دل	مناجیح پس روی از دماغ افتاد است
دی که پست و بلب مانده ام پاره است	شب وصال از چشم چراغ افتاد است
زیب که بی ادبی کرده ام کجاست	هزار قطره خون در ایام افتاد است
نسیم ذوق غبار دکل حسد و غری	
هوای سخن روی در دماغ افتاد است	
نه همین از روی شادی عالم بود	که باند و کسی میل کند هم بود
عینت از بگنم غایت بی انصاف	اینقدر حسرت که این شیوه مرا کم بود
بنس کم یاب خریدار هر گوشه هزار	مافیت را چه شادوت که مرا کم بود
پیکر پس نیست که از روی طبع جامت	
بسکه جان آدم از درد و دوا دم بود	
که بدیرم طلبد چینه شور شربت	هم دوزخ برم از یاد جو است
نسبت پس بجز زمار و دود رنگ	در نه این شسته همانست که مریم میر
عشرت رفت مجو بار که در حقان فلک	هم هر گشته که بدرد و در کار نخت

عشق آن بر حسن سوخت مصادق است	که ز خاک کسرتش از زنبق گل کشت
ناز چه بود و مکن در یکبش ای رضوان	بوی آید و ام فی پست ای همیشه
ساعری جویدی بوسه زبانی بریده	تا در امت کشم که گشت بد هم همیشه
ترک دین در راه معشوق بگفت	بگفت همیشه که در نامه تواند نوشت
این قدر کعبه پرستی که تو در ادبی	
از تو آید که گنی منع من از طوف	
کسی که بر اثر دعای خوش شین است	کشته در بیخ پشم در فضای چو بس است
کسی که پای تو نیست و شان مطلب است	اگر ملول نشیند بیای چو شین است
چنان فیض شاعت بعبث مشغولم	که غیظ کام طلب در غذای چو شین است
هزار محبت نه بود عشق و عقل و فضل	بنور بر پشته این شین است
عدیل فطرت و عرفیت سمیت	
که حاتم در کران گران چو شین است	
ای نوش داروی دل عاشق و نگار	آی چشم اشک چند با من بکار
مگر زنده ام کل مقصود در کار	آی مایه نشا ظا بد در خار است
ای مطلب لب در دلم در هوای تو	در باخت مال و پر خدایم پارت
بخت اراده بگفت که بمن مهربان	دست امید یاس پس بگردن انداز

نهمی کشته ام این عبت

ای دشمن بر قریب نگردی بقریب دوست دشنام ناگهان چه ای بر سر کار	گر نیکو آه بار منی دوست مدارت تا منندیم بشیر و انصاف و مدارت
عزنی ترا معالجه بار است پستان بپوش من پستیم که هر چه کنی با گذارت	
شکستن دل کار زوز با دوست به عیب چینی عیبسون هم ولی گویم	هلاک اهل خانه بنوشش در دوست خوشنهادی که تسلی چشم آهوست
سخن بر تیر میست از لاله پایدار بر آست چگونه در چشم باز روی چاره خواب کشند	و گزین نیست کلی در جهان که خوشتر است سری که بدم درد است بار ز آهوست
ز رفیق طبع کسی سخن ساز شد سخن و گزین چون در گران شاعر است جا دوست	
ای دل طبع عاقل که سخنم گذارت تاریح عاقبت بنود کار و دوست	دین هم قبول کن که بجان دوست مدارت دین هم ندو به نیست که دشمن شمارت
دست امید کی کنم از دامنت که من صدور شکسته دلم از جور و بیج گمان	خواهم که دست با پس بگردن در آرت نخساده شتاب که مغدور در آرت
عزنی ز راه و ناله خوشی و کربس تا زخمهای پینه با سخن بجا رست	

نختم ناز تو بلای دل و دین می بایست پیش اینار نشستی و بد من گفستی	مکنده سبجو در روی زمین می بایست بهمه لطفی محبت بود همین می بایست
کشتی از ناز و کدشتی و ندید می ای منی گر خونم نکند داشته در خانه مرغ	روشن و پستی این بوی و چنین می بایست چون لاشوب از خانه نشین می بایست
گر در پستی جوی فشانیم زو امر غنی از ره دوست غباری زمین می بایست	
مرا به حسن عبادت نه رشتی عقلت یکسیت نقد یکیمان چنین نادانان	مناج من دل مجذوبه پستی است هر آنچه در کتب حکمت در مسائل است
کسی که نشسته به نقاب آدی است به جنک راه و صوفی خوشی بکشن رو	نه آدمیت همه ناز آدمی است میان بسیل و زراغ چمان بی جد است
من از حدوتت و دم غماشتم ولی گویم تقصیده نظم هیو پس شکران بود سخن	نظر بدت آینه عهد ما از است تو از دست غمش و طینت ان عز است
عزلی که ام آن باعث گفتار بجا یک بصیرتی بر صومعه آرام که در	تو کلی چیده ام آن گوشه دستار بجا میفروشان بشناسند که بازار بجا
خوفنی اندوه دنیا جوی کو بغر و شش انکه اندک هر کویچه خار کجاست	

آب و رنگ چشم آمد و از طبع هفت
عشق خورشید خیمه بود ای عاشق
عشق کار نیست که لایق بر او نیست
کام اول بر سریت نهتم اندر طلبش

عزفی از پرده بروی آن که جهان گلزار
ای عاشق برابر پرده پیدار گشت

رسید شوره و فاصد چشمم که گشت
کسی که چاه ملامت بر او میسخت
ز شیخ شهر شنودرس و علم آموز
خروش بود لوله عالمان شهر استوب
مقیم شهر عشق است عمل عشاق
ز طوفان که در آراش چه مطلب

مباشش غمزه عزفی که زلف و تار
جزای محبت عالی دست کوی ما

چست آدم معبر که آیین کار
چون خار و گل ز شاخچه عدل میدید

چون هر چشم و یکم اسباب خوبی است
غم نعمت خورونی اما ز خوان عشق
اندیشه در حیرت وصال است مشط
تور از خود نهفته بهشتی نزار دوار

تقطیع جهان چون بوی گل و لعل
اشاده در میان کرد آب کشیم
معشوق در میان بنام مدعی گنج
کر کار را شناخته دست از ویدار
این با خون جوشه مانجا ک ریخت
در حیرت که با عشق حکمت ازل
این لفریب خرم کلان بین کین با

عزفی همیشه نشسته همیشه ناز بود
تا مطلبش ز زلف زینهار

ترک جان دره ان سپرد روان
مرد محبت نیم اما به شاعت شادم
باغبانرا مگر از عشوه کل دل گرفت

بس دم زدین که این شش و آن با کوه است
ای اهل زور کار غم زور کار است
معشوق چون شناخته است از نظر
امید پرده شیت از راز دوار است
پس عیب زاید آن مشعبد معیار است
من سینه ام بگویم اهل بخار است
کل از دماغ میدید آب است
در فکر آن به باش که انجام کار است
اکنون شناختم که قدر حجت است
مستی فصول را طبع آیت است
مردم اشکبار تر از در کجاست

عشق اگر زنج نهد محبت جان اسپه است
کامچه حصول زین است و زمان آینه است
در نه پر گوئی از پیم خزان اسپه است

آنرا از شعبه ده لک بر شود شعبه ده تا	دل قوی دار که در پستان جهان است
فستقی نریا منیت مکرزاه را	ورنه چون با بروت در ان است
منزل صد میان بود از دست و معنا	ورنه از دین با کیش معان است
شوق مارا در تپا که خود نشناسد	ورنه آرایش با از جهان است
کس در کوشش باز دل مانکش یه	ورنه در مجلس ماند زبان است
صرفه بلو که داشتن حسن بلند	با نظر بازی مای صبر ان است
خضر تو نیستی مکر راه برت سده	
ورنه خود راه بر نام و نشان است	
آن منش که از تو مرا الهما است	یا منیت یا ملک فلم روشناس
که خلق با سپان متاع سلام شد	مخت متاع ماست که محتاج است
با کفته در سپاز که کفشار برده است	هر گشت که گفته شود بی لب است
منزل شناس عشق کرامی بود ولی	منزل جو منیت قیمت منزل است
عزنی بشکر نعمت معنم کوهی مکن	
کز دوست دشمنان بر از با سپاس	
مرا و خضر عثمان کبر باید از چپ و راست	که کج رویی خوشم و در غم راه خطا
عجب که باورم آید ز راحت اندیشی	که آفتاب قیامت بر سپایه طوباست

به ملک صدق کس را بگوید سگنی است	بجز او چه مردم درین خطه گاه و گاه است
نومی پیام کن و پیش لب سان و سر پس	که کز موافق سقت در نرسد به بیست
به میوه که بر سپرد دست امید وارم کن	که دست کوه و دست شاخ بلند و ام بلا
ز بسکه نور جانش ز پرده پیچو شد	نیامم که نقاشش حریر یاد است
از ان بمن که دیدند نظایران حسام	که هر نو که شنیدم شناسم که گجاست
جو در وجود خود از مردی نیامم هیچ	عزنی ناصیه پرودن جهل که شرم گجاست
ولی بشرم فرو ماید دل نباید است	که این مستاع ز بون مانده نیاست
چه شد که گفتی عرفیت فیض نیکو	
هر ان غنیمت که گز از ان گفت با و بیست	
صد بشکر که اقبال منم و لشکر آفت	در مملکت عشق نشستم بخلافت
هر چند که در خور و جالت طشتی است	حیف است که پنهان بود این حسن و جفا
با دشمنان دوست در آغوش بر فقیهید	کو محمد شب بر کبوترک خلافت
سرمایه گامی که حسرت و مشطرا دست	داویم ندیدیم با پیلاب ظرافت
داو می حقیقت حسرتی می توان کرد	
انچاوت بم درد کند طی میفت	
کر عشق من قسمت مرغ جاری است	خواری کجاست کجاست فی لطافت

زال فلک انعام با روزی پیدا	هرگز گشت زود کسی نقص خرافت
روزری که نوشتند نصب نامه کوین	ما را عجب عشق تو کرد تراضافت
شاه بیت کوارنده ولی حیف که مرکز	بر خون غم خود شستی بفضیلت
هر چند که شمشیر بیکان برانند	بر حوصله عشق یک شمشیر خطیافت
آلودگی از دامن من دور کردو	گر چشمه کوزر کنمش صرف لطافت
این باه چه یک کام و چه صد مر علیه	
تا شوق نماند نشود و طی است	
فریاد که باشع و چراغ حرم و دیر	آن شعله داغش من غم رشت
دلها همه دانسته بام بود را بید	هر غمی که سراپا سیمه ماین ام رشت
مانشا مقصود چه دانیم که این می	آن مایه که از خم بلب جام رشت
عزیزیت که از دیر برون آمد حرفی	
تو سیق که در کعبه اسلام رشت	
از دل کویوسف غمی نمان بر نخواست	گر پریشانی توغان از سپهر کنعان بخوا
و ده که تا لبهای آلوده از جامی نکرد	تشنگی از طرف جوی آبیوان برخوا
باغبان عشق با رضوان مدعوئی گفت خیر	تا در مبرایغ بکشایم رضوان برخوا
کوشش بر دواز بر کاهل شان روشن	شمع را تا شعله پس از گریبان برخوا

در کتب

عشق را نامزم که شاه حسن در نرم از	بهر دل عظیم کرد از بهر ایمان بخوا
بی سازی کن که کرد که چه افتادگی	دامن دیو زره نامگرفت آسان برخوا
مادل تحت الثری از گشت مکان عشق	لیک بود می از شهادت کلاه ایشان بخوا
شد با غم بسی در دل عزیز نهاد	
کین محبت از موج سالم بود طوفان بخوا	
در دنیا یافت ز پدید روی اقبال منبت	وز نه مقصود من افتاد و بر بنال منبت
با قضا پسینه من صاف نکرد و کرد	شکوه من من از جانب اقبال منبت
هرگز از محبت ایم نبودم آزاد	منشیه همراهِ من حادثه جمال منبت
آهستی که دو عالم بت ز نار دروست	گر معنی نگری نامه اعمال منبت
عزنی اوبار پریشانیم از یاد ببر	
کاخچه اوبار بود پیش تو اقبال منبت	
تا گوشت رحمت جاوید بلبند است	نبت طلب و طالع امید بلبند است
آواز ز زندی بجهان اسپت نکرد	تا ز زنده جام حشید بلبند است
با کل خیشان ما شگم بدنمانی را	از سایه نشینان کل سپید بلبند است
چون شیونیان همه با بگر منشد	از محفل ما غم توحید بلبند است
عزنی خبر از بلبه مقصود ندارد	با زره بکوبیند که خورشید بلبند است

نخبت هم و کاک و وسع عیاشی کفایت	
پیش آمد از نخب و کشش از طرف	
و صفی بودگان شرف ان تو کردی	خرف بندگی شاه جهان کن شرف
با ساز و نو با بش و پین تاجه سر و دم	ای انکه پستان نای تو و نغزه دوش
سگت به عدو مانع تو نوشتم	دولت خرم داده که فتح از طرف
چون شکستی آخر صف اندا که محالم	هر جا که دعایی با بر و صفت
عالم جو کبری چه کرفی وطن خویش	تو کو مرا بتی عالم صدق
در خواب شب آلوده بخون آید حد	بغیر بر این منبت که دشمن
عزنی چه شکست که آن معبل ناخبر	
دانش که راهش من بر شفت	
حمد پیش روز کاری دست بردا	صافش حسن او خورشید در دا
خان دانی عالمی از آنش نشنخت	در قارخانه سوز روز زردا
شکمان عشق اکی دل برداب حیا	این میناع آماده بر دست بردا
عزنی اندر عشق اگر ناقص بود افزوده	
حمید عشق از عام باشد نیم خوردا	
نیز که دلها می کشد عشق است	هر جا که دلی کم شده در خانه عشقت

دیوانه جا و ندید بس اند دل بی عشق	آن دل شود و آباد که در راه عشقت
فرزانه در آید به پری خانه معصود	هر کس که درین بادیه دیوانه عشقت
پایانه زهر فلکیم تلخ پش از دمانا	این جو صله تلخی کشن عمارت عشقت
هر کس که لبش گرم بود چشم چشم	با او نشیند که بچاه عشقت
دل خانه عشق است بنزد همه کس لیک	معشوقی شناسد که گجای خانه عشقت
عزنی دل دین با شرفین خوش با	
اینها بر کاشتن خانه عشقت	
بوالهوس کور اگر پیمان با جامن حال	گر لباس کعبه پوشد در ایام منیت
غار راه من مشوای بوالهوس من	اتش سوزنده را اندیش از غاشاک
جان من فراق شوقی چون بی باجو	ورنه بی سامان سیر من لایق فراق منیت
آاجل و لهامی پر حسرت برود در ریحا	چون دل من هیچ کج حسرتی در خاک
مانی هم حسبت عزنی کا پختان بار کردی	
گشت سازم در باک چون منی غناک	
شهره بود که شب فرقت یاران است	چون بیدیم غلط سالی از ان شب است
مردم بیدیم ای سوختن قوت شب است	عالمی است که این عالم از ان شب است
طلب دین خورشید کند از رخس	هر که این را ندانست چه فایده است

دو بندم فل چه گیری که چه می آید پیش	هر چه پیش آید ازین عادت فرج یافت
تا بکینقت طاعت مکرر است عرفی	
روستم گشت که هر گوشش من است	
کل حسن عشق تو بخورد و نگذارد بحث	تا باغ ذوق را نکند دماغ و زار
انصاف ذوق را طرف بحث خوشوار	از خلوت خمیر عیال پس مبارک بحث
زان حال را از احسن حال رانده اند	گر روی خاموشی نشود شرمسار
در بحر علم اگر چه پسر او از بر سر است	گشتی شب را نه در درخت است
سیلاب گشته عازم این را خراب کرد	از بسکه بر عیال بود و شد بار
هست که ز ما حشمت عالمی سوخیم	از بسکه شب می بندش بر عیال
سخی غرور پس که بنزد مباحثان	مطلب استام گشت و همان بر عیال
بگذر ز کرب عالم که آلوده کرده اند	هر مطلب تمام خستندین بر عیال
عرفی غریب نیز با نیت است	
بستان پاره و مکن در خار بحث	
منصور و اناللی زون دار و در گرسج	نایم و لبالب شدن از یار و در گرسج
کر راه بمرحم کده عشق سپاسی	الما پس نه بردل افکار و در گرسج
بر لوح مرام نبود پیدایس از مرگ	کین نایب محرومی و یار و در گرسج

از کعبه که این بار بروم بگذر از بند	تا پهن دست آرم و زمار و در گرسج
تا بوی مر العبد و فام گذر آید	در کوچه آن شوخ پشمکار و در گرسج
در قمر و بر سپند ز ایمان فراسلام	گویم که همین حیدر و کرا و در گرسج
تا کی نگری بر من چار حکمیا	مر کسبت علاج من و هم پار و در گرسج
پس نظر و فکر و دل و در زبانه	یار است و همین یار و همین یار و در گرسج
عرفی بغلط شهرو بر زنت پند	
صد کل زده بر گوشه دست یار و در گرسج	
نایم و دلی پسر افکار و در گرسج	کز چهره کز مست غم یار و در گرسج
عمر ابد و راحت جاوید من است	در دو تو و جان او در دشوار و در گرسج
صد شب بوی جانسوز بود بر سنی	نایم و همین بنین یار و در گرسج
نایم و محبت کده عشق که در و	نایم و پریشانی یار و در گرسج
مردم و نایم ز صد کام کی لیک	بر دیم همین حسرت و یار و در گرسج
این حسی غسل جوید و آن چشمه کوثر	
ما را چه کوار است غم یار و در گرسج	
نزدیک لب پسته پشم جام صلح	دشمن غنی بود و نبردیم نام صلح
ناکرده صلح خشم نمودی و این است	از آنکه اتمت اکنند بر دوام صلح

دیرینت گزینارت دل بهره مند	شجانه عداوت و پست الحرام صلح
امان کج چسب و عشق موافق شد	بر جنگ لایزال صفت او ذمام صلح
از شوق می طپد ز پریم و عسیر ما	منع دل رسیده به یکشت رام صلح
این در باش غمزه رسم ده که بهر	گیرم زالشقات نهانش مام صلح

عربی تمام عمر چشم دید و صبر کرد
 هرگز نیافت مزج غلافی بدام صلح

چنان غم تو بازار جان باک پشایخ	که با رخ تو نکهای اشناک پشایخ
بمانی باز چه پوشی بد از من یاد	که میکشاد کسی بند این قیامت پشایخ
نهال شد ترا رشک شایخ کل کفتم	بشایخ کل نوز و بعد ازین صبا پشایخ
بشوق ساده رسد محرمی بعقل فضول	کجا است قرب ادب عیبه و کج پشایخ
بدان سپید در چکار کوفت عشق غمخیز	که با کز شسته او هست اشناک پشایخ
هوب ز من طلبید شوخ اشناک پشایخ	که از پریم او میشود جیاک پشایخ
عطای دوست شرابی دهد کز او	کنایه پیشه بهر کانه جرات پشایخ
در اندام که از نار چسب و لیکر است	ازین ترس کج پیکانه دراک پشایخ

نیافت ره به جرم کجایکی حرفه
 که همش در عابود و در عا کجای

چنانکه در چمن اشک آراب منان	جمال شایه امید بی شتاب نماز
ز بسکه چشم امیدم نداد برون	ز پشیم لبان نر با سرب نماز
کدام پسله شرح تو در میان	که عقل معرفت آموز در جواب نماز
به ایستی که ز تر و پر استان عناد	امیزد معرفت آموزی از کتاب نماز
غایت تو چنان در صلهای معسور	که در دیار محبت دل حسراب نماز
تو چنانکه حسن تو را که کنعان	چنان کشید که رشقی با شتاب نماز
ز بس طلال طراوت که در محروم	عروس صبر کجای حالت جواب نماز

بده بدست غمایت عثمان عربی را
 سینه که نیم قدم در ره صواب

دره کیشان همه ناموس کس کیش همند	عجب ارحم و ما سور کون کیش همند
شام ناموس کجای نیم شب تا بهجر	شکر در یوزه گذار دل در شب همند
زبان بصورت نشما بند با نیرش هم	که بخوابد که معنی همه در شب همند
دست ازین جمع پریشانی گذاری بسا	همه کانه و خوشیند وانی خوش همند
کفر و دین را بر آریا که ازین شکران	در بد آموزی معصیت اندیش همند

عربی این کجاست مجموعه اجاب توین
 که چنان و فاما زه کن کیش همند

در ازل قسم پسر کعبه دیاری نبود	آدم در دیر رامب بود و بکاری نبود
کفر و دین در کعبه بود بر ازل بودند	صلح و جنگی بر سر پیش و زاری نبود
در سبک روی مثل بودند طاعت میگفتند	از تصدای با بردوش کس باری نبود
پسر کوی زایدان کردم جهادیم پسر پس	هیچ سرب کوی بس پیکار دیواری نبود
باز دیدیم دیده را در دیده در باغ خنیا	سخت زانگی بود و دستانمانی در خنیا
در تاشاکا حسن اهل نظر بودند جمع	دید ما بکشود و محسوم دیداری نبود
بر سر خم فرستم و اهل خرابات مغان	اولین جوش خم میبود و پیشماری نبود
از لب هر ذره ام خون اما المومنی یکد	طغنه نامحرم و اندیش داری نبود
عشق بود مال خود میگزید و جان خویش	بود بهاری ای المنون جستانی نبود
عشق اگر غم داد و جان دل پسندیدن	بیع اول بود و آشوب خریداری نبود
بجو لذت در شدیم در ریشه لهای پیا	راسه کیم چون دل مرغ جانشیناری نبود
دشمنه میخانند شیران و ناداران و	الامانی برین ساد با یک ز نهاری نبود
یک پسندیم در میزان و عدت عشق و حسن	بود غرق در میان و یک پیاری نبود

داستان مسمی عربی و دعویهای
این مکان کو یا بر آمد در ازل ماری نبود

عشق اگر مردست مرد ناب دیدار او
در نه چون موسی بی آورد و پارسا آورد

تا ز مندا المهب از از مناع روی بود	آسمان پیش از تو یوسف را بار آورد
جان زخم ناوکی دادم که شکر لکش	در قیامت بر سر مویم شکر بار آورد
بسکه زخم غمزه است خوردم زمین مشتمم	خرمن بنجر بجای بود غمزار آورد
کافری آن عشق را که شغل من گوار بود	کردن روح القدس در قید زار آورد
مکد زار در شفای عشق کز هر بستر علا	هر نفس آمد پیش انجا و چار آورد
مویم و دست شد ز رسم کما پستی لای	یک لاله کوی دیگر بر سر دار آورد

ایک عرقی رامب پیمان خندان و اورا کجا
تا ز کفر اباد دل تهبای پندار او

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود	تا ابد نشسته باز از پی قائل برود
کر جانم قدمی او گشت در این چند بنو	که دل دوست زد نهاله عمل برود
هر عشق است بهر کام نزاران کردار	این بجز مریت کز و کشته بسا عمل برود
کو بپریم نما حیرت برین نور و صفا	حسرت روی تو حیفست که از دل برود
چاره کار شد پیر نیاید بهیشت	کور سولی که بر جادوسه با بن برود
بود ای که مرا می بری ای دل بگذار	که بمبیرم من جان از پی عمل برود
آید انجمن گزین روز خنجر در محشر	انکه المله جان اید و عاقل برود
تا برانو بکل از گریه فرود شد عرفی	در چنین کج می کند نامرود در کل برود

دوش آن چنان که از گرمی شرم بر لبش
بهر جانب که عالم دماغ دل سپارد

بسیار دماغ مارضوان که نخل ارا می آید
بهر جانب که رود آرد پیش رو بسوزاند
بیم که با ترنم آتش نما کرد در پیشی
صدماش غنا از یک نغزه یا بسوزاند
از مهر این عاقبت زانو زنجانی که از گرمی
سر شورید این عشق را با بسوزاند
اگر یکدم محسوس در دل نکند از هم زهر موی
چند برقی که حسدین جان از زهر بسوزاند

چنان با نیک دید عینی بر کن گزین مرد
مسلمات بر فرم شوید و مند و بسوزاند

ز بزم کربا لیم پیجا ویر پیجا
که میداند بر پارس از جان پیری
خرد و بند و شش عشق آید میدان
که رو باه فرود سمعنا شیر می آید
شهنشای ملک لبری از ترکش از آمد
که چرخ نور چشم مهر و در زیری آید
نگ سایه کن ای عشق از برای زخم سپردن
که زخم مانک بود از دم شیر می آید

منم آن بست عینی که لبش بیون طراز
ترنم زود میر بخند بر لبم دیر می آید

بنده دل شوم که او خون تسبیح می خورد
خدمت در و میکند نعمت دماغ می خورد
طوبی غلده عاقبت می خرم بنیست پسین
ز آنکه شد و این چنین طبعش از دماغ می خورد

از چینی نمی رود میوه بر کزیده
این چمن مجتست الخدرای بهر بنین

انکه و طیفه غم از عمر باغ می خورد
سوی کل شربت ما معشر دماغ می خورد
می خورد و کباب هم آنکه بزوق آرزو
کاس زهر میکشد پسینه دماغ می خورد
می آید بست موی پسمرده در شش بطور
کوبش میگردن شیخ و حبس می خورد

عزنی تشنه را زمین کرد که گریه آید
آب حیات از کف خضر پسر می خورد

طریق لبری بود مگر پر سب داند
که آدنی به بین شیوه دلبری داند
کسی که مرین مرگان لبه کوشش
شرد که هر سر مویش دلبری داند
ز جان طبع میرد باید غمش نه نهند
کسی که عادت آن ترک لشکری داند
ادب چشمه آب تشنگی و آب آیم
کدام خضر درین چشمه رهبری داند
غدر از آنکه بد و نیک آید و آن سرم
ز فریبی که در بازار اعسری داند
کسی که این همه چشمش در بند بی آن
که شکر حساب است مگری داند
اگر بهیچ نهد که بر شش عدل نخت
کفر فرودش که انصاف جوهری داند
ز یاد در آمد و بزوا پستن مجال شود
کسی که هر روی عشق پسر سری داند
بزرگ چون توان لعل آفتاب خرید
گرفتیم آنکه کسی کعبه گری داند
از آن بیخ عاقل و راست بر عرفی
که دل بجا و دور و در دست سودری داند

چون عشق تیر کعبه پذیرم حواله کرد
تسبیح شکر گوشتد و ما تو پس نامه کرد

برای پستان بر نهادیم روی کرم
آب حیات چون طلبید پس کعبت ما
آن غمی که در زنج ازان کام ران بود
مجموعه پسر عشق الم نامه مرا داد
هر دره صد معصایه با زنگ لاله کرد
این مهر هم چون جگر در سپاه کرد
در خون عشق دست منش کنی اوله کرد
با خوانده برده و خانه صدر سپاه کرد

یعنی که تافت روز جگر گوشه خلیل
امروز عشق بر سپهر عرفی حواله کرد

مرا در و لیس کرد روی را در ریش میگرد
به بین کشت شرکان او تخیم چه پیش آورد
بنوعی دیده ام از کریمه بسیار زانک شد
دل کم گشته که بیاورد در سینه باز آید
کفک خندان شک مایه است با این کرم بازار
که بچه عافیت که خشمدم در و ریش میگرد
فلک پیو ذره کرده دکان خویش میگرد
که چون منهای مورم در دوزخم در ریش میگرد
که بر لاله و ریحان کشایم ریش میگرد
که از بنا عثمهای پیش از پیش میگرد

مرا هم عرفی این غم دوستی را از بی آورد
که از بنا عثمهای پیش از پیش میگرد

یکیش احسن و فامد ما میگویند
میدد در دل و در سپهر هوا میگویند

میان پس و محبت یکا یکیت چنان
دم چو سبج کشاید گل مراد و دروا
نغان که شکدی به دیوار ما خام است
پستان بوده پسر مرا به هوای دیویشی
خراب و وضع عشقم که بافضای و کون
همان دست فرو عشقم و به نماندیم
چنان بجهت تو پیکانی روح گرفت
ز بسکه تنگ شد از دست پی که شمه و ناز
مکو که در دل شکست بلاندر و جاس

از ان بجهت اسلام میرود عرفی
که در چشمم که هاشید و ریا میگویند

خم خویش آمد بگو چون تو به اکنون میگویند
در زمین هر که بگردان سپرد و قامت جلوه
برده دانش زین که آن زمان صمت بزرگان
کردیم جابجای عشاق از شراب در و خویش
در میان شعر عرفی وقت او خویش کن خند
توبه گزینی سپرانی کرده ام چون میگویند
که در حال باغبان مسدود نور و ننگند
تشنه که با جام جم بر زخمی چو میگویند
بوی لیلی که بر آید زک محزون میگویند
نقطه را بر لب چو پستان منضمون میگویند

خرد و دارالشفا و جمل عشق میسازد
خراب چشم کین هر دور او بر آید میسازد

چنان شایسته شدم که بعد از سوختن درو
دوروزی پارسا شدم وجودم بی حلاوت
جوشها کردم از غمهای او حسد شدم
بگره صوفی چه دار و با سر باز از شایه

جو درین الحرام ایمن معنیست عرفی
که او در کعبه سپید به شانه میسازد

ز فتنه دل و جانم هاله برداشتند
ز نذر روز جزا طعنه با امید از آن
پیکونه می سپان آوردم درین مجلس
کدام بزم خچدم که شنگ جو صد کمان
کوبه بخرید جای بره که نشنیدم
بالاک صحبت زندان بی شر و شورم

میاید بر مغان آب رو به هر
که از درون بر روی میسازد

مهرم جویمان بر می بر پشند
که زینت ز پوی می بر پشند
بهر خیرت که عشاق مجازی
عجب دارم ز دین اهل عصیان
از ان دعوی و شیخ و برهن ماند
برالکن برده نام معلوم کرد

ز اهل در و شو عرفی که این بیع
کرامی کو بهری می بر پشند

دل مارا بفسون جادوی مایل بستند
گر کشتی رنگ فامی کشند و زینت
چو دمی او مشت با بد بو مجنون ترا
بخرم جلد بخت را راست گران خود گذری
مر که اندیشه او چشمش که کور نشود
دم شمشیر بود بر بگذر عشق و سلی
سلسله خالی مکن از دور که مردود عشق
عازم هیچ غم آباد مگردم چشم دو

مرکز از نهی سر و تا جانم بر دل بستند
دست تا آب رخ و اسیر قائل بستند
هرگز از بانگ جرس راه بچکل بستند
کشتی اهل فغانست ساحل بستند
پی بشیر منی او شکل و شمشیر بستند
هر که این و شمشیر دبی بر دل بستند
که سپیکار بود در راه نبر بستند
که مراد است در آغوشش جامل بستند

عمه عدلت حیرت بر من و فاعل و کبری	عقل کل را در این سخن مستعمل است
عرقان شمع در آورد پس کورا	
تخلت جلوه خورشید در عقل نبرد	
کریم قطره زردمان پس بچکد	بال غرث کیم غرثس ما بر او چکد
امید را بکش جنابی که تا ابد	سنگ مصیبت از مره از زو چکد
بعد از هلاک اگر بختنازی رخاک من	هم خون دل طراود و نیم آب ازو چکد
زبان شکنی بکش و شمش که تا ابد	آبیات از دم شمشیر او چکد
عربی را بنوحه که سپیدی غمیم	
باشد ز پاره قطره بر آسکی فرو چکد	
کنکوهین صد اعست از چه پسر کوشی	بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود
باده حکمت کشیدم نشاء بر غفلت تو	در مزاج من حسرت داروی مهوشی
یا به تن من سپیجا بود در اعجاز نام	هر که او با اقبالش میل همهوشی بود
کز عورت میسر به مشو می و میجا	ای پاستقوی که در ضمن قلیح نوشی بود
آنه بندی لب نکرده و صلفی داشت	
باد و پالای شمشیر از خاموشی بود	
مگر که غم سیران عشق خاموشند	که نغمه نازک و اصحاب مینه در نوشند

سنگت شمشیر در پانعلید و چنبره	شوز میگرد آسوت و عافیت نوشند
اگر در بر بندت بطون کعب منیا	امید و یاس پس درین کج چه دوشن
مکن بصورت قمرال پاله طاعت من	تراست همین خرابایان مهوشند
هزار شیشه تی کشی و سنگ و صندک	منوز خرازه پاله دوشند
هم غمت آوردان جمع را سباله که تو	بر لبه نشان میخی و خاموشند
قتل ز سردی و مزاج بجا شمشع انزرو	ولیکن از نفس مهر بر در جوشند
نغان عادت عرفی که تا بود شمشیر	
ز شمش زدی در دلش دو پیمان	
صد غم می زاید که ترا سپید بنا	را بنمای افزیش غم را سبب باشد
نوش عالی که در وی کس کام دوست بنوا	در کام دوست باشد در طلب بناد
از عادت طریقیان نهام بر خدر باش	کانه نهاد ایشان فوق ادب بناد
در ملک عشق کانه از شرب بنا نهادند	آغاز روز نبود اجنب نام شاد
صوفی نشسته بند و ق آری کجا بود	در خلوتی که انجا کار العنب بناد
کو ساسیل در رضوان سلس می دهند	در مجلس شادابی کان نوش لب بناد
روزی ز قتل عرفی که پرسدت فصولی	
کود و پستدار من بود با بی سپید بنا	

کشور زلف جنب شمال تا چپند	نهفته چهره ز عاشق خیال تا چپند
چمکد و روز و شب با شش ز ما تم خود	منور و شب بیهی آه و سال تا چپند
با احتمال و فایده یکشده جفا بهیات	بیتواله و پس دلم این احتمال تا چپند
بصد کرسه مر اسوخت تا خطن میسد	منور کشش مکش خط و خیال تا چپند
نهال تازه از باغ چمن طوبه نمود	جهان پرورشش این نهال تا چپند
دو صد ترانه بر اسپد ارجمت افروزد	با بل هر پسر این قیل و قال تا چپند
زردی نه از باب قال را انش	سزایت خپس این حال تا چپند
شراب عالمه و شمشیر من ز عمر ملول	بس از دو جام و کرا این طال تا چپند
مجال دیدن یارشش نبود و نمکین بود کنون که یافت عرفی مجال تا چپ کند	
بجان خسته بد اینم کان بلا چپند	عنان بدشمن جان اوده ایم تا چپند
بد و پستان نظرش نیست مهر دشمنش	کسی که دشمن مهربانست دوست را
شکست بر پرم انشوخ ساغرانی	رزق میکند این کرد با شما چپند
فشم نو که ماسور را بود و مرسم	پسینه نشین زنده نشین غمزه تا چپند
خزاکونه مراد حال مطیلسی	تو خود بگو که اجابت است این تا چپند
بجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت	چو پسر بزیده شود سایه تا چپند

مکو و فاخته در دوست با شش می	نیشود و فاخته شتا و فاخته کند
در محبت لب خشک لب تر میخندند	مست و غمخور درین زرم سگر میخندند
اهل دل خنده ز زمانه ندوی میند	لب این جمع با این ذکر میخندند
این کلیم آتش این کل معصوم بود	به تمنای مجال تو سحر میخندند
دیده از شاه امید فرزند و دیده	که لب شام بصد ذوق میخندند
کم مباد آت هوا حی چمن ما که در آن	کل پر پرده باز لاله تر میخندند
ذوق ناگامی بار از دعایا که مست	گرید آلوده و بر سعی اثر میخندند
مست با سوز تو ذوقی که سیه است	پیشش مضطرب افتاده و میخندند
آب شمشیر است آن فرخ انگیزی آرد	که شهید تو ز لب تا بجز میخندند
دل عرفی بود از مرغ خندان که چو پیشش نشین و بر چینی خندد	
حدیث جان فرسا مگو مید	بدر تو این حدیث اما مگو مید
متاع من نمی از دست آرد	حکایت با من از بیجا مگو مید
بطور ما نخندد منج دیدار	ولی این بار با موسی مگو مید
بهار از بی ششم و فرستیم	و کراستانه فردا مگو مید

چه باشد جهان نشانی این جهان	بدست دستانین با ما گوید
چه نماند کشتگان از شمارید	بجز ز چشم او که را ما گوید

نشانی از دل عرفی می آورد
 و کرم را جهان با ما گوید

این فاکه آتش ما میسکینند	چون شعله پدید آید بر میسکینند
این بی عثمان خدیو که غزالان منست بار	فرا آن غمزه عاقبت او میسکینند
تیمش تر خیره کشند شیدا نیک قسطنطنیه	که تیغ راجع آن بجز میسکینند
ز خون کشته تو ما یک ز بند خویش	این شهید را بین که کس ز میسکینند

معمور باد پسته عرفی که در دو عالم
 بقدر این بین بلا نشیر میسکینند

که دست از خمی زد که خون با چو شید	که بر فروخت که در چشم ما چو شید
هزار بار از سر نفس فروریزم ما	چنین که از تاملیم دعا چو شید
چنان ملامت و اعطاء مرادشان کرد	که عذر معصیت از لب قضا چو شید
براه عشق کس کرم رو بود که اگر	قدم نهاد با ما پس جای ما چو شید
زانکه که پس از خون کرم گرفت	که ناکدشت برو پسته مباح چو شید
گر شمع بر اصحاب در دمی نازد	که خون شمشیر میدان خراز چو شید

گر شمع در اعوشش نماند تو باد
 بخار نشد مهر پسته محمد تو باد

و می که آتش حسن تو شعله خیر شود	هزار مرده کت پسته تو باد
سری که حلقه قرآک دوست می آید	هر وقت که گویند در کت تو باد
دلی که کام بخوید دلی که جان بدست	که خوشند ده ماست ز سر خند تو باد
سبلح عید و صلوات بهشت بیان کند	ز خوش معامله کان و ناپست تو باد
خوشی که بود پسته ز راهی حیرانی	بر بخت خویش را نوحه بلند تو باد

بدی علی چه دعای بنکر و مکیک
 دلم نداد که گویم پسته تو باد

دوشن در بر مغان بودیم کس با ما نبود	کفتگو با رفت و نشویش نفس با ما نبود
رو کردیم از حرم بکبار در آتش کده	کز در پیش دامن خاشاک و حسن با ما نبود
صد قدم فرستیم دور از گوی او در آنجا	اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود
نعمت خردوسن بر ما بخشید ما نشد	کام لذت یاب چون ذوق پاک با ما نبود
طایر علمیم و شمشیر از شمشیر نشد	کز دوا می دل و محمد دام و قفس با ما نبود

عادت دل ما نیستیم کین استشنا
 تا با پسته محمد شمشیر کف با ما نبود

روی کمی گو که دستم با نوبی چون	مرعی کند بار و نوبه سپردن و
سود الما پس انعم داده آنم ترن	مست لذت پس کی گوارا زین چون
کر نام از چپ ناز آورد سیلی برو	نافه را سر در حرم پشمی چون
چون لب فرما بود سلوه گاه دو	سیم بوسی بس که بر جولا که کلگون
من تجم اسم مرد او سپود و رحمت	لذتی کین خرم دار و صید او چون
ده چه نرم دلکشا ریت اینک اهل در در	ناله نام نشان از غم و فانیون
چون کنم ترک عکس خوردن که عشق این	پاشی از زهر خشم پرورش در خون
این طیب اینجا که گوست قانون علاج	شهرتی منبر ماکه مارا در دور افروتن
این سخاوت مست در مشرب در نام عشق	در نیک می نشا اشواند که دیگر کون
کی شود عینی دم از گریه خاک بر	
هر فرد عهد پشم و هر چشمه صد چون	
در چمن چو روشن اینجی ساخت اند	خشم بد دور است چینی ساخت اند
نشینند دل این طایفه در قصر شبت	که معب مورد دلها وطنی ساخت اند
چون پنخند بفرماده ایا محبتون	که بیاز چیه هر یک سخنی ساخت اند
این زمین نمیکر معبد صوفی و ریا	کین طوط نهرت و بر غنمی ساخت اند
علما سخوت اند اهل بیست از غیرت	تا شهیدان نون کلگون کفنی ساخت اند

خدر از این سخن عشوه نمایان گشتان	عالمی سخوت اینجی ساخت اند
بیر او غمزه ملاست ولی جمعی را	که ز دل جابم و از جان مینی ساخت اند
دل خراب عتسم او بود که در شهر وجود	اهد او از که جایی وطنی ساخت اند
لذت شعر تو عینی همه عالم گفت	
که ترا بایل شیرین بینی ساخت اند	
عرض کردیم ز با که ریانه فرو شد	کفر اند و ده با سپام جان فرو شد
کویند بر سپردن مستکسپ نارینه	انکه چاری دل را بشفان فرو شد
عاشق است که کرجان به از ناکامی	کرمی پشمیه و تا شیرد عاشق فرو شد
حسن او جلوه فرود شیبست که با این	نور و شیب و به بند شرم و جها فرو شد
که فرو شنده بهای می کجغان و اند	بشاع دو جهانش نهدا فرو شد
بوی پراهن منگرا نیست روا	که بصد جان کشمده صبب با فرو شد
مرد سوای محبت بود انکس عینی	
که در عیش ابد مفت و بلا فرو شد	
دارم ز زخم عشوه اولدی که بود	انانا ند جان مرا طاقستی که بود
الکون کسیت و ان طلبیم عشوه کرد	در دم مین که نیست مرا جراتی که بود
حرمان حش که لذت ولی بهره نیار	دارد با پستان حرم بهیلم بود

از دیدم مردم و نادیدم گشت	در داکه دارم از تو بهمان جنبگی بود
بی بهره گشت مکان چون بعد از آنکه برود	کام شمسید ناز تو سر لادگی که بود
شهرین که ز دیدم نبرد با و کم شود	با و بر مکن که کم شود آن عیبی که بود
بگرفت جان پاری بر آن من اجل	یعنی که هست نمانش آن الفی که بود
یکمور عشق که شده کم است ز من کن	را از و که مانده حسن جان حالی که بود
عزقی بسجده نمیشم افزود و در چشم	
یعنی نیاوه گشت مرطاعتی که بود	
ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد	بست پیکانه ماهه که کلام نشناسد
من آن حسرت که چون تیغ بر آرد و گویا	ظایر بست که در غم مردم نشناسد
یار با کس که نهد تمت نشناوی	تا ابد کام در شش لذت غم نشناسد
ما شناسد آن شهادت که عشق از لبم	رخم ما مردم و الما پس ز غم نشناسد
شرم با و از غم او بر حسی را که اگر	در حرم دیده گشت بد بقیتم نشناسد
دردم امینت که با ایتمه حسن آن دلجوی	شیو ما را همه دانست و غم نشناسد
دل عزقی بود آسوده ز سر بود و خوش	
در جهانی که وجود است عدم نشناسد	
مجنون بود مردم روشی ناز و پند	بدنامیت از ایش او از پند

اجزای مردم همه جمع آمده آید	کشن ناز می بهره ریش بر پند ناز
پاک بر میکوبد لافکن که نه میکوبد کشتا	معمور کند شهری و در و از پند ناز
بمازه بنماز که فلک جلوه سیلی	ارایش بر محل و مجاز پند ناز
ماست شک جو صلیه و پست پستی	در با و زنده جام و با ناز پند ناز
در بزم وی ایدل کن افغان که پس انجا	با نغمه بی شعبه و آواز پند ناز
نازم بصغای که کفخان ز لحن آید	کو غیرت حور است که بی غازه پند ناز
مرهم بر آن داغ که در حالت به بود	عساکری ذاع نوش ناز پند ناز
عزقی کشتن ای عام و پاسا که نه پند	
گرتش نه لحنی تو بخت ناز و نشا	
تا محبت کفر غم بر و نیا نافتند	حسن مشرور بر او دامن ناز نشا
کو غم کو که کند دیده جام حکا	دامن عشوه اسپد که از افشا
منشاسند بد با مانم تقریر بر آ	که بر و طعنت زنده است و بازار افشا
انچه در انجمن اهل صفا جلو کنند	دست بر زده بر و کوه از افشا
عشق سوزند و با حسیت که هر که خوش	شواست که دامن به ایاز افشا
شاه پیش از انخوان شهیدان طلبد	کان کلام است که بر جامه ناز افشا
از ترش و در و دل یکم حرف	مطرب آن غم که ز لب ساز افشا

آبوی عینم از شمع همان تو یابند
جانهای شیدان همه همان تو یابند

سورول از شمع مگدان تو یابند	همان تو جمعی در مرا عینم که مبادا
آن است که کعبه زنده و اما تو یابند	سازند محشره و من تیر ملامت
ز سر نیست که در کام شیدان تو یابند	انی که بودش کی افزای پسجا
یکیک ز سرش سر پکان تو یابند	جان و وجهان را جودم شریک تو یابند
پروا کی شمع شبتان تو یابند	معراج ملائیکه این نیست که در عشق
بپوشد که او را ز کرپان تو یابند	ای نیست از پی فرزند ز کفستان
ز ناز کم پسته ایان تو یابند	انگاه توان بر عینت گفت که در کفر

عزنی چه بود باز و عینم تو که دایم
نام زدگان را همه همان تو یابند

این دو شمع است که از یکدیگر خواستند	ای صفا پس و محبت ز هم اندوختند
شیر و مار همه کو بی ز هم خواستند	عشوه و ناز و شافل که بداند زبان
جانمانه با ناز از ما دو خواستند	ما فرود شدیم بحر عمیق پایا سیم
کمران چ که در آتش دل خواستند	دفع لبش کی از شعله بگریستند
و چهار پسته ای تو بفرخواستند	بندکان تو در عشق حسد او دادند

عزنی انان که تحقیق مسایل پسند
خون هم خورد و وزان چهره بر افروختند

راغان و پس را کس خون تو یابند	حقیقت که پستی مگدان تو یابند
مستان پسش در پستان تو یابند	ای کل صب ما را به بگردان که مبد
ناجزعه از چشمه حیوان تو یابند	باید که رسد جان بلب خضر و پسجا
دست لب آلوده ز همان تو یابند	شیرند در آن خشک لبانیم که هر دم
در کام دلم لذت بپکان تو یابند	ای ای آسوده دلانی که بخت نیست
در سب زلف پریشان تو یابند	ای شکر که در خون کشد آشوب قیامت

چون شمع عزنی بگریزند که طاعت
هر چه که در صحنه تو یابند

ز راه از دامن دل که در مجازات نشاند	کراهل حقیقت در راز افشاند
آپسین بر اثر عجز دنیا ز افشاند	صفت اینست که با انبیه امید دلم
کر صبا سب زلف ایاز افشاند	چه عجب کرد دل محسوس و در بریزد خون
خون بر فغان چه بر چپکل باز افشاند	کر نه اظهار شمع میکند اگر شمع حسد
که سمند تو بکا دک حکم افشاند	غیرت شمع خلد است مران قطره خون
اشک کجی که شبهای دراز افشاند	جای رحمت است بغزنی که بنی بی آرزوست

بر عین کی راه اسلام از بیم کبر
به بل آسوی در آید اجازت از بیم کبر

دل دایم بخو لا نگاه شاه حسن از آن مانند
که چون آید پیاده ناز راهی بر رسم پیر
دل بر آتش دارد هوای کعبه و سوزگ
که تا که شعله در بال مرغان جرم پیر
اگر محروم کرد دل ز ذوق آتش دور
ز مسد در می آتش لذت یک شعله لم پیر
راه پسر ز راه تیره کشته است یگان
ولا عکسی نماند بر رخ جام جم پیر
دل افشاده را چون سکه کبر و چشم که مشتاق
بجهت شادی وصلت دلی با دست کبر
بکن حفظ بهشت ای باغبان منام کون
مباد از یاد آن لب شعله آسم علم پیر

خیال چشم او چون بخورد از عالم برود
هر آن شب آتش در شهر عدم پیر

انچنان آتش سپرد مرا سوز
که چشم میگردانمشت و بلا میسوز
انچنان آتش بخوری چهار چشم
شعله زین کشت که امید شفا میسوز
نا امید می تو رو کرد بجز این
که ز تماشای مردم کرم دعا میسوز
دل گرمیت مرا ز آتش عشقت که اگر
آه سردی بکنم مردم و سزا میسوز
آتش شعله ناکامی دل پر کج نمک
گر بر روی آید کند بال هوا میسوز
کی دماغ تو معطل کند از بوی صفا
بزم راهب که در عود ریای میسوز

دو بر سو که گنم جلوه کنت ز شا به حسن
او کلیم است که از شوق بقا میسوز
آتش شوق مجید دل من کشته
هر چه پوشیده داعی و جدا میسوز

تا بروی تو شود کرم نکامش عرقی
میگذارد ز خجالت ز رخا میسوز

انم که بلخ ز چشم افزون نوشته اند
راز دلم پسینه همچون نوشته اند
چون کم شود جنون کج سپیدمان عشق
خزر که شمش بر لب آفتاب نوشته اند
طرح خرابی و جهان میکند از آن
باز به پامی ناز تو پسر و ن نوشته اند
بر لیل راز نام شهید خیال تو
لذت شناسن زخم همچون نوشته اند
انم که ذوق درو شناسان علم را
سرخوش نعمت عم همچون نوشته اند

عزنی علاج تلخ دمانان بروشند
بر نوش خنده لب میگون نوشته اند

دلی جو شعاع حسن تو فردی خشن
که چون فغان من از خسر دردی خشن
ز مرد با ده عشقی ذکر نه در طلبت
فغان جو بخش هم لاجوردی خشن
مپهن بجز ز رخا مضام عشق
که کرد مشت ز پناه مردی خشن
بالش دل من پیش را بگر سپند
که دوزخ از جگرش آه سردی خشن
بزم کعبه روان کم نشین کن مجع
همیشه مردم بهبوده کردی خشن

منور چشمه علم تجیه بر عدم یسیر
که با کلبوی خراشیده با نکت علم

منور چشمه نوش و غم وجود بند
منور چشمه کسری ندیده بود صلاح
بنو و سایه شین آفتاب چسب زلف
بجان دست که فصاحت غمزه نشین بند
که دست لطف و بسجلی بر روی علم
که ترک غمزه بدل با دوک چشم سپرد
که فشت بیست در آن لطف هم میسر
که آتش از ترک چار دل علم میسر

بکعبه آمده عرفی ز کعبه گو به نمود
با این نشانه که نانو سن در حرم میزد

نه ذوق بودم در روزا مغفل دارم
فغان از جلوه خشنی که دلنمای شهید دارم
من آن چشم که تا بر می لعل دل آشتوبی
از آن در پدیه روانم را یسلی غم
کل امید ما را آفت پر مردکی نبود
بهد چشم او کاهی نشیمنی از لیس
سپارامی بودم در محبت عال دل دارم
زننگ آرمید نهامی سپردی عمل دارم
دل را در میان آب حیوان مضحل دارم
که سپید از زخم کوبان عالمی دزیر کل دارم
که بلوغ از روی ماهوای مغفل دارم
که گوپی مرده صد ساله در سپیدان دارم

یکی صد شد غدا با اهل عصیان که ز کعبه
ز خون کرم دل بسجلی بدو بیج متصل

مرا جو شرب عسرا اضطراب بگذارد
قرار در دل در دیده خواب بگذارد

بجاست خلوت و صله و صحبت کرمی
برای شربت پچار عشق او رضوان
عطاسی او بکفت جلوه کند ز سدا
دوی که شمع من بخمن سپردن
که در میان ز غم شربت حجاب بگذارد
کل بهشت بعینم کلاب بگذارد
که پیکنا از تنگ صواب بگذارد
ز نور شعله حسن آفتاب بگذارد

را اضطراب هسلاکی تظار کوشی
که چهرت رخ یار اضطراب بگذارد

در ملک عشق هر که شهیدش نمکنید
یوسف و شش انگه راست و دهن فرخ
یار کجا بریم و فارا که این میس
هر کس که نامی موی کشید اهل درگاه
نون ز عشق من که جگر کوشه تحلیل
کفت شنید نام و عهد من نمکنید
محتاج التقات کلید من نمکنید
در کبشور وجود سرید من نمکنید
کوشش رضا بکفت و شنید من نمکنید
آبد بزیر تیغ و شهید من نمکنید

از نوچه مرد عرفی چون اهل هوا
کوششی نغمه ای شنید من نمکنید

کرد در کام دل از غمت زبون بکفت
کرده از زشتی ماسخ و فسقون بکفت

انیک آید و ام این عهد و کون	انکه میگفتنم کار دل پت کشتای
بکان آید و برید نذر خون کشتاید	چشم زنا و کت ام که با هو حی رسم
که ز سر موی تو صد چشمه خون کشتاید	سینه بر تیغ نزن یک نکه از دو طلب
لب این چاه من از زمره خون کشتاید	جای آنست که گرسب بر کم با این
که بطعم لب ارباب سکا خون کشتاید	توجه بر سینه میگذرد و لبها پسته
از برون چشم بر بند و ز درون کشتاید	آسکارا که تیغ زند غیبت عشق
هز که او سلسله عالمه کون کشتاید	بنایم بود لاسای مایک در بند
در این خمیر بی بند و پسته خون کشتاید	بسکه ماندم درین درفش اگر لطف

عزنی آمد که این سخن کرم درود
 بردل مادر آشوب خون کشتاید

رودش من صحبت زد کی نام بر آید	اندک که بجز تونز آرام بر آید
او حوصلا ام کو که با من جام بر آید	پرز برده ساغر و شیرین بخند لب
تا خسر اجل کرگشت ابرام بر آید	انسی عنسم جان کمر فترت که ازین
اوازه کفر از در اسلام بر آید	کز زلف تو در صومعه زنا رفت اند
مرغی که پر مرده که از دام بر آید	مشکل که شود غنم هم در چمن خند
در غیب مع ماتم زد کان نام بر آید	مارا که برد نام بپرسم نو که از ما

اد سوختگانیم که گرانش و وزخ	سپنخند بر باغ دل ما خام بر آید
زبان ما نو نکویم بد معنی که مبادا	
نامش زین بان بچ بدش نام بر آید	
کو عشق که شمایل عفت خون کشد	از کز بر زهر زرد و از خنده خون کشد
لب تشنگی ز زین چشم کشد برون	از قطره بر باغی که ز زین خون کشد
شیرین موم سازم و چشم بگوین	کرانشک کم از مرده بر پشت خون کشد
دل میت این دروفا نشد و خون کشد	در دمی در دو جوشد و خون ز خون کشد
خوشدل نام از چکد خون دل چشم	دل خون چشمن منجور و از دیده خون کشد

عزنی نکو میت چکان خون دل چشم
 کرنگد مبر سرفیت به بل نام بر آید

هر چه بگذردم از ان کشتن سخن بود	دین سپا و منع از من نه بود
ناله طبل آتش شعله بکل از کشتید	در زنا از طرف چمن کوشش کشتید
بزم داود هوشتم در عقوبت زدم	کز او ای شکرین تلخی شیون زدم
دوش در مجلس احباب کشتیم همگوش	هر چه پیشیندم از ان طغنه دشمن بود
عمر در عجب و ریاض و نذا پشم حیف	که مرا سب بگری از پانگی دامن بود
کدر عشق رسا بود با تشک چشم	اسخدر بود که در وادایه این بود

عرق الصفاق هم آنچه نوگرددی هم

که بر طاعت حق ذکر و آن بود

از نام تو بر ام آمنت زنگ بگیرد	از بوی داده دم آب و زنگ بگیرد
که او کتاه بر اهل وزنگ بگیرد	از محاسب بکن اندیش زود باد و سپا
خبر ز کویچه ناموس و سنگ بگیرد	و دم ز کوی حجابات دور کرده سوز
که مابضیح و حسیم او بچیک بگیرد	بملک پستی مار و نهاده سلطان
که ناز زخم جدا گشته زنگ بگیرد	بلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم

بجوم عشوه ناز است بر دل عرقی

سپاه کیست که شمشیر زنگ بگیرد

غارت چشم خراشید کل دغم میگذرد	هم نوای طبل و هم صوت راغ میگذرد
استفرد دافم که تاشی چرام میگذرد	یکدیگر نشا پروانه جبینت لیک
عجری هر دم تیغ بر پیرانم میگذرد	من دل در کوی او دانست که کم کردم
و بدم اندیشه باطل و ماع میگذرد	با وجود آنکه سیدانم که در دم می دوا

دوستی دارم که در زمان محنت برآ

می نهدم رسم ولی در صحن باغم میگذرد

مقیم کعب که عیب شتر بخانه کنند
با بن سبانه حدیث می و مغایه کنند

دم چگونه ناز و نصب میدگاه کسی

که شوق ناوک او کار ناز میکنند

شتم فروشن در او زمانه باک و مدار

که خوشش معالجه کی پیشتر مانده اند

شکوه عشق نگه کن که موی غنچه سوزا

فلک لشعش افق اب شمار کنند

کسی که خاک در ترا کشد جوهر چشم

برین چه هو بی او سپاه پناهند

عجم با همه اسباب سوغتن عرقی

ز برق عشق تو در یوز و زبانه کنند

نیم صبح جو برک سخن من سرور زرد

بگر ز ناله مرغ چنین من سرور زرد

فلک نظر بر کعبه دارد که پیش عمره

هزار ناوک جلا و فکن من سرور زرد

اجل نصب مید که ناز او شود پامال

ز بسکه بر سپهر جان من سرور زرد

هفته بر لب شیرین اگر زنی انجست

فشانهای غم کوه کن من سرور زرد

اگر شکست به دم آستین بر افتانند

جهان جهان غمش از هر سخن من سرور زرد

شکافت کردیم دم را ز ما کن این حیرت

که خوشه خوشه ز من من سرور زرد

اگر چه بقاضای چنین جلوه کنند

ز آستین منم بر بمن من سرور زرد

که لاف حوسله زد کوی پار می کلم

حدیث عرقی خونین کفن من سرور زرد

الگو چون از عشق بریشان شنید
بر پسند تو فقی شهیدان شنید

ای خورشید منی بسوزد سید خبر	کین شکلی از چشمه حیوان نشیند
ای لوح مرغان نفس شسته که شمار	کاین آتش عشق است بطوفان نشیند
با آنکه مخازر معن از اهلکلی مایه همد	در دیر پاک پس لب مهران نشیند
کر چاشنی شربت در د تو بیا بد	بر لکه پس دل لب جان نشیند

عربی بر وار غمگده با که پس اینجا
بنی زخم دل و چاک که پیمان نشیند

کسی می طرم در ایام میسیر یزد	که ز هر غم بکلوی فراموش یزد
کسی عنان دلم میکشد بکوی مراد	که غار نشسته بر آه سراج میسیر یزد
کسی شربت مقصود پرورشش ندهد	که استخوان جان پیش تراغ میسیر یزد
کدامی نوبت بود آفتاب در بر سر	که عشق خون جگر در چرخ میسیر یزد
دم بسج بود در مزاج مرده دلان	مدیث عشق که خون فراموش میسیر یزد
بچویش عشق بنامم که از شکاف لم	بجای قطره خون در دواع میسیر یزد
زکات یزد زرق مسنت آنکه فلک	حسب سله طاووس بلخ میسیر یزد

ضمیر روشن با این که طلعت عرفی
بدان نشکس شرب چراغ میسیر یزد

ز روی آتش سوزن اگر غاشاک میسیر
شیدان محبت را لایحه از خاک میسیر

ز چاک سینه ام صد شعله منجر و چن	که گاهی ز زمین سپینهای پاک میسیر
بجا کرده نمانم غم زیزی خاکت سوار	که دست نکلند از سوزن فراق میسیر
چه سود از باغ جنبه جلوه بود و دست زانم	که یک جان میخشان صد دل غمناک میسیر
از این آهوی معنی میخورد و او می سپی	که گشت زهر ناک از وادی اندر اک میسیر
بهین زرق زاید خنده که گاهای میسیر	منین که گوشه دست ما را و مسواک میسیر

بهر باغ غمزه افرینج برکت میسیر
شبه مدی چون گیاه است لب از خاک

غم تو هست لبش جهان که پر دازد	بوی تیغ تو در سپهر جان که پر دازد
چنین که غمزه یک زخم میکشد همه را	بجا و کاو دل خون چکان که پر دازد
اگر لب تو نه در دل ملک نشان آید	بنازه کردن دماغ منان که پر دازد
جو سن با رستم آلوده سوزد و هم با	بیست کمت بر این آن که پر دازد
گر شمه گشت جهانی چنانکه دل منجو است	بگو بسوختن گشت جان که پر دازد
جهان جهان برش نیم سبیل افتاد	بپاره سازی این نیم جان که پر دازد
چنین که ماو دل قویده هست جیرانم	اگر غم تو بنام شد جان که پر دازد

اگر نه محرم دردی طلب گشت بد
به حبت و بوسی من بی نشان

دوم مردن شوق آنکه یار دلنوا زاید	رود صد بار جانم با نفس چون باران
نمان مرزانه عجزی که بنویسم با طبع او	روان نکشته محرم صد جوابی پیش ما
زند بر کربلا صد طعنه زد اعراضه	اگر از آن جان سگانه با این کجاست
طلاک با بواع ز سگ مرغان هوا	بسوی مشت هر که با صدای طبل باز آید
ز عرض حاجت ارماع کرد و دست عظم	بنازم را امید صد قبول از بی نیازان
چنان معشوق را دو صفت از عراضی	که کر محمودا کوی سپا اول ایازان
گذشت و عالمی از بیخ نازش نیم شد	دل پسندید می شش بار که هم زمین او باز
بود پیشانیم و ایم خاک سجده گاه	نیز با که در مسجد همین وقت نماز آید
بناز و نغمت خیمه سازند کین بر خضوع	
که عرفی از بهشت در دبا این کجاست	
کر خجواب اجلم دیده جان کرم نشد	حال دل صفت که امشب نفعان کرم نشد
ناوکی ز دیدم یک خزان شش دل	بیر کبکشت که پیکانش از آن کرم نشد
عرض که ندیدم بار و زازل بود	جز بجم دیده مادر و جهان کرم نشد
آه ازین سرم که افسانه از اش شوق	آمد از دل ز بانم که زبان کرم نشد
و چه کرمیت در این انجمن امشب که سرم	شمع دیرانه به صفتش کرم نشد
نمان نشد لب عشق که صد دوزخ درد	گشت خالی و مرا کام و دمان کرم نشد

مگر که بود از اثر ناله شد دل کرم	دل او بود که در کون مکان کرم نشد
کرم خور ز می عرفی نفعان کشت می	پس بی داشت نهانی همان کرم نشد
طوفه جالیست که دار و از زهر چشم	این ملک چند برین دل مردم ریزد
ماکی از لب کهران مست نکار ریزد	جز عه لطف که در جام حشم ریزد
همه مانم زو کاسیم درین دست کوا	مست غالی که صب با سر مردم ریزد
دای من که غمخور می کفتم دل ریزد	که کز شش دست دهن خون چشم ریزد
مردم از درد سر صاف نشد کوسا	کز من این جبر عه که در دهنم ریزد
ظایر گلشن عشقم که در فصل خشت	از لب طبل اسن باغ ترنم ریزد
عرفی آن عمره با ایست که در در حرم	
غشیر بر دل ارباب شطلم ریزد	
دل خستگان کین پسته ندر پیش می	نار پسته از کند بر پیش می شوند
خونی ندیده اند که میمون از بود	انانکه با پی پسته پیش می شوند
بر کی نبوی پستان خرابی خسته اند	جمعی که با کت پست می شوند
این ناک از مکان که آمد که مرط	صید افکنان شاه این پیش می شوند
این نشانه بجانست که پستان کبر	کردن نهاده پسته پیش می شوند

این شایه بازگشت کند در صید کاه
مرغان بال پشه و کبوتر

عزنی چه حالتی که در شهر سخت ما

ناراده گوید کان رحمت پر شو

اهل مغنی هر صبح برای خویشم داده اند

بلبل و شیرین زبان در پست بوم داده اند

دیگر آن اشعاش از غنچه و من در ملا

و چه دوستی از نوای ارغنونم داده اند

بگشتم کز ده انداز عین عقلم شد هوش

در مقامی گوهر کج خویشم داده اند

قوت آبی بود در سینه چندین کوه در د

یشتر را بگره و صد پست بوم داده اند

از تماشای بونم باری بی نصیب

رحمت نظر راه گاهی از بوم داده اند

تاب زخم ناوک صید کمانس حریف

گره کار پستان فل صید ز بوم داده اند

شده افسون باو تم پریشان بر کند

مین باطل نامه سخن و سوختم داده اند

گر بوشم آب حیوان غیب کز ندانم

من که در طغلی بجای شیرخونم داده اند

پشه ام صدر زخمه از دین تا بجز حرام

خستی از پست الصنم هر کونم داده اند

جاودان ماند بگرداب ملازمم

این شایه عزنی از بخت کونم

نغمه کز ره تاثیر شایون نکند

بسماعش دل تا نم زده من نکند

دیت قتل من انیت که در روز حسا

زخم در بدمانش و دامن نکند

جذب همسرو این نزه ندانم تا کی
از تکلده سپید روزن کین بشد

نایب درد همنیت که در فصل بهار
دل مرغان خزان دیده بگلشن نکند

دل ما در لحد آرام بخیر و عزنی

که زخم برک فراغی به شایمن نکند

دوشن دل را ایشنم نمنا کرده بود

دیده امید را مست تماشاکرده بود

جان شرم نامحسی احسن نشید در بد

در خوم شایه کز اول غمت جا کرده بود

دست لیلی مطلب مجنون بود از اند

لذت او را که با دست پکار کرده بود

این طینت از او من کون در آست

کرد و امید داشت در من پیکار کرده بود

حسن از شایه ما گاهی بود میلی بن

در زده موسی بل طلب صدره تماشاکرد

در علامت صبر کن عزنی که آخر فیض عشق

زین چنین کلمه ابدا مان زینجا کرده

پشت نه در آن عشوه ساز میکند

که ناشکفته بر اهل نیاز میکند

درین عشق که بساوا انکرو مشن بضمیم

جو حرف اهل از امتی مار میکند

بشهر عشق نیازم که ساکنانش را

تمام عمر بجز وین از میکند

بر روی جان در دل سبت غیرم کویا

که در حریم دل آن دلنواز میکند

سز در خیرت اگر ما لغت شویم زان

که در میان ما زوینا میکند

بدل کند شستی با آنکه عمر با بگذشت	منو زول بر جان نماز می کند
خراب عالی الماسین گمان عشرو	بجهد پس جوانی ز نماز می کند
به غیرم که ز شغیر زنگ می آید	که می در دلم آن نواز می کند
عنان برین انجازه کف رود	
باین کوشش که آن بر کجا می کند	
جان شوق لبست شکر خاید	دل بر بدن عشق جگر خاید
طن سیری مهر که لقمه کام	نخت پر است و دیر تر خاید
دل اشفت نخت من تا چند	جای انکشت نیشتر خاید
آنکه کسیر و مزاج پروانه	شعله چون میوه نامی تر خاید
بسکه باید حلاوت از پروانه	طایر شوق بال و پر خاید
وصل زانگونه بر مراد منست	که دعایم لب اثر خاید
لب شادی مگر یک چندی	
عرفی اکنون لب و کز خاید	
کوشور شستی که صحبت شادی بهم خورد	غم خون دل بریزد و دلال چون غم خورد
زهر غم تو که چکانم حکام خصم به	آب حیات بریزد و خون غلام خورد
نازم باو که شمشیر که جای کباب دمی	خون شسته دل بر رخ حرم خورد

نغمه ایچ دوست ندارد نظر او بی	کوشی شسته زلی که بخواب غم خورد
که شرح کا و کا و غم او ز غم بهم	دو دوازدهم بر آید و مغن قلم خورد
پیش قدم ز سر بر سر مو چشمه چشمه خورد	هر که که دل مذوق شهادت چشم خورد
آه استمان که چه قسم منگی کند ما	آن لب که بوسه ز جرم حرم خورد
ناشن لوح همت عرفی بیون نویس	
اوسته کباب خضر ز جام کرم خورد	
نخوردم حرم در آن کچه که هر هبم باشد	نشوم شسته در آن سهر که نامم باشد
نجل او شسته که چون کشد غم ز دوست	اجینا حشون مردم عیسی بریم باشد
کفکوبای حکیمانه نیا لای عشق	واگذارید که این نیکه مسلم باشد
غفل را کرده ام مغایله خاموشش بی	صرفه فی ادب است که علمم باشد
عرفی اگر گریه بناساید و طوفان خواند	
هم و کی عشیت که اورا غم عالم باشد	
نشده ام رطل کراخ اهرم کزید	اشش آتش نشان خواهم کزید
انچه بگرییم مگر بی زنده از زمین	اشعاشش اهل همان اهرم کزید
جنت از عرض مستاع خود چه	انچه پشمام از آن خواهم کزید
کوچون خوردن مندم احسب بار	خون کنجش یکمان خواهم کزید

عقل اگر بویوسف شود در سبک کوی	گرک و بویوسف را بجان خواهی کم گزید
در وجود از اردل بگزیده ام	در عدم آرام جان خواهی کم گزید
کفته بودم چون بسپارم رسوم	بر تر از ملک و کین خواهی کم گزید

این است که از بخت زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهی کم گزید

کرد عشق زنی ناب علامت باید	دلی آماده آشوب قیامت باید
هرگز انشا غیرت بسلامت باید	در مصاف عشق دل آب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران شرط است	اول از عاقبت رفقه ندامت باید
همه اندوه شدن باید اگر مرد عشقی	نه دعای عشق و نه مغرین سلامت باید
تا نظر باز کنی جلوه کند و سوزی	تا تو سپیدار شوی صورت قیامت باید
بگرشته ز سوز کی پای کج است	گر کنی سطره عشق سلامت باید
یا یکی شاید معشوقی بکشند شتاب	عمر با بر در اندیشه اقامت باید
حسن سلیمی نماند که هر بود الهو	هستی از دیدن حسروی سلامت باید
طاقت ایسار نداریم چه اندیشه نسیم	پنجه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از زمره ناست نشود و عوی
در صاحب نظرانیم علامت باید

بحران شب تار ما ندارد	نم عفت در کار ما ندارد
با جان بودی کل فشانیم	کل میل کنار ما ندارد
گر غم سفر کند خوشش باد	مان طاقت بار ما ندارد
فرد و پس شراب دارد اما	چانه کپار ما ندارد
هر کس که در همین صورت نیست	سپاسم نکار ما ندارد
ساقی می ناب دارد اما	در خور و حسن ما ندارد
از پیکر میاید و در سنا	نم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نزد دست دشمنانست
اما غم کار ما ندارد

کو تمام از خما شمشیر بر بر نهیم	پنخودی دیهوشمنندی سپهرهای هم
عز دست کو هست دوست بخانی در	همک چشم باز بگو با برک عشرت کم
گرفت نام درد در روی دل آسودگان	تخت سپرد روی صد سوار بر نام
اشک ز زبان ترانایم کرگشت تکبر	یک چنین کل در کنار قطره زینت
چشمش کز عقل دارد خانه را خندان	ز خمار آماچک جامها مرهم

اهل دل عرفی اگر یاسند فرمان طلب
تقصیر شادی با نام در زمین هم

دلبران فی دن نیاز و عشوه غافل سپهر	میکشند از عاشقان میندرج ما دل
گشکان غنچه مشوق در درو حیرت	جمله غیرت بس بول کار قائل سپهر
کلمه ای از کار روان که بیدار گشت تاب	میکند از دست بخاک عجز و مادل سپهر
گرچه از باب تعلق غرق طوفان لبیک	رخت اگر کمر بپوشی بس باطل سپهر
هر کجا شمع بر روشن میکند از بهر کج	شمع جان هر کجا در روشن شدن محفل سپهر
ز رحمت حجاج دیر از کعب جوین بر ترا	ره بسی ملی می شود تار و پیاطل سپهر
باب بکر و جان کن این ترس که چون ماندی ترا	بازیم بر روشن دل نهران نهرل سپهر
<p>غده شور اهل دل غمی که از چنین جنون مرده را جان میدهند زنده را راه</p>	
عصمت از لعل لبست کرد و هوس بکرد	شد مهر و شکر سپهر مرغ شمس بکرد
نامه مسکینم ز درد تو کجا بی لیکن	تا لب میرسد از زلف شمس بکرد
در بهاران همه پس آمد مرغ چمنند	دل چمن پس مرغ شمس بکرد
بن عشم و آیین دیار شکر کاجا	در بدر شعله زرد ناله خس بکرد
<p>از قبولت نه از حیل که غمی نه شب میکشد با ده و همراه پس بکرد</p>	
فتادگان پس خود را بجا کجا بخشند	بجان خسند شهادت که بهما بخشند

نذا که است که بر جرم ما همین عشقت	کننا که بر و سپلمان حرم ما بخشند
مرفیق عشق بر جنبه سیرند شو ان کرد	دران دیار که پسران شفا بخشند
بگانه غمگساره از بی رعایت دل	جراخی خویشن همد از شرم ما بخشند
تظر ز تنگ بدوز و کدای که چه عشق	از ان مستاع که در سایه ما بخشند
چه مایه شکر مروت کنیم اگر ز یاد	خطای ما ز بر دست پی عطا بخشند
نزد زنده چه چشم که خطا بود در چشم	که غدر مانده پذیرد و حرم ما بخشند
دعای بی اثر می درم و نهران حرم	مگر مراد بهی دستی دعا بخشند
چیز خدای ای فلک از اهل دل شکسته است	عظیما که پذیرد نذر و ما بخشند
باصل نفس شین در حرم کشت عشق	که گرسیم جفا خوش کنی جفا بخشند
خست که مهر خویش آید شکر خنک اگر	کلمه که گنج کدایی پادشاه بخشند
بصاعی کج است او که در پست فردا	بخوی شانی شانی شانی جفا بخشند
<p>امید است که پیکانی غم ز بدوستی خنهای اشنا بخشند</p>	
عشرت گشتی اگر صحبت بوسف باشد	نه پذیرد کورت میل با سف باشد
صدت بر سر افرو و دو بان میماند	که یکی ز اهل نظر و دشمن بوسف باشد
در ره عشق توقف نه پسندی بره	تا ابد هر قدر شش جای توقف باشد

عالم شهره بعلم آفت دین شد چه بلاست	اعلا اندیشش که بطعن بتصرف باشد
این همه عالم و آدم که ششیدی عشقت	که بجاشق فتد این نام تکلف باشد

مکتب بگویم حقیقت عرفی
لیکن روشنی که بر افق تصویب باشد

خوبان هم کرمی بازار فروشنده	ما هم بشیند و خریدار فروشنده
ماناه و قاصدش نامیم و نه چشم	ارباب نظر سر دیده بدیدار فروشنده
عیران شده کان بجز شمشید قیام	آسودگی سایه دیوار فروشنده
ما معتکف گوشه شمای خورشیم	او کعبه روانند که رخسار فروشنده
روشن بکن ایام شب و بخور که عشا	اندوه دل خود بربیب تازم و شونده
با آنکه تعینیت که در کشتن فردوس	صد کل سستی پستی هر خار فروشنده
زین دست نهی در غلط آفت که مباح	نقل در خار و سپرد یوار فروشنده
شکن پیش ما که شروان چمن کرد	برواز برغان گرفت از فروشنده

عرفی تو که جمع کن امروز که این حس
بسیار حسرت از غروب پیار فرو

کر باد شوم بر تو وزیدن نکند ارد	کر پس شوم روی تو دیدن نکند ارد
تا سر زده شاد روی دل سوختش	این پشوره ازین خاک دمیدن نکند ارد

ما را لب امید که زین شد و شکل	ز انشیره مقصود مکیدن نکند ارد
این پس قدیمیت که در کشتن مقصود	بر خاک بریزد کل و چندین نکند ارد
ما معتکف کعبه شیم که در بوسه	پهلو به سر چه دو دیدن نکند ارد
کر شربت و کر زهر جواب پس در انجام	باید چه نوشید و چشیدن نکند ارد
از تربیت آب و هوا در چمن عشق	نخلی که شود خشک بریدن نکند ارد
در پهنه خلد هر دم از کرمی صحبت	غمهای تو دل را بطلبیدن نکند ارد

پیدا است از این پس و نظر بازی خ
کین بیل از این باغ پریدن نکند ارد

آه ازین دل که گریه اش عجب برتر	صد مصیبت ز تو و دست یونی برتر
با وجود آنکه ز سر عجب نوشد مدام	ز سر خند بر مزاج عافیت پرورتر
با چنین غوغا که در این بزم شور بود	شیشه شکست و پنکی بر سر ساعتر
در چمن می که یک پروانه دار و صد	با همه پروا ای کرد پسرانغی پرتر
آه ازین چشم که با صد گونه زحمت	شهری شکست در جان سپید برتر

وقت عرفی خوشش که نگشود چون
بر در کشیده و پاشیدن در دیگر تر

چندی بهره بود دیده که زانی چند	ز لطف جمع آرد که بجزد پریشانی چند
--------------------------------	-----------------------------------

کلیغش خاک نشیند کبریا چندی	کل زخان محنت نیافت نیابت مگر
کلی هر پرده از کرده پشمانی چندی	انکه اما ده کشتد پرده نا کرده کنت
شستی آلوده بالایش دانی چندی	کبرای تو برانم که نیار و به نظر

عربی افسانه عم گوشش کمان علقه زدند
 جوان بیاری که بسج آمد و همانی

خون بستم از دم شمشیر او چسکد	او دست باز کرد گمش می فرو چسکد
دو قطره اشک گزری شست چسکد	دارم کمان که نامه نصیبان شود چسکد
خونم ز دید و جوشد و بر طرف چسکد	اجاب کل نشان بلب جو پارویان
سین شربت از دماغ مراد کلو چسکد	من تلخی از ملاست دشمن منگیشم
شمانه از شمره که ره بر مار چسکد	کر سر چسبم کرید به پستی که انگد ما
آن نیرست کردل موری فرو چسکد	عشق از چسپن سگانه کند خون گینا

عربی بجادش آمد و یارب که من
 انما که دل چکد از کفشت و کو چسکد

ز جده صومیلان صد علقه باز کار میماند	دگر عشرت بخلو تخان چنار میماند
که پنداری درین کلشن جهین کلدر میماند	چنان بر عشرت در دزلیل حسد میماند
یهین گزین کلشن بلیل خار میماند	خران چسپد جو او در از او شازدارد

بماند کینفس در پشمان دشمنم درون	ولی از دوست کز غاری ملذذ پیمانم
کسی کز بهر طاعت مانده اند کعبه یکساعت	اگر داند حساب مطلب از صد کار محبت
تمام عمر با اسلام دره او دستم بودم	کنون میبهرم و از من است فز بار میمانم

عربی زکات حرفی بزبان آورد
 پشمان شقایق آلوده است پشمان

دو دمی در آن یاد و خون جوشش میماند	خون میچکد ز عقل و خون جوشش میماند
ای سامری ز یاد کن افسون و دم که با	در دم بر غنم سحر و فسون میماند
پژمرده کشته بود که من انعامی دل	در لاله زار خشت که کسوف جوشش میماند
دو زخم عینال بر آید بهشت را	اندوه در برون درون جوشش میماند
در وادی کلم که زده لهای ششکان	چندین هزار جوشش خون جوشش میماند
ما زخم دل کشود خون نشسته ام	در لاله تم درون برون جوشش میماند

عربی کجاست غمزه بی میت او که
 در صید کاه و صید ز بون جوشش

بسی در کوتم تا بوی خیر از میغ و پیشان	عجب کراب روی سرد من کلجان جوشش
مپیدان شهادت سپرد لیک بیدار	بشار نهما که از خاک شهیدانم بکوشش
دل شیرید و دارم که هر که بهر کشیش	نفسیست را غرپت مادام پریشان جوشش

ندابا کشمکان عشق را کج دو عالم	که اینک تا قیامت زخم مالذت فروشن
ندام سبب پیاد او یا کوی تر سبب دلم	که سانی ریخت آبی در دلم کاشش چو شرم
از این عهدش تاب نبر و آسایش	که امشب با بس می آید اگر امید و شرم
دگر حسنه کما نشوب صد جا چند دمی	
مگر از باد و حیرت دل غری چو شرم	
دل نشد فرزند و عقل از رسون دلگیر شد	بر خون افروزشش تا قابل زنجیر شد
نسبت دل با حسرت دیدم کم مایه بود	ملک شوتم را فریب ز پی تعبیر شد
بم تعبیر زنگی چون بر بالیدم شست	گرچه آب شمای پیشش مانع تعبیر شد
در دل شیرین نهاد از شیر آشوبی مگر	آب چشمم که مکن داخل چو می پر شد
کز زبانی مهر گفتم شکوه هفت و دم	شکر در خوشبین گفتم که بی تاثیر شد
بسکه تا بومم گرانبار ز دل پر شست	علقی از عمره تا بومت من دل پر شد
دست بردل ماندم و بر دیدم چشم	مالدی لذت بر آمد گریه بی تاثیر شد
با وجود آنکه حسرتم از جاب غری	
بهرانی بینم چون قابل بصد تعبیر شد	
باز شاهن امیدم اوج پرواری	بگش شوتم در هوای وصلش بهاری
ناشنای هست در راه از رسم گلگون فضا	بانگ بر شدم در غانان با سبکزاری

با هوپنماکان نفاق آمیز دارم حسرتی	سند لب قدس از انان هم آواری
دین اگر نیست کین هیچ پریش از تو	بر عمری اهل دین شاید که طنائی
بجست چنانکه بند دوست شو خیمای عشق	عشق را در پرده پر با باد لب بازی
راز عشقت را بر او شن میکنند اگر سخن	گر بود روح الا این جسم که عمارتی
خوج شاد و راجون افکنند دیگر دل کجاست	
کافرین دست و تیغ عرفی غاری	
چون رخ سدره که در آتش با پایت	چون لب بنبل تو جان با پایت
بر نام از دیار ای ادب که گنجین ری	ز رنگ و سببم آن آستان پایت
ز رنگ و حوصله ام آسمان بود دل ریش	گر شمه که دل آسمان با پایت
مکن هلاک میان چاهم بزنج حسی	که خون چکان لبم از لافان با پایت
بهر سرای غیر سوی کلختم کا عبا	ز بوی سوختگی مغز جان با پایت
ز بسکه مانده شود آسپه مان در ازارم	ز بار سال پس از من جهان با پایت
چنان مایم دل در غمت کم شین	که کشمکان غمت را روان با پایت
بلدتی بر دست نام در میان سخن	که از علوات آن آستان با پایت
فغان کین طبع سپردم بکرم عرفی	
نشده که زانغی از این پیشخوان	

بچمان چو پندم که بساختن پزند	بگدام ملک تا زم که پناختن پزند
زمتاع سرود عالم چه شانس و چه باک	که پناختن نشاید بشناختن پزند
نه تو مرده و نه زاری نهی دل آست در بجز	که گراز نواستند ز نواختن پزند
تعمه قلبت را چه سوزی بگذار سپیم قلابی	که برای سپیم خالص بکند اخین پزند
بگوشم تو غمی دل اوین باختن لیکن	
بچمان ای او دینی که پناختن پزند	
کسی که در نظر بود یکام دل درویش کی گمانی	
چونش منجلید یاس من شاه اولم ار	
بگذار دل گذارم ناله و صدش نظر دراز	
ز احسان غم هر سر مویم تو انگر شاد	
ز بونخوش شدی غمی ز بس و اما نماند ماند	
کسی که خوشش ماند از دیگر می پندش کی گمانی	
لب حروف شفا گفت دل خوش شاد	ای حرف دل آشوب مراد تمن لب کرد
بماند با تا قدر ساخت بودم	این عقل فضول آید و تحت بی سلب کرد
غمناک شین بین مروار را که ایام	تا راج اگر عمر ترا پیش لقب کرد
صوفی بکرات دگر نشسته شد امرو	این طبع فساد است که در برود و شب کرد

هر پند که در علم و ادب طبع نمود	منعم بجواب از سخن اصل و نسب کرد
کو کوزون فاخست هر دور باغوش	در جاده عشوق مرا گرم طلب کرد
باو خضر عیب بود عفت حرام است	اوراک مرا حیرت این نکته خدیب کرد
در وصف بود ایم دل عرفی الهی است	
اخر بجنابت کلمه از شرم و آلود کرد	
مست عشق تو که میدان طلب از شسته	بیر به نیست که در چشمه شسته شود
چشم شسته دیدار فرودی بند	پیشم نیست اگر کار و احسن بر شود
مرد میدان ترا ز کشت زنی شمشیر	تا بود باز چرا کشت شمشیر شود
گر بجزئی نظرت نیست شافل چه کرد	
پستوان کرد نگاه کنی ز جان پسته	
دگر دلم ز می تازه مست می کرد	رصیت پیتم آواز مست می کرد
کلید می که مار این دهن کیمین	نه انگم که ز اندازه مست می کرد
خراسان غم و دهی کمان مست می کرد	رجام شعب و آواز مست می کرد
چنان هر شسته که کیشم که از خشم	خمار نخود و خمین از مست می کرد
کدام قافله غم دیار صبح نمود	که فشنه بر دور و آواز مست می کرد
از ان شراب که مجنون نشاند بر لبی	هنوز محمل و تاج از مست می کرد

سینه جادو در کتب
سی بر او بر آید

چو پسته خوارم که در سپاه من	ای مراد ز تخمین از دست بگرد
خراب ز منزله ناز و توام غریبی	که عقل از برین نفس ناز و دست بگرد
یاران بر روز عادی با محبتان شوند	چون یار شد ز زمانه همه مهربان شوند
نگران بر روز در قدم تا بسبک روم	چون با پیشک بزرگم آتش غسان شوند
وزر کمانز جاده پوشند و دکان	بگریم از ره جاده و دیده بان شوند
جوشند چون کس لبم گاه نوشند	چون تلخی بر سپیده عفتان شوند
ای آسمان با پر برانگش منزند	تا دو پیمان به نیت دشمنان شوند
تا بوم ای حس ناز و کشان بر برید	تا دشمنان به هر شیش شادمان شوند
در بند چه گذشت به یوسف کسند خواب	چون شد خلاصین از کاروان شوند
فی فی لبنا پس که بعد بدوشم و این ملک	تا ز ایران بتکده لپیک خوان شوند
اینک بسید نعمت الوان صمدارید	تا معده پروران همگی سپهان شوند
این قد متی مجال عبور یکس بدو	تا شش طلبان ز نعم کامران شوند
اینک ز دوشم پند جایی کن خاکب	در سپاه و عای نور بر اسپهان شوند
مردیم کلیم صورت فرعون بر آید	
غری تو گرگ شو اگر اینان شبان	

مرکس بر روز نیک مرا عکسار شد	
در روز کار بد و دم روز کار شد	
ساقی نویسی بساده ولی چون پیش شمشیر	تا روز نیکند که ملک میکسار شد
نمای رخ که چهره بسید انداز رخا	چشمی که مست کردی بی اختیار شد
بنی ذوق در طریقی ادب کامل او شد	ز دست بگرد بر امیدوار غنایت شد
بعد از هزار جام قنوج نوشش و توان	عادت بد برد سپهر شد و ذوق حمار شد
حسن عمل فسانه شمر مست و بارگشت	نی هر که خوی فشانند ز رخ شمر مسار شد
هر چند دست باز دم آشفته ز شد	ساکن شد دم میانه داد در کنار شد
خبر با کس پس نمره در حجبان بنوی	با نهم ز حرمین دین ناکوار شد
غری بی طلبی که بر چرخ نامم	
مردی کنون نیاز که بخت سوار	
ز بیخ کفر و دین در کوچه و بازار بر آید	بجلوت سپهر در کف در میان ز نار می آید
حکا پنهانی شماران چند هم بر آید	ولیکن بخت پیمان را هشت بار پنهان
بسیاری گدازان طرح و دو عالم می توان	بدست آورد و ام انداز و پر کار می آید
آز در عشق صمد طوفان شود پیش روی تو	و کرد در عاقبت با دوی نزد غمخوار می آید
اگر با دوشم شش روی ساع کواست	سپهر با دوشم و این سپهر می آید

ز شام طلب شوق بان من پست	که فرستم بهین غار خار میکند
و کم بوی تو با صد دلیل نویسد	بدین خوش شست که امیدوار میکند
و دم بدای شمن ز رفت عرفی را	چنان بود که یاری ز یاد میکند
در مقام که عرفی ز دل گذشت نشود	
کسی که میکند و اسبها میکند	
غاشقان که بدل از دوست غباری دارند	چشم سپید شکر سوار می دارند
آب حیوان بی برای خضر که از آب نماند	گریه کردنشان شب باری دارند
را و از باب محبت بنفاز کجاست	سوزنی در کف و در پا و در مغز دارند
جان دل ماتی فرصت آتش زده اند	با دود در شیشه نماندست و خاری دارند
جان خیرست بر نام شماری محرم	تو همین گوی که از باب شماری دارند
چه بطاعت طبعی بر بنماز از اید	تو با و زور که این طاعت کاری دارند
بند و غلو میان آن عالم کاشیان	باشیدان نعمت قربت جواری دارند
هر که استیکرم سوخت با میسوزد	شیخ و پروانه ازین بزم کتاری دارند
بود منگور رنگ حمله زور زدن	در آن دعوی منصدوری و داری دارند
تبع بر کش که بهین شیوه شست از رنگ	که گهی میل بخوبی زین کاری دارند
عرفی از صید که اصل نظر دور مشو	که گهی کوششی بشکار دارند

اکس که مرابا دل غمناک بر آورد	چون لاله را در حب که چاک بر آورد
بنواندم از تو به چشم پاک بر آورد	با آنکه سپهر از روزن افلاک بر آورد
اونشا شوخی که بر آورد کل از شمش	دو دو دم از چشم بدانند شین نهانست
دانش همه خورد است از آن غیرت و شوق	در سرخ خطب از او ادک بر آورد
آن کج که کم شمش ز ملاک دل غمناک	
از غم شمش فریاد آمد و از خاک بر آورد	
دوشم بجای برده با به چسپن با به	یکجرحه خنجر بر آنم که در سپاه چسپن با به
از بسکه غبار غم از سپینه نشد دست	تا ز انوی دل کرد است این خانه چسپن با به
تا کرد بنام شست او پناه جبر از را	در خوان فشار دست افسانه چسپن با به
پکانه ز دیدار من رخساره کشت ز پنهان	رخش توان کردن پیکانه چسپن با به
تا دیدد کمال او مهرش ز دم سر زود	تا که شسته میروید این دانه چسپن با به
می بینم و میجویم و میریم و می چسپم	می خندم و میگویم و دیوانه چسپن با به
در خون جگر عرفی میغلطد و میسوزد	
در آتش خود در قصد و پرواه چسپن با به	
کی دلم شاد از می توانم نوای زنی شود	انکه از غم شاد کرد و شاد از شاد کی شود

از نگاه گرم و دشت نام لب می کویا	نوشن لب هرگز دوز هر در دل می شود
هر که اسب غنچه در غنچه آسایش	کلی در اسب چشم با زار نعره یابی شود
کرد و درم و منفق کردند در را حسی	کاروانی جمع کرد و چون در من سرتی
انکه جوید بر لبندی از مضمای عشق	مشت فلکی بر سرش زرم که کج کی شود
جابل پیوده کور امانع ندیان مشو	کوشش کن بر سر و پستار روم در
زین که خواهد محوش عرفی ز پستان	
میشود و محو این بر من اولی با کی شود	
دل کی کرسن آن کل در نظر کلزار ما دارد	اگر برکت کلی باشد در ویش خاگر دارد
دلیل عصمت زاهدانی ز به و تقویا	که او در پرده اسپام و بین مار ما دارد
مانند عشق هر منصور دم نالایی کشتن	دگر او بر پنهانان لغت و وار ما دارد
مردی که شوق باوک صبی افکنی	شده جان جسم با بر سر و وار ما دارد
اگر با دخی زود چون شعله بر شوق می سازد	ازین معلوم می کرد که با من کار ما
از منع اندوه کلین خوشحالی در ازار	
ز با زاشت کوه عرفی از چنین ازار ما	
کسی که از الم عشق بی دماغ شود	عجب که همزه جانان کشت بیاع شود
چراغ انجمن طورا کرده در پرتو	بیا که با دیده هر دره شب چراغ شود

چراغ تبره شبم بی زخم شبی که است	شهاب را بکشتا ششم چراغ شود
بیاع نشکی آسوده ام در آن ادی	که شعاع از غم آب حیات دماغ شود
مذرو تا خنجره این بقای ز زردیدند	بر آن سیده که لمیل اینس باع شود
ز بسکه داده بعرفی غمت متاع شراب	
قرار داده که سود کرم شراب شود	
چه که میست که در سر شراب میسوزد	چه آتش است که در دیده و خواب میسوزد
کسی که محبت در روزند آتش	ز تاب سایه اوقاف شراب میسوزد
کنون که آتش می جمع شد تا جستن	پسوش چه کرد که تا که شهاب میسوزد
بپستی که ندارد بجا دمن در چنین	جنون غیرم از اوقاف شراب میسوزد
مرا چه حرم که آتش شد ز به و صلاح	که این متاع ز برق شهاب میسوزد
یکبست آتش آب حیات در وقتی	که گرمی جگر نشد آب میسوزد
ز روی گرم و فابازی هم بد برتی	که در غمان صبوری شهاب میسوزد
خدا بر افشاست آتش عرفی	
که تو به کرد و ز شوق شراب میسوزد	
معلوم که پیش اشکی چه کم شود	آن آتشی که از دل چرخون علم شود
کر غم شود باک شهیدان عشق	در و صفت محبت بر سر میراث علم شود

داند عیار در دم و آسود و خواندم	یارب که چند دل بوفامه شوم
خود اگر تیغ بازگشت ز یور شربت	آرایش فرا شهید چشم شود
باشد سفال مسکده آینه مراد	بی بهره آنکه در طلب جام چشم شود
صد کام در دم گذرد چون سپهر بود	مانند آرزو که دو چار گرم شود
این نشانه کسین بر طینت عرفی بماند	
کز سونناک حسین زد و مرغ حرم شود	
هر زمان رفتن خوشن با هر بانی میشود	وین همه غوغا برای نسیم جانی میشود
عشق باغی دل نشین دارد که مرغ دل درو	کز نشیند بر گیاهای آشیانی میشود
هر که نشیند بر طرف کرد شهادت مر	کز پستاند کینوا له مسیری بانی میشود
کیما کز نشاد او ارم که داروی سحر	کز پشم او فست در درگرافی میشود
دزه هم که برید آید به پیش پیار	کز دست چاره پیاری جهانی میشود
کز پیشی هر زو قانونی فرود سپیدی	در میان مردم عالم ز بوسه میشود
جان فدای عت عرفی که چون جلا کنند	
کز زمین که بر و عیاشش آسانی میشود	
آنکه در راه طلب ماند و پایی نکشد	کو سرش زنده را که کین بجای نکشد
من خج و از تربیت دل نکشتم دستلی	کز رسم این آینه کارشن مصفا نکشد

آخر طماوت برده با کین این است تخی	نکشاید کبری بند قبا نی نکشد
لطف عشق کج حوصله عقل کجا	شخفه شاه کسی پیش کلبه ای نکشد
هر که کردی نفساندر رخ هم سن را	سعی آورده مقصود بجای نکشد
سرکشی عادت نامینت بگوید که شش	لشکر بر بق پست خیر گیاهی نکشد
عرفی از غمت نامید لب از ناله مند	
ناله نامست مراد نخواستی نکشد	
ز شهر دل بگو ششم هر نفسی با دمی آید	که انیک لشکر غم خوشن است حدادی آید
اگر شیرین عمارت از بزم سازد و نیکر درو	که مگنون حاجت او یار بزم را دمی آید
دل در دام او صیبا و یقینت میرسم	که افست در زخده در دام یا صیبا آید
نصیحت میکند و پستان انعم پاکیزه	بخاشاک من آتشش کین چا با دمی آید
چند کز ز فرخ شربت زود جان او دم بگذارد	کز ان لبهای سرین شوی و با ایجاد می آید
کلی آید ز پر و پز است عاشق زنده شمرن	ز سر تا پا صدای ناله شمر ناد می آید
جانا دیده عرفی لدنی زان و لغز می آید	
کز می بر بر شش تازه و و لسا دمی آید	
عاقبان آن است آموزند در سواست	دامن جمع بدست آور که شمشیر است
ناکمان غنمت گذارند از جباب ناگسی	پرده کجاست از نادانی منت کسین است

باع کل پرده کرده کردی روز پس در کوشش	من که از غیرت گذشتم کو فاسق استند
بسکوی بی جوده کن بر پست حقان چهار	تا دعایی بهر چش عالم اراستند
عزنی از مانی مشدم در وادی اهل خرد	
صدی با بان غار خندان شجده پایتند	
بیان عشق کبیا هوس نمی کنجد	چنانکه در چمن روضه خس نمی کنجد
ز زخم ناوک در دو لذتی کسیرم	که آن بچو بسکند ذوق کس نمی کنجد
از ان دم هم هر کان کرم خون	که در حوالی آتش کس نمی کنجد
در آن پینه و صد کوه غم سب بر دل	مهرین کج در دل شکم نفس نمی کنجد
مکوی باغ بهشت ای و دلکش ای کن	که لیلی دل مری در نفس نمی کنجد
صباح و شام در آن کوچ می کشند	
که در سن سخن و هم پند می کشند	
بیا دم سرگران خنل قدم زبون نمی	که از هر دیده ام صد چشمه پر و چن نمی
که این دست می آید بر دیک که بران	که تا ابد بر من صد دم در خون نمی
بمیدانم که پند کشته دست کارو	که این سپید او از پرچی کز خون نمی آید
بلوغ دل کند دست با است او کجا	که سن کام بنم زان لب یکون نمی آید
ز ما ماقده گاهی دست لطف از نار میگیر	که دیگر چسبوی طبعی از جئون نمی آید

تو این کمرها بر آتش می آید	
که صد طوفان نوح از جوده اش می آید	
این کمره ز نرسی که بلا کم نمی شود	سایلی که کرد جور و جفا کم نمی شود
آوارگی پی بعدم چشم و چشم نو	شادوم که بر کشت از بلا کم نمی شود
بجست در آرزوی دم مرد و بچشان	از لطف او امید دو عالم نمی شود
آبی غانده در طوبی و هفت روز	لذت چکانی غنم ما کم نمی شود
نازم بدان که شسته که نمک شش	بیشمای نوز جند را کم نمی شود
نازم چش عشق که از جام اعتد	بپشد در در میانه خیال کم نمی شود
در بانه وجود پیکر چشم و چشم نو	یکموی اتحاد فکام کم نمی شود
خاصیت نیاز که کن که جو و پوست	عالم گرفت فقر و غنا کم نمی شود
فصل خزان سپید و باغ شید	روی کل از نسیم جفا کم نمی شود
خواهی بکشتم بر و خواهی بچشمه پارس	در دم به شغل آب موهوم کم نمی شود
خون می کند رطانت عزنی مرار	
که باغ او نسیم ریایم کم نمی شود	
کدام خطه دم کرد غنم می کرد	هلاک در دوشدای الم می کرد
کدام زهر بلا در سفال میریزم	که آب در من جام جسم می کرد

خراب پسندم که وقت نزاع	هیچ کس زبان حکم نیک کرد
نغان که از حسرت و غم کرده ایم بجز	دو کار خانه که حسرت بهیم نیک کرد
هوای صومعه را نیست نشاگروی	کسی برندی دست می علم نیک کرد
مدار جلوه دروغ از دم که خرمین چین	بخوش چینی آینه کم نیک کرد
چرا زین شهیدان می سود عرس	
مگر روانه شب سردم نیک کرد	
مزار عکده پسته داغ می رود	زیر کاه محبت چراغ می رود
تو پای کعبه روانه کن که در هر کجا	خبر از خضر بر راه پیر می رود
بهشت گو که ناشاکند که خسترا	ز باغ لاله و از لاله باغ می رود
میج گو که افتاب را مغروش	که از خورشید ما شب چراغ می رود
مزار که خراب مزار گشته دست	کران علامت ازین بود داغ می رود
نیم باغ که بر مغرم استین افشان	که روضه روضت حکم از دماغ می رود
مگر زانه غری کسی کلشن بود	
که بانک در دروستان داغ می رود	
بناهی که ز ناموس پس تمام میگفتند	بدری دوش ز پستی و جام میگفتند
پاسین که چو قشوی مند در پستی	همان کرد که می را حسرت میگفتند

نغان که جمله قمارند در شکسته دام	کسان که عیب پیران ام میگفتند
بصحن در پیشندم ز زار ایران حرم	همان که بر درینت الحرام میگفتند
ز نور آتش مویی که بر حسن زینت	را اهل آن نشیندم که خام میگفتند
تمام بود یک حرف کرم و ماغافل	حکایتی که همه نام میگفتند
بلعبه صد روزه در یک دور دیدم	مکو که صومعه داران کلام میگفتند
بطوف کعبه شیندم ز ساکنان حرم	که اهل در مغازا سلام میگفتند
نغان طبع تو غری غلط میگفتند	
سخن در آن که ترا خوش کلام میگفتند	
اهل محبت لب از دعا پشند	که خدمت رضا پشند
کردا سپه بود جلد و جلال	بخورد یوزه بر کعبه پشند
بماشا بروند جان و دم	باز این عشم کی پشند
شرد ز بند بر سر دستار	کز کل فتنه و شهام پشند
وقت پنجم بار خوش مکان	داغها بر لب بسا پشند
تا کلید بهشت شکستیم	در دوزخ بود ما پشند
بعدم کی روان سود عرس	
رو که دروازه قبا پشند	

خواب پسندم که وقت نزاع	هیچ کس زبان حکم نمی کرد
نفعان که از حسرت و عشق کرده ایم قبول	دو کار خانه که همسرا هم نمی کرد
هوای صومعه را عنایت نشا گزوی	کسی برندی و پیشی علم نمی کرد
مدار جلوه درین از دم که خرمین سپین	بخوش چندی آینه کم نمی کرد
چرا رفیق شهیدان می شود غریب	
مگر روانه شب بر عدم نمی کرد	

مزار عمده پسندم داع می رود	زبیر کا محبت چراغ می رود
تو پای کعبه رو آماده کن که در هر کجا	مزار خضر بر راه پیر می رود
مبشبت گو که تا شاگرد که خست ترا	زبان لاله و از لاله باغ می رود
میخ کو که اقیاب را مفروش	که از خرسینه ما شب چراغ می رود
مزار کعبه خراب مزار گشته دست	کران علامت ازین رود داع می رود
نیم باغ که بر مغرم استین افشان	که روضه روضه کلم از داع می رود

مگر ترانه غریبی کسی بکاشن برد
که بانک در زو پستان داع می رود

تا کسی که ز ناموس پس نام می کشند	بدری و درین پیشی و جام می کشند
پامپین که چو فتوی دهند در پیشی	همان کرد که می را حسد می کشند

نفعان که جمله قنادند در شکبه دام	کسان که عیب پیران نام می کشند
بصحن در پیشندم ز را بران حرم	همان که بر درین پیران نام می کشند
ز نور اشش موبسی که بر صحن زینت	را اهل ان شیندم که نام می کشند
نام بود پیک حرف کرم و ما غافل	حکایتی که همه نام می کشند
بلعبه صدر زور دیک بود و در دیدم	مکو که صومعه داران نام می کشند
بطوف کعبه شیندم ز ساکنان حرم	که اهل در مغاز اسلام می کشند

نفعان طبع تو غریبی علیا می کشند
سخن دران که ترا خوش کلام می کشند

اهل حمت لب از دعا پشند	که خدمت رضا پشند
کرد اسپه بود جلد و جلال	بخرد یوز و بر کدا پشند
بما شایر بود جان و دل	باز آیین عشق کجا پشند
شرد و نرند بر سر دشتار	که کل نشسته و تنها پشند
وقت پنجم یار سوختگان	داعها بر لب صبا پشند
تا کلید بهشت شکستم	در دوزخ بود و ما پشند

بعدم کی روان شود غریب
رو که دروازه قضا پشند

کسی که در حبس بریم ز غمناک می آید	نویسد و فصل بسویش بسپارم می آید
کسی بر مرده از باب دل می آید در راه	که تحفه ز عینیم بلاست می آید
آب عشق بنامم که اگر کسی دل من	برد چشمه او بیست نامی آید
از می سگت دست کرشمه پس من	هنوز پس بر روی حیامی آید
کسی که ز که جوید کج می آید مراد	که قرب غنیمت قبول عالمی آید
بعالمی کندم افتخار شسته کباب	که پس شاه نطل هم نامی آید
دل اجل شکند و زنده گویم می آید	هزار قافله جان بسپارم می آید
توان پیام تو رواز کرد بعد از مرگ	ولی کوی تو کس غمش نامی آید
از آن پس که بر شتم از حرم کباب	کسی که شسته ذوق در پانمی آید

مکلفه شکر تو عرفی نمی شود سلیم
 مگر که رسم شهیدان جانمی آید

و کمر او تیرین حصول می آید	و عا کوی به پندت قبول می آید
مگر بر جمله بی نشانی افتادم	که ره ز با دیده عرض و طول می آید
باز عشق محبت بگرمان منیت	که در مدینه با صدر رسول می آید
غلاف عهد نخواهی عهد من صاحب	که عاقبت به سپهر بلبل می آید
بوی عطسه و بویان امید می آید	حواله که بگرد و حصول می آید

بالتا پس شهادت بدیر و کعبه می آید
 که در فرار شمشیران قبول می آید

خراب معرفت عرفیم که هر بخشش
بشهر قدس اوست حصول می آید

و هر وقت که عشق مرا رساند	و امن دل کشد و ز پنی ایمان زود
شهر دل غاصه سلطان محبت کرد	بعد ازین عامل تر سپر بدیوان کرد
پرده دار تو اگر مرده دیدار شد	صدقی قامت شود و کس رضوان کرد
با درم منیت که آن عمره حرم کا خرا	تبع بر کف پر خاک شهیدان زود
پانته بر سپر بالین سپران کباب	سج سپرد نیاید که پریشان زود
بزم بزم خجسته که بان باسکه	سایه مرغ هوا بر کل در پیمان زود
مکتبه کبری خجسته عقلان دل شن	کز حرم تو بدرگاه سلیمان زود
در محلی که شوی سب و مجله خاص	کز دل من هوای شمس و آسمان زود
خضر اگر آب جبارتشنان جام دهند	تشنه میرد بر سر چشمه حیوان زود
انکه از خاک درت بوی تو اند چیدن	بجای گویم دان شیر پیمان زود
شوق بزم تو بشعیدن نارم کفن من	دست و امان امید شن کل پیمان زود
در دردی نشاند حکم صبح مراد	که شمشیر خون غم و درد سپردان زود
راه تشنگه عشق بکس نیامیم	که قدم حسرت و بر زرد و امان زود

بوی یوسف بر باغ دل معیوب است	مروید دادیم صب ما را که بچغان نرود
لب تو که رنگ افشان مرا بگریز	عینان شود که درون کن ریش ترا باشد
امید عاقبت از مرک بود و چشم	گر مرک و دیگر و آسودگی ذکر باشد
بیال خویش منازجی با کلک عشق	درین چنین پیش مرغ بال و پر باشد
میای عشق نمازم که زانج و طاب پیش	بران به نخت نشیند که بی مهر باشد
تا غنچه لب پیش چشم مرغ آن با غنم	که شعده در چنین آن کیست و تر باشد
پاتش بگریز شکان کمر و دو	ز آب دیده و ما و امنی که تر باشد
در آفتاب طلب کشت بخت با همه عمر	نیافت سایه نخلی که بار و ر باشد
عنان پگونه ز میدان عشق ما گریتم	که اولین طلب افغان الحذر باشد
نه بخت است چنانچه ای شهید او است	که در غمشن شهید و فاعل باشد
تمام آتش و مال بی اثر است	
فغان دور حین از کجا ابر باشد	
از مرک من آن عشق ما را که حسرت کرد	آن نشسته تا مژده ما را که حسرت کرد
افسانه غمهای تو گویند بنوحه	از درد و دم اهل غم را که حسرت کرد

اتش لب افشان و مسند نام ازین درود	من چو درود دل مست و عاراکه حسرت کرد
گویند که اشکی است در این لطف	زین غم که فزون باد صب ما را که حسرت کرد
بودند بسم کرم نگاه من و معشوق	پس کمالی این چنین حیا را که حسرت کرد
فخله از تو کنسیرند شهیدان محبت	از جو تو این مشت کیم را که حسرت کرد
در صومعه ز یاد نهان با ده کپار	از شیشه و ما اهل بیاراکه حسرت کرد
در آوری با و دل آن غمزه بلا شد	ای محرکه آرای حسرت را که حسرت کرد
و اغنند شهیدان غم از لذت ای غم	از کام و دم اهل غم را که حسرت کرد
یع از بکر ممانت بر پسته خیزد	از لذت این زخم بلا را که حسرت کرد
عزنی بهور زمان غم لطف نمودند	
از سیره کسیت اهل سفاراکه خبر کرد	
کاش انجمن که منع از آن بند جو	صد دل نموده ام نگاه می بگویند
این نشانی ز جام و قیج کم بسته	با سامیت کجی که فکر کنست بگویند
رویم بکعبه است که طاعت بران او	از آب دیدهای ملاکیت و حسرت کرد
اینست التماس که ما را پس از و غایت	رندان با و نوش می شست بگویند
مازم غمزه که ز شوق خندک او	آسودگان خاک چیات ابر و حسرت کرد
شما و این داغ عشق بر و جان پستان	اهل کام راند و این کل که بگویند

عزنی چهیم داری از اسپت لبر
بگذار تا بجان تو ناخن فرو کنند

اگر زکام و شش کمان باو دم خون شد
خوشم که بهر من اسباب کرم یا قرون شد
و هم هلاکت بروی تو بسکه حیران بود
و دم نیافت که جان کی ز سپید سپردن
کدام قطره خون لیلی از پسین افشانند
که گاه که زین سپردن چشم مجنون شد
امید من بجهت زیاد و چون نشود
که دو شش کوکون ارا مگاه کله کون شد
ز بخت که کوشش می بین ابروی سپید
بجزرم که دانی بر من کف چون شد

نغان ز طبع تو عزی مگو مگو کز تو
تبعقت پاسب شهرت یون شد

ترسم اهل درع از شوق شرام بکشند
به ششم بفرمید و بخوابم بکشند
در دم تو ز شو به ز می خواهم کرد
بهتر است که رندان شرام بکشند
من کج پیدار نخواهم شدن از موی
جای آنست که در عهد شرام بکشند
چون با پاسب چون بتوانم جان
دارم امید که نارقمه بخوابم بکشند
منجی در دم اند که اگر گفت شود
اهل تختی تو بنا چشمه خوابم بکشند
بازیدم که انا الله بزبان می آرم
کو مریدان که همین دم به شام بکشند
عزنی از صومعه بگذار که پروان آیم
کر سپیدی که ز شوق می بایم بکشند

بطلد چگونه زمین عظم نام از میدو باشد
که لپی چنان بر کم چو تویی کزید باشد

خورد و پیام قاصد کنم این چنیال و کرم
که بر شش حکایت من بچار سپید باشد
از تک جو یا بد دم از شراب نامم
که بیجام قطره فی ز لبش عکیده باشد
چو شود ملول و کسیر ز بر هم کنار سوزم
که بسوی من ایام چه سخن شنید باشد
بزد دل غبورم به خندک یار لذت
بکدام دل ندانم سو پیش غلبید باشد
حور سدر سنیق و بر من مگرد بگردیدم
که بنماز کی زمانی بر رخ تو دید باشد
بزم جو کردید غافل بود در غصه مبرم
که بچار نشن شرم چه عرق تو دید باشد
چو کند خند بیا رم نکش ز زنی که نامم
که بر راه لطف بهتر که عنان کشید باشد

زدا میکنی جو عزی رکنت دار میدانی
که غمزد تو در خون نفسی طسیده باشد

خوشش امکه حیرتم از جلوه جمال تو با
بجوم کرم ام از باد و وصال تو با
چنین که چس ترا کرد و فرستد و دست نامم
برای اهل قیامت چه در خیال تو با
بوصل چون بگذارد ز حیرت تو ایسیر
که مانع کهنش هم اسفغال تو با
ز ضعف خوشش بهلا کم آوری در رسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو با
نیکی که بجزر با مال شد و غافل
که کرم هلاک ساز می مراد با تو با

دم و دواع ندیدم کسی بحال تو عرس نه	
مگر کسی که دل از جان کند بحال بویا	
زهر مویم شکایت میسر آید	ز چشم حسرت میسر آید
که کفرم از غب اوت میسر آید	چنان بر دل حسد که غارم
بکا ویدن غبت میسر آید	زهی بی آبروی اندل که ازو
که از بهر خشم لذت میسر آید	بگویند از چه سرت آبادی
کران شهید شهادت میسر آید	ملک همچون کس چو شد برانگ
کرین چشمه اجابت میسر آید	خدر کن بین غای الشس آلود
تراود از لب عرفی سخنها	
ولی نه کام فرصت میسر آید	
دوتم بیوسهای لب عام تازه شد	بازم بطوف میگذره احرام تازه شد
این طعن و شیشه و دشنام تازه شد	گشتم با میکس و ارباب شهید راز
در روی که صبح بود مرا شام تازه شد	زخم است بر او تراوشن نهاد باز
اینک تلاوت همه در کام تازه شد	دوتم منانده بود ز خونابهایی
این اهل شرع مژده که اسلام تازه شد	ز نار اینابت پیش میسرم
طوفان نوح را در ایام تازه شد	پنجوشد از شور دم چشمه چشمه خون

دیوم شد روز و وضعه که بر سدر روی شست	بر و از دل بگوشه این نام تازه شد
صد زخم سال خورده که ذوق نکش است	اینک سپین که چون بخت نام تازه شد
عرفی بسی شش لبی عمر با چشم	
کر در دو و صاف سانسیم انعام تازه شد	
دل در عالمی با خشم زهر الود میگرد	که از وینامی در و او از و پیوسته میگرد
بهر هم کفتم تو میشو و هر که که می چشم	که داغ سپید پروانه آتش میگرد
ز طالع ناقیامت برک غم دارم وانی	که گردون بزبان کامرانی میگرد
نکا و تلخ کامان در دراز لعل او یارب	که آب زندگی ناکا و زهر الود میگرد
بنوعی انشا فرزندت شوق روی او در	که چون دل در نظر آرم چشم دو در
بمستی طاعت بت می برم در و برو می	که این طاعت برده میگرد
ندانم که از کجا این باده میسیند	
که ناکاهی طلب در کعبه مقصود میگرد	
هر جا که هست و غم زدن آن عشوه این میگرد	دل میچکد جان میدم سپهر دین میگرد
از وعده کاه و وصل او هر شام در غم میگرد	آرم در خون میطنید امید نمکین میگرد
کو با عیش آباد وصل آمدن چشم میگرد	کز خون دل کل میدد ز روی غم میگرد
کر یا رشادی نیست دل هر که که نامش میگرد	بهر چه چشم را بزبان صد که نوز میگرد

چون سوار خوش را در خانه نشینم	کز رشک میبیرم اگر در خانه زمین
خیزد عایی کز لبم از معجزات تو سین	تا غلبه حسن قبول آشوب این
عربی به جاز با یقین کنش نام	
کین سبک استان کهمان برین جلقی	
شاید بر تو هم جنت چه کوشر بنود	شعله چون رفتم بد فرخ مشت خاک
از بیت افسانه میرفت کلمی در شال	رفت دید آنها که داغها میسرد و اکثر
هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش	بود پائین سینه از بی نصیب از پر نمود
عش برب زیدم عیبت میدادم	کرد دل بسیار کشم طلبی دیگر نبود
سینه الماس در بر شعله عربی	
چو چکله چار دل را با شش و تیر نمود	
او در دلی کور و شش سیر نداند	پرا بله پایی که ره شیر نداند
عاشق هم از اسلام خرابست و هم از	پروانه چرخ حرم و دیر نداند
ز نهار مکا وید و کم کین منع سرت	این شبر و قاعده شیر نداند
جز با دل عربی ز غم غم مضمور	
کیفیت این نمره را عشق شیر نداند	
پساکه نغمه گشایان نفس می پسند	پساکه را لب شیشه های می پسند

دلی که مایه از ره کسبیت پسر و	بذوق سلطنت روم ملک در می پسند
فسانه ها که میاز چرخ روزگار سپرد	کسان پسند همشید و تاج کی پسند
پس با ملک شفاعت که در دست پر کشی	رقصها که همبخت فروش می پسند
دلم بفضل خسران بود و در بهاران	سپهر کی در پیشی کشود و کی پسند
جو یا سپهر خود این با وصل خندان با	که بیلان تو دست خزان می پسند
کلید تو به حسریدم برای فعل نیست	ولی چو به که دستم بجام می پسند
بکوز عربی محزون لیلی ای محرم	
که بر رسول نور راه طواف می پسند	
دوشش که عشق تو دل عیبت می کرد	ما کو ارای غم کار خلاوت می کرد
جان رفت این غم و هم از فرشی کویا	این کس داشت که عمری شو عادت می کرد
دوشش ایمان بدلم عرض نکاویت میداد	هر چه میرخت بدل باز تو عادت می کرد
دوشش گانه دل داشتش شمس نظر	تاب دل من که تماشای قیامت می کرد
آنکه نویسی مرا بر کف فراعت میداد	کاش خون در دم از درد شفاعت می کرد
کز مقصود و دم تلخ ترا خسران بود	کی دعا دست در انوش اجابت می کرد
کوزد و شیشه اجل بهر تو می خورد چسپا	کشن خلق به باز تو و صیبت می کرد
کیسوی جوهر پریشانی نام نشست	وزنه کی پسند کلی گلشن حشبت می کرد

بعد مردن جهان شد ز عرفی برآید
کاش در چمن حیات این همه هرگز

بیان عشق شد و طرب خرمین سیر	جو میوه خنیر شود شاخ میوه چین سیر
بکشتن در حمان انکس از شهید است	که در عبادت است روی زمین سیر
ز زخم کفر محبت پند و لذت	همان هست که ز یاد برودین سیر
اجل نیاید و مردم که خسته عم عشق	دور و دور پشتر از زردا پسین سیر
چراغ زرم بعینت شمع اهل دلیل	که از دمیدن انسونان این سیر
عمر طره حورش غبار است	کسی که کرده دوست بر چنین سیر

ز نر آن عینین شعر من عسرنی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید	مسج میرود و انجا و خسته می آید
شید ماوک آنم که چون دو لبشکار	غزال قدس شکر اک پسته می آید
زانه کشتن عشق کرا به عین اداد	که کل بدامن باد پسته پسته می آید
بدیر عشق بد بر این شکسته راز نهار	که از سکنجه اسلام رسته می آید
بجوم درد بد انکوه پسته راه نفس	که بر لبم زدون جسته پسته می آید
هو پسین بهمت عرفی مگر شسته پنخون	که زخم دار بجمل شسته می آید

کنون که دید خوشتر دیدیم با غماکم شد
شکست تو به شراب از ایام غماکم

برای کم شد کان صد پس باغ حاضر	مرا چه نام بر آمد پس با غماکم شد
بشاخ پنبیل زلفی دم شمشیر کرد	که زیر سایه بر کیش با غماکم شد
بر روزگار من این شمع آفتاب عجبند	که در سیاهی وزم چراغ غماکم شد
بر او باد و نشت ندیم صد فرار در ماغ	جو بوی دوست بر آمد و ماغ غماکم شد
پشیره که کند با عتاب امیرش	که در حلاوت الماسین غماکم شد

رسید محفل عرفی ماسپستان
در عین غایب حبت فراغ غماکم شد

بجکم عشق بر اصحاب صدق و کینه	کنهاه کار به بخشند و یکینه سیر
جو محفل نشای که دره و لاس عشق	کدابه تخت نشاند و یاد کینه سیر
چه طلعت که پندکان نمی پسند	که شجر چراغ پستاید کینه سیر
گنبد کوه و بازوی پست رو بام بلند	بمن حواله و نویدیم کینه سیر
خیمه یایه آسایش است لای شراب	بلکه که صاف کشتان جرعه کینه سیر
رفتمای دوست اگر در غدا بجا بود	ازین چه به که همه طاعت کینه سیر
در معامله ملک بشور عسرنی	که خورد و بر کمر افتاب کینه سیر

عبدی چنین کج زاید اندوه دین ندارد	
ناید زول که مارا اندوه کین ندارد	
مردم ز عید قربان در عیش و منجرت	کان حسرت شهادت عید بی چنین ندارد
صورت ز پند فرمود کارش و کز نه سر	کان مکتب کس که کلک کون ز بر زین ندارد
کافر راست زاید از برین و بس کن	از غلبت دهر در اسپین ندارد
در علوت اریا هست این سخن طول اطاعت	باور کن کم زاید خود در برین ندارد
ای در عشق بودی جور و ملک بظان	جز در دست کسیت گنجار و بزین ندارد
آنها که مدانی اید از زبان سپید	
ظواهر مکن بعربی کان پیش روین ندارد	
کرا و پستاد نعمت انداز کم میکند	مجموعه قنای شیراز کم میکند
گر حبس وقت از اول قیمتش ماسک	همه باقی گمنان را هم ناز کم میکند
از طغی غلام میکست پانی اکاد	دور هر خنده کرب خمیازه کم میکند
درمان در محبت سون ناید دست سلی	دور نه ره پیا بان جان کم میکند
دل در حصار معنی دور رفت بود	
گر چشم خوانباش دروازه کم میکند	
انجا که نجب به بغاضا خلوت کنند	کاری که با پس هم کند از رو کنند

برین غایب مال مهرش اندیم و خشک شد	بارش در زمین که محکم نکو کند
طالب بجام میرسد از سعی کمال است	بارش در کارگر ببلد و جوی کند
داروی عیسوی بفتح داکشم لی	شغف نداشتیم که مراد نکند
عسل شهید عشق با شش سزده است	چون سقراط باب کسی شست و سوزد
این بی غمی که بادل عرفی شست و سوزد	
پر صبر بایش کس که برده تو خوکند	
آن طره چون علم سبزدوشش میرند	نار یک غمان به صفت هوش شیرند
ز نهار هوشش با شش در آن دل نشین	تا نغمه علقه بر در کوشش شیرند
من در نطف کس که از بی ای عشق بیجان	شعالم هنوز بر لب غاموشش شیرند
ای خاک مست شو که غیرت امام شهر	پس کی بجام رند قدح نوشش شیرند
در صید کاغذ سوز او با برور	امید در خمیازه خونش شیرند
عرفی با اهل هوشش جام درد	
عشق این صلابه بر دم سپوشش شیرند	
در ره سواد ای آن فرزانه در خون شیرند	اشنا در برک کل چکانه در خون شیرند
ساعت آسودگان غلطه چو پیمان شیرند	میکشان عشق را چکانه در خون شیرند
بسکه خون آلود خیزد و دوازده یونم	در هوای محضم روانه در خون شیرند

از برون لب نام چون شود لیک اکهم	کرته دل تا لبم پنهان در خون شیرین
کریم با خون جگر بر پیشش گمان در سماع	ناله پست سوزش پنهان در خون شیرین
از نگاه کرم عرفی دیده اما امان بود	
کریم زده موجی داشت خانه در خون شیرین	
کسی میوه غنم ز باغ نم خورد	که حسرت به عیش فراغ نم خورد
نیاسودم از خوردن غنم می	که اندیش غم دماغ نم خورد
دو صد شیشه خون دماغ چکید	که مرهم شرابی ز دماغ نم خورد
بهدم چنان عاقبت زود مرد	که نو باد بخشل باغ نم خورد
شعب بر تو تلخ بر من گذشت	که پروانه دو چوب باغ نم خورد
شدم شام کل هیچ سوختم	شدم پشیمان هیچ باغ نم خورد
مگر خورد و عرفی شراب از سفال	
که گوهر پنهان باغ نم خورد	
فغان کس پندیده ایم آه پی تا میری	صباح عید از دل ناله شکیر میری
جهان غش را نامم که سلطان کدای او	بسوی دل شاد و میبیرد بسی لکیر میری
طلب کن دایه کشش ز پون از پستان	که اطفال جو پس را نشکلی از شیر
مصیبت بین فافل مردم و فارغ در آن	که مجنون بلکه لیلی پند از زخم میری

از برون لب نام چون شود لیک اکهم	کرته دل تا لبم پنهان در خون شیرین
کریم با خون جگر بر پیشش گمان در سماع	ناله پست سوزش پنهان در خون شیرین
بدلق برده و شب بلور از زده مرد عرفی	
که از نتوانی ز راه شیشه زود بر میری	
من از غم که به پستان فای می توانم	میان لبیان گاهی ای می توانم
عنان دست من فرمان این پند	مپیدان طلب تیغ دعای می توانم
ز زخم دگر هر حسد غلطیدم چون	هنوز امید دارم دست پای می توانم
تبی پشند و سامانم بفار میری	دو عالم را بجنس غم صدای می توانم
مرا هم غم ساز می شود آن چون امروز	که من هم مرغ این باغ نوای می توانم
مکن غم که در زندگی پستی غم عرفی	
من آن زندم که آوی ریای می توانم	
جوهر بان سبزه شد چه شد قمر	مشته شد و شسته شمشیر آمد
کوشش که در ناخنی رسد باز	کشود که بر تلخ و هنر از نهر آمد
قیاس پس کن چه ایم رو و بجوی جفا	که کاه کوه می شادوی دیده ز نهر آمد
بشوی دل از عاقبت رسیدن	رکوه باوید او را کی شمشیر آمد

<p>ملوک که چشمه آمد بد سر عرقی در رفت هر آنکه از عدم آمد حسین بد هرات</p>	
<p>دو با من در سخن آن لعل است تا که خواهد شد بجام هر چه زهر است از لبش تر مال خواهد شد</p>	<p>حجوم عاشقان ز کوی افروز و خوشحال کزین پس در پاک و پستان بی مال خواهد شد</p>
<p>پندم کرد امین مالکت بخونم کرد و آلود که فردا اسم آید دیده من مالک خواهد شد</p>	<p>ز دست افتادم در مسجد ای ز یاد زبونی که صحن مسجدت فردا ازین ملک خواهد شد</p>
<p>زیم نو میدا کرد چشم بود که ز زبانش چه میدانم که در جوار آنکه آن خاک خواهد شد</p>	<p>تو چاک سپهرین میدوری ایچرم ازین که تا دامن کز چکان کفن هم چاک خواهد شد</p>
<p>شود سودای با بوسن تو فرون سر درین بودی همانا پسته فر آن خوا</p>	
<p>دو میکه جانب می بنید و سپاه ستود بروی کرم تو ساقی که خون با ده ستود</p>	<p>اگر چند و کربا بزید که تو دوی هر از صومعه تقوی بجزعه تو چو ستود</p>
<p>کسی بندگی از زده که از شمایل طاعت در بهشت به بند بردی و جوی تو ستود</p>	<p>غبار کوچی را حیدر آمدش نشیند بما پس از تو بر هر که روزگار ستود</p>
<p>ملکویت که مزن تیغ جور بر دل عرفی رضایا به که پس از مرک در لحد جرد شد</p>	

<p>دل بکوش که کفن طواف باغ آمد مگر خزان شد و وقت خروش باغ آمد</p>	<p>به بیلان چمن بعد ازین که کوشش کنند که عند لبش دید و سیاه آمد</p>
<p>در لیل خانه سیاهی دور کار این که آفتاب درین خانه با سپ باغ آمد</p>	<p>ز بوی زلفت که باز مسموم بر نشان که شوق بر سر دل ما هزار دایع آمد</p>
<p>مگر وظیفه غرق داد و باد و خروش که سوی صومعه مخمور و بی مانع آمد</p>	
<p>بگناه تیغ که زندان تو به میکوشند قدح کسان تو صاف کر سیمه میوشند</p>	<p>برو پاله خونی بجز قصه با بان مشو که ای شبنام کن شیر میوشند</p>
<p>بنام که نغمه شان مغن سر جان سپر بشوی دل خندان تلخ می نوشند</p>	<p>قد ز سردی و فزح بجاش تعلق اگر چه از غنیش ز مهر بر می جوشند</p>
<p>بچین شرم خطا پیشکان چشم عرفی که کر تو شرم کنی فعل زشت می پوشند</p>	
<p>مشان سوس خانه در انش کرم فته اند کویا تیغ ز جوی سرکش گرفت اند</p>	<p>بسخت داده اند باز تو اهل درد تا نا و کی وظیفه ترکش گرفت اند</p>
<p>این هم غمنا نیست که غمهای دور کار دنبال بی کسان مشوش گرفت اند</p>	<p>اینک که گریز چسود از کز خیشتن اما نکته خوبیا ده پیش گرفت اند</p>
<p>چون زخم به رسد چه بلا دارد و سر کین غم زین جلود را بر گرفت اند</p>	<p>سهر تا سوز مانده در انش کرم فته اند</p>

سهر تا سوز مانده در انش کرم فته اند

عزنی مرد غلو توبانی بسیار شود
 کین قوم زمین بسو به برابرش گرفتار

تا چند بر بجز خسر و بند توان بود	نیستی و آشوب چنین چند توان بود
جامی بکشم تا یکی از اهل حسرات	شیر منده ز شکستن سو کند توان بود
پزگی دیوانگی پیش کپریم	تا کی چنین برای خردمند توان بود
مذمک فرو فرستم ازین راحت دارام	در دمی بایستی چنین چند توان بود
یعقوب بدو دل تجیر کوشتم مردم	تا چند اسپر غم زبند توان بود
گر معجزه انبیت ز سقمت میر عباد	پیم است که هر دو دخت را زد توان بود
گرفردد الماس ز مادام برساند	صد سال بیک رخسار تو خرسند توان بود

عزنی بچشم این بر تویی کنی جام
 تا کی جو یک پس بر اثر قند توان بود

کسی که دل بوفای تو عشوه کشیش نهاد	هزار دماغ ندانست بجان شیرین نهاد
کسی براه تو از زده که باز دیده کند	که کل زیر دست دم دید و با بیهوش نهاد
شهادت سخن مراد و کون در دست	کسی که پای طلب در ره تو بپوش نهاد
گر شمه ده امیر عمر جاویدم	که مرگ بر سکون تیر او بکش نهاد
نه کافر نه پسران مرگ آتش زد	که تنگ سوختن من بر خوش نهاد
خراب بود ولی از وفا با لب شد	که در دلی که وفا پیش در پیش نهاد

ز مهر عزنی از آن خون چشمم چکد
 که در پسته گل غم بر دماغ خوش نهاد

ز دانی عشق تو بجز ار کنجند	خبر در قفس این مرغ گرفتار کنجند
در دشت بیابان کوشان تا در کعب	تا پسته میمانی که بزناز کنجند
هر زده نشا پسته طوف حرم است	خورشید در این سایه دیوار کنجند
فریاد که غمهای تو در پسته نمک	از مک نبود لایق در پیار کنجند

این عاقبت آموز میشود مردم
 در صحبت او خبر دل بیچار کنجند

مگر آب تو نصیب شراب می کرده	که شعله میرسد از نجا آب می کرده
چگونه راز دول آرم باین جیاب	که آب از درون آفتاب می کرده
چنان بود چشمم که کفر بی نصبم	بکعبه از بی حسن صواب می کرده
چنان روی تو چشم کل مراد است	که ز سر گریه چشم کلاب می کرده
دلک بمن ده و بروی کرشمه زبیر	که از تو چون دل مردم شراب می کرده
زین خیال تو آرد بجوم بر چشمم	بگرده هر شرده صد آفتاب می کرده

چه آتش است نام چشمم
 که در زخار نفس او کباب می کرده

بر عین ششم که صد طغنه بر اعیان بد	طلاق اشرف خانه ام صد خند و بر بزم
مرحبا این عشق کلما نکی که بی آشوب تو	عاقبت خوشش تکمیل بر باطنش
عشق کیدل شد بزم تیغ یکدیگر می کشید	تخمیه پرداز خسرو بر سلب و ارجابند
موج طوفان سایه هر که بر سپر کشید	نغم از بهر پیشی تکمیل بر اسباب زد
کو کلاب کفر تا بر چه پسر و ایمان زخم	گر نبوی بهوشش کشت تخم بر محراب زد
کشته مهر عشق از جلال بر پیش افکند	بوسه خونس مگر بر دامن قصاب زد

خضراب زندگی نوشید و عرفی خون
این سبزه زهر بر کرد او قوی بزم

دو غوط من کرد فشانده عصب میماند	اسپین سگرا آلوده پس را نشود
طیبت در جوان محبت خورشید غیر نمک	لخت دل هر که آید و خست همان نشود
پاینده بر سربالین پیران گانجا	سج میدرد و سینه اندک پریشان نشود
دیدن روی تو ممکن نبود بی حسیرت	آن چشمست که در روی تو حیران نشود
عمره روز به سپینه حرامش باو	کشته کردی ز محبت نغمه تن جان نشود
بما شای کلیت مان غلبه مبر	که کل دلاله دگر اش سوزان نشود
کشور چی هست که در روی دو از کفر سخن	عده جا گفت و شنو بر سربالین نشود
عرفی از خدمت بت کم کند این خادم	هر نفس طغنه که ناکا و سپان نشود

از پی صید و گز ما بچاندی سمند	نفع ربای بی نیافت آسوی سرد
درد عشق این بلا مهلت کلامی است	جان سلامت روی ما فدای کرتند
و در که چشم میکشند بر من آرام دوست	دل که فراغش میاوستند که با او اثرند
مانده طب اجل عاجز و حیرت زده	همسپس ساده لوح گو که بسوزد و بسند
تا دم از جام قرب یافت کیفیت	تنگ خار سست نشا عشق بلبلند
دوشش که طاعت که جمیع بکانه بود	رخصت جامی نداد محنت تالوند

تا بحریم و صمان همسپس غم
خون لبش مسکله عاقبت مرده

دوست در پیش نظر چون عشق از دل زد	بچشم آدک که کیم ز صفت ابل برود
تا بند ما و ک کار خوری و جان هم	دشمنی که گزشت سخت که قائل برود
چون رود غم سوره او تیغ زمان از زبان	زیم بسجیل عیب غمیت که بسجیل برود
بسکه غیرت برد از سوختم گاه و دغ	دل خدی میکند از ناله که عمل برود
بود اعی که مرا سپری ایل بگداز	که مهرم من جان از پی محمل برود

تنگ او صید ز بونم که در و صید
بغلط کشته شود طلسم آبل برود

کجا نشسته که آن شوخ را سوار کنند	زمانه را که آن آشوب در کنار کند
برای آنکه دلیرش کند بخور برین	زمانه شوخ مرا مایل بشکار کند
بناله نرم پنازم دلت از آن شرم	که ناله در می در دل تو کار کند
کناد کارم و در داکه گاه آن عرت	که انفعال بعنوم امیدوار کند
بحسرت تو خوشم در نه جذب شوق ترا	هر بار بار تو اندام من دوچار کند
ز یک دور و زه جفا شکو میکنم از تو	کسی بدستی با چراغ است کار کند
خوش آنکه پیش پر سپید حال عرفی	
شکایتی کنایه ز روزگار کند	

کز محبت حمله بر ناموس کفار آورد	بر من با سپیده در گردن بازار آورد
در میان کریمستان غم شعله کو	تا شرب الوده چشم بر سردار آورد
کز خیل با شد رایان لذت کفرش چرا	عابدی کشن زلف او در قید زار آورد
مکن زار دارا الشفای عشق کز بهر علا	هر نفس آید پیش اینجا و پمار آورد
زین که عالم کفر بیدار کرد از تو	کردل شیدای موسی ناب آور آورد
تخطی پس چون نمی نشود بر روح لایم	روز چهارم بر دیوسف نیاز آورد
عابدان گویند با سبب دوزخ	گو کسی کین مرده بر دلهای سدا آورد
بخراد و سبب عرفی زان شد ز نه بار جو	ورنه کورچی که در دم ز بهت آرا آورد

انانکه نعمت مایه افسانه سازد	با امد می خرم و پیکانه پنازد
افسانه خوانند که پستان جزو	با مصلحت مردم فرزاید
ز نار نمودم بهمه معصوم داران	تا دام مردم چه مردم دانند
تا خسر سر پسته بهر کوه بر آید	کز خاک مرا نشسته غایت
آتش بد و عالم زده از باز مرا	کز حسن تو باز چو افسانه
ای اهل بهشت از بر پستان	کین طایفه بی شکر است
این میل که پس می از طبع بود	
ظلمت که از خاک تو چنان پند	

نه بکل پسم و نه بلبل نو انگهد	نه وصف حسن بوی باد صبا نگهد
بیم جو خوشتر از اهل درون لرا	که دلبرش بفریب و فاک نگهد
و فای چشمه ایلم کین مهربان	بدوستی عداوت نگهد
کسی که لعل تو سهد و مرا کین دست	ترا ز ناز و مرا از حس نگهد
ز عقل و هوشن نباید نگاهبانی	چشم هست تو دادیم تا نگهد
تو بگله جبر و دم کرم من استام	خدای دست مرا از دعا نگهد
جو جان هم به امی نیم شایسته	بی صبوحی و زهر انگهد

از بوسش شرم و پنجم دوستانه	کسی غمناک پشم مینا کندارد
ز میل مشتری افزون تر رود	بگو که مشتری من بهان کندارد
کسی میوه غیرت کند شسته را	که روی دل نفسی بر وقت نکند
دعا کند که از دمری او را	بزرگسالی با او نکندارد
بجمع سخن امروز کیست جز عجز	
کسی که حرفی نکند مگر آنکه دارد	
از شک عاقبت بازم دل شرمند	نه از دل گریه میجو شد نه در لب خند
چراغی روشنست از عشق او در هیچ	که از آواز فرخ و غش میکند آرو بند
نه شمعش سوزد ساکنان ملکش	درین طوفان آتش رفته و آید بسوزد
مکن بر غرت جو و تخیله عینی بزم	
که اگر آب روی گوهر از زنده بسوزد	
نه هر بر دل اندیش میسوزم	نه جام صافی ازین شیشه میسوزم
نه دست زین شمشیر میسوزم	نه نخل و سوسپ از زین شیشه میسوزم
همین پست فلک را که زوالم شکست	و گریه پست کبان شیشه میسوزم
ز باد حادثه با آنکه آتش هم مرد است	نه سوز شعله بسوزد شیشه میسوزم
از زنا نماند درم طمع بجان دارم	که راه نجات پشم شیشه میسوزم

بماغ لاله چشم ز صفت عرفی	
بهت چون رسم پشم شیشه میسوزم	
انرا که حسرد و وبال باشد	کی رغبت میل و قال باشد
آن جرعه که درد شکوه دارد	در سپاغ من زلال باشد
هر شمش که در بهشت پشم	در کار که خیال باشد
شکشی که قطره بر نت	پنجویم و آن دصال باشد
چون کینه ز طبع دوست نماند	مهر از تو دل محال باشد
عمر تو که عید ز مد کا نیت	ارایش با و دسال باشد
کشتی که گرو ز جورم	بستان چنین حال باشد
از کبر بدان سکوت عرفی	
شاید که ز اهل حال باشد	
دگر جانم ز ناسازی امثال که میسوزد	و فای پرورد در آتش حال که میسوزد
دو صد رو کفتم این مال کشاد بر هوای	پس از تخیرت کنون مال که میسوزد
مرا دروم سازی بخت اب و کار میسوزد	متاع فرمت نیکو ز اهل که میسوزد
هر کس میکند گریه از احوال من غافل	دلش میسوزد و غافل که بر حال که میسوزد
مخوان افشار حسن عمل شهری بکونی	گرام الکابین از شرم اعمال که میسوزد

شعله

درد را عشق ای دل کز جان می چه باشد
ای نشسته خیر بر پایان می چه باشد

ای محبت و دلمندم شکسته کز شب	یک شیشه می برندان تاوان ای شب
جان خج اید او پست حکم ای دل ز دست او	دل از دست خط با بود کز جان می چه باشد
کی بر رفت عمری از لب ز بد و نظر	از آنکه سید می چشم کز جان می چه باشد
مهر خج و غیرم لیک بهر زب اگر تو	ای خسته یاد و روزی همان می چه باشد
مردم بکن بر یارب در اجابت کز ازلطف	ای کافر خجل را امین می چه باشد

بناز و دست عمری شوان جمل نمودن
کز تو متاع جا را از زان می چه باشد

بهرم عشرت انجل بادل من کار ما دارد	دل عمده به طبعین کلشن کار ما دارد
بروای باد و بی شرم مد بهوشم کن کاه	خجالت با من آلوده و دامن کار ما دارد
دین رخ شفاق از برای از ما موافق پس	شفاق جان پستان باد و دست کار ما دارد
بروای گفتگو کشت لبم کز ما هم بسرا	نفس آه و افغان لب شیبون کار ما دارد
بکارم بخوان ای مشفق از بهر کل افشانی	که این روانه جان شاک کلشن کار ما دارد
بمیدار و بگردن عشق دست از دامن ما	من از غم مرده ام صد بار و با من کار ما
بر زمین اگر کشت ما شکی گفتار و عرفی	که ذوق طاعتت با بر من کار ما دارد

هر که بر خشن را زده کاشن و امر کز نشد
هر که سلطان شامت شد کدا امر کز نشد

کام جانم در میان آب آتشش عاصرا	هر که با محبت بر آمد بی نوا امر کز نشد
بنده هست یکین دل کرم در راه وفا	بیل غم هر چند افزون ز جا امر کز نشد
نی این دل بابت از عشقت صفای ما و دا	هر چه در آن چشمه شستم بی صفا امر کز نشد
هرگز نه دان نباید کین پریشان زور کا	شیر مسار از یک نگاه آتش ما امر کز نشد
بسکه آید ز دوزخ اول دشمن است	صد مریض کشت و ممنون شفا امر کز نشد

در هوای پارسای عرفی از معرفت
کشت صد ره نایب امر کز نشد

کسی گوید بر عشق تو بنفش خورشید کین	بغبت و پرستی ز بانس مرد و زن کین
بهار آمد دل به در آتش نادر چاه پی	اگر آرام گیر و چند روزی در کین
دم عیبی بخنداند کل امید صیبا دی	که در فصل بهاران نام او مرغ چمن کین
نه کنگان بخوانت ای صبا بر پرین	که گر کی در بنال ای پرین کین
از آن عاشق کز افسان نیست تیورا	که عاشق نخست بر راه بکیشین کین
خران شکوه طی شد و دم کز پریشکار	عزم عالم گرفت اکنون شاطرا کین
کجا آفت ز نظر خاکساران خود پریشانی	که صد جا بر قدم ز بر خیال کین

ناگفته

کمال عشق و لطافت حسن مهر آسمان بایم	که تا او کینفس کمر ابد پستان سخن بکنیم
روم در گوشه شهما که زرم خون در	بمسافر اندر مردن با شناسی آورد
یکدم ای شرفم اگر با تو نشینم چه شود	مصلحتهای فصولانه به سپهر چه شود
مسنین طبع که با پیشه در پوزه پرست	گر ملوکانه بخیس پیشینم چه شود
چند بر کمره پیش مندازم فرشت	کز فرود آیم و کجی نشینم چه شود
تا بجی شپه اندر نشینه بخود بر بندم	که فرود زرم و شرمی بر بنیم چه شود
مسنین دست که از پای دم پسته بر آید	کز زستان از دل میوه بنیم چه شود
مسن که از زدن سوسول گیم اندر نشینه مینا	گر بگویم که چنان پاکه بنیم چه شود
مسن که با یا صندم آمد و رفت منقسم	گر بگویند که بی ندمت و بنیم چه شود
مسن که از مرکز خراشش نفسم تلخ تراست	بکس که در نفسش از بنیم چه شود
تو که ذوق از فی پشته از ماد ارس	گر کشتی پرده ز رخ تا تو به بنیم چه شود
عربی این صورت آراست خلیفه بی سحر	کر من از پرده بر ایم که نه بنیم چه شود
بخت کو تا شاید وصلم در انوشش آورد	ذوق به پوشش نماید شوق باهوشش آورد
هر دو روز از حب غم غمگین می کشید	تا به تقریب و داغ او را در انوشش آورد

انکه بنید پای تا بویم بدوشش از بعد هر	ساق عرشش در دویم بر سر و پیشش
اهل معنی دوشش در دوشش عقولم	چون غامی پیشش عرشش عقولم دیده
است ما ایشان برین از یک کجاست	بسکه از باب حقیقت بر انصوالم دیده اند
نم بلا کم کرد و پس نگین نمید اند مرا	بسکه در ایام آسایش علوم دیده اند
دشمنان عربی بی نگین تر اند از دوست	تا غنائی نو مید از خصوالم دیده اند
جمعی بر سران دامن همان بوی سپند	جمعی به دو صد ناز لب خون بوی سپند
تر سپم که جز نمانم در حالت پیشی	برک کجی از چاک کربان بوی سپند
بندت لبهای تو شایده که ملاک یک	دایم تصور لب خندان تو بوی سپند
انان که حیات از لب عیسی پذیرند	از روی ادب خاک شهیدان بوی سپند
در صید که جور تو جانهای شهیدان	تا صبح قیامت لب بچکان بوی سپند
عربی چه کلام است اگر نعت بنیم	صاحب سخنان کوشش بوی سپند
فلک ساقی و غم صبا کجی شیار کی ما	فناک چون گل غنچه هم برابر کی ماند
مگر صوفی از خلوت غنا ندانم و پستان	گرشش روز باشد روی دیوار کی ماند

منم و ارم منداج اندر دست کار افشا و کان لکنین	پیشتر ز اور و دادندش را افشا و کی ماند
نه پنداری که گزشتن شوی آسوده دل کردی	ولی انست بدست عشق بی ازار کی ماند
بهار بلبل مادست خزان در استین دارد	درین بخشش گلی که بشکند در بار کی ماند
به بخت بود چاری و وصلی با تو محبت	کسی که بد پس بجای بر سرش کار کی ماند
بزرگوارمغان پیشتر غری را میمان آید	
میان اینچنین شایسته بی زنا کی ماند	
مروید در پس کجا خرد و موسوس شد	در ان مقام شنیدم که ز مر پس شد
ز کاشن خرد آنها که گوشه زد و شد بود	عدیل قصه خواب و نماز بر کس شد
جوید و حسد و ایثار کرد عشق آمد و	جوید و ادون مصر از کف مدار هر پس شد
که رغبت بر پس ناخیزین غایب نفس	که گیمای سعادت کدای این پس شد
بزرگمایه دانش منفسان غری	
که مر که نخل درین بایه کرد و غلب شد	
تا بوی سر پس همه دم در بدری بود	اندیشه دل خاکی و دل سمنی بود
یا قاید و لازم پستی سهند اند	یا پستی قاید و اشق بی اثری بود
هر گاه که اندیشه غمان کف من داد	کارم همه از سب بگریز که می بود
هر جام که دیدم کوارنده منی داشت	خونهایم در کاس صاحب نظری بود

با آنکه نیداد امان سنگی فخرم	دایم پسین در هو پس تا جوری بود
هر گاه که مرگان مرا شوق تو برداشت	که قطره و کرد جبده سر سگم بگری بود
در پس اندیشه سخنر خاندیدم	کلمه ها هم در خواب که سخنری بود
انگ پست ز هم جذب به تو رفتن کردند	شب یکم طلب بر اثر بی نصیب بود
جمعیت غری همه را نشت که غری	
سوداگر بازار چه بی هنری بود	
تا یکی عمر با نسوس و جهالت برو	نشا با دوت با راج علامت برو
بخت بد را نخل از گوشه شن باطل محکم	بهر انست که عسرم به بطالت برو
ز یادار که بجه که در راست حوائجش	برود یک بدست بال حوائج برو
بای رحمت بر آن هر ی لعس طراز	کیش همه عمر بالاایش الت برو
عالم از مالک عنمای محبت کرد	
من کدا کردم ز ما شن ز الت برو	
پس که شش حال تو نمایان نشود	که هجوم نظم به باز پریشان نشود
این حسدیت که از گریه توان باز شد	که زوانی پستی ساز که گریان نشود
مایه عافیت عالمی اما پس منیت	که نور خاطر شش آبی در پیشان نشود
تا ابد که بدل غم و دشمن جان به با ما	ای متاع عیبت که در شهر من از زمان نشود

هر نفس در کف نامحرمی افتد خاتم	دیو اگر باعث شیشه سلیمان نشود
هیچ دل نیست که ز غم جو کز و جو	دشمن هر دم دستاق نکند آن نشود
عالمی سوختم از درد و زدم مردم بی دوست	خیل آن نوح که خود بر سر طوفان نشو
عزنی از تیغ نگاه تو نخواهد بماند	
آن خیزند غمیل است که قربان نشود	
بهر زمان فاصد از و چه سبزی می آرد	خبر ششم از رکند ری می آرد
مست آن لذت تو هم که بر شکرک چیا	مهر و که حسرت که حسرتی می آرد
سمران چشم بگرد که پستان مرده اش	هر دم از محراب که عشق سهری می آرد
بجز از مرگ خدا که بسازد کاری	بخت اگر بر سر من چاره گری می آرد
بشبه عشق مکه کن که بودای طلبت	آتش هر دو از شجر می آرد
منت وصل بفرنی من ای که فلک	
از فضای همه شامی سحر می آرد	
دگر ز صحبت مشاوی کناره خواهم کرد	بجز با سخن ششم پاره خواهم کرد
دلی که بجز می راحت عینک شیدا و زرا	ز جام درد تو مست کنداره خواهم کرد
قرار یافت سلطان در دوشور دل	برات عافیت امروز پاره خواهم کرد
کو شمه زیریت از حسد که شدت بود	گر شمه زار تر از من اجاره خواهم کرد

چنین که بحال تو شیر می سپرم	با قراب قیامت تظ کاره خواهم کرد
بر دوزخ سر که طاعت ز غلی مطلبند	اگر غم تو نباشد چه چاره خواهم کرد
رسید موسم آه و فغان من خرفی	
چه زخمها بدل سنگ خاره خواهم کرد	
سوزش خیم فغان بر سپر فغان	سوزش اعتقاد خوبی از من بامید
سوز از بر صید دل عندک غمزه را که	نهان در گوشه آن چشم صد اندازد
سوز از تحقیق نیاید از هر طرف نارس	نهان جاسوسی اندر حجاب اهل را میدار
سوز از نیکبند که گرم خیم شد ایگرت	بگوشه ام از صد شکایت باز میدار
جو عزنی گفت از قیدت را کردم بودام	
که با نجامت جهان کیفیت آغاز میدار	
سنگ گزشتش کشتن شوق نجامت دادند	خلعت محسوسه و غلوت فاقم دادند
در همان روز که معینم جیامم دادند	حسرت کردم که بدرد تو بر اتم دادند
بنو و عمت شوم که گدایان در شس	کنج تو نیستی شهادت بر کاتم دادند
بازم این عشق بزخیر عدم کش ز نهاد	که از آن سبک کران از نجامت دادند
بر در عشق که داشت که سببجان میگفت	که من این سلطنت انجا بر کاتم دادند
من ازین بود که امنت ای چه لذت نیام	که باند از دوان صبر نجامت دادند

از جیام حسبری نسبت کم بوی قضا	برو ما غم زده و انگاه جیام
دایه ام خون جگر داد همین شربت بود	این دم آب که وقت سپهر آمد داد
ده عشق دلم حاصل کونین گرفت	من ز غم بدر ز راه بر اتم دادند
شک شد کون و مکان بغم و دردم برنی	
خانه را نسوی ارکان جهانم دادند	
منم نیرم تو بانا له سینا ز الود	تمام کردی ز شوق نکا ذنار الود
شعبان از برانداز راه صوفی کمر	که عشقهای حسیتی شود مجاز الود
حد ز ما که خط می کشیم وار معسوق	نمی شویم پستی بصلی ناز الود
بگرموی پیله را سفیدم یکت	سوز طاعت بت می کشیم را الود
نیرم قرب که آورده بود عرفی را	
که سوخت از شفقتهای احسرا الود	
کینه و نوم در دل ناست دنیا مد	گر تلخی در ده گم نام با دنیا مد
پشم تشبیه ولی شکر که ما را	هرگز غم دنیا نماند با دنیا مد
کوه دست و پا هستی از زبان نغز	کین صید بدام همه صیاد دنیا
رخساره معنی روز برین بود بی تا	کس چون آینه ز قول او دنیا مد
ای ای بر این رخ گرفت که از ضعف	خون رخیش در دل صیاد دنیا

ای درد کران چون گنمت شکری که آب	از درد شب دوشش مر ایا دنیا
غذمت کن و خوش باش که در بندگی	آن بند که مرشش کند آرد دنیا
دوشش آتشی افروخت تو دم بدر	خدا شکر که از راه کسی با دنیا
بس دور می داری اگر طالب عشقی	هر کس که درین مر حله افتاد دنیا
قد بارهست ایدم هر اندر کف تسلیم	توفیق با آوردن جبار دنیا
از مال ز دم دوشش شهرانش و کین	زین قوم کران خواب بفریاد دنیا
ریشی و غاند از غم اشکم همه شهر	یکخانه که سپیدش منیاد دنیا
انها که ماند غمت بر سر عرفی	
از تشبیهی بر سر فریاد دنیا	
چشم نه بهر خویش دم زخ بر شود	بر سپم که من عمرم و غم در بدر شود
هرگز بروی دوست ندیدم که دل	پس کین شوق من بگناه دگر شود
ما کردیم دو سپهرم و توانا زک دل کنون	سحری کین که گریه پا سپه دار شود
مغسوق را که شمه بلند است پس چرا	از رده از ملائمت کوه نظر شود
لطافتش فرود شد شکر که این جان کبان	گر چشمش ز یاد نهی ریش شود
عرفی بجا و کما و عشق دم بدم پس	
چون زوق تشبیهی کین خوش شود	

سمن خشانم و ماشاک بر سپرم ریزند	چو کل دم که بدل زخم نشستم ریزند
جوشنگی گندم ز سر نوش سپردن	نزار شعده اش بسا عشتم ریزند
اگر چه فروشان نمی برافشتم	نزار لعشش از دل بگویم ریزند
بهر با که فرو شدند منجم زانست	که بت یه شبه عشتم آزند و درم ریزند
از منج بی ادبند دیده اند باز نا	
مغان که طغنه پیش رخ برورم ریزند	
مکن چنانکی ناکه درین کارت خطا	که گر صد دل برانگیرند مکیده اش
روم در سپایه نخلی که در فصل خزان	شمرای بکوسوز بلا در دست و پا
دل کاهی دیر و کس راه حرم کبر	می سر کشکی دار و خزان تا کجا
دوست نام کسی یارب دل بی غم کن	
که دامان می پستماکان در دست و پا	
حسن نوراقت از ارایش این شود	لا اله الا الله سبحان الله
چون بر زخم کنند به زینت که در فرود	طوبی از پروردگی سپامان صد کلن شود
که با دل رو صفت گویم لذت در دو ملال	عیش حبت مختصره نام شیبون شود
بیزیشی این بر غنم بر کشت برار کریم	دانه صد خوشه و هر خوشه صد خرمن شود
که بر افروزیم شیمی بر نزار خوشش از آن	بس چراغ مرده در دیر حرم روشن شود

گر چه یعقوبم اگر با جابه در اشش روم	صدقه کفغان خراب از بوی پراشش
کشم از عمر ابد غنی نزار و ذوق گفت	
غالی از عالی نماند که شهید میشد	
غزوه اشتری بود امن بر هم کند	بر شهید عشق او شادی منم کند
ناخن ناخبران در کاوشش منبت	عشق رسوا را بکوکاندش از محرم کند
با سقال ساختن بر دل راز خون گزاف	صاف عشق را بکو تا می محام کند
خاک ذلیک بر سرم ای نای نخت پسته	
ناکه از دوشش و لم بار تنم کاند	
منا و دست که بر شام را چراغ دهند	نمک فروشی بازار دل بدایع دهند
طیبت عشق دوانی کام پستان کرد	بیوی سبیل و کل مرده دماغ دهند
یکلی نای خود از دل بر آورم ناکه	بغده لب چمن نغمه ای نای دهند
پیل نور غبار از نظر و ششم	ز اهل دیده بشارت بحسن باع دهند
کسی بر عجب پست ما شاهان بدر زود	
پس با ده از نجا دماغ دهند	
چراغ خلوت اندیشه و نای ناکه منبت	خداکت ادا که این غنم از جگر زود
پکوزن گوشن پستان بوالفضول بود	مرا که بالی غاموشن خود بسوزود

دینش مادی را ز روی باید	که نیم کام هم بسراهی جنس زود
ارو امن نرم ای ابر تو بد دست بد	که این معامله از پیش ما بدر زود
چنان بساط ادب طرح کن که پرو	بطون شمع بشوخی بال پر زود
چنان بودق سفر خود پذیرش بی	
که خون ذراع کند جان محشم زود	
نیم کل طلبان و بیج باشند	که صد معامله هر کام با ص باشند
اگر بعرض این بدو من مشکل	که آسپتین نشانند و عشو ما
نیرم ز به فروشان مرو که کلن	که بخت ابرود در دش کد باشند
ز بسکه تشنه دردم بگرم میکوشم	که تا ملایک رحمت مراد باشند
بایدانان که هواداری لها باشند	
عشورا پسلسه چنان نمانند	
تشتکانی که شوند از دم غیب سیر	شریت الود لب از جادو پیچا باشند
و عده وصل حرام است که جمعی را	که پیرند ز حرمان و معاضا باشند
عرفی آن طاسعیه را در حرم دوست	که بود رخصت دیدار و تماشا باشند
خضر اگر لب پس منت آبی دارد	
بگذرار چشمه حیوان که سربابی دارد	

اشفاقش لب شسته ماینت در	هر که در سپاه خردل نه سرعبابی دارد
آسمان که بخندل مای در بر کاب	رخش مایر عنانی در کاب دارد
ایه عشقی نهند دست زلف تو در	هر خون شوری هر پسلسه باقی دارد
لن زانی نشود مهر زبان ارنی	ای سوا لیست که مر وقت جوانی دارد
برک کلرا چه بود ز حمت و پسا و حو	او که چون حیرت دیدار شعبانی دارد
تعلیم عزنی تو نماز است چه عالی چه	
خار و کل هر چه در خوشن باقی دارد	
مرکز مرا چنین مکانی در بگر بنود	ما بود این جراحات ازین شتر بنود
از کفکوی ناصحم افزود در دول	آخر پند خواندن ابوی اثر بنود
دو شینه بود خمره او مرهم دلم	اما چه بر کسی که کم از شتر بنود
پهوشن بودم امشب شتر بنود	
کز پاشنی در دتو دل با حشر بنود	
من بگویم که صفت مشکین دوز مار بنود	کویم از دست دل خیر بنود
کو متاعی بود از زنده بده جان و سپر	دیده طفلانه بارایشن باز بنود
دوست زدیک آید بچاندیش در	جانم تو مفکن بر بود پست مار بنود
هر متاعی که میازار قیامت بنود	
کو عه عشق بود در کن و بار بنود	

چون من بعبت زار نشستن که تواند	باد و ابدیار نشستن که تواند
اکنون که چمن سیرت کلزار شست	در سپایه دیوار نشستن که تواند
در بزم تو کارا که تشنه لب منت	بی شربت دیدار نشستن که تواند
در بزم محبت همه از شوق بوی پیغم	در میگذره شمار نشستن که تواند
زمینان که بدل نیش زند فغمه طبل	در گوشه کلزار نشستن که تواند
روشن کنم آتش دل در روز سیاه	بی شمع شب تار نشستن که تواند
یک خطه بر روی زمین کند و پرو	
دایم بر پیار نشستن که تواند	
زایر کعب که در دیر نه محرم باشد	چون نایدین روی منمش عم باشد
نیم کشت غم او را بدل آه و فغان	شکر کجای از صحبت مرهم باشد
آب طوفان بوی گریه ندارد عالم	این خار از اسایه است که حکم باشد
شغل دین داری راه شود اندم	که دشمن بر من تکبده غم باشد
از چشم زلف دلا و نیز تو جان برید	
و چه شاخص این غم عشق زار است	
رویاغ عشق کن ای طالب کلزار شست	زان چمن طوبی و زمین گلشن شست
چون فدای آب و خاک دل نکردم کز ش	هر کجا غم که بر کندم همان برید
کردار و اعتمادی وفای من سپرا	شتر ذوق ز زخم امتحان برید

خوبان شهر و کوه همه در پیش کن منند	
که شمع بزم و کاو کل گلشن منند	
انان که آهویان حرم را گشت صید	در آرزوی ما و کت صید کن منند
منمای زاید او را هسل است	انان که در بر اندر از من منند
امشب که نور غلوم از شمع روی	خوب شید و نه و طیفه خورد زور منند
آه ادم جمال تو گلشن فر و عشق	طوبی سپهر و خار و حسن گلشن منند
از بسکه رام گشته ورم کرد و دم زود	خوبان این دیار همه دشمن منند
عربی بوی بوی جبرارم که اهل درد	
بها کاشد و مشطرت بیون منند	
من نشسته آن در که در مان سپرد	در صیبت ده آن قصه که پایان پذیرد
بهروش که بازار جو چشم سو گرم است	خسنت مستاع تو بود عشقان پذیرد
کو همت اگر داری از زمین شیوه کرد	انکس بر آنست که احسان پذیرد
کفشی که طرب تخم در پشم بویا غم	
غم را غم که دلم آن پذیرد	
بوده ام با او جز از حالت دو سو منند	دوشش بخود بودم امشب پیوستم
غمه اش چون در شیشه زانند و خند چون	غشها در دل فروزان چشمه نوسم منند

من آن بر خویچه گفت او جواب من آن	باز که میدانی چکاینها و مدح و ستایش
بر لب آید جان و دماغ من کند آید در دماغ	
چون در حال او دوی دستی در انگوتم	
بتان که دین اول از مردم سر برم برون	متاع ما که نیز در هیچ هم برودند
نزار کج تهنی شد ولی هر آن کوهر	که کم به تر از اسپام بود کم نبردند
عجب ترا که نبرد و ما یگان بر ننگان	که از خزانه ما پس میاورم برونند
لباس پس که چه مجموعه شهادت بود	بجاک نشسته کشتان تا در دستم برونند
یکی لباس پس که بهر تار بود زماره	بسعی حاجی از خوشش این تم برونند
نکین آن که رقم پنج لی مع الله بود	بر روی دست به آرایش حرم برونند
هوای که به شادی سر بنه عرفی	
که موکشان آن مارا بد بر غم برونند	
چهره پس که بیانت هوای ما پسند	در این سخن که کل اشق بود صبا پسند
من از جنای تو دشوار مردی ندانم	بلکو که وعده محب دمی و حاجت پسند
مسج داده دوایم کنونی شاد کن	که جان گذارم در دو تو باد و آب پسند
درای اول عرفی جو ذوق در او پسند	
که در دوست به الهامی است شاد	

کله خدایان جو سپر راه گذاری کنند	و امن باد و بیزیش خار کمی پسند
ای صبا بر قفس شوق گذر کن که دوی	عند لب پیمان خبر از باغ و بهار می پسند
رغبت بر قصر حرم افستد جو که ایان	و امن خلوت و حجب نسبی می پسند
دوستمانی که نهی بار و فاشان بر دل	باورم نیست که از دو تو سب می پسند
صحت ما و تو گرم است بگو ما آب	
شعشع و پروانه ازین گرم کناری پسند	
عشق کو که در دل و دین نام و نشان کم باشد	اهل دین با شتم ایمان میان کم باشد
ای خوشش از نجات دیدار که کرد و زدم	صد حکایت بدمان بسج و زبان کم باشد
تا ابد مشهد ما نخواست دل خواهد داشت	بوی گل نیست که در فصل خزان کم باشد
ای خوشش آن خجودی شوق بزحون	راه آمد شد و پشم بدمان کم باشد
عرفی از روز و زانزل کم شده کار خود است	
فرصتی که بکار و در آن کم باشد	
از دست عشق بازان رطل آن توان زد	که با دانه زهر باشد باد و پستان توان زد
ای آنکه شوق کامل نباشد جناح هست	که شمع آفتاب است خود را بر آن توان زد
کاهی که غمزه از زهر نارد و دست باشد	باجیرت شهادت صد جا امان توان زد
عشق آتشی ندارد که ز من زیاد باشد	با آنکه شعله او برسد حبان توان زد

کرده است که بر محفل که برضامانند	اما میوی سست صد کاروان توان زد
پیم از خزان بدم وز خار کل میست	آن آتشی که مارا در خان مان توان زد
کلی عقیقه ذکر نیست لیل و فصل دیگر	این شعله ملیلا را برایشان توان زد
کرده است امن افشان سپیدیم	صد عسکه از شراری بر آسمان توان زد
عزنی زیاده نشین بر بزم آن سکر	
کر بوی توانی بر استیسان توان زد	
کرشم از غضبش متعربان بچیند	ایمن پس که گرفتار قرب پادشهند
در معالجه یکش انجوا جکان کین قوم	بلاک عسکه برده و کج نهادن کلیند
غدا بیل تفاوت همین قدر کاست	که تا بشام اجل در سنگه کهنند
ز چین ابروی ناز تو می شود معلوم	که دوستان تو محتاج نامه پینند
بدست رحمت از آن او تا زیاده شام	که هر روان بستاند و گردان برهند
ز بسکه غمزه نیز زشت را پذیرستم	بماز شک نکویان شهرم گنهند
با قصاب از آن نره را در اندازند	که عذر مردم کاهل بناگشتی نهند
بشارتی بچه ای روح قدس عزنی	
که اهل قاصد مسرور کنار چیند	

دوشن کر شیخ و شاب از پرده عشق	دید و شان بساتی و دستان بی مشتاق
منم قصیه باشعراست و ام کین کتبا	کر نه پیش منبر و شان کرد بر طاق
نعت شاه و کدرا از کتباست نامم	لخت دل خوردم بدام و طالعسم
عابد از حسن تو بچون ناستد بهره	کش دم طاعت نظر بر جور بی بین
بهر بر معشوق بود آفت نه بر مارانکه ما	بر یکی مشتاق او بر عالمی مشتاق بود
چون مپی کشف شد و اینستینها	
در شرب این ششم چه در اوراق بود	
لبس هر که بر بستانم من با کام نکشتا	ز دل حدیثه تا بهر یکدشت نام نکشتا
چنان ناز مهنما پستان او بستم	که چشم تا ابد بر چه پاره اسلام نکشتا
بسی غافل بستم کین عیبت ای کرمی	کسی از بهر صید بدیم بسمل و ام نکشتا
کسی غافل من عیبت سپند کین دل	بر روی خود در صد از روی خام نکشتا
بگشتن بیستی لایق را کرد امین عمر	
چه عجز است این رو کین عقده را ابرام نکشتا	
دلم کاه از جدایی ز دروغ رنگ خون	دلی کین حال از رویه پس اسوده چون با
شراب آلوده از مجلس کلای سرورن مست	که بیرون نماند کار اهرم و اع درون
بغیر از خون بود لطف وی از منم	که درمان کم و هستد از آنکه در ذوق خون

خون

مرغ از ناز و اسپ شقایق و شتری بر آید
کسی که چنان چسبی و خواهی که چون با

دوروزی در فرشته است و ز سادگی
سکان طلعی که بود اول بر آید و ای کز نون

گر نه بخون رخ کوی بود پس در کشت
نا که کی چو است لیلی را سوی مجنون

با بر چشم ز بگردد می شود نه مان از رو
خند ب شویم چون بزم دشمنش سران

بوالهوس را نیست چون پاک از بدانی
اشقام و وصل با رازوی چه دلم چون

دشمن از حد مهر و شادی میسر که دو
نامه قتل مرا خطا بر سر من

من خندان بهای عالم زان رو فاکت
در دو عالم زارم شهاب برین مجنون

میکنند از پاکدانی جو غری احتی
انکه بی باکانه با هر پس می کلگون

نه همین چشمه دل ما ندر در چشم دارد
غم او نیر صحریت دل کم دارد

مانگویم منم هر هم و الما پس نه
میتوان یافت که سر ریش چشم مردم دارد

اشین دان من از بر جو بود در عالم
مشت خاک شتری از عینه و مردم دارد

بهر مهر تو کار جان من منیر و
بغیر شعله اش ازین کلشن غمرو

ز غیرت چو چشم چشم گاه جلوه
که از خاک سپید خردید در روشن غمرو

غنی ناز و بانگ شکاری سپید که برود
که صید می اندر روان که بصد افکن

ز شوقش روید از دل شعله آزی از
که آتش آب او باشد گل و سوسن

بروی شمع من من ای که جو می از
مرا هم کل ز نخل وادی امین منیر و

محو از تربت ما بنر نورست که کوشی
که از خاک شهیدان تو خورشید غمرو

غنی با هم بدل از ناب و کهای او و شتی
که سپید فی زهر غنچه و ار از من غمرو

عجب آب و هوایی ارد این در کین عمر
که تخم مهر می کاریم و جنس دشمن غمرو

مرغی از بام تو آهنگت پریدن دارد
که مهر کوشه کافی بکشدن دارد

انچنان پرده کشایی که کسی سپید
جلوه حسن ترا طاقت دین دارد

بروای منفس آسوده شوامت تمام
کی پاک جو منی جا به دریدن دارد

شادم از پنکله لبها می کنم سوزاز
در دو لبهای مرا تاب شیندن دارد

با حسن در دران عسرا بیدار
بسکه دل در غم او و ذوق طپیدن دارد

رقم از ره بنر تو نواز استم حیف
کز این کلفت و انجشت کزیدن دارد

بنده حوصله عمرم تمبر و شش
که می دره تراناب کشیدن دارد

شهر سارم که غم بجران دلم ناخسته
ماله پسته از ضعف خسته شده

نوشن با ساینه چو امید امشب ایستگان	کاینک اندر ضعف نزع و ناله ام شب شد
از هجوم صبر چون غم راز دل مانع شود	کی بشت خرس طوفان آتش شد
از طعنه های دل در سپیده ام شرمی	ای کج میگوی شهید از زخم وار شد
گاه شرم و گاه حسرت سوزم عرفی کرد	
نیم بمل ماند و بار از تیغ زمان چشید	
بهشت خاص شمارا به ان ناز کشید	درون دیدم بفره پس در دروازه کشید
ز بار جلوه پستی نیازم بارو	بیلود کاه عدم در شوی و ناز کشید
دل ز خست آرایش وجود گرفت	بیاد و فارغ غم از این در در گرفت
فصاحه محبت تا جبین در مقام حسد	پس از مصاحبت خویش اختر کشید
بنجای اب غموشی است سید کاه جهان	حدیث واقعه کبک و شاهباز کشید
جمال دوست خود را بخش نمود است	عیان شود اگر از خویش پرده باری کشید
مصاحب دل عرفی شود اگر خواهی	
که استماع سخنهای جان گذار کشید	
نغمه کفیم و صوفی نهر بردستان بنام	دودی افشانیم و ایمان پسر ایمان بنام
من غذای دوزخ اما لاوت مستبوی از دم	در چنان هم مستی و ان صدد و زخم در بان
دست کرد از آپس بین پر و نیم مانع بود	یا سپهرین اری بخت لبر کفان بنام

انکه مارا بهوسی داد که با پستی داد	دل مایم یکبسی داد که با پستی داد
انکه در تو عطا کرد و در و با تو کذا داشت	خسته را در درسی داد که با پستی داد
انکه مارا بجمای لبست شیفه کرد	هر شکر را انکسی داد که با پستی داد
انکه شادی و طرب نبود بدلم رو نمود	غم و اندوه و سب داد که با پستی داد
انکه از راز ازل نسیمه عرفی آید	
در پاشش نفسی داد که با پستی داد	
کی دل ز طعن مردم معینم خجل شود	او داشت کزین سخنان کم خجل شود
سهل است اگر طلب ندانند غلج	کز خسته تو عیسی مریم حل شود
چون از بی جنازه پشم کنان روی	دلسور شده تو ز نامم خجل شود
زخم و در حواله این نیم گشته کن	تا کی برت ز خواهی هر دم خجل شود
چون بدم انما پس گناهم کند که او	کرم عتاب کرد و همدم خجل شود
مهرم پار گفت به من سخنش انکه یار	کوید بگاه پستی و همدم خجل شود
عرفی بیک گناه چه سر منده شسته	
پیمت کز حجاب تو آدم خجل شود	
هرگز دلم ندیده شمارا که است نکرد	آهی زد که دام و گند می طلب نکرد

انگشت بر لبم ز نای غایت که عشق
در باب نوش خنده سفارش ملیب کز
ای خضر زبیر خنده بد روی کشان زن
آب بجایم کرد که آب غنیمت نکرد

که از تو آب شکر است که از گدایان
عدیث غیر تو ای دوی من پناهی

ز پس دست طلب و نشانهای جان
ز رخ پادشاهان از انشا ب و نه پاید
کنون که دیده افشاد و پهن برادر پس
کسی طویل نشیند و بقرچه چنان

بدشمن جان دوی ز زمین او خیری بجای
اگر دانی که اندر عهد و پیمان

چاب آب ز کمانه ز روی پستی گراندا
تا ناد میسان و دو آینه صفایا
ادب پادشاه کین شیشه که کس ملی کند
شود چکانه که با عشق صد سال است با
و دایع هر که فریاد مرا حسن غمور او
در اعوشش نیارم وقت رفتن کز

ترا در خلوتی با دوست عرفی غمیش
که گزینا محرمی باشد در آن خلوت

ز چشم خویش زنگ که میل روی تو دارد
بسی تر ز دل خود که از روی تو دارد
ز پایی بی او بم رشک میسر است
ز راه شوق سپاسی گذر بگویی تو دارد
زبان ز حیرت پس تو لالان با که سوز
مرا ز خیرت با خورشید کفکوی تو دارد

ز کفکوی تو خوام بود بهوش دل خود
که سر پر همه بهوش است و کوشش تو دارد
و مانع دل شود از سینه همچو پندل
که بر پسته از خود و پیوند با بومی تو دارد
جو روز وصل تو یار ب بک و در غم
که پیوسته است ز شکم از آن که خوی تو دارد

نکرید دیده عرفی سفید خواهم از
که در خیال مطهر بر رخ نکوی تو دارد

این ناله کرد درون حبت آسان بر دست
شناخت روی لب آجان برون
نشسته رفتم از در تامل زرد نگردد
دل ماند زرد و کد ششم ایمان برون
از بزم عشق سر کز غم برون نگردد
کز پیش پیش رویت صد جان برون
ما بوشن و میر و بر ما پس شین
اکنون که مسک ششم سلطان برون

از گریه چون نشام در یایی انسی را
که عهد و پیمان شش طوفان برون

نور پشانی شیخ از آرزو به با بود
لاجرم دل که نزد باد و شب ملید بود
ایکه همدم می از توبه دهنی نو کرد
که صبر سوخی زده بود نفیست کیر بود
همه در قلزم اندیشم ز وقت غماند
این نظر با که برین چهره هینا بود
طاعت با د و تحب یمن نیار و دولم
این کینه پیشتر از حوصله دریا بود
چون کشیم در تو نسیم که بر روی دل
در اندیش به پشته و کلید اینجا بود

تخت دوری خورشید نجف است	که بجای دیدم و مشتاق ترا جز ما بود
عزیز از بازوی عمت نکشاده می باشد	خطبه ملکوتی پستی از عتقا بود
ز تاب بت شب غم سپهرم چنان کرد	که بر یک پسن افشانی از خوان کرد
چنان زمان ترا در حین سال بودم زخم	که خورار زهوش آب در دکان کرد
نگاه کار چشم کند در آن حالت	که حسن مایل دلجو بی همتان کرد
کسی غم دل کلغنی ز کس نکشد	که نوجها کشد و منت نفس نکشد
کسی نراج پس باغ عشق نکشد	که دست شعله بگیرد بحیب پس نکشد
کسی بجا جزی از زده که روز جلد و عدل	متاع شکوه میازاد او در پس نکشد
کسی حلال شمارد و بعدا می کند و آس	که چشمه سپه نهی سازد و مغپس نکشد
کسی شهر و بهشت و فایده اندیش	که ذوق بیست یکیش بر در مغپس نکشد
جوشور نشسته حنفت بیلوه گاه بر آید	صد آفتاب قیامت ز خاک راه بر آید
بهر رحمت اگر غوطه زن کنم دل خود را	بهنوز دامنش آلوده گشت او بر آید
جوشوق روی جوشد بدل زهر سپهری	کل سازد و دست نگاه بر آید

شاید عشق تو کرد آرد و بوشاید	که با تراوش صد زخم بکنایه بر آید
بجاست بکند به عشق و سجد های پرینا	که نور طاعتیم از گوشه کلام بر آید
زهی که سوخت از تاب در و غلبه	نهر چشمه آتش ز کینه گاه بر آید
اگر ز شمشیر بدوز و پتویش خدب لیجا	چگونه دلبر کعبان ز قعر جا بر آید
نه پند روی کس چشم ولی حیرانی دارد	نگاهم در درون دیده سپر کرده انی دارد
صفای منیب با در مغفان بارب چه چای	مگر الود و کی از طاعت ایمانی دارد
زبان از خون دل میسوم و از شر مسموم	مگر در دم آهنگ زهر افشانی دارد
هر یک از را به بران قدمی حیرانند	قرب بعد سیت بگرنه همه سرگردانند
این حکایت بدن چونک ندانیم	وز شایع به نیستیم که عالی بناسند
بکلاه و ندرت کس کی باج ز رات	خرقه پوشان غلط اندیش ترا غماشند
طاعت فاشش بد آور و عجب بگیران	ای خوش آن قوم صدم گوی که یار جانند
چمن ای کل ز نور کین و سپایان بگوش	چیرانی دارم از آن صبح که مگر و ما
بنام شیشه می را که خوش است بماند	سری چشم کرد و در دامن چکاند بر آید

شعله

کسی که کلام دل شد آشنای لذت نام	چنان که ز کز یک ساری که به از آفتاب
دل خود را با این خوش میکند حشر کشیدن	که با غلج جان در یک مصیبت نماید
کز وادی عقل و جنون پرودن کشد خود را	نه در معمور و نه در دزدان و پیرایه
مگر آینه شری ما کند دارد مهر محبوبان	که شمع اندر میان خانه پروانه
کسی که پوشیده غالی کند تا پر شودش	اگر با باک شد ساغر یک پناه
چنان در نام دل که به و شور لب در غری	
که کوی دروغی عاشق جانانه میکرد	
باز مرغ دل ندارد راحت از از دام	گاه گاهی می نشیند بر کنار بام درد
در عشقت گاه در جانست و گاهی درد	جلوه حسن تو که یار بود و است ابرام
دل از ذوق تماشای حجابت شد زجا	در عشق آمد درون سینه کرد اکرام
شود و دم فرون با مدعی چون گرم کین	
که از اهل سو پس تا با که دیگر هم نشین	
بگفتش ای سید آورده ام با خود که چون	نه از مرگم شود و نه شمال و نه اند و کین
بود هر جا بود پس ما کی بقیش پشم	که آن با مهربان با که با هم نشین کرد
انکه تظار چشم تو نمائید	
کاوش اول طلب جان بیکه نماید	

انکه تا حشر شهید تو بخوان در محنت	طاعت جلوه حسن تو نمائید
عاقبت طاعت را با بچوی مگر نشد	چرخ در خیزد به پیش و مقصد نماید
خضر و دوشینه با صاحب خرد نام	سخن از منفعت آستین نماید
توبه میداد مرا شیخ و حکام این بود	که مگر قصه اسپند رود دار نماید
در ازل حسن ترا شاه جلوه نیکو غیب	از پس غم فکند شود و تماشای نماید
معنی شرم و ادب که طلب دیدار است	پس همان بی ادب است که موسای نماید
تاب دیدار محبت در تجلی بخشند	ورنه کی دیده بحسن تو تماشای نماید
دشمنان را بشهیدان نور رحم اندوش	
تابه عدوی که اجل کار پیش جای نماید	
دوستان زخم مرا مرهم ببودند	که جراحت بشناسند نمک ببودند
عشق و ساطاتی و خدمت طلبی از معسوف	پنهان شایه اگر خنده بچوید
شیده امشیت تبار که المشان مره	که دل ساده بر بانید و غم اندود
انان که وصف حسن تو مقرر میکنند	
خواب نیدید و را همه تعجب میکنند	
از صدق اهل بسکده نیز اعتمادت	از بسکه اهل صنوعه تو دور میکنند
مردان راه نشین غماستینند	باز بچه دوستان همه تو میکنند

این سخن قدر که ندانم عشق	مخالفان غلام را بنفش بر میکنند
هر چند آتش نهای موزند زیرکان	نازک کو حدیث که تکفیر میکنند
چون اهل بازگشته پندارند کوشد	ز سبب کوشش بر که تکفیر میکنند
منگر شو چه شش نیمی که حاصل راز	لوح و قلم گذاشته مخر میکنند
اندیشه را در نوح دار از دل حسرت	کین خانه را بوسه نهم میکنند

این آیه و ناله عزیزی از آتش سرشته اند
گفتای لب مباد که آتشی میکنند

می که در کام پند بکون غلطید	از کله و مال بسم بخون غلطید
کل بریزید کرب شیشه	خنده در جام پیکان غلطید
تا زدم پناغری بوی دلم	مسد شد باد در دون غلطید
دل بستم چکان بر عقل گذشت	بوی می شد شد خون غلطید
بهر خستیم لبم بستیم کرد	بانگ کوش ز دم بخون غلطید
هر کس هم بوی دل کزیده و دماغ	وز غم اشک پسون غلطید

هر دم از دیر معنی او درسی می
مقل اسرار کلیه نفسی می آید

بسکه از غلوتیان صاحب نفسی برسد
با درم نیست کزین پرده کسی می آید

بود در چشم فرات کز آن با بد که باز	لب فرو بست بر علمت سی می آید
بر خدر باش کن در صید که گشت	اچو شهباز کند از کسی سی می آید
در عشق بر مهر چه زحمت شتاب	که ز هزاره صدای حبسی می آید
موسم لطیف کجا لیک بیاع تو دم	با می بر پیش سی می آید
لیل گلشن عشق که در وهر ساج	عندل پی به جای نفسی می آید
بزم دین بر لطف که این طفل مزا	کرد درین کوچه رسد بوالهوسی می آید

کار چاری عرفی چند امانت
نفسی میسر و داوران نفسی می آید

چون پند که جناب بدست	پس شیر دل شکریه
بدست مشو بگو که وا عطا	آنکس ترا در دست یزد
از محتسب آید این که در غلده	پس نرمی الکت یزد
مار پند ز میان که بر خود شرح	آن مایه که نیست کسی یزد
چون کند و نیست خانه نام چرخ	آن که ز پای پست کسی یزد

بنی داغ شود و می آید
چانه خون در دست کسی یزد

دل خانه درین عالم چنانچه میسر
فایده بدیاری که در و غایب یزد

دل خوش کن برودان خرابات بودی	او معرکه کند کعبه و شای زنجیر بود
معنی بدلم نارسید آید ز باغم	این کج روان جامی بود زنجیر
بخشایب یسکون کعب شهیدم	اتفاق بشیر زنی افسانه کج بود
کم نیست که از توبه پشیمان شد و عمر	
کو سپید از دو و پیمان کج بود	
هر کس که بهار صبح ابرون بود	عیش انگهی گشت که بدوق خون بود
خرمان بجوی بر اثر عشق زو عقتل	رویش مینماید ولی دانه کون بود
سر چشمه تراوش دشنام است	هر باجر که بر سپرد نیای دون بود
در عشق جان یار که مستبول است	بر وانه کم سالم از راستن دون بود
در نام از ربونی عرفی که بهر کام	
صدقه نماند بخبت ز ربون بود	
پار باد که جانم در ز ناله بر آید	بهر ز نغمه از دل چاکت پناه بر آید
بسوز نامه دانش بجور ساله هستی	بود که فال مرادی ازین پناه بر آید
جو وقت فکر صبح ز راه اید بر	که کز خسی رود صاحب بزنگ لاله بر آید
بنوشن جامی و آسوده سوز و سوخته	چشم خور می که چنان کار از خواله بر آید
بدور سپاس از حیدر سپهر کز شعله	چنانکه کرده بد ز خط ناله بر آید

پیش که شعبه دین بران بهر غلبه است	بگر ز نغمه نیا بود و یکت نواله بر آید
بدین حال اگر بگذری بسوی کعبه است	ز کعبه بش کل و برکت نمر ساله بر آید
بمطلبی ننگندست سایه نعمت عرفی	
که از توبه قبول رعایا ز دست ناله بر آید	
هر که اندیشد که پناخاری باید کشید	از پست و مرتضی رفیعی باید کشید
هر که بپوشد بارش افراشته و سحر بود	دوشش خود را خود ز بر بار می باید کشید
خوشدلی با غفلت و از زودگی با کبر است	گر بغفلت دشمنی از آرمی باید کشید
هر که در مسجد بود بخور صبرش لازم است	در در خانه بخار می باید کشید
تلخی از دکان تکین و به از ار را	تا توان بخوبی از چار می باید کشید
نشته را در آفتاب استمان از اوراکت	دامن از دست غریب بی یاری باید کشید
کام خود را آتش ناکن ما شراب هستی	تلخی این با ده چون با چار می باید کشید
هر که می پرده ز کعبه هستی	ساعری در سپر با زاری باید کشید
رند و پست ز راه از راه وصل از مرغی	این قم بر مرد و شمشیر می باید کشید
هر که بد پستی کند دارش نهر با سده	قائل منصف و رابر در می باید کشید
عین خود از ان بنس که می که از امیرش	دو پست با ز جملک سیاری باید کشید
کر توقع بنگرم اندوه در خونم کشد	خوشش را در پرده اندید ارمی باید کشید

نزد شیمی و شش انداختی غزنی کن

ماز و پودش بر رخ زار می باید

اگر فالش عثمان چو بنام بنام

خرد و در کار خود حیران بنام

به شرم چشم نام سورا ز فلاطون

که دانا در پی در زمان نباشد

من از شاد نمی باشم که خبر جوئی

بعالم هیچ لب خندان بنام

کسی تا دیده شناسد کسی را

بگو تا عاقبت پنهان نباشد

نیامدی ای اجل در حیل عیاشی

کسی شش آن جهان نباشد

نیفتد جان در دل خجالت میفری

که جنبش دوستی از زبان نباشد

بسی معصیت غزنی را منانی

که بجایش دل بود دیوان بنام

ای دل که جراتش فرعون باد

چون باد بهشت بر باران چون باد

بزیج دلی که گران بنام

در دنو که کوه پستون باد

آن سهر که ز جام عقل مست است

غالی زگر شسته منیون باد

انگ پس که بر مرز آتش بنام

محتاج فساد و منیون باد

غزنی که نه دارم مرغ عشقت

و عین عاقبت ز بون باد

عقل بخت تو کم در تو خیال کی رسد

جام بلور خشک لب می بنام کی رسد

بلبل بر فتنه دام هم تر برون باش

منظر بافت ساد و ام با پروبال کی رسد

کی بجلال تو رسد علم پس ای سخن ببل

تو ز جلال برتری تو جلال کی رسد

پار دست کمی در کم توانی کرد

که ز بهر انجیال شکر توانی کرد

کمی نسک لیلیا می خوشی راضی باش

که گز هبای برای اثر توانی کرد

علاج کار نبوغی در کمر کن به سار

اگر بگریه شام و سحر توانی کرد

توج ز معجزه پستان شراب سنج

اگر علاج حنار از شکر توانی کرد

بشاه راه دم غار خنجر چندان بر

که بی ملاحظه دردی گذر توانی کرد

جو در مجاهد که کوشی زهر می بگریز

که در میانه ایشان سهر توانی کرد

گر خدا یار و لنوار از نداد

نبوارش مرا نیاز نداد

انکه خوی ملنگ داد مرا

دل و طبع زمانه ساز نداد

گردش و هر باغ نعمت مرا

نو بهار چمن طبر از نداد

چون نبود دست کنم که فلک

بهر شهوت شب و با از نداد

انکه هر شام را سحر داد

یک شب مرا فر از نداد

سیم قلب حیاتم از خست	چرخ دایم گرفت و باز نداد
تا بنام کشد در آخر کار	اولم خون چشم و باز نداد
بسکه عرفی بزرق شهرت داشت	
قلب او را سکه که کد از نداد	
خرم آن قوم که دست غنیمت باری	عمد بندند و ز کوهین کناری
ترکت از فلک گشت و کردند اجباب	که دو جامی ز پی دفع حیات باری
رخصت پر معنیان باید اگر نه چرخان	که عنان از کف دیوانه سواری
شوانت مشایخ همبند و دام	که زلف ایان خرابات شکاری
دو پستان منظر اند که چون وقت آید	همه آتش شده در زمین باری
کرده خضری ز سپاه طلب کجاست	بهر آسنت که دنبال عباری
سایه باد از نازده نهدون و کده	عده منصور نوایان سپرداری
دل کین عرفی از ان جمع که امی ابوسنا	
بهر نفس نالی و مردم بی کاری	
کر مردم عالم همه را یار توان کرد	شاید که بکام دل خود کار توان کرد
یک مسندی که انا الحسن بزند لیک	منصور ازین طاعتین بر دار توان کرد
در مقصده رابعه و شرد معرفت	یک شسته ندیدم که نزار توان کرد

گر پاشی لذت پنهان ده است	صند لخت جگر بر سپهر این کار توان کرد
گر گوشش توان کرد بدرد دل عرفی	
با سپسکدلی گریه پیار توان کرد	
گاهی که عارض او دیدار میفرود شد	رضوان بی خریدن کلزار میفرود شد
ای کبک گو مساری ای سر و پویش	خاطر شوید کان شوح رفتار میفرود شد
ای طوطیان قدسی نوح شکر بر سپید	کان لعل نوشن در کفشار میفرود شد
آیین دین روشنی از راه ان عجب نیست	بهر خریدن کعبه دیدار میفرود شد
هر کس که بر فردوس طاعت فرود کرد	امروز بر همین نیز نزار میفرود شد
این قوم عشقنازان مشی فرود آمدند	این عشق میباید شد و آن بار میفرود شد
ما چنین دل درویشیم امانت	
عرفی به چشم عشق و بازار میفرود	
کود عمر که بت از حجب دین شد	با کین همه وزر و دوازده گین شد
برون پرده کافس زدین از بنگر	این جور بین بخار و دوان شمش گین شد
جامی که ز هر خنده زنده بر لب سپید	پکار دوست بر نفس و اسپین شد
زدا که مست غمخوشوم تا در بهشت	غم و مسنم بگیرد و دروا سپین شد
شوی کین بر کسین بار ای کل شبت	کان خون لاله از جگر با سپین شد

دوست را خردار صحبت ما شود کرد	
تنگ خاطر بتوان گفت ما شود کرد	
و این عهد وفا می که گرفتند بدست	فی المثل کردم ما را است را ما شود کرد
بسکه هر کام هفتی صفتی پیش آید	در ره دیر معنائی و بوقفا شود کرد
قدم صدق بر دبی پس بر آید و در	ره بند ویر درین پرده پر شود کرد
عجب آینه شش بکانه همین بسکه تمام	دوست را کوشش با او از و صد شود کرد
منت جوید همان بکشند صفت شمر	ای حدیث است که با شاه و کرد شود کرد
با چنین مهر که معشوق میبایست	دعوی دوستی از جانب ما شود کرد
کهن دشمن بکشش امروز که از زنت	تجربه برکشش کشش رو در حشر شود کرد
پرورشش بی غرض و تیغ زدن بی	هم این نکته جسد از لوح رضا شود کرد
ساده لوحان عطا دوست که ای کفر	خویش را دست زد خوف در جا شود کرد
	دو دعوی بدو را محو توان کرد ولی
	و لشکر او و با امید شفا شود کرد
خرد و بنفشه عشق نگار ما ز پسند	کنند عقل بجای حصار ما ز پسند
بسکه عثمان لشوای نه بحال آید	که آفتاب بگردد سوار ما ز پسند
کسی لطیف که دیگر امیدوار شود	که میفرودش بدو بخار ما ز پسند

با قناب جمالت که روز رسد ما خیر	به خشنه خیزی شبهای ما ز پسند
کجایت عنتم مخنون که کوه کن مشنود	بر روی تازه کسی از دیار ما ز پسند
کسی که از خون در کف خنند بر	بذوق کریدی اخیت ما ز پسند
گذشت قافله ای مهربان حق مرس	که دست طعنه یافت او دیار ما ز پسند
مدد غمی طلبم از کسی جهان بهت سر	که هیچکس بخوابی کار ما ز پسند
چه جامی خانه عمری که کلک عاقبتی	
بشخص نامه معنی نگار ما ز پسند	
ز بهر دماغ که پستان علاج میطلبید	که شیشه میسکتند و ز علاج میطلبید
فروغ شعله دل شمع راه و پیرودان	چراغ در دل شبهای داج میطلبید
سکوه تاج سبک شد و تحت مرکز دانه	ز هم هنوز نشان تحت و تاج میطلبید
بسا لذت زنجیر محبت آنان را	که اعتدال ز بهر مزاج میطلبید
فغان جاود آن بت که اهل دین دعا	ز بهر طاعت از ایزد در داج میطلبید
دهند و عده آسایشم بیایع بهشت	نه اکهتند که حوران علاج میطلبید
گذر بگو چه صفت مباد نشان عمر	
که کام دل ز بهر حاجت میطلبید	
غم شش چون میزداید و پستان شکر	بپوشیم که گریزند از باطن و بر پسند

فی غلط گفتیم شما چنانکه اید از طرز جنک
بسود تحمل مراد امروز زانسان میخورند
پس چکس از درود کفن جو من هر روز
در دل بسیار دارم فرصت سوگند

واگذاریدم مسبا و اکا مشکلی بر سید
دست اگر گونا ما باشد ز فکر مال بر سید
حاضرم بسیم انداز دل گفتگوی هر سید
هر چه گویم گویید ما ممکن بود باور سید

اینک آمد غزنی از شجانه مست و سست
مان مسلمان و کز عطف این گام

مدعی از ماولست بلا بی دارد
بر درود دل کل آینه که شهادت وصل
شرف کعبه کز ار سجده ارباب ریاست
زهر و عشق به بان سبدر در لیکن
پای بر آسپس نمرودم غم امیدت
بی نمیزی همه راتنه نشاند بنزاد

در کف آینه اندیشه منی می دارد
ز آنکه هر پرده نشین پرده کشای می دارد
کوشه میسکه ه هم ناصیه سای می دارد
جوشش قافله و بانک در ای می دارد
که گمان داشت که این در دو ای می دارد
وزنه هر پرده که بود ظل همی می دارد

غزنی از مهر و فایز و دگر موی تو
ای معاشرت که افشردن با می

اگر چه راه بعیت کسی عیان نبرد
گنابند در دکان روزگار امنیت

کمان مبر که تعب تو کس گمان نبرد
که پس متاع تسلی از زمین دکان نبرد

آهست از مقصود ره کسی باید
ز مگر نفس خدر کن کج سپس حکم خرفی
ترجمی کج به پسر فتاد و چشمه حور
ز نوش و نیش نظر پسته در اولد کبر

که آب بوسه بهر خاک آستان نبرد
نیماورد که دو صد کو بهر از میان نبرد
چنانکه بر ک کلش کن از نزد جان نبرد
که عشق کرسنه چنان بطرف جان نبرد

زانکه بهر بازار معرفت امنیت
جهان مهر و وفار و انداشوم که
ندایر ار شوقی عطش کن ای صفت
در شوقی کشاد جی سرام داند

که کس بجاعت مزاج را یکسان نبرد
کسی گمان عداوت با سمان نبرد
که روز این بر و بالم آستان نبرد
کسی که ذوق زودت نام با سمان نبرد

بیزد اهل درون دل برینه سپهر
که دوست شخمه دشمن بدوستان

دیغمکه عشق که عشق از کج نبرد
کو دست که از شاخ تنمائی تو چشم
با آنکه تمام شای تقابله دست
راز دل پر دایع رو پیشیه سپهر
صد میسکه زبان باد و شیدم که بود
دل طاقت اندیشه روی نوندارد

هر دل که بعد غم که کوشا کج نبرد
کلهما که در ان کوشنده دست کج نبرد
در کام دلم لذت دیدار کج نبرد
در کله سپهر با بر سربار کج نبرد
در بادیه و شیشه خمار کج نبرد
سود از ده عشق بکلزار کج نبرد

آن هم که زهر مو قدحی برهنه زیزد

در پینه عزی دل افکار بخت

ز بهر نشاد در دم پیری بجام بود

همین بوسه شیب اینچنین قدم چشم

زخم غمزه در پستاه مرهم از لاکاپس

بهر صاحب جام جهان مناسی بود

بسی معامله کردند و بار بر پشند

شدم بصحبت پر مغان در شکر

ز شرکسته دهنی مانی بر آید لیک

به قیل و قال مکن تجنیه کار باجاست

و گزنده در حد هم عاقبت مسلم بود

که از غم تو بعد شیباب هم خم بود

جو و اسکا خست هم آن زخم تیر مرهم بود

کسی که نام وی از جام زنده شد هم بود

ولی کسی که گرانمایه رفت و آدم بود

دو تا نکردم از آن رو که سخت محکم بود

کسی که سمعت خود را نهفت حاتم بود

بسا حرفی که الزام داد و ملزم بود

عمه بیعی تو عزی نشد خرابی من

توسعی کردی و امداد از فلک هم بود

تو مست از جام عشق و زهر انگ لاکه بود

بجام هر که طوف کعبه غم از زودار

بدم پیود و افسون ای سوزگر بر در من

بودم کرده از تماشای جمال او

و به کیفیت غم نشد لب زانم چون خود

من غمخیزه را جوید که سازد بر من

که میدانم دولت جمعیت بسیار از افسون

مپین ای غیر در این سه روی بوی

ملا متماز خودی چشم دوم بر غمی ام

تو هم دیوانه کویا طلب ما از غم باری

منم که بود با او پینه آن فرماد که عالم

به بین غم بخت را که کردیم در خون خود

که کبری در علاجم بهر آفتابای خون خود

بر دستم بر بصر ای قیامت چون

جواز ناکامی عزی دلست خوش منم

غمان کلام دل دادم بخت و از کون

ز صوت طبل اندر بوستان فرزانه

درین مایتم سر با مصلحت دانی مصاب

خراب ای عوی که بر دام ساقی بلج بین

ز اشک کشتن تر شد ولی از ناز و آ

جنون مست از نوای حب در دریا

که در بازار ما منجید و در خانه

که عاشق سقید میگردید و پست ماه میگردید

بدان ماند که میکانه میکانه میگردید

بجا در روز خست و عکسار کس سوزد

که میگردید بر روز خویش و میدزدانه

کسی بد و بخت شراب غم نکشد

ترا عجاوت و ما را محبت انی زاید

سوز بر غمنا سپهر و ده نامو سپهر

جو در دو پینه نایب با بن نه فرود

انان بهر کیم عزی نیرم دوستی

که در کشت دقیق ز هر روز و نیم نکشد

بهیل که کار بست دانی حکم نکشد

که لاکم سپیدت یادیر چون خرم نکشد

را قناب قیامت کسی الم نکشد

سفال جوید و منت ز جام خرم نکشد

تا قدم بر اثر نام و نشان خواجه بود
گوشه دامن با وقف میان خواجه بود

میسودند طلا یک بازل عشق بهم
گر شود کون مکان پر و زبر در ره
جز به بازار قیامت دل پر خون نهنا
دیده پر نور شد از کریمه خدا یا باران
دلم آخرت باشد که دیدار رود
به سر انجام هم و کی چه نهم بهوده گوش
دست فرسوده شوی آخرم باز شوی

کین کس دست زد بی بصران خواجه بود
صورتش صیبه بر خاک عیان خواجه بود
مفروشید که این مین کرا خواجه بود
گفته بودی که عیبی نکران خواجه بود
ماکی این سین در آینه دانه خواجه بود
کسین بازی افلاک جهان خواجه بود
من گفتم شکر شکر روان خواجه بود

عزنی از پر مغان دست نداری هر چند
بر دولت پسینار کران خواجه بود

بمخون کج عیشش از غم لیلی شود لذت
خشمت به لذت ولی کی رسید
این گریه را شکر این گریه خجسته
چون هر گستم حدیث تو با اهل ذوق و جان
بنی بر پست شمایل پست کمال یافت

حرمان بکام او جو منی شود لذت
لی اصغر اب سببوستی شود لذت
تا گریه ام جو خنده لیلی شود لذت
کاری کنم که لفظا جو منی شود لذت
بی آفتاب میوه طلوی شود لذت

عزنی چه خوشش بود که جو بوسی گم
مانند بوسه بر لبش آرمی شود لذت

بب آرم گیر این جان عین یکدیگر
چه کردم تکدل شرح عشق هم با غم
هم از غم تکدل شستم هم از شادی
کهی کرد در عرفا ک از جفا کانی
کسین زخمت بفرغزه را تا تیغ بردار
شاید غمزه او نیستم حسرتی بیغم زد
قدم چون رنج فرمودی سالیست بود
مشو این کورت بر پندم در نهان

که شناید در حرم پینه بخر پندنی
که در شرح شجرت کفر باشد خبری
که بنماید دلم راره بسوسه عالمی
کله پستان جالش تازه دارد شنبلی
که در حرم دل نکار آن بود در هر همی
بهدل این هدم این شیبون خاک بامنی
بغایت مشرک هر کز نشین یکدیگر
که هر در هر روز کرد سپند آرای چهی

کفن شویم بخون زیدونی در حشر
پرستار صنم است عزنی رفیق

کر مرد و فایسی به بازارالم کسیر
اسباب پریشانیست ل جمعیت
عیشی نغمه دست برابر شو ان پاست
ساقی و پس آموزی جام از دل جان

سرخچه زالم اسپس کون دامن غم
دامن پیمان بر زود راه عدم
رو کام دو عالم همه را بر سر هم
تا وان صراحی که شکست نیم زخم

فخاست بر پروانه طلبکار محسوبست	این باد سپید چاره کلزارم
ای عشق مبر پس بنل فردوسین	از کاشتن با مشت خسی سوخته کم
کوناه سیاه آمده ام طغنه مینسان	ای کتبه سپید تو بر لوح قلم
مان تیغ برین صید کشتن کینیدل	
احسن که ترا گفت که آهوی حرم	
چگونه سوز عشق او دهم بسوزد که	که دیده نور سینه بسوزد دل فرورد که
شراب سوختم اگر بگویند عشق بران	سوال روز قیامت شد بر روز که
ارام روی محبت رسوم شرح بگو	که ان بچیزد که گفت و لایحوزد که
پا ز تربت عشق سون بشد عرفی	
که عشق نوح طرازی کند بسوزد	
اگر کام روی از زمانه یاد آور	وز او خمار شراب شبانه یاد آور
شکست بالای ازین مانع گوشه کزینا	جو بال و پر برسد ز آتش مانه یاد آور
کمن کتاره و کز شمت خراب شود	بغفود و دست کمریز از هبانه یاد آور
و گر خواله بدوزخ سوی بی شکین	
ز آتش آل من یک زبانه یاد آور	
برو این غم حسری از دل آواره پنا	ز آنچه در این شعر انداخته چکار پنا

من ز دازوی اجل چاره جان یابم	این هیچ ابر بودت بهتر ازین چار پنا
این اجل جان نه همدراهل فاسدی کمن	یا بر در خصمت او شفره خون چوین پنا
ای فلک نیم نفس رفت که بر جنتی	تخته آرزو کنج بازی پیما پنا
آتش نور بر مشت خسی نیست حال	عشق اگر میطلبی برودل صد پاره پنا
عرفی ایدوست بود که دل و جان غفلت	
جمع کن هر چه پیش از زود و کینا پنا	
همین معامله مارا بسبب ازنا	که با طبیعت ما شسته است ازنا
نام عمر به پیش کرده ام بار	کجا طبیعت طعن از و کج ازنا
من تو سپه بوده گوشه شمشیر نامت	خبر ده که کرا سپه و کرا زنا
بگو بر ریغان ای در ایجان برسد	آمام ما که بجان خواهد از زینا
به آن سیاه دلی از چه یافت این تو	که بر صومعه میخوابد از غدا زنا
گذشت عمر ز پیشی نیا تم عرفی	
که سپه بود مراد ام راه یازنا	
بهر جای بودم کس و بهای کس	که من ضحاک هست از همین بود
ندایر ابر پس ای مرک بر سزانا	که انتظار شراب ظهور دار و پنا
نکویت بجه پیشه رحم کن گویم	که شرم کن کن گناه آفرین خرد پنا

جان نمکین مغز و شش و دل خشت و دگر

لقد عمت بده و شوه مقصود

ذوق کفاز نگر کوشش با فسانه

شعله رابع کن از آتش ما بود

سینه ام گرم ندارمی مطلب صحبت عشق

آتش نیست جو در مجربات عود

تو که معشوق کن در س فلاطون شنو

لیس مست شود غم او دگر

عرفی از مصلحت کار فراموش کن

مده از کف بزبان کج مبردی سود

پای خواهرش ما بد عا شود در پیر

بگردن نفس ما عا شود در پیر

جو طوق کردن شسری دگر جدا شود

به بندیان تو کرا آشتا شود در پیر

نهد گشت به غنای ساق لیلی روی

اگر ز کردن محبت سون جدا شود در پیر

رای می از خم رخسار عشق ممکن نیست

بسی بوی اگر تو تیا شود در پیر

ز زور شوق تماشا نبر از پارچه

اگر پای نگاهم چیا شود در پیر

بادوی کج دورق لاله و تماشا بود

هر چه در عرض ما داد و کوباد

عدل کسری چه کند با فلک قدر هم

سکوه کز تو کجی شنود از یاد

خسرو آوردی پسینش در قصر بود

باز کرده ای فلک ای مرده بفر ما بود

ساقیا دخت ز ر مشطرا مقدم است

بتاشش بسر جمله و دادا بود

کردلت مرده بگویم که چه کن با کم

نام دل بر از ناله و نرسد یاد

تا کی ای دل ز من افسانه عم کوشش کنی

سکوه پیش کسی از من باشا بود

بزرگ از شرم نمی هست خجسته بدن چرا

تو مرا عفو کن سهو من از یاد بود

عرفی اندیش بر جان چون تو توانی ما

کوهمان شمس تر و نام ترا با بود

هر قطره در چشمم ترم نوحه طوفان کن

هر تر آیم در بحر باد و سلیمان کن

بر فرق تیغ آرای من هر تیغ صبح صفا

بر پای تو کمان ساری من هر خار مرکان کن

بر چشم ما آراشم هر موئی بنین دشت

بر زخم بر آسایشم هر درد در زمان کن

بر نکتة در عین سان عیسی جان بخشیدن

هر خار در چنگ و زبان و سوسنی بجان کن

در نیم شب نو میدیم ای چرخ طلیعت کن

از آه چجاج من هر ج زندان کن

دست اجل بر لب مرا چون مهر جان بود

هر موی از پاناسیم باشد خدا

مردم بدرودل کهنم اندیشه دگر

تا بر نفس کند بدلم ریش دگر

پیار دل جداست طبع با جمال من

فکر دوا ممکن کن اندیشه دگر

لذت نیابم از همت کز نام شمس

دانستیم ام نخر تویت چه میشد دگر

فرمودت باز در بر سر بفر گفت
ای جان و نون من که زدم تیش در کمر
افغان که نرغین کهن باغ پیر
بر میدمد نهال غم از ریش در کمر

عربی نوشن باده اندوه دوم من
حرفی ملوک که پیش کشم تیش در کمر

ای حکامت از دگر بی جان شکار تر
در هر نگاه کرم تو جانم فکار تر
هر چند تیرایم انسا باید از منت
مردم بوصول نیشوم امیدوار تر
تا مردم ز شوق تو دشوار تر شود
غم منیت که توانست از ان دستار تر
کشتی جلال کن که دولت کرده ام و ک
و چون بحبل کنم که مگردی فکار تر

آه این چه شکست که در کام جان
زانش زاب خضر بود خوش گویند

شراب شرم همایم و سبوی ما بگذار
شکست زنگی مارا بروی ما بگذار
اگر شراب و کز خون دل و کرامت
بمروتی که آبی سجوی ما بگذار
بگشت زانم این انسک صد نظیر
شعاف علی کن و مارا سجوی ما بگذار
ز نوحه و اسوا داشتت که به پستار
گو گوشه گیر و بکام و کلوی ما بگذار
کن هر باغ سلا پس بجان شوق این خضر
نه اینین قدمی سجوی ما بگذار
هنقه تزلوای محنت و و جانی
هر اسی همه بشکن سجوی ما بگذار

بیش خاک ندرت حسین مبرع
تو این معامله با آب روی ما بگذار

العطش ای عشق تلخ آبی خاک بار
از شرابت جزعه بر جان پاک بار
باغ ناموسیم و آب میوه ما زهر بود
شبنم آسودگی از برکت پاک بار
از ریش ما را چه می بینی هر وقت رخ
آب روی دشتنه نازخی خاک بار
از غوان زار چاشند با جمال غم
مشت جوانی روان خنده پاک بار

بر لب سیراب عربی ریختی
جرعه هم بر درون خاک پاک بار

ایدل ز شوق آن به نام هر بان
شما بگوشه روزنایم توان بسوز
کردی تبول منصب و انکی دلا
خود را ز روی آتش او از زمان بسوز
این شعله در جگر شون پیش از نغبت
تا چند حفظ او گستم کوه جان بسوز
بغتم ز گوی او مبر این شین ما
این مشت اسپه چون در این است
مشانه آمدی و نشاندی در اش
بشکفتگی کن و با بر جان بسوز
آسودگی مباد که عادت کنی دلا
زویک نگاه و اش در صد مکان بسوز
آتش زبانی بران شمع میکند
تا چند پوشم آتش دل زبان بسوز
عربی بسوز و باغ کلی بر بگرد یک
مگر کن بر صفت نه فرید نهان بسوز

دل چون شد و بیوی کلی غمش کند بنوز	جان شد کجاست و بختی بر آتش کند بنوز
ای که بر آوردم از سر غمزه اش	دارم ملح که دست بر ترکش کند بنوز
بختی تا بر سر باران در دو چشم	هر موی من بر آتش کشا کش کند بنوز
شد صبح و شعله کرد و دواج چراغ لیک	پر وانه نفس شوق در آتش کند بنوز
با آنکه روشنت بجزنی و فای تو	خواه که دل بغمزه او خوش کند بنوز
بده پیغم از صلح بی مدار بنوز	که میشوم بفریت پامید و آرز بنوز
بماد رو وقت است بوعده کاه ای	که دل نشسته در اینجا با شکار بنوز
ب دست بو پس تو از دوق جان بر دل	ببرده لذت این چشم جان بنوز
بوعده کاه تو کردل غب ارشد تو پسا	که شوق شعله فروز دارین بچار بنوز
فرد گرفت در دام دیده راجیرت	نکشیدم نگاهم بروی بار بنوز
مشموم شد ای تو ای دل که جمله خوبی یک	رایه غمزه او میشوی بکار بنوز
خران پسید گلستان غمزه ای	
نمیده خرمی فصل نو بهار بنوز	
جان رفت و سوز دار تو دل با تو ان بنوز	شد خاک دیده و فرودام خون نشان بنوز

ای عالمی بملاک تو فارغ مرو که هست	جانهای خرم خورده است از پی دوان بنوز
چون مهربان شوی که پستم کشته ترا	در زیر خاک مانده آرزو است چون بنوز
خاکم بیاد رفت و سر پاییمه مهر طر	پچویم از دلم غمت نشان بنوز
از میرکاری تو بخون می طپد دلم	نکنند غمزه تو به باز و مکان بنوز
تا بوی من روان شد و بهر دوان	جان گریه ناک مانده در این آستان بنوز
کرمی مگر که صبح قیامت دمید و	رخم شهید عشق تو آتش نشان بنوز
عزنی اگر چه خفت بجلوت سزنی نما	
به بند ز نیم خوبی تو راه نغان بنوز	
دیدم امیر مرد و حیران کل ویم بنوز	اب فرصت رفت و شتاق لب جویم بنوز
شد خزان و لیلی از قول بریش با بنا	من جهان دیوانه مرغ بی محل گویم بنوز
هر قدم صد کاروان مشک از دلبان	من بوی نامم در دمنبال ایوم بنوز
صدره افکندم کشد ناله بر عرس	وزارده و دست نوح دست و بار ویم بنوز
روشناس عالم وز غایت سوری	می ندانند آتش نمایان عادت و جویم بنوز
دوشن دستم راه لب کم داشت از پی	آشنای شیشه سپو در انوم بنوز
غم داشت که در چشم در بهشت آورده	وز غبار ظلمت عصیان سپه ویم بنوز
کرده آرد در جهان کند آشتیم عزنی	پس و تاب در دوار دهر پسر موم بنوز

۱۲۳

بردم و دار و جمال او دلم روشن شود
نور می بار و نخل وادی امین شود

بوی پر این دماغ پر کف استان میگرد
بسکه دوش از دود و دل کاشایه پر کرد
در بهاران میوز و باد نشاد و دهر را
بعد منزل کن از صبح ازل معشوق عشق
در نه باد مصیبه دار و بوی پر این
پاشد کشت و روشنایی عشق در روز
یک کل از این باد نش کفایت در کشتن
رو بهم تا ز بوی و پست است افشون

حرف پسند کا و هم عرفی میاورد
با چنان مستی که میدانند کلخن بنویز

قد تو انسرید خدا از برای ناز
تا در درمن بخت با ندرت وصال
پرون مباد از پسر و ت موافی ناز
یارب که بگذرد همه در ماجرای ناز

کار تو ناز و عشوه عرفیست در پیش
کاهی شهید عشوه و کاهی فدای ناز

داغ دانم کرو یا بس مطالب کام شود
شرم خوم میجویمت ز با همی بود
هر سر روی از خوی خلیت جو چشم و جلا
تر نیم ویران ترا از کاشانه مشهور
دو زخمی تهرین بود ارم و خام شود
وز زبان خاموشی در عین ابرام شود
وز ملامت دو پستی مستان و شام
می نشیند جعدم بر گوشه با هم شود

اجر در دم در لطف کبشود در نامی شبت
ایم آتش کشت و خاکم شد خاک کس بود
بسکه مییاد مرا هر کوشه ام و نه است
مویم رشت ز ناز شد و ز ناز

وز عینم در من عشقت دوزخ اشام شود
نزد این دگر پس نمیداند سر انجام شود
دانه شد در صید کاهم سبز و در دام
در خرابات معان بد نام اسپ نام شود

آفتاب پستیم عرفی بزردی روی
وز شب لیدای عشق در دل اشام شود

ممت بلند دار و سماج جو پس بسوز
اسلام و کفر هر دو عملا کجا بچک نیست
گر پای کعبه رو بنوی خرمشاش
کوشی راه دار و ز بانگ جرس بسوز

خاشاک برقی پس بود عشق خانه
بر نیست پس شعله کداز و زبانه

تا کی بهانه کسیری آسودگی گنج است
در مزرع جهان منشان ناله امید
کفتی که طایر است دل سپرده بود
چون پیل ازین آمده ام مست این
باز مین مالدهم آتش از افغان
اما پس در پرور و سرم بهانه شود
زین دشت در گذر که من نیست و نه شود
انگش خویش ز دوا نشیماه بسوز
گر بوسهای گرم شوم آستمانه بسوز
شوق تو جان کداز من و من جانده شود

عربی جو نہایت ایام دوستی	
در ایام شینت محبت کرانه سوز	
نکو عیت بشین در قبح شراب انداز	گر شیم کن یک شہر را خراب انداز
کرت ہو است کہ با عشق ہم چالہ	ہزار میکند از خون دل شراب انداز
مدہ عنان بعلق حسن ہرزہ در ہما	برار دوستی و بردوش آفتاب انداز
بنالہ لب کشا در زمان عشوہ کری	مرا جام سوالات بی جواب انداز
چہ احمیت باج کہ اینیون انکسی ہنرا	نخاہ تلخی از اجاب در شراب انداز
زبان ناز فضیح و لب نیاز بچہر	پا و طرح سوالات پچواب انداز
عمہ پنچہ سیرابی است خامی ما	خدا را گذرای محبت ہر شراب انداز
ز خود ہمد اشوہ سترای رہمن کن	ز خود تہی شو و سجادہ بر شراب انداز
د مید صبح طرب دل منہ یکدم عشق	رسید بخت سحر کردہ در شراب انداز
نہ مرد و در طہ جہت یقینی عربی	
برو سنیہ مقلب در ادراک انداز	
کوین ہست و باد و نابی ندیدہ پس	سیراب مرد و عالم و ابی ندیدہ پس
مرد تلخ کام جہانی و سچ کابہ	در جام عشوہ زہر عنابی ندیدہ پس
محمور و نیم سرت از ان بود فغان	گر جام لطف مست خرابی ندیدہ پس

در عالمی کہ فصل شبانی ندیدہ پس	
در عمدہ جور و لطف تو دست امید	
فریاد ازین غرور کہ در صہبیدگان	زبان ز کہ ہم سہ شہابی ندیدہ پس
موسی ندیدہ ورنہ با برام یک نخا	صد جلوہ کردہ حسن جہانی ندیدہ پس
آہ این تشیبت کہ عالم بسوخد لیک	اچی نشد لبند و عنابی ندیدہ پس
عربی در ہزمرہ پستان کہ ایر کردہ	
الودہ کناہ و توانی ندیدہ پس	
بزم و صلت دیدم بچاز ہر در جام	می شیندم سرت لطفی ہمین نام
دانہ ہر زرد شافل مسکین می ہنہان	شیوہ صیاد فی انکندن دام پس
جلوہ ناز از ہزاران شیوہای گنجی	خوبی قامت ہر عنایہی اندام پس
نایابی بہری کام طلب در ہر منہ	کز در ویر مغان با کعبہ یک کام پس
شرم دار این مدعی ہشنام کوی ہر از	لب فرو بندم اگر مقصود الزام پس
عالم ہر و محبت را طلوع ہر نسبت	کس نشان نہ ہزرج انچا ہمین شام پس
از غمت ہر ذرہ ام صد غوطہ در لذت	زین عربی صاحب لذت ہمین کام پس
نہ ہمین زباہ بصد ناموس قہر اغشا	انچہ در کیشن رہمن نسبت اسلام پس
فی کند در شہر جولان فی رود سوی	جلوہ گاہ آفتاب من لب نام پس

پیدا از ای علامت کز زنی تابی چه عار
شک ای جمع علامت دوست آراست

عربی انجام غمت از سروان دل مجو
انچه در این ده نخواستی یافت انجامت

جان میروید این ناله زود بناله روان با
این شوق در افشای غم این چه شربت است
این نشانه معارض مشو این چه کبکب است
ای ای که رفتت عنان است از دست

خاموشی من حالت بخت آن شو کوی
من خود نه ز غم در چه پیما و چه کم
می آید و می بار و از و ناز و معاشل
مستانه بی سوختن جان بود دل آمد

بنشین و بفر ما شوره را کاوشش لهما
آرام و پستی بصفت پرده عشقت

عربی مشوار زده حسرت سوز اول
کو عشوه همان باز همان غمزه همان با

مانگی از کزیر توان منیع دو چشم ز خویش
بعد ازین ما و خجالت ز بیصفت کز خویش

شود از گرمی داغ جگر غم خاکش
گر شب جز الما پس کیم نبر خویش

بسکه پروانه بود شعله طلب کرد
بزر ایخا به عشق همین طعن بر لب
که فرو بست لب طعن ملامت کز خویش

بعد مردن برای ما و عجب ای عالم
عشق در پیرهن بویسف کف نام سوخت
که فتا شد مصیبت زو کای بخر
زبان به یعقوب و هم سر نه ز خاکش
کبرت دم ز غم از سوختگی شرم نام

عربی از ماضی اگر منفعم باری شکر
که خجل چشم از روی غم دلبر خویش

ز خواب نازمانا کشود چشم پاش
بنود خردل من پس کجا نشانه لیکن
پام عشوه از آن کم رسد ز کس مستش
که تیزی مژده افکار کرده پای کاشش

بکس همان چه حاجت برای کشتن
اگر کفانه ندارد همین پست کاشش

دوام جان لبان کوزه شد جو تا ش
ملک پانچا فرام و به از حب بود کاه
چشم در مان از ضعف تن تکایم دست
که با با بانه هر جا هست بون بود به پای

پوشید این ملائک چشم ناله با بجا	که باد از چهره کیس میگذرد بعد هم سانس
سری که خواب مرگ انفسه عشقش گران	ز بالین بگیرد دست ای رسیا
هنوعی از نگاه که مرشش آتش محکد آتش	که در دل میکند رده عصبه پیکانیکها پیش
چه سازد پر کفغان با هوای مین یوسف	کرزه کره شوید روشنی از چشم پیش
پس از مردن هم شو انگر زین چشم چرا	که نمیدکیر طر در خواب چشم حیرت افرا
چه حسن و لفری است این که غیر جود از	کر مانع شود روح الایمن با از عاشقش
چهار از بهر جان عرفی قدم نمید بایم بر سواری هم جان تا کنم کرم نفا	
کی دل چنان ببرد و ناز و لغزش	چون آتش غم بر مغز زور سپیش
او غمزه که از یاد شهیدان حرب افرا	باند که پیک ناله توان کرد پیش
در محلی او صد رشیم که ز حشمت	از شاهای کونین کشت بر عار پیش
ممنونم از آن عنسره که از کام دل من	شیرینی امید برود تلخی پیش
دل زابرو در بریت که هست کام ریاز	چیریل وضو کرده در آید بچ پیش
مالا له آن باغ و هب اریم که هر صبح	بر باد رود شبنم شاد می ز پیش
اندر که در و شغله زنده مهر جالت	در پای طوبی بود کس پیش
عرفی کند اندیشه در مان غم دل	عاشق چشپسین بخواند بکیش

بجد اندک که جان آدم بان تلخی ز پیدا	که از من با قیامت لذت او مید پاید
بر ایش مشت خالی از وجود مانده و شاک	که شواند ز بس گمی تیرد یک آندن بادش
دم مردن هم او در کام که بعد از من	کند ناکه غم ناکا میم رود در دل شادش
مکو که سلطنت پرور شهرت یافت بر عالم	که دار و جهان مشهور هم چشم فر بادش
از آن سوزم که چون غم زیند با چون	و لم زان جمع باشد وز غم او هم از او
بچون آغشته انداز کره پستان بزم	که سهوشان محفل میدندار کشت گمان
بنود این بر دستها اجل را بر ع مگر تعلیم ترک غمزه او کرد استاد	
بکوش صبر و لاله شب بکوش	سمند کرم غمانت تا زیاده کوش
نکویت که بدلهای ریش رچی کن	سکست قیمت غم بر لب نشاید کوش
پین باش کل عند لب در کلین	بهرزه مشن پس از بهر آستان کوش
چه کرده اند شروان سکن این غیر	پا و در چمن قدس ام و دانه کوش
پا بناله جانسوز خود پاز ایدل	ییرم عیش هر وقت برانه کوش
هوای تیر تو سر زده را بود در دل	جو بر نشانه زنی تیر از نشانه کوش
کوت زانش دل مست لذت این عمر	بلکو که نیم نغفس از و لم زبانه کوش

از یاد برده ام روش مهر کین چو
پیمان نشاند ام بر بسیار و بوی خوش

رفتم به بی شکستن زنگام با رشت
دره که رفت فرصت بود معان طیشم
نه بزم آسمان یکی دزه در سمع
خواهی که صیهای تو روشن شود ترا
با بر همین کنایتم از شکست چو پیش
هر دم کیان یافت در آب و زخمین پیش
و انهم بگام دل نشاند اسپین چو
یکدم منافقان نشین در کین چو پیش

من بنده شما دم اکنون گاستم
هم بر فراز عرفی هم بر چرخ پیش

هر که از خون بر زمین آلوده کردد منش
که محبت باغبان گلشن جنب شود
خست از انداز و پروان میرود بهر س
در محبت زندگی را با شهادت چنگ نیست
و چه بسیار کی که هر صیدی که زخمی از نوای
خلوتی گزیند شمع حسن او اندودد
عذر شک این عمل در عهد و بکر منش
پانچ بر و کلین آینه بود کی در کشتنش
اشی منم که میگردد بگرد منش
و دیده باید که بنید خون من کرد منش
سیر بد خیال تو دارو تا بود جان منش
کو تهی دارد کند آفتاب از روز منش

عرفی آن که امنی دارد که هست کام
اشش و وزخ میرد گرفتاری و منش

در دل شکنی آفت هر صفت کماش
طفلی که تفری شکند طرف کماش

طاعت بر دنیا چه تمیغ بر دار محبت
ماشکر عشق که مستحیر و عالم
رود بر ده کعبان فکند خجالت بهین
شاید که بالایشش دالایشش نکیر
گر فرهاد و بر بود مارک شامش
چون آب فرو میچکد از تیغ پشیمان
تا رود بر ده شکر کند محنت بهاش
پستی که بدامن کرد طرف کماش
از جوهر فلک داغ نگردد دل عشاق
این باغچه پرورده بر تربت کجاش

سهلست گزار ناصیه اشش نور بتا
عرفی که در عشق بود ناصیه کاشش

از سخن شهمناب میچکد منش
میشوان گفت از آن طراوت منش
که زد این نشین بر دل گرم
هر حدیثی که پر پسم از صمت
وز پسم شراب میچکد منش
گر چنین سن آفتاب میچکد منش
کاشش از بیج و تاب میچکد منش
آب و از جواب میچکد منش
اشش عشق نشاند دارد
که شراب از بجا ب میچکد منش

چکند عرفی از بریزد اسکت
از بکر خون تاب میچکد منش

کهی چشم دلم بر شامتم زدش
که صد نگاه ملانی شناخت برارش
بهر دلی که جواب حیات رو کرده
نهال نشسته در آینه در جگرش
کلوی اخیتم از روزگشت زهر آلود
که شهید نشسته امخیش بد باشکرفش
به صید گاه جغای تو مرگ را دیدم
که در میان شهیدان شاد بودمش

بهر ما نهم با پروین خانه خوش
نگاه بان خود من بر استانه خوش

خیال دوست بزدم شبی بخانه خوش
که تا صبح بوی سپیدم آتاش خوش
ز نشسته چون بگریزم بهفت ایشتم
بهر روان بلا داده ام نشانه خوش
از آن زمان که ترا صید دادم خودم
چه رشکها که ندارم بدام و دانه خوش
بهر طریقی که بگذشته بی نامت
بسوز و دایع شوا از عشرت شبانه خوش
در آن یار دلم کرد خوب بد پستی
که محنت کسند از شعله یازمانه خوش
ز مسکات محبت منقلبم دایمی
که مرغ عقل پیاز دبابه خوش
هفته هر دهم از دیده سیل خون
غم زمانه بر دعدوی بجان خوش

در این مگویش که آید دولت سماع
که مرغ شوقی نخواهد در استیام

دلی دارم که بچو شد ز هر مو چشمه خوش
نه آن جوی که بتوان از کر پسند و پرد

بانسون بکشد آلوده در دما چشم
پس ای مرگ ازادی بخش از تنگ افش
ز گلگون کی هند منته بدوش کوی بکن
که ساق غرش غیرت سپرد از پای
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی بر
شود معلوم بر لیلی که لیلی بوده عشق
بندام چه امیدم بان لبها سیدم
که دارم خنده بر امید من لبهای میلو
بجست میرم و سوزم که گاه نوحه
جواز ما که ایم گوید کند ما که در خوش
من آن پستی که فرود در کن چشمه کو
رود از شیشه دلها بسایع جبره خوش
بیز غم و نازم که صد جان بشکند
بدست جگر عیسی اگر از نذر خوش

چنان پس قبول در ملازمت
که هر ساعت در اغوش آوردید

جویر ز دل کشد کوشتری از لعل خندا
که با جوش ایم و در پی دیر دم
حرم دل بود متر که دینها ولی عابد
دلش در کعبه و همسایه در استیام
بجز جری شسته او غم کردیدم که از
شهادت با همایش سسند در کوشید
بر این چشم از خواب حسرت پاک میسازد
ولی گوید که خون مگری پی سهمای
کاد خواب سپرز انوی چشمه
ولیکن استین کوی بکن باشد پیش
چه متهما که بر خوبان نهد در پیش
جوا حق کشتگان پیش را بند حیرت
چه در دمی داشت غمی از گریبان پاک کرد

نبت که تو باشی دم مردن کبرانش
با صد بوسه دل زنده و حیرت

دلبر باک اند تو طلب کرد نهایی
اما فل که در عمر ابد لذت انش
بی بهره شهید تو که در پریش عشق
در حیرت حسن تو بود لال از بانس
خونی که طلب سیر و در جامه تو
عشق آورد از دید و یعقوب نش
زان غمزه هلاک که اجل بر شکار
چون تیر پستاند گذارد و بچاش
دیر نیست که جان رفت و من گرم طبع
تا بازگشت لذت قطاره و عناش
زده اند جان شهید پست صلیح
از شومی دل بسکه پست رفت بچاش
من با لب دیری که میاز چه ملائک
جویند ره بی در دل ترس بچاش
عاشق نش از بسکه ملولست زجران
در عکد ما هم شوان یافت نش

چندان مکن ای لب سخن از حال
کز چهره بیدار بود از زنه اش

ملک به نو بوی چو نامه پشمش
نزد که خون شهیدان بر او دار پشمش
اگر نام نامه پیدا از و نوشته ملک
که من بقطره اشکی نشسته ام رشمش
ز در و مهدی من غم خورشاد و خوش
که در نیامده پدید لذت امش
چگونه جور بعنوان لطف بوی سپد
اگر نه کام ملک برده لذت پشمش

مرا زیارت دیری بکن شهرت داد
که میر و نده ملائک بطاعت صفتش
بصید مرغ دلم از دوان صفت کرمش
ز دوا که برماند طایر جوشش
نشت زنده کسی راز غم کنون و
که باز روز شهیدان شود شهیدش

مباد باعث پیکانچی شود عرفی
مگو که نیست مراتب لطف و مبدش
مرازی انشین دارد شهید شوق دیدار
که میگیرد و سهند را شیان در غم
که بارب کعبه راز میان بنور طاعت
که می باجم صفای سو مناس از چهار دور
یخام در شود سوره شهر محبت بین
تو دانی کر کنی دشنام یا حسین معار

خون چشم زود خون که زنده بر دل
خیش و مبدم آن شهیدش از عیش

پیکریش متاثر شود این اجساد
نهره غمش من کشت کران از پسش
کرم جو ران پشمش من از غم سوزان
که بگیرد دلش از این پشمش ارشش
باش کوه وصل تو از عمر که پشید دلم
لذت و وصل تو با پاشی حیرت خوشش
کرم انکشت که گویش و کمالا پس
چون خرد و پس این همه دانم همه رشمش
چون شقیص عمل روز جنبه را بر پشمش
کویم اول بگیرد این صفت کرمش
خند کوی که مبدش و مبدش و مبدش
غری اینها بچی گو که بود پشمش اندیشش

گر چشانی بلکه چاشنی صحت خویش
 بام میگیرد و بر باد و بد عصمت خویش

بعد عمری که برش یافته ام فرصت خویش	رسک آرام که با و عرض کنم خجسته خویش
منم آن صید که از تاب فدا گشتم چشم	در طپیدن همه آسودگی و رحمت خویش
کر نه شوق تو سبب الین من آید فزودا	که بر اینگزوم از خواب که راحت خویش
چون بخون بز خودم ساخته شد خجسته	تو هم این لطف کن تا نکشتم منم خویش
گشته باز گنجی گشته شکر کعب	چون نماز نشهیدان تو بر حالت خویش
تا در جای بلها گشتند از غیرت	یار با آگاه شود و در تو از لذت خویش
نه زهر آیدیم بر سپر بالین دم نزع	حیف آمد که گذاری بدم حسرت خویش
من در دو تو سرا سپر بهم برده ایم	در دم حسرت که سپر بزم از تو است خویش
و هنج خویش سپر و لب خود بکنند	چون در این نیز به سپر بنام صورت خویش

عزنی از یاد می وصل برم بهوش از خود
 بسکه بی یار و کمک شد از صحت خویش

میل اندازم که در غمی غم در بهشت ام بهوش	یعنی اندر بزم آن چو در می شربت ام بهوش
میل اندازم که باز از غم باد و بهوش	در حرم بهوش که در گشت ام بهوش
میل اندازم که بی ما که ز با شوخی ز بزم	مست پروان فتنه در اطراف گشت ام بهوش

میل اندازم که مست افتم بجز از آرام	وز تر نه های مرغان بهشت ام بهوش
مستی از انداز که بر پروان بود عرقی به	
بر دمانم خستت غم که بوی خست ام	

با دامن کش ای دل ز جهان لذت بکش	سهو کردم بشکن از دامنت منم
لان مردی میرنی در اینجمن باد و دست با	خویش را چون بنام در کوه خلوت
نمزه را باز و مرغان چشم راضی کن	اینک آمد جان بلب گشت شرم خویش
آسمانست ای که خاک گشته بزرگ منم	اقبا بست اینک نازت میکشد منم

شهره در عاقبت عزنی قبولی به
 آسپین غم میگردان منم

شیدان که بود آب و رنگ یا خویش	نهند خضر و سپید باد و شش ما خویش
نوشا سعادت مرغی که میکشد در آ	گر شمه تو را و جع هوای لاهوتش
نصیحت تر شود از شمشیر ز یاد تو	و طیفه خوار محبت که غم بود خویش
شید زلف و رخ او جو طرف جوی بهشت	برون مدکل و سپین ز دور ما خویش

فغان ز غمانه که کمرین ظفرش
 شکست خاذه مانی و کلک یا خویش

روم که بشکن بلامت سپجوی خویش	در راه دل سپیل کنم بروی خویش
------------------------------	------------------------------

بر عاقبت چنان گزینم که بر آورم	خود را بعبادت غم و غم را بخوشی
شد عمر ما که بره از خوشی من مرا	باز آورم که سوختم از آرزوی خود
خود را چنان بچسبم تو کم کرده ام که	مشکل تر از سرانجام چشمی خود
تا گشت کوی تو گشتم ز همه مان	پیکانه وار می شدم کفشکوی خود
این پس که عرفی از اعجاز بر آید	
دریا که نکرده کسی در کوی خود	
اشکم گشت عرق غم و غم را می نوش	کار خود کرد بمن چشم دل غمنا می نوش
که چشم غمزد کن کارش دل مکن نیست	که شود خاطر از شغل عاشقانی تو خوش
فرستم غمیت که در پای تو جان افشتم	بسکه می آیدم از دیدن بالای تو خوش
دیدم از لطف سکن در شکر و عین درین	همه جا خاص تو ای دل نشین جای تو خوش
مگر گشتن تو این بوی کجایان چه خوش	شب بقیه تو خوشی روز زینجای تو خوش
سحر و محبت صفتی چند عطا کرده است	هم دل سامری و هم دل موسایی تو خوش
تو نعم هیچ کنی جان و اصل مغت برد	بی نصیب آنکه دشمن نیست بسودای تو خوش
خوشن بشو آمده از عدم ای دل زینجا	بار گشتا که نداریم بغوغای تو خوش
جان کف ارم و بر پات نیستا هم ز تو	تا بدانی تو که دارم بقاضای تو خوش
دل عرفی جز از ناخوشی نشینت گشته	هم بدیدار تو خوشی هم پیشای تو خوش

از بسکه بود جان دم رفتن نگرانش	هر کلام اجل میکشد از زخم غمش
آن بخت که افسانه عشق نوشتند	در شور قیامت بود این خواب کزانش
دل سپید شامی که صد و ابر کزانش	در مملکت حسن بود دست نشانش
رحمت بخش این خضر که از بیم کزانش	الما پس فشانند لب تشنه لبانش
در پینه محو محبت توان یافت	زخمی که توان بست ز میاز و دلانش
زیاد که هر غم که رسد بر درستی	جانها می شهیدان تو یک زنده کنانش
که جلوه فروشی هزار عالم	یک مرد و غانده بود حسرت نشانش
عرفی لب نماز چه بند می بود	
رازی که بگفتن توان کرد عیاش	
بسر فرایم دل خود را ز جور یا ز جوش	جو را و پس نیست و هم میکنم از آرزو
من پرستار بمانم چون دل تبت نم	از چه بیدم بر میان دگر می زنا ز جوش
بس که گزین بودم جمعیت از زنا ز جوش	هر متاعی را برواجی هست در بازار جوش
دووش در صومعه آمد ضمیر با ده ز جوش	
جامی بر کف وزنا رحایل بر دو	
همه مهر ماه سودای دل خام صبح	همه نقصان متاع من اسلام فرو

غمره اش گرم عنان است که بگریز و ما	عشو به اش نظر کمان گفت میندیش
غمره شویخ در انداخته باز کس مست	موج طغنه بر آنخت از چشمه نوش
گفت این عهد شکن صدومعه به بود	نغمه غم و کلی داشت ازین گرو خوش
توبه از باد و بر پستن چشم از زنج من	ترک ز نار و بر افکنیدن بجاده بد
تنگ بادت که نمایانت علامت نه کفر	بهرم بادت که به پستند و وقت
یست که باورت اینک دل سهرت پیا	بر سر دماغ کهن من نهش نه پیکو
صد دل سوخت از شومی انسروده	در خم طست به با باز نشاندی از جوش
باری از تو شکنی عهد ز ما خود بزوا	مان کپران مستح توبه شکن زد بود
توبه اول اگر رود شکنی پستی	ورنه خود در نشد و اند بدل سپید و کور
بگر فتم ز روی آن عام که نوشم با دا	بکشودم لب خاموش دل سپید پوس
من صنم کوی مریدان همه در هوا	من قبح نوش و معان نغمه زین نوش
بعد از آن بر سر صلیح آمد و ز شیم بد	خنده بر زمره اسپ با هم زبان نوش
عزنی این قصه ز خلوت نبری در بازار	
مان مهاده اش نو و محنت شهر جو	
در مانده ام بصحبت امید و هم جو	که نوجوه به سنج خویشم و کانهی ندیم خویش
می که از شرف محک جو و عام است	می بایدم گرفت ز نجات لیسیم خویش

رستم ز مدعی به است ببول غلط و	در تابم از شکسته طبع سیاهم خویش
بوشم فدای کیمت آن کل که تا آ	نام بهشت کرده بلند از نسیم خویش
انگس کعبی سپر ابع در اید بخلاوتم	بنا میشن تجلی طور از حرم خویش
سگر ندغای سینه کنان شستی کنتم	در پشته اگر بشت نام غنیمت خویش
اکنون می معانه بحر فی حلال شد	
گر بخوردی کذا شست رو پستیم خویش	
بود خاموشیم فردوس را ز غش و ضوا	بجواب باز مرا می دو عالم خور و عذاب
بود در طور دل نوری که کرد پستی برام	فشانم باق امت آفتاب از حجب و امان
غلیل از باغ ما چون باز دارد دست در نون	که دماغ لاله می پسند ز روی کلستیا
بگام سپیل در روی عازریت از پسته ای	که بجز شسته طوفان میخورد از موج دانا
محیط وصل موجی شسته خراجت عرفا	
که بنید کوه طور افتاده بر ساحل زلفانا	
اشدر طغنه شیندم ز علامت کز تو	که شدم منفعل از شیشه پیم ز خویش
خوش بسوزاید دل مجروح که از سوختن	نوعی باز نشاندی به پست سر خویش
نم آن کشیده که از غایت تعظیم ملک	خونم از چهره کشت پاک بطرف ز خویش
پیش تا بوت شهیدان غمت خیل ملک	ناک ریزند جو نام زدگان بر پشته خویش

یابان چاشنی شربت در دم رضوان	طعمه برشته زرد و کونجوش
گاهی اندک ری شوم مانع چشم ترخورد	که شود سپردل از طبع بلا منکر خوش
ایچنان میسرم افزوده که شوانم دتم	گرمی آتش مهر تو بجا کت پت ز خوش
این بود در چمن عشق گل افشانی من	که گنم خاک شهیدان غمت بر سر خوش
عزنی از دل چه شکایت کنی اورا چه کنش	
خود بکوی غم آگاه شد ز بهر خوش	
کجاست نشسته بر کافور دست تامل	مهر از پیش رخ چو آینه بر سر خوش
بعشق نسبت درویش و شاه یکشاست	ولی چه ترک تعلق با است هم در خوش
تو هم به تکبده آبی و طوف کعبه کنی	اگر نقاب کشانیم حسن نیست خوش
همه ز عافیت اندیشیند سرگردان	من ای فریب نخوردم ز عقل و دوز خوش
رموز غمز و سپاسی و فیض جام بجا	بجز درد و گشتان میل و فال در دست خوش
مرا بسوی عدم التفات پست بر است	ز من مرنج و برای وجود رحمت خوش
دروغ و راست همانست مرهم از وین	که شکر نیست بر الماس کوه این دل خوش
تو نوش از آن طلسمی که عافیت کنی	
بسا که در دل عشاق و تبا بکش	
بکش آن ملکای از کرم به بند	سوز غیر اگر قدسیان سپید کنند

گر نه چیرت یوسف شود حجاب نظر نا	بها چکونه گنند و بزر چکونه خردش
قلب گنند اسیران پاله می عشرت	ولی همین که بزر دیک لب رسد شکستش
شهید او جو نماید بشر جانده خونین	جو جام حرم اهل چمان بخت خردش
سایب کونر کرب نهدش ز لب ناست	بش تیان هم میرند پت چون
ز دام زلف تو هر دم از آن جمد دل	
که آهوان تو از نو بجهت صید گنند	
بارده ام بعد پر عشق ز رخ خوش	دارم و خطینه از جگر لبت خوش
مخمور و خاشیم و فراموش کردیم	هم عهد پستی و هم روی سخن خوش
علت جو که پشته از عهد غمش چکلی	کلن از پشه بود ز شاخ درخت خوش
شاهی کلم ظلم را بمینجی غسان ده	تیغ عدوی ملک رساند به جنت خوش
عزنی بخت و دنان غیبان کن	
طوفان جوشد شد تو میند از رخ	
منم که می کنم از درد پیکر آنه خوش	بگونه کونه غم آرایش زمانه خوش
فلک چرب بمانی کدای فرصت است	بعد غمی ندی کوه سیریکانه خوش
ز رخ صدر زور طوفان نوح بی خطرا	چرا سازد عنقا به آتش مانه خوش
بوعده گاه تو امیدم انقدر نشاند	که در دیار خودم سوخت شوق مانه خوش

هر آب آتش فرود بر تو چشم عرفی
 که در ستر از نهان میکند زبانه خویش

گشتم مکنم ز کین فراموشش	در خشم کن همین فراموشش
کوز خشم که شمه که از ذوق	بر لب شود آفرین فراموشش
خون جوشش غیر نذر خاکم	از گشته مکن چنین فراموشش
صیدی که زد که از خراشش	صیاد بخت دیکین فراموشش
از کت او نسیم کرده است	بوی گل و یاسمین فراموشش
از کلک من از عذار کز نشستی	کردی یکس اکپین فراموشش
صد شکر که صد جان حشمت	کردند ز جوشش همین فراموشش
دین کاشش که مپا دنا بد	دینا شوم جو دین فراموشش
از من هم تو شکوه بزر بانم	چون گریه در اسپین فراموشش
جم که مطیع امر باشد	دانست بچند کین فراموشش
می میکنند از کز شمشه تو	افروختن چنین فراموشش

یاران بکشند یاد عرفی
 میخواهند شمش چنین فراموشش

ای ملک از قبله با این کینه مسکن جوشش
 مرغ باغ چینی با این شمش جوشش

ایکه یوازا چون چون خودی اندود	دل منبر بر عمر و با قصر نرسن جوشش
ایکه میخواهد هلاک خصم اگر مردی	جان نشانی کن با کامی دشمن جوشش
تا پای ذوق نام گریه کن بر جان چویش	ایکه کوی عیش سازی کن بشیو جوشش
چشم و حدت بین وی کفر و دین نکشود	ایکه میکوی آیین بر همین جوشش

این نصیحتها مکنو کردی بیان عرفی
 غور کن خود پر با این افسانه گفتن جوشش

پرخه هلاک خلاصی بود مجال رسدش	شود اگر همه صید حرم اسپر کندش
نغان بچند بستی و نشان که با محمل	جو طوبی از بنفشه و کسی ز جامی کندش
مکن جفا و خدر کن ز ناله که همیشه	گرفته راه سپهر بزرمانه هم گزندش
ملک سجده محراب برودش ننگدازش	تیم از ننگد از چهار پشم سمندش

چند ناز کیت که بر سایه اش نظر کند
 کرانی نظر باز داشت سر و بلندش

ضمیم میکوی در بجان میرقص	نویایی میرن و پستانه میرقص
عجب ذوقی بود بار قصه پستی	نویتر این مایه در پستانه میرقص
بر ایشان دست ز نام و پس دانکه	میان محرم و پیکانه میرقص
بجان با عین جانان در پستانه	به تن با عاقل و دیوانه میرقص

دل از کین شود بدوی زین	کوی کبودک شو و طفلانه میرقص
بخون از زخم صید کشیده	جودل در سپیده پروانه میرقص
مشوعرفی رهین بانج و بلبل	
میانک جعد در ویرانه میرقص	
فصل کست و شکر نسیم بهار ز من	دیو پاله واجب و کل در کجا ز من
چندان سیر شد دل کز شکر گشت	شکر کز شمای بر روزگار ز من
صیاد غمزه تو جو ز هست بر کمان	کردید عشق تا دکت او بر سکار ز من
ترسم که ترک غمزه ز نهاد رویت	بر شکر کوی زخم کند ز نیار ز من
از بسکه قابلیت عشق تو داشتیم	گرم عطای حسرتی بر روزگار ز من
سنت بود ز یکده جذب نسیم می	وز در کشتن بنای صید جذب عیارم
انکار فیض شاه و می فرض بر نقیب	بر ما اطاعت مست میکیا ز من
زان باده ام رطاعت حق کز بوی	بر کردم نهاده طبیعت نزار ز من
تا کی سوال پسست و فرض ای فیه خیر	ماز و نیار پسنت و بوس و کفار ز من
عرفی باهل و معوسه ساغده که گشت	
با صوفیان باده نهان کشش حجازم	
گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط	در بگویم که بهر دیده عیب نهانست غلط

شش جنت فیض ندر از نظر رحمت است	در بگویم که بسوی نگرانشت غلط
میگشدرارم اصلا کشتهی مشیت مرا	در بگویم که مرادش من جانست غلط
خرکان هیچ ندم ابرم کف از صدق خرم	در بگویم که همین محض کمانست غلط
بزدل و زرتشیدان همه از کشتن است	در بگویم که از آن پسست و کمانست غلط
صدوق پسر اردون و عقل بران سجده	بعد از آن غلط انکار و کمانست غلط
عرفی از بی خبرت خواند غلط شماری	
گوهرش کز بشناسی ز چه کمانست غلط	
اگر تو خند کنی از کل شراب چه خط	اگر تو زهر دهی تشنه را از آب چه خط
اگر نه سایه پس بگویم از خورشید	ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه خط
کمال پس و نشانی جمال در جلوه است	بهر سال نهفتن در شتاب چه خط
عنان این دل صد جا کشته را بگذرد	پس نواز شهاب از ده خراب چه خط
تا می شمع میگویم خواب صبح	اگر نه تلخی غم شکسته ز خواب چه خط
بسوی در دشمنان محسب کسب مولی	اگر دلی نخواستد ز احتساب چه خط
نشاط فارغ ماند و عاشقست شراب	اگر مال نغیراید از شراب چه خط
آسمان طلبدم نشان احوت گفت	اگر سوال غلط باشد در جواب چه خط
نور که گوشتش بوعظ نمیکند عرفی	ندیم میگذره از آیت عذاب چه خط

ببروی دوست نظر کن آفتاب چه خط به چشمه در مکر از لعله میراب چه خط	
هزار مطلب فرمان گذشت و سپید آمد که در سوال چه وقت و در جواب چه خط	خط
بمطرب و می شاه گذار عیب شب اگر بزهد و ریاضی شود شب با چه خط	خط
از ننگ رایدن ناله در مغرای بکعبه چون برسد حاج از شب تاب چه خط	خط
بنازدل شکن آید بجهت دل برد کسی بر سپید از دگر دل خراب چه خط	خط
دل گذارم در دغا و غم تلخ است تمام سوخت در آتش ازین کجاب چه خط	خط
مخ عرفی گریه سبب عتاب نمود سبب جو سر همیان آرد از عتاب نمود	
باز این منم بصد دل نشنود در سما دیوانه و شن ز غم او در سپاس	ع
رویم بروی لب و قول در سر و دشمن بدست شاه و مقصود در سما	ع
پرنیز این فرشته که اینک بهر شن افتادم اسپین می آلود در سما	ع
باز این چه شورش که خونابه ریخته چندین هزار از چشم تک سود در سما	ع
ز راه که بود ز غم و دشمن بد پیش آمد به چشم ز غم و عود در سما	ع
نکام مرد نیست چیدن بگون سبب دایم جو پنهان شو ان بود در سما	ع
عرفی سر و بزم که یاد آید شن که باز بر روی آتش آید چون بود در سما	ع

چشم دو کون بد رویش اگر گشتند ز بون پس نشود هر که شد فقر سی	
بمجلس آدم و پیکر زود بر شتم داشت ناصحه در بیان سلام بود ع	ع
اگر ز راه اطاعت بر روی زسی روادار که بر مردت گشت مد ع	ع
چنین که آمد منظور لطف شاه چسب بناز کو بشکن گوشت کلاه چسب	
ز نور معرفت حق شاه در سخنت صبح طلعت خورشید و شام کاوه ع	ع
بروشنی شب و روز زمانه یک است از ان مان که جهان مجتبت و شاه حرا ع	ع
فروغ ناصیه روزگار که بر شاه که بر فروخت بد لهما ز سر نگاه چسب	ع
چراغ پیتلس از نور مطلق است که هست چشم فقر چراغ و چشم جادو چسب	ع
چراغ آتش و منظور است بدست آفت فک که گذار شده بر گوشه کلاه چسب	ع
براد معرفت حق خود دست مادی خویش چراغ را بنزد کسین پس راه چسب	ع
طلوف انجمن ششم چراغ اهل دست در اتوعرفی ازین انجمن بخواد چسب	
باز پیدان مانوج بلا استیه صف پای فلک در میان سپهر امان ع	ع
جان قدیم است ما ماند و طاق نا وین تن آتش غذا مانده آب و علف	

میهوه این چار باغ کو هر آن نبرد	خیرم بیدم تمام آبی و بانی بداشت
جبه فشانان شید مانع قانون بود	خرقه کفان شوق بی نونی در کما
کو بخری شب چای و در بغر دسی حرف	کیشیم ای خود فروشن چه محتاجی بکو
زمره که کشف لحن من عرف	بشنو و بگو کن اگر کوشی مغرب است

عزنی اگر بر روی دوری منزل پناه
رو که مدد میکند رحمت شاه پناه

هدایت ارسلطان کن در ره بی تو	چه لازمست که جویند بازید عشق
اگر اهل نبود در کین نهی تو نیست	شراب پیش و ساقی بکام و بخت نیست
نه انگور ز کندان پس بطلان بار عشق	کسی که میکند الکلور کیمیا کراوست
که حال نشنه لبان بود ز حال غرق	صد بصاحب مقصود و دم برای طای
بمی حواله کنم جل نکت های دوستی	ز کا و کا و خرد عقده چونکه نکشاید
کمز یار ده کشتند فطینه تو نیست	بزره صرف کن فرستی که قسمت است
که در معامله بودند بازید عشق	خبر رسد و زبان نیست اینقدر دانم
چه دغدغه دل خواص را رخب عشق	چماک طالب مقصود درازد و در
هر آن قدم که یازمی پای است عشق	عنان کشش که برابر بونج و بول
که مکر است مانند قاطعان طوق	از میر قافله کای تجاهی خوش است

ملوک با دل آسوده پس عشق مگو	که پس کم کند نشو این شراب عشق
ز خود کدش من و مقصود یا عشق	
هین شنفتی و دیگر نمیکهی تحقیق	

دماغ درون نشنه لبانت آب عشق	آتش دماغ ز کندان شراب عشق
عین خرامیت حو اباد عایت	معموری ایشبت بدست خراب عشق
اینکس بی شعور ز کرد ز بوی در	مشکل که بر دماغ ز کندان شراب عشق
تا کی مجال عشق کند جلوه در نقاب	بشکن طلسم پستی و بکش اشکاب عشق
بنود شهید عشق سرشس سپه ای در	بی مغز و بی حیات نخرود جبار عشق
ای ششها آنچه ضعیف محبت است	آه از دمی که تیغ زند آفت آب عشق
خون و عالم از چشمانش گم شمار	فردا بمن حواله شود کز حساب عشق
اعمال عشق که ز ند غوطه در قبول	شوان بزم شناخت کناه و نوا
عهد با بد بگوید کی عشق طی شود	نومید باز جلوه عهد شباه عشق
دور بر آریانه عشق مرد عاقبت	هر که که بود منصب من احتساب عشق

عزنی که بو تر حرم قد پس شد عشق
خصمی این کستان بکنند ما تنها

غم میکند دل من من میکم لب عشق	میرم به تلخی غم نازم شرب عشق
-------------------------------	------------------------------

دانا می شه روده کسیت که طبعین با بخت	خند بر قلاطون لطف ال مکتب عشق
دارونی صحت عشق در حکمت ازل	اما ز سرودی عفت زایل شود عشق
ناکامی مین عشق پرورده مراد است	در آفتاب غرقت شام و شب عشق
در دیر و کعب سایل در کفر و دین	بانوش و نیشش بکیدل امیت عشق
<p>تاریخت خون عرفی از چشم خلاق کم زان جلا تا تو کوی این بود مطلب</p>	
ای زخمهای کاری بر مغز جان مبارک	عید شهادت ماکو و پستان مبارک
دینیم بعبودت فرست باز آمدن بهادش	نامو پس هم عنان یافت بر دودمان
اینک قنایا لیلین او پند که دور آمد	این چشم ناعنوده خواب کران مبارک
گویند کفر زلفی بر دین زندش چون	بر دوشش دین فروشان این طبعین
بر ما خسته باداد وزخ فروزی عشق	طوبی و حور و کور بر این مبارک
ای خلوت محبت عذرت چگونه گویم	تقوین بوجسه من بر آستان مبارک
اندک چشم تیغی کلهامی زخم شکفت	این بوی بهار لذت بر باغ جان مبارک
آمد سحاب دردی طوفان گریه برخواست	بر تارک اسیران این سایه بان مبارک
<p>عرفی در آتش دل مشهوری خنوتی داغ نماند محسد فضل زبان مبارک</p>	

زخم مجنون که شود جو یابی از زمان	میدد این دشت را خار مغیلاں
نیتش اندیشه حرم شهیدان	بسکه زخمش زاده و دوست سامان
زخم لذت جوی خون که شود مراد طلب	چسب لیلی را شود خالی نکلان
سعی کن تاریش کرد و پای اندر راه	بج که کسرت خاک پستان مبارک
بسکه اسباب ملاحت از در کلهها	میشود اینا شسته زخم شهیدان
که تحقیق ملک بخند و بود پدنگ	شورش آبادی شود ملک سامان
<p>عرفی از خونابه بریزی دید و با بس کرد بار ما اینا شسته این چشم کران مبارک</p>	
می همدانش از زبان فلک	تاوک آبی از کان فلک
خواست بدلی که از غیرت	نخلد شتری بجان فلک
زده ازین تیغ خشمه در ملکوت	شوان بافتن نشان فلک
مگر از خشمه ذات نشانی برد	که اجل گشته مهمان فلک
<p>در میان فرشتگان کردید از غمت شهردا پستان فلک</p>	
دردی که زافسانه و افسون و دازد	سد سجده آیه که سرود و دازد
منوغم از شیب که هر جور که کردی	ادب نکرودی که مرا چون دوزد

آن به که بدل روز جسم روز سلا	انها که در آشوب شنبون بود اول
از پیکر دل سوخدا م شسته صیلا	هر جو بر که فردا سیکه اکنون بود اول
دیگر نخس دست زد بوالهوسان	گر از روی ملک فریدون بود اول

عربی به بخون مرو این بر دانه در دست
 کز پیده کردین نامون بود اول

صد فهری منم لب کفشکوی دل	ما کردیم لبکو و بختی روی دل
انرا حلال غسل با دست که تا ابد	در چشمه سار در دکنده شسته
جمعیتی نیافت پریشانی دل	تا روی غم فسرده بدیم بروی دل
این کفر و دین حلال کیندم که پر	اینک دیر و کعبه سلامی کوی دل
بکدام خسته مرم الماس رخسار	آن بر مذاق راحت و این کلوئی دل
کم شد بکوی عقل و کم کو حراج پس	تا آفتاب عشق کند چشمت بجوی دل
تا چند عمر در غم اندیشه بگذرد	برداشتیم دست غم از زیر روی دل
صوفی بکند و جرعه می بخوردی نمود	هرگز نخورده بود شراب از پبوی دل
عربی ترا چه غم که بر آورده عشق	دل را به عادت غم و غم را بچوی دل

با صد غم است نامت دلم در سوز
 ز رسم غم غم غم بود کرد و بوی دل

شما نشین کوشتم خانه خودیم
 کج غم غم دور دل و برانه خودیم

لب ز کرد و ایم بر جام و سپ بوی	با وید مست بر عه چانه خودیم
هر کوشش هر کس طوری پیدا	با آنکه شمع کوشش کاشانه خودیم
با غم نشسته ایم تند پر قتل خویش	ما آتشنا دشمن و پیکانه خودیم
بس در کشتود ایم چه دشمن چه دوست را	ما فضل سگشاد در خانه خودیم
شرین کرده ایم لب از کفشکوی پس	لبها بر هر شسته افسانه خودیم
گاهی غم تو به و گاهی غم زرق	باز چیه طبیعت طفلانه خودیم
غیر روانه داشت که برقع برانیم	تا جملی سبک کند که جانانه خودیم

عربی برو همیشه افسون بکن که ما
 صید فریب دام خود و دانه خودیم

خوش جهان چون از دانه دل کباب شوم	زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم
بران هر دم که چنان آتشی بران سر و دم	که در میانه تا ابد کباب شوم
دان شیشه کشاد دست و عشق و زود	که بی نیاز از کیفیت شراب شوم
چنان عشق بهیامی ترست شده ام	که گرز زده قطره را بزم شوم
رسم بقصد عداوت استم از تنگ	بهر طرف که جویمت گران بکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان بسکرت بگردد او ز رسم کرمه شتاب شوم	
کسی که دلگشا باشد و لیس چون پندک می براد شوق هر کس که شش در او و غیر ندانم این نشان دل چه میجو اهل جان عین غما بعد جمل بود اما من بر توحی نمی من هم ای حکیم این جنگ بی سود شباب از چهره تا افکنده خورشید با	از ان بر خوشدلی هم خویش دل شکستی که دایم چند و چون تهر و پندک می مادم این شیشه در کفش که می باشک یعین شد کین جان از دانش فرزند تو خاصیت که بر منی و من رنگ می بزم ز شرم بی سخانی با قضا در جنگ می بزم
منیدام که عرفی را چه منسی مخلد در که باز شش می می که بر سیر اینک می	
تمام جمال بار بردیم تا کشته غمزه تو کردیم ز آسینه دل پسیر کردیم بر دیم غمت بخلوت خاک مرهم مرهم زدیم چندان تا شاد عاقبت کردیم	رنگ از رخ لاله زار بردیم صد شمع بهر فرار بردیم عالم عالم عیب بار بردیم آرایش روزگار بردیم کز داغ دل اعبت ما بردیم ما بویس بر وکت بار بردیم

از او روی گذشت عرفی صد و دوشین بر بار بردیم	
از ان سیاه شوق تو هوش جان نوگرم رانی و سوزم که چون بی من به جور تا کنم او را دلیر محو ام به جرم عشق جو فراد و زخم کشند خوش آن عصا که هر دم جلاوت	که لذت غمت از کام این بزم پیکونه شیشه که ز می از ان بزم که فاشش کیم و پنهان از ان بزم تمام آتش و زنج در این بزم دل از نگاه و زول جان و من بر جان
خوش آنکه یار من بر جان شود که لذت چشم از زخم امتحان بزم	
در داکه فاشش در غم جانانه سویم کوشش بر غم و زینم طرب که ما با خون صد شهید معت بل نهاده کس راه کم نگردد که خضر رهی نیست زان شنیده مانده ایم که از گرمی پس باران همیشه در طرب و ما نام عمر پیکار دل ز ما صفت است تا بزم	وز داغ و درد محسوم و پیکانه سویم بهرون در غیرت پروانه سویم عمری که با باشش افسانه سویم ما در میان کعبه و شجانه سویم در دست خویش جو غم چانه سویم کنج غمی گرفت خرم چانه سویم دایم بر داغ مردم پیکانه سویم

بکشاید از رهن ز نار عهده است / دانی که از چه صد دانه سوخت

عربی غیر سعه دایع حکم نبود / شمع که ما بکوشه کاشانه سوختیم

هرگز از سخن شوم بر عیب خود سرگرم / نازیم طغیبا و کینه جوئی کم گنم
الوداع اید و پستان دشمنان رنم / دشمنی نماند دمانی و دوسری ما نم
ترک عادت که سگت است شاید چند کفا / تشکیکی را چاره از نظاره مردم گنم
کز فلاطی که دهم الزام نادانم ولی / کوسن دانی می گنم کز جوشش را ملزم گنم
از تماشا باز نامم که من را اطوار خویش / هرگز ایچا نه یابم آشنایی کم گنم

عربی از کوشش نامل من غفلت برآ / تا بجهت بی نیاز از رحمت عالم گنم

برویم ز کوشش دم سردی گذشتیم / سویم بر آن دروخ زردی گذشتیم
یاران پیمانند که این جلوه که گیت / ما سرده گرفتیم و ز کردی گذشتیم
هر که که ره ما سپکی راه روافت / دیدیم جو خود سپده کردی گذشتیم
چون باد صبا روی بر سو که نهادیم / چیدیم عین باره کردی گذشتیم
ان از که پای دل ما داشت بر چنبر / کفیتیم بد پوانه سردی گذشتیم
هر که که گذار من عربی بسم افشا / داویم بهم بخت سردی گذشتیم

من کینه را بهم خریدار شستم / دل پیش تست لیکت بل مار شستم

انار دو پستیست عیان از پشم کلم / در مانده محبت بسیار شستم
ناگردد با هم و دایع بر احوت رسیدم / یک تهر است را فکرا ان بار شستم
گویم که بی خوش آمد اسودگی لی / زود تر از نسوز نرا و ار شستم
در دم تو نیست لیکت چنانم که گویت / دار و مکن خراب که چار شستم
در عقل رو پستی باسی در عقل شهریم / ناموس را بچیل خریدار شستم
ترک فایده نرا آیدین دو پستیست / زمین شیوه وطن مبر که خبر دار شستم
اها پس که از تو وفا خواهد شستم / عینم که میکنم که وفادار شستم

عربی من نکات معصوف شستم / مست شراب شستم و شکر شستم

فدوت آوردم دل مهر منده را / خط ازادی نمودم بنده را شستم
کاو کا و خانه کردم چمن بی قیمت / شکر کردم که هر از زنده را شستم
نمده را با کردیم بر در و در و در / کردیم را مقبول دیدم خنده را شستم
دیده و مقصود شستم چشم لذت کشتود / خان مان طالع فرخنده را شستم
بلکه بیعتی ز دل برداشتم کز کرک شستم / مرده را سپردم زنده را شستم

دوست ما را نشدم اغنیه از جوابت
موی غنی سر منده را نشنیدم

پشم در این خودی از بوی کم دارم	دیوانگی از غنچه سرده جادوی کم دارم
ای دل ز جنونم کله داری غیب از تو	همسایگی نشسته ز پهلوی کم دارم
مست آمده ام از عدم ای جگر کوی	دامن یک در چشم دول سوی کم دارم
جانم طلب از درد و پستی خیزند دم	دانش که به بهیروز داروی کم دارم
مرهم بعلایج آمد ز همنار کوی	کین چشم با بیدار و بازوی کم دارم
خرد که دل از جور شبم نخشاید	دانند دو عالم که غم روی کم دارم
در دیدن حسن خرد ریزد و غشود	بازای پر شورید ز انوی کم دارم

عربی طلبی جرحه مقصود نکویس
کین کرم روی بر اثر جوی کم دارم

از باغ جهان دیدم پشم و کد شستم	شاخه ز درختی نشکستیم و کد شستم
دامن کشن ما بود فریب غم ناموسین	زین کشن کش سپیده ریشتم و کد شستم
هر که که با راحتیمان راه گرفتند	نخعی دل این طایفه پشم و کد شستم
گفتند که از کعبه کشن من نه بود	لیقم که با مردم پشم و کد شستم
صد با کجبت آمده بودیم درین راه	چون برق ز بند پشم و کد شستم

بایست در آتش زدن درین آتش
خود را بدل سوخته پشم و کد شستم

هر گاه که چشم من غم غنی بهم افتاد	بر سرم نگر پشم و کد شستم
کو عشق که در غمش زدی نام برارم	دشمنی برای آل خود کام برارم
سر رشته ز نار جهانم کجبت آید	یکرشته که از پرده اسپلام برارم
کرده شنی باز برون افکندم از دل	بکسانک اما الحق ز در و بام برارم
بنجوی شوم روزی این جانم اندر	از عملکرد نسیم بد شنام برارم
از دام غم آزاد شو کوی دل	آهوی حرم نیست از دام برارم

چون خیالت گذر آرد بد رسکن شستم	جوشش حرم بهم در شکن بوزن شستم
مشت سوزن مالم زان شره نازت انیم	کرید از مار ده دل دوحه بر این شستم
از دل آید بریده همدانشکده ستا	کرید شوق که کلخن شد از و کلخن شستم
در کاشاکه حسن بوبه کام می ساز	سر به شانی خورشید زنده خرم شستم

عربی از زنده پشم که بود بهر دو
کرید را دست در انوشن دل کرد

ما شدر از حبله بنغاز و او ایام
در دام هر چه آمده پرواز داده ایم

بعد از نزار شکوه بعینم دل نهند خلق	مانویش راستی از غار داده ایم
از باک طلب باز دل منم زنده	ما بیک خود چو پیکل شیب ارد او ایم
ای نیم ابر ویده از کف که بار ما	الزام عقل و سوسه پر داز او ایم
مردم نهند در کف کوشش عثمان پیش	ما دست خویش را بعبان بار او ایم
عربی بدو پیش کامی دشمن پیش	
این شمرده اش نشان ماسازد او	
شد سکر که حلاوت پیشی کدشت ایم	وز ذوق هوشیاری پیشی کدشت ایم
ای خوشدلی مبارکه از ناشاط عمر	در روز کار باد پر پیشی کدشت ایم
در راه راست کام باندازه می بینیم	از بسکه از بلندی پیشی کدشت ایم
باز درون پر دوز پرورن پیشی کدشت ایم	دایم برین صحنه پیشی کدشت ایم
عربی بر پروان عدم جانی نازت	
از تو گلاده گوشه پیشی کدشت ایم	
نیمم که بهر دل سپاس دایم میزدیم	نیمم کوشش غم در دایم میزدیم
دلی که بر غشس کرم اهل دل جوشم	نزار شعله زود و چو پراغ میزدیم
اگر بودی ایمن پس دگر نه که من	ز کرد بادیه کجس سرانغ میزدیم
ز بهر آنکه حکم بگام نشسته لبان	باستین تک خوان دایم میزدیم

دوازده پستی باران کلی ندارد دامن	در آستین نیمم دستبلیغ میزدیم
نیمم بفصل خراغ غنی از چین بی غشیر	
ترانه ز نوامای زبان میزدیم	
ایساقی بلا ز شراب تو خوشیم	با آنکه آتش نیمم ز آب تو خوشیم
پایت رکاب پرورد پست عثمان	از غیرت عثمان رکاب تو خوشیم
طالع بدین کرم عتبات آید می و ما	تا برده لذتی ز عتاب تو خوشیم
در شب کدشت غم سر و ز بیم روی	ای غبت از کرانی خواب تو خوشیم
از شعله محبت ماسوخت شرم یار	ای حسن جلوه کن که نقاب تو خوشیم
چون دایم او برم به حبس اهل معصیت	کو خید و در سو که ز تاب تو خوشیم
آخیز ز غم شوه بدل خستگان دلی	از شوق نیمم قطره کلاب تو خوشیم
ما هم روانه ایم معصومه عدم	
عربی تحملی ز شتاب تو خوشیم	
دل در شکن طراد و لب بندیم	صد پیشین بلا در دل خردیم
ما را مکن از غشس زهر مرده نوید	کین تو به با مید شکرت خندیم
از بسکه سگفت ز لب آب کشید	در کام کس جانشی دندیم
میگفت به یعقوب محبت که بسی ما	دلهای پر در غم خردیم

در که ازین بخت که دل با صفتی است	صد عهد نهانی بخت با او شکستیم
سود از دلی که دل صفت نازا	صد بار ز شبنم کین شکستیم
این جو صله اندازد و پشور نداند	په زود درین میگردد شکستیم
ناکامی عرفی مرا بود نکرد	
در باغ طلب نخل بر و مند شکستیم	
ز من بود فغانی که دوش من میکردم	فصاحت هم روی کوشش میکردم
فغان ز شیبو اهل دست ای لیل	وز ز من تو افروغ خوش میکردم
کرم مجمع اسپرگان قدم میرفت	بناله همه راسته نوش میکردم
ز صمد وصال نماید شب آنچه من خیل	ز شیبو های نوباعتل و نوش میکردم
جهانمیکند امشب دست پیماری شوق	ز شرم حفظ نگاه کب دوش میکردم
چنان جلالت لعل تومی پت بودم	که نیش را متاثر ز نوش میکردم
ز دست محاسب آمد بیک بدنامی	بسوی می که من نش ز پت دوش میکردم
خوشش آنکه گفت خوش باشم کتبت وز	ز شکوه ات بنگاه بی خوش میکردم
اگر بر از فغانی لبم اجازت داشت	چهناب عابد طاعت فر دوش میکردم
منم با این همه درد امنی همان عرفی	
که عیب را به پیشینه پوشش میکردم	

در آتش آیدیم و فغانی ندانستیم	
بودیم شمع شوق ز زبان ندانستیم	
صد شیبو یا فیم ز معشوق روز و شب	ز بر هر نیم شب و پیمان ندانستیم
صدر و بد پر که بدم قدم رفت و بچکا	در سنی باقیستیم و غمانی ندانستیم
دوشنیه کا و کا و بسوی ز غصه یکجا	در سینه ما شکستیم فغانی ندانستیم
دایم ز دم غوط در آتش برای غلغ	وز بچک پس بچکر کانی ندانستیم
میانی ما شستم بسودای کس و لی	در هیچ شمر نرج کرانی ندانستیم
خوبابه چشمه چشمه شیدیم و بچکا	پید و دو پینه کام وز بانی ندانستیم
آد جمان بار و ز پس بی تعلقی	بهر تار حسوت جانی ندانستیم
عرفی نیافت چیه با جور پس نه	
شکر خدا که بخت جوانی ندانستیم	
در اچم میدی که بدار اشفا بریم	این سیم بهل از دم تغیت کجا بریم
باران بدو کند بد که از وادی خون	دیوانه دل گرفت بدار اشفا بریم
این مایه عصیت منم ترا و از بخت	در خنک شطارت شفاعت چرا بریم
این آبر و که صفات شراب بخت	صدر و خجاک بخت بود کجا بریم
ای دودی و واثری در دوشش کن	نوعی مکن که منت باد و صب ما بریم

ما ناب انفعال نداریم جور پس	لازم شود سبب داد که نام و فایزیم
توفیق گو که پیش عطای پست	ایمان سگ پسته ز کمنند ریایریم
همت بین که وقت شش چون اجتناب	امید نای کشه پیش و عایریم
بازار دوست کج دو عالم چه میکند	جهدی کنیم و خیم و دل شایریم

عربی عین مشکوکه فکر داوش است
 آینه که هر چه برده پیکشش وایریم

چند ازین شش در عم فال کشاوی نیم	بجان اید و خفتای مرادی برینیم
چند چون شش بکریم و بریزیم بجای	یکه و جانی ز کف خورش مرادی برینیم
من ازین سوی تو از آن سوی بگویم دل	دست در دامن سپری زده داوی برینیم
بر دل صد ورق از یاس چو بندیم کرد	کبش بیم دل و فال مرادی برینیم
در نیار که دمی غاشبه نیم بکشند	سر و هم ایوان با بکند شادی برینیم

عربی از مردم آلوده پریشان شد
 دست در دامن با کزیره نهادی برینیم

خانه زاد چشم آسودگی کم دیده ایم	انچه غیر از چشم چند مار مریم دیده ایم
هر کس از آسینه چند جار کار شویا	ما فروغ کار در پیشانی عم دیده ایم
مانه آن تویم که ما سبب کی آید بطوع	استمالت نامها با ما مرعاهم دیده ایم

زان قوی دستیم در مکنانه اهل فشا	کین جماعت را بهر ملکی تسلیم دیده ایم
تا رضاد دیده ما کس همت کرده است	طلسان نخل را بر دوشش عام دیده ایم
لعن بی تو نیستی ز ما در نذر است	هر لب سینه های تو فزون شمام دیده ایم
خوب زشت مردم بکانه نشنایم لیک	رشته های درونی نیازهای محرم دیده ایم
مطلب از عشقت بر بان حکیمان تو	ای بسا بونصر و فدا طین که ملزم دیده ایم

دیدیم از نظم عربی فیض ای ریاح
 هیچ معنی ز اشش هم بر قلب برینیم

نهید چشم و سیراب تر با تو تم	ز نخل طهور ترا شید و اند تا بونم
مراست بخیزه مشک گل کشا و بر سنا	ز لب میدد امید سحر مار و تم
بدست سپاده و ای و عثمان کار که من	خراب کرده اند سپهر عقل فر تو تم
یوسف ز چشم حاج یاری دلوم	نیز یوسف ز چه در قید سپینه حوتم
چو گریه رادل بر چون شناخت دمام	که میشو دگر کسین حساب یا تو تم

چرا حسیلاج به تحصیل نعیم عربی
 که خون دیده مرا آب و لخت دل تو تم

نوش آن سپی کم باشد دوست نیکه موز	علامت زره و اراز در درون آید ز نور
جویم گریختی داد پرودن از دل گرم	که جوی دیده آتش خیز شد در پای دهرنگ

شود بکل خار که هر چه صدنی ذکر بی او	قدم بر کل نمی برهم بر سر او و خون
دفا از پشمک در باران نهان با بیت اما	پوشیدم که عیدم دوست میدارم
مکن اجمال در مکتوب غری بر و نای نفا	
ولی بنشین که حسرت ماند از شا که مکن	
چو دورست این که نفع کردش از گردون	غم بلی بی نام دل محزون می بزم
رو لاج بی غمها من که با آن مردم آزار	ملا متها که میدیدم ز در هر کنون می
بهر کامی شهید سفره زین پیش میدیدم	در این عهد اشجان ز باغ در مان می بزم
بگو دامن از دست دل بگذار و راکب	کدامین راحت از این دور و ز افرون می
مگر راه خیال غمزه ات بر سپینها پی	که بزحاک شهیدان چه ما نمی بزم
نیم بزم اگر حق نای من بسیدانی	که با این چند از حسن این می بزم
مکن آغاز صدی بخش غمی مکن	
که زندگ آشتی با آن رخ گلگون	
چون حسم ناز و دوخته از خون کباب	ای ای اگر بشکوه شود آشتی با
پدر روی آورد همه قول طرب بسنج	کاهی حال که بی دل میکش لب
بستی لبم ز شکوه ذوق ادب مشت	هر سوی من او که بد این شکر با
بگذشت عمر و گفت و شنود با تو روزند	ای بی نصیب که چشم و ای پشوا

صد بار لب کشیوم و بر پس ز بختم	چونما که موج نبرد از سپید تا بزم
لب و عدد کرده بود که کوید چشم بدو	وقتت اگر بود و منساید و جام
در دل گذشت بار و ز در خشم بدل	پس خدما که داشت نهان از جسام
اقرار کن که پس که لم بعد از آن اگر	لبت انتم بشکوه بدندان بجاسم
عزنی بر تر مات من انش که جاودان	
ماند کز پست که دشمن و باشد کدالم	
ما جام در و باوت غمی کشیدم	و ایم قدح نهفته ز محرم کشیدم
دامن بنجام می کشش ای محسب که ما	جام و سپ بچشم ز زمزم کشیدم
دایم بایم تلخی عیش گذشت	تا خویش را بجلقه مانم کشیدم
تا سوزش ز خرم تک را چه می کنم	ماه شام خویش ز مرهم کشیدم
ای آسمان مناز به سپار خود که دو	آهی ای مردم عالم کشیده ایم
این کانه در و به شدنی نیست در ما	صد بار ناز عیسی مریم کشیده ایم
یا زخمی کشند با شا بان ز ناز	از پیکه ناز مردم عالم کشیده ایم
بیتام داده عشق چه بر ما گذشت	تا بود و ناز حوصله در هم کشیده ایم
تا داده ایم غم بدل تنگ خود را	
عزنی چهار مردم معین کشیده ایم	

بهر بنای فرشته که عشق است مگر منم	میدهم باز و نیست باز دیگر منم
دهر مرد افکنشید نام کند تکلیف من	این متاع افتاده بر بالای منم
مهر بنامی و مجوز من کم این پس را	غایب از منم و شوم در برابر منم
در محبت دل را بازاده دست دارد و دست	نیم ناز از وی نصیب جان بلکه منم
مایه دار هستم که خاک را کرد و فلک	میسوزم با خاک راه و منم
یک نگاه و یک چشم که گویی سر مایه ام	بوسش و نیشش هر دو عالم را منم
دل چشم از دلبر و من کرم صد انگیز	دم فزون با صبح که طوطی شکر منم

روی ناز از مرا امروز عرفی بمانت

دامن ز میسر شوم دین منم

میسوزم را دست عشق است مگر منم	میدهم روز خوشی و آساید منم
انکه بار افکنند در پیش کار منم	که قناعت عشق بود بکشتا که اگر منم
در شربت من قنات شیوه ایگار منم	ساده لوحم هر چه بفرستند منم
ترک جان من حکام است و شکر جواب منم	جام ز مری میخست نام منم
او بخونم کرم و من بینش و مان که شکر قنات	صد ره از روی خوان خود در ز منم
نیت غم کرد در جهان سپهرم بز خاک نخت	انیک از جبر من شوق است باز منم
بهر متاعی که نگاهش منم در بر منم	می نشینم گوشه و ز خود مگر منم

عربی آوردم راز و گویند نام کجاست
کمان متاع کس مخر با جان بر این مخر

ساعز دست مردم از آده چون منم	بهر ز شایم ز خون آده چون منم
کرد از دست بول معد و یارم هزاره	ای اشقام راز دل ساد و چون منم
مار روی کرم را دل و جان بخت کردیم	و این بخت من پیش این روی بخت منم
دل را که داد و تو عنایتش دست دوست	ما از کفش عنایتش آده چون منم
مار با بود و معامله با عالم منم	منش از جهان عدم زاده چون منم
ما مرد دست گیری کسی منم	دامن دست مردم آساده چون منم
فترال از و طبع جو غمزد و وقت کم	دست از میان مردم آساده چون منم
دل را عنایت کرد و صدم مشکند پیر	او را بو عطر بر سپهر آده چون منم
بر دین پرست سجد و بیت از دست منم	این شش من چنین دل ساد و چون منم

عربی شایسته سپهرم و صصال

دست از عنایت دولت آما و چون منم

انکه بهای سپهر با سپارم	بهر خند پیش که بر کنم بی صفا ترم
با انکه سر است که پیکان منم	هر روز با کز شسته او است نا ترم
رضوان چگونه گوشه پستان منم	کز لبیلان کشتن او خوشترم

خود را چه سان فروشم و پس چون خردم	کز گوهر طبعیت خود کم بخت اترم
شوانم ازت بسول من با بزرگه	از صوفیان کوششین پر با اترم
از کام بخش غمزه اگر بی نو اگشی	اول مرا که از دل خود بے نوا اترم
باشی و مای عشق کس سرش کی نیافت	از شش غمزه تو بدل آشتن اترم
پمهری تو دمدم افروز تراستون	در مهربانی تو محبت فراترم
یکروز غمش شب ساند که نم بخت	صد شکر که مشب از تو بخت اترم
کرد زمانه بار و فاشش و میری	معلوم او شدی که از و با و فایتم
عربی تبار از نور دانشم	
که راه واقفان تر از من اترم	
مستی که حسد و از خون دل بدم	ششها بر سر پوری عاقل بدم
سرم غم را ز می صحبت و کرم بدم	در دل عاقبت اندیش باطل بدم
سوح دریای با امید چه این فرود	کشتی صبر نبرد کی ساحل بدم
ای ادب طبع من نشان لب منع کما	بهر لذت بجز کرا و ک فانی بدم
نغمه ناسور بصد سحر خوش بجاج	شش زهر بود در این بدم
کعبه از تنگ ملولت پماید که ما	قدم قافله مار قفسه بدم
عربی از پام عشق و پیر رخصت ما	نفسون بان و پیر جادوی باطل بدم

چند درت از ان چشم منون سازم	
تکیه بر باش محبت کنم و باز اترم	
باز به ساز سلامت کشاید کن	نیم آن مرغ که در چکل این باز اترم
حیرت از بیکه عنان باب دم بست	که ز انجام ره عشق به آغاز اترم
گفتگو هست یارم ز لب خاموشی	که اگر لب بچشایم ز سخن باز اترم
پاسم این شمع چه داری هم آن پند	که گرم بال بسوزد ز پرواز اترم
عربی آرام بخوار دلم از رفت که من	
باز بر کتک که غمش بصدنا اترم	
زخمی شوق تو ام پهنه جوشان اترم	خانه در کوه الما پس فروشان اترم
کی سلمان کند صحبت اصحاب حرام	که در آن مرده بسی حلقه بکوشان اترم
آتش و پند کوشش و کرامت امروز	کوشش را از زعه پند فروشان اترم
نجبت غم فرومایه ملولم دارم	میبل همه و شنی تابوت فروشان اترم
و اعطاد در گذران فاند من که مریع	عده کوشش و لی تر ز خوشان اترم
عربی امروز بکاش از من باش که با	
کله از دل بی شرم فروشان اترم	
ولی از غمش من بهای فعل از او میخواهم	ولی چون با من بچون با در را میخواهم

لیکن

بخوامم باره کرد و اوراق یکیک باد میخوآ
نوامی عند لبت و ساریه شمشاد میخوآ
و کر نه عند چشم فرصت فریاد میخوآ
ز راه طعن از راهت مبارکباد میخوآ
نوا پس بعد از میخوآهی من ارشاد میخوآ
نور چشم داد که از خاک کسری داد میخوآ

بخاتم کرده زندانی شغایم کرده میس
می پنجم ملان خوش و بهر چه شد لی هر دم
بگر خور دن مرا از مای و بهر چه میس
بدلی آتش زدم ز نار نیم با چشم گشتم
تو محتاجی و من محتاجی خلیور گشتم
ندارم و پیشکیر امیدوار از بخت چشم

ندارم چشمی هر یک فات فلک عرفی
بعالم بر غلاف خود کسی را نشاد میخوآ

منم که آب کل و رنگ لاله میطلبم
شکست عام شمرم ز سنگت تو بولی
ز باد و تو بیدار است در سر عیش
متناع ملک شهادت که گیمیا می است
تمام طالب ما هند اهل دیده من
چنان بودی پیشی ز خوشی کم گشتم
شراب در محبت به محفل چشیدم
ز داغ دل که بخون گشته لاله میجویم

درین لب پس شراب دو ساله
درین خزان است خون لاله
اگر تبول نداری رساله
اگر دعانفرود شد ز ناله
که زاده اویم شکل باله
که لب ز باد و دوست از پیاله
هزار شیشه اگر بی جواله
ز خشت خم که عرق کرده زاله

علاج درد و عرفی حکیم شمس
که من و زن شفا این معشاله میطلبم

دل گرفت فغانه بکوششش غیرم
این لب خرامی طعن ز راه که هیچکاد
هر شش غاند و کین و جهان گشت با بر
کل کوشش جان کشاده و بلبان باغ

مپستد این ترانه بکوششش غیرم
قول شرا نجانده بکوششش غیرم
بی مهری ز مانده بکوششش غیرم
یک با یک بلبلانده بکوششش غیرم

عرفی معجزه کوششش نیابود و هاشم
از ناله تا زبانه بکوششش غیرم

نایکی هم در اندیشه باطل باشم
گر گذشتم رو که چه نه از سر دست
که به قانون معین زیم عیب مکن
من که نامی نکشیدم چنین کل نشدم
من که دارا و پیکند ز الف تیغ مند
من که ارشته شدن هم الم آرام نیام
من که بکوششش ز ایا همه ز نار نشد
دل و دین افست از ادکی آمد عرفی

وز دیار طرب او از دزدان باشم
مصلحت نیست که من طالب شرک باشم
حکیم عشقت که اشفتت سایل باشم
گر بسجده روم از سیکده جاها باشم
رسد آنهم که درین محراب که سایل باشم
جای آن نیست که منت کش تا باشم
عاشقانه ای که من شش مرشد کابل باشم
بازین نیست که پندت و پیدل باشم

ناکی هم بدست تا سازم چشم
فانی زدم که گریه برآید چشم

ای گریه بی مضمایت از درد راه
هر دم بخونان شویم سلام چشم
از بیکه حیرت آمد و چکاکی فرسود
اشتب جنیال دوست نکرده برام چشم
صد نوحه ست بر لب پسر در راه
صد کریه است در دل نشیند نام چشم

عزنی فرسوده چون بنویسد مجلسم که با
غالیست شیشه دل و خشکست جامم

عمر در شعر سپر برده و در باختم
عمر در باختم را بار و در باختم
العطش منزه از تشنه لبی هر مویم
که قدحهای می از خون بگر باختم
ساقی مصیبه نظم دمی رنجیت ام
طایر با نچه قدسم در باختم
شاید از تلخ گشتم ناله زحرمان سخن
طوطی کر پسته ام شکر باختم
رصد شرح شرح چون نشود محو که من
شش هزار بیت احکام و نه باختم
گفته کرد ز کلمه شکر که با گفته بجا
از دو صد پنج کی مشت که باختم
کشوری کشش طرف کوچه دو وقت است
بهر ویرانه دمی یروز بر باختم

صد مصیبت کده در هر چشم بدنام بود
عزنی این که در شام و سحر باختم

از دل غم در بیغ داریم
ای بی غم بود در بیغ داریم

تا در سپر کوی او بلغزید
پای از لب جو در بیغ داریم
در دو غم ز چاک پسته مرهم
زین بخش ز غم در بیغ داریم
خود صیبت متاع دین که او را
از روی نگو در بیغ داریم
سیراب و مغز نرم زبان رود
آب از سگ کو در بیغ داریم
تو کل جهان فشانمی و ما
سگش ز سپر بود بیغ داریم
عالم سحر ریش ابله و ما
یک خنده از آن در بیغ داریم

عزنی بد عالم که اسپر ار
از سپر کده کو در بیغ داریم

هر چند صفت از بس کنفت او ام
ز چند صفت از بس کنفت او ام
در نیت او شاد و شو شکر می شنیکتم
بس ناسکفته در کل و گلشن فت او ام
خوشدل شود شمع شبستان از برون
شبها بنجا که دیده بر روزن فت او ام
کرد جویم دیرم و در دیده ام کشند
تا از کلام گوشه دامن فت او ام
از قیمت از لگمی شکوه مان جوش
من شاخ طوطی که به کلخن فت او ام
منکار بنجا که از نزار رسم بخشش ما
کز نخل شاخ در کلخن فت او ام

دردم عیش غمی اگر روز ساکنم
شب تا صبح بجلعه شیون نهادم

تا کی بجزم تشنه لب و مضطربم
کو در محبت که بریای دل استم
کو معرکه عشق که از بوی شهادت
بچو شد در لجه خون بحال استم
آخر که مرا گفت که از باغ قدیس
بغایده دور و اما که آب و گل استم
پیشی من آموز که چون شعله و سحر
ارداع جگر خیرم و در چاک دل استم
کو انجمن قرب که تا بال کشایم
پرسوخت بر من بیج و چکل استم

عرفی که کمان داشت که از وادی اسلام
بازایم و در سجده شب منفعلا فتم

زین بزم نه این بار برانگشتم و درم
کی بود که ز تو نشستم و درم
دارد اثر سود و الما پس بچشم
کردی که بگرکان دست زفتم و درم
این چمنستان قدس ازین جمله چشم
پژمرده با شید که شکستم و درم
امید که در نامه من ثبت نباشد
این از که از غیر تو نهشتم و درم
ناصر منشان بر جگر نشین جانم
کین جزوه بجان از تو بند بر فتم و درم
این تلخی جان دادن از آن عجز به پدید
این اهل مصیبت سخنی کشتم و درم
عرفی درناست درین بجز نیست
انکار که صمد درج هم بر فتم و درم

بیشی گرفته پس ز خود درش میکنم
تا هست فرضی ادب خویش میکنم

بایاب که هر بیت مرادم و کرانه من
در یوزره از تو انگر دور و ویش میکنم
منصور چندی عشق و مرا پیش خواند
من هم پیاده بغیبت پیش میکنم
پسود در ششم ز فردماندگی است
تا خضر نیست بر سر خورشید میکنم
دلم که نیست چاره و هر دم را حفظ
ایزای عمل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چنان
ناخن ز کار شد طلب پیش میکنم

بالب داغ جو ما خند بر سرم زده ایم
طلعن شادی بیل سوخته از غم زده ایم
دل بر سوای منی ما خوش کن عشق که ما
طبل ناموس بر بام دو عالم زده ایم
بزم مقصود مجتهد کرا سپ خون
صدره این بزم فرو چیده و بر بزم
بجست خاص شیب و شمشیر چید که ما
طلعن چاکلی امروز بر سرم زده ایم
ندامید در میان همه در پست ما
وین عجب تر که غایب باشه و کم زده ایم
بروای عمر که خاموش لبان میداد
که برین شسته کرد بهره محکم زده ایم
مردی زای چشم که ناموس کلید سن نکرد
فعل الما پس کم ما بر در سرم زده ایم
عرفی از با ده چشم نشانه شدی مطلب
این سجا نیست که در انجمن خرم زده ایم

باز میخواهم که شوق در را خجسته کنی
وز برای چهره سوده خاک پای خجسته کنی

باز میخواهم که چون بسبب شوق تو کفلی
باز میخواهم که دل در دست جان در آید
باز میخواهم که بنشینم بر او وعده
باز میخواهم که در راه وفا کیدل شوم
از زهره های درو افرا خجسته کنی
در میان لبران فستق با خجسته کنی
خاطره خود را بر آرزو خجسته کنی
تا یکی هر دم خود را از جایی خجسته کنی

باز میخواهم که بر خشمم ز زخم جان
بجو عرفی کوشه سخت سر خجسته کنی

دلی آریم و ما جمعی بر ایشان آریم
بدین آفرینش این مجری گزیند بدل دار
دلی سودگی با ما پس از دور در آریم
اگر ما مرد غم باشیم تا بآریم این غم
که میباید برای درد و مادر ماتم آریم
ملکن کاکلی این غم که ما هم محرم آریم
که از روز اول ممنون عهد محکم آریم
که ناشی است چه خرد آریم و مندم آریم

مکو فرزند عرفی را که گوید حالت
که ما دیوانگان هرزه کرد عالم آریم

با دل جویم حرف او طوفان فریاد تو
نفس من بجز رویت دل عشق از زانو میسازد
تا بخواهم نیست هرگز دل نهان با تو
این که زخم نیست در کار خفا و دشمنی

از زنگ بود درم ولی در خنجر بربان
هر کس بدست مندی تا یابد آسایش
از بهر آفتاب غم غنیمی نمی آید که کن
پیمامت گزینان شیدا ز منم بر رویه

با با همین زرم او بعبت شمس کس
من دست غم بر دل نهی که راحت از او
این مشت خاک سوخته در دامن با تو
از خشت حشم ز دردمی بپیر سپاس

ز آفرینش غم با دولت خوش میکند آرد
عرفی پراز ذوق غم تا زین خبر شاد

فدج دهد لبالب خراب کوشده باشم
نیرم عیشم روم تا یکی مصیبت شوم
نه خنده نه گناهی ملی ترا چه تفاوت
بخار کویچه عشقم ز دامنم چه فغانی
دگر بلاک شوم در شراب کوشده باشم
خراب غم جنک رباب کوشده باشم
شکسته خوار دو صد سجده تاب کوشده باشم
عسپر برین آفتاب کوشده باشم
شریک لذت اهل غدا ب کوشده باشم
بصد کتاب سخن بچو اب کوشده باشم

نظر ببرد و مکن منع از مشاهد عرفی
خراب کوشده باشم کباب کوشده

ماده شین مردم چهار دو هستیم
هر دم خیال بازی و فکر گر هستیم
سخنی کشیم حرف که غمخوار دو هستیم
دشمن تراشش و ما طر از اردو هستیم

ما میگزیم شید و یارانه ز ما بر با بجز لذت نیست تو در کار خوشی با	پسندیم که ز نار و دستیم ما شنبه شهادت و ز بهار و دستیم
ای غم دل کلین و دستمان ترا که ای نوحه پنج ناله نذوی لب که ما	منصور نغمه و سپین و دار و دستیم نازک دلان گریه پیار و دستیم

خلوت نشینی از دل عرفی بخو که ما
رسوایان کوچ و بازار و دستیم

همتی بار و که در دفع هو پس برویم باز در این پیشام در کف عسوسیم	بر لب که بر برع نشانی جویم خون جلا مش حکان از مهر مهریم
آب جوانم ز در بنال آید از طلعت در چشم کوشن و مین نازک لیبهای مرا	من بر و خندان بسوی شکی روییم تا قیامت بر شام غافیت جویم
میفروشم و ان و نقد گریه میگیرم دل بوصول و من بسوی وصل با محرم جویم	می پشام آب آتش در بر آرزویم اوکل و من دست کلین از ادب جویم

از روی هم جورش نیست عرفی
لیک دایم عشق و دست و بازویم

کعبه پد و دست یار از اد داعی گر حدیث عشق گم گویم با آسودگان	شده لعل در راکا نجا سماعی جای منت نیست تخفیف صداعی
----------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------

از دور در غنبت انگیزی و دست ما می زهر کو خون جگر شهید ناکی صبر در نعل این شیخ موج اسپین بر ما	هر نفس سپود و آینه مناسی صبر و شوارست بارضوان اناسی
در شهادت کا و دل با هم سماعی در شهادت کا و دل با هم سماعی	در شهادت کا و دل با هم سماعی در شهادت کا و دل با هم سماعی

شیوای ز با این کرد در شمار
غم مخور عرفی که ما را اختراعی

اشکارم که جگر تیر و پستان میروید خون میگوید که من شج غنیمت ولی	النما پس رخم لوزالامان میروید تا قیامت روی کرم از آستان میروید
عشق میگوید که من باز در بنام ولی سایه طوبی کجا و چشمه پینم کو	صید سبیل زاید و سیر و مکان میروید گر جگر صد و وزخ آتش نشان میروید
من گیم در شهر عشق آن مهیم انداز من گیم رضوان آن جنب که در بهر سو	ز در و دیوار خیل مهیمان میروید طوبی از فیض نسیم بو پستان میروید
بشکتم تا قوس سپیدی دست آرم ولی پشم از رازی که دل و اند زبان و لب	چون کنم با اینکه ز نار از میان میروید جنگ کز بر پستان لب صندربان میروید
ست اند و دم که کرده هوشم و کز شمعند شکر در از زیر لب تا مغز جان میروید	شکر در از زیر لب تا مغز جان میروید شکر در از زیر لب تا مغز جان میروید

پشه الما پس شد عرفی دل مجروح
بسکه هر دم نشی از دل نمان میروید

جولاله کون سوی از باد در چمن چشم
دل بر چشم از سایه چشم دهم
نه شکل سپید چشم نه صورت مجرا
بناله چشم فراد کویا این دستمان
مکو که خرقه زمار پوشن باره مکن
در معامله در بند میفروشن که من
حیات و موت من ای خضر عشق پرور
زیرم دوست که گوید که از قدح تو

جو مشک پیر کنی طره در غنم چشم
دماغ لیلیم از نغمت چمن چشم
ز فکر دار و ز اندیشه رسن چشم
که از علاوت بازوی کویا چشم
که شیرد چشم و از جام بر چمن چشم
حریف چشم و از خون نشین چشم
نه در لباس تو چشم که در کفن چشم
تبی ماله ترا ز من نبود و من چشم

بستان چشماند چشم
نه از شراب ظهور از می سخن چشم

ماشکلی بد جله و چون نمید چشم
آب حیات از لب ما میچکد و ل
شد رام تا زیانه ما تو پس چون
این مده خون جو صده ما بجا کتخت
اهل زمانه را هو پس آب خضر بس
پیدا دای از طبیعت موزون بجا رسید

یک العطش بصد قدح خون نمید چشم
صد چشمه زهر است که پر دون نمید چشم
دیگر عنان نشسته بگردون نمید چشم
جای رحمت به جنبسون نمید چشم
کس را خبر ز چاشنی خون نمید چشم
کز چشم دل تجامت موزون نمید چشم

دیوانه ایست عرفی و معنور
دیوانه بملکت فریدون نمید چشم

منم که پاره دل در دمان چشم دارم
دلی که ز چشم پیری کند می چشم
از ان تیغ که ایم در دکان چشم عشق
نزار ابلهان غمبت داده ام بکعبه عشق
مکو شادی و مصلحت که تیغ بردارد
چرا غمش نکنند بر من اعتماد که من
کوار غمبت شود معصیت عنان تمام
از ان چشمه در دو می کشد دل من
پایونه نغمه چشم کشند پدروان

زیر ناصیه صد آستان عم دارم
و کز نه تیغ خنجر چکان چشم دارم
نزار قاتل ایان این چشم دارم
اگر غمبت بگریزد عثمان چشم دارم
که میل ز نمره الامان چشم دارم
چشم دیده دلی مهربان چشم دارم
نزار سکر که صد بوستان چشم دارم
که تشنه غم انجان چشم دارم
که شهر را در بلا از زبان چشم دارم

از ان دیار عدم شد منجم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان عم دارم

شمانه دلی خود بی ناب چشمه ایم
فلسفه است در نه می آلوده دلق خو
مانوی چشمه و قدح دوست دور نیست

ناموس یک سپید با بن آب شسته ایم
صدره رشوق گوشه محراب شسته ایم
کردل هوای صبرت اصحاب شسته ایم

طاعت کبیر عالم جاہل توجہ است	ما دست دروخی شین باد آب شستیم
از بس سگفت در دهن تیغ رفیقیم	تر پس قناعت از دل قصاب شستیم
هم کفر ما بلذت و هم دین ما بدوق	ز مار و پسیج در شکر آب شستیم
تا وان دل عطا کن ای دل شکن که ما	از دست معامله این باب شستیم
عربی بهین که گریه چه طوفان نمودا گر خیم نخت دوستی خواب شستیم	
گرنه خود را آنچه و آرجام خون می ساسم	دوشن با این در دل مار و زچون پستان
یاد آن روزی که تا دوستم فراید روز	حسرت دل هر دم یادت خرون پستان
آه از آن جرمان دل از خیالات محال	گاه میدادم پستی گاه خون می ساسم
کی غم فرماد و من بکن بون در من دل	غم برون میخیزم صد شستیم
گر خبر میداشتم عربی ز ما سازی کی خیم خود را بدست غم زبون پستان	
چه غم ز رفتن و نیست میکشد ایسم	که غمزه تو بیاز چه سپردیم
فروغ آینه می چراغ مجله نیست	بجا سبت نمره کشش دیده خدا شستیم
امام شهر که شمس ندید و حیران بود	بگو پستانهاش اکنون که رنگین شستیم
ز نوز ما صیبه من چراغ می تابد	شبی که دشت زربو و شمع با شستیم

هکوته هر میوم هزار چشمه زهر	از آن چشمه و دل اهل مهر شستیم
هزار غم بی سر کرده و ام و لی در دل	غم تو ریش فرورده میکشد ایسم
چه گفت دخت سر زر گفت او ز من زچون	که از شکر پستان ناموس داد گایسم
وصال هر سر میوم بعشرتی پس پشتر	ولی چونیک بجای شستیم
روم میکده عربی که بشکنم توبه مباد و محاسب از دل برون کند گینم	
نست به بر سر کج و به فقر مشهورم	هنفته در نه دامن چپ راغ بی نورم
بسیخ مادام احب بنون میدو سکون	بصد جراحات روز نخت رنجورم
چنان بخواهش دیدار رفیقم بسبب	که شوق هم بقافضاید در طوم
کمان مبر که دلم را توان پستی داد	که ما امید ترا ز زخمهای ناسورم
مکن بصورت دیوار پنجم عربی که من بکت به محراب عیت معمورم	
سند پرده تصور باطل شکنا شستیم	تا اندکی معاصد دل شکنا شستیم
نوری داشت نمکده حسن از درچه ناست	روزن بدان در چپ مقابل شکنا شستیم
اوستایم که اثر نوحهای خویش	صد جامه در بر قاتل شکنا شستیم
در صفت دعوی لذت زخم نهان تو	هر موی کشکان ترا دل شکنا شستیم

بهرشون هر دو تراز کوشش الحدا	صدره بحب جادوی باطل نکاتیم
عربی خجل نشین که معاری آرزو	آخر بنام مطلب باطل نشینیم
بسکه درو عالی در عشق آهسته میکشیم	نالده امروز را از ضعف فردا میکشیم
نار غار را حتم رو میزند ای ساربان	کرم ران محسب که ناکه معاری از پاشیم
جون برکت خود میرم رحم کن خونم بریز	گر شهیدان تو خود اسپرز نشنا میکشیم
عشق را در گفت معای بود گفتیم صحبت گفت	نیلج ما نیست بر روی زلف میکشیم
نامر اما هست و خوا بود عربی سایه و س	
خوشتر را از بی خوبان بر عتاق میکشیم	
نالیده ام از درد مکر بانگ بلبلیم	جو شیده ام بحسن مکر شبنم کلم
گرفتی قیامت ز چه لب ز زلفش ام	درنی ندانستم ز چه عین تا لم
دل موج خیسر در دو چنین صافی از کوه	دریای اضطرابم و کوه بختلم
این مدعی میسر که از کیمت ارفنا	منه غم و شوش و کنار تو کلم
رویم بسوی کعبه شجانه در قطره	غرق نگاه کوشش چشم تجاهلم
عربی خوشی می برنیم که در بهار	
کل سپدم میاغ و ندانم که بلبلیم	

دل بدست و پای کوی بان از حرم کبریم	دین سپید قندیل را از طاق دریا و دیم
تو تپای دیده تو نیستی دخی خاک در	بر سر دل استنیت کویان شکر کان بریم
ایب و در صدمت سم سمع مانند	تا به ششون نغمه ناقوس را آهسته می
کوهی گزوی میاید دید معنی صفا	در جهان پیدا نشد هر چند خاکس چشیم
ماند درویریم عربی عشوه کرد که بجزیر	
مدتی باز بچهار از پرده می کنجیم	
کاهی مصیبت پیش کاهی طلال مردم	در عشوه خانه دهر امنیت حال مردم
ناخون دل توان خور دای نشسته کرامت	زد یک لب سیاه و آب لال مردم
فست ز خوشی سجوی فی با زید و سبلی	شوان گشت پرواز هرگز نیال مردم
در بلوه کاهه عشوق عمرم گذشت لیکن	که در انتظاره خوشی کس در خیال مردم
هر کام عذر خواهی تاوان بهر نوبت	گرم جسم خداری مشکین سفال مردم
بانگ انا الحق مانی و هو ملت سبدا	شوان ملاکت خود را کردن و مال مردم
داله شده است عربی بر بخش خانه خویش	
تا خدشت کرده بر خط و حال	
بگوی صد ندان دوشم چون فریاد میگردم	یک صورت خرمین عند لب از او میگردم
چنان شش از غمت مشتاق بودم بر ملا	که تا جلیح از روی شب فریاد میگردم



انداش بر نفس فی عمر جاویدان نمیدانم	بامید چه مشت درون سپساید بزم
کشایم دام بر خنک او بادام بمانم	که کر پس مرغ می آمد بام از ادب کرام
چنان آماده عشقم که عشق از منم بود	بدون جلوه حسنی نش ایام کرام
مکو غزنی دل باران تیان دانستن باکی	
اگر می اید از دستم دل خود ساد بزم	
پای در دگر راحت رسیدن آرزو دارم	بنغم سوپستن از شادی بدین آرزو دارم
پای عشق در سواهی جهانم که کجی	نصیحتهای سپردان شنیدن آرزو دارم
پای شوق دست در غب سومی کز پای	که بی تابانه سپاس بدین آرزو دارم
پای خبت و مغروری بر این خست آرزو دارم	که با زار بسمل الغم سر و دیدن آرزو دارم
پای عمر و ترک سوزنایم در خوشتر	ز زخم غمزه در خون طپیدن آرزو دارم
پای حرکت داری کن بی او تا تو اتم	بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم
ز من شیده غزنی غم خود را راه	
که من هم ز بر بدنامی شیدم آرزو دارم	
فهم کرده عشرت خرو شیدم نمیدانم	بدست من نه این موی کوشیدم نمیدانم
طسا از دو ابر قامت و یوانه خون من	مهر بر این راحت که پوشیدم نمیدانم
من آن مست می شمرم که کوه صد سال بود	نماید آتش من نیز خوشیدم نمیدانم

کن

در پیش نازکی که مرهم است پیکر ما	نهی اللما پس از حیرت خرویشین
بصدرا میدنا کوشیدم در مدعا	
ز اسب سخا مدان با نکر که کوشیدم	
عالم با سکر که آهوی حرم کرده ایم	ز جبر سید برادر هر قدم کم کرده ایم
چون نشان یاسم در این تیره شین است	ما که دور افتاده از خیل و خشم کم کرده ایم
میشود اسباب غم هر ساعتی که در حق	ماید کسائیس اسباب غم کم کرده ایم
چون کهنهای مرغان بستی بشویم	ما که دور افتاده و بانج ار هم کم کرده ایم
طنه کز زین جسم جو یان کم کرده ایم	این ملامت بیکه مارا در حرم کم کرده ایم
شکرمان از پستان ز ناز و لاف کفر با	کز عبادت مانده و در میرسم کم کرده ایم
این ماسفها بجای خود بود غسری که ما	
کو بر کله اند زین کوه کم کرده ایم	
ز غموری شکم خردن و بران میجو اتم	جو سلطان محبت ملک آبادان میجو اتم
کسی نای پریشان کوشش و سرده بونا	و کرمای جنوم عقل سر کرده ان میجو اتم
ز بیخ ناز و بخار و نه چشم کوبه میکاؤ	بد و یارب دل کین صورت بجان میجو اتم
بستانین دل عهد و پسم ناصح چه میکوشی	اگر شیون بیانی نون اید و پیمان میجو اتم
ز غالی و ودمان غم از راحت بودم	بر همین براده ام پیش سلطان میجو اتم

فغان العطف ناله بکوش خضره یا
بمازی عشق و بناره بسوی چشمه نغم
که در پیر و کلخن طبع را در نفس دارد
که فریاد وی از آغوشش آتش برده بود
اگر در پای طوبی بر خوابم می لبت
که غمناهی بر بالین نیارد صد چشمه نغم

منم که در صحن ناراج متابع در چشمم
کمی در اسپین نخب که در حین دوام

از بس که روی کرم بهر سو گذاشتیم
صد دانه شعله خنجر در آن کو گذاشتیم
از شرم تا کسی نکشودیم دیده را
هر که بر آستان عشقش رو گذاشتیم
در تکیه گاه عشق دل ز چشم خورده را
الماس نشسته در ته پهلوی گذاشتیم
هر که بری که دل ز تعلق خسریده بود
در دامن کرشمه دلجو گذاشتیم
ما بر فریب چشم غزالانه نماندیم
امروزه در زیارت دارند امستت
محبسون باز مانده به آهوی گذاشتیم
هر سر که دوشش بر سوزان گذاشتیم

پیکاره کرد خود بخبر ابری مزاج
دست از عمارت دل بهر سو گذاشتیم

از مردن و شوار هست این شروه نیم
ای جان لب آده گوکید و نگه کم
از لطف و کرم چاره ندانم بستی
بهمل شده را به نشو و زخم ز مردم
تا فاش سازم بر پیکانه چشم او
تکلیف خصوصیت من کرده بجم

ای اهل شربت این همه حشرت بجم
بزمین کیم رسانم سبب لذت این چشم
هر گاه که میرد کسی از عشق تو تا کام
یاران مرا نازد شود شیب و سوه مام
داعی نهم بر دل آن داعی که باشد
لب تشنه الماس نه دلخسته مرم

یار ب بجهانی که رو و بنگ بنام
عربی جو برده ما به درد تو ز غالم

در دل این شعله شوق از صدمت افروخته ایم
آتش تنگد را در حرم افروخته ایم
چون تا زیم باین حوصله که غمناست
کرده بسماز روی شوم افروخته ایم
شب غم ما ایدم راه بردن هر کام
آتش آبراه غم افروخته ایم
دوی آید درین بریکه از ناب نظر
آتش طوز روی صدم افروخته ایم
جده ای سخن است حرام است
که صد آتشکده در کج غم افروخته ایم
مادامت زو کاینم که در گوشه غم
آتش دل همه از دماغ غم افروخته ایم
کی بر اهل کرم روی طلب زودیم
ما که از جرعت عام کرم افروخته ایم
کنیم از سخن بر معنی انوشیروان
بمخروغ خفش جام جم افروخته ایم

ما بهر نمکد چیزی که گذرد آشتیم
شیخ مقصود زین چشم افروخته ایم

ما سبک بهرم و کلاهی نشکستیم
بهر سر کجیم و سپاهی نشکستیم

دلم از صورت بدرون بشتی نکشود	کوشش بر ناله مرغان کباب اندازم
ای بزرگشتی من خنده زنی با تو کن	بخرم دستی از چهره شتاب اندازم
کل فشانند دست پر همه چون فی	
مسکین چنین دور جانده خواب اندازم	
بازی باه زوق چشم شناسم	ماشیده تو پیکم هم شناسم
ماز هجرت ز ما کوشش و لب نیست	عاشاکه مابلوج و قلم آشناسم
صد لخت دل بیک درم دماغ نیست	زین تنگ با معامله کم آشناسم
باید کشید خون شهیدان سپو	تا اندکی بدو قیامت شناسم
کشتی براد که بیدار شناسم	
اول رهبری که ما بقدم آشناسم	
عشق اگر حکم کند که بر جان برام	بجو عرفی نه جو مردان جهان بر خیرم
در قیامت همه خیزند سراپا پیروی	من کی افشاده عشقم نه چنان بر خیرم
در میان من و معشوق ذکر جابل نیست	مکران فتم و میرم مکران بر خیرم
ای که افکند یعم از پای بکو در وقت	همه ترغاک شوم با همه جان بر خیرم
من که میدارم از خواب تهی مایه ترا	مصلحت نیست که از خواب کران بر خیرم
شرم است کسیر و فایدا اگر	آنچه افتاد و نام از پای جان بر خیرم

منه نخل نشاندیم و بی کوشه دستما	از طاعت چمن شاخ کبابی فشک پیتم
صد دره فشک پیتم سر از پیک خون	یکره بغلط طاعت کبابی فشک پیتم
از میکده برویم دو صد شیشه مسجد	یک شیشه ولی بر سر راهی فشک پیتم
سر کره پوس روی تو نکند شست بخاطر	کر پیتم تو در دیده نگاهش فشک پیتم
یکره جبال بنفیدیم که در دل	
عرفی صفت از پیتم تو آهی فشک پیتم	
بده که با یاز گفت کوه کر نیاید مطبعم	بسکه موج خون در در عشق میکیزم
چشمه نورم ولی در دو عصب میان موج	آفتاب آفتاب و سایه پروردشتم
طفلم اما که می که خون دل پرورده اند	آن شجر کز روی آشنیدند لوح شکستم
مژده بادانی ز ایران بت که عشق آباد کرد	سپه منائی در دل و سخن نه در مشربم
کاذب ز ماری حامل گاه سپیدی بست	تا شود روشن که من بویانه بچشم
بر من عاشاکه افشاند بدیر از یاسم	آنچه دل در کعبه میریزد در یاریام
عرفی از کج بازی سیاره استودم	
اشک دل سغله ز دورغان کوه گم	
وقت است که افسون شراب اندازم	دو چهار ترا بجلی خراب اندازم
چون بی رخ پیتم از کوه بخیزد لبش	آب ناید و سفتالی کباب اندازم

کلی با بنانه و اعطار و موم از جاعل
مطرب از چنگ زنده رقص کنان خیزم

ور کسی باد و بر و دم خنجر در دوشم	قیصر و قتم اگر ناز و دوار نشم
وز جیه سپید مکنید در دکه دور اندیشم	از قضا مصلحت اینست که بر بندم
و دشمنان تر خط سانی کشد از پیشم	دارم امید که در زرمی اگر کشد شوم
مرهم ناخت کرده که بشناسد ریشم	بی سبب باز طیبان نکشم که حسرت
آشنای کاندیشه نکرد و دیشم	حرفی گو که شود فاسد اگر خون خیل
همگی خواهرش آنگه ز کام کشم	دل و دین هر چه کند میل فدا باد که

عرفی از کفر سپهر سز که در طلی سلوک
و امن از بیسج بخندم که بنام پیشم

اگر چشمه حیوان روم که در کشتم	ز بسکه تشنه این پستی خوشیشتم
کمان خویشین دارم که مرغ این چشم	ربوده کل و خار زمانه ام لسیکن
بیت کرنی بی شهرتم که شکست	اگر بطاعت ظاهر منصرف شستم
حرام باد نکاشمش بکاک پریشتم	کسی که پاک دل از پاک جا به نشستم
جو سر محبت کشم باد و کون در کشتم	قضا بخنده زبانم زشت که به سبت دلی
ولی گهی که بدانم که ام از ان دوشتم	برای میت روح بکیم از طبع

ملوک نامه بکوشش که میزنی عرفی
که عند لب کفستان طبع خویشم

اگر چه من دست ناز و دور در کشتم دارم	ارضیحت دل عشاق مسووشن دارم
شستاپت نه بر دست بر کشتم دارم	میدم از دیده نهان کشتن در من عا
که همه دارم اگر با دونه غیش دارم	ساقی می ده اگر بیسج ندرم غم
میرای دل خویشش مسووشن دارم	کو سرم و بر نیز تراختش هم ز خود
از چه با کوشش آنگه با خوشش دارم	کرندار ددم از ذوق سمست در زاری
مشری حاضر و من خود بر آتش دارم	کز گویم ز دل سوخت با او چه زبان

نه همین امشب از نامه عرفی بچو آید
همه شب که کوشش با من ز منم خوش دارم

اگر صد غم شراب از دیو پارم	مکن باور که مشم در جنت بگم
طیبا بنض من است برین	که من در بوست سز ما با فلک
مرا میکا و با اندیشم پیشم	که احبب خوانم و آموز کارم
عنان اری ندانم انیت در	که من بر آرزوی دل سوا
قوی بازویی گوته کندی	عجب دیت من این درد دارم
غورم مید و طاعت که گو	چنان پیشم که مشتاق ختام

که عشق و غم است عرفی
من از بی شرمی خود میبارم

در چمن عشق و کنان گفت کلی خوش بوم
گفتم از باد خن را نی چه خبر گفت که من
دل آینه صیقل زده میساید و
گفت این چو چه حدیث است ولی شوخی
گفتم از واقعه خویش نویسی ز غم
کلن ریشان شد ازین طنز و لالی خندان
گفتم اکنون که نویسی پس روزی چند
بازی این واقعه نشانی که زنا گفتن او
سخت مغرورم و این قصه در از سالی

عند پس میخوشی من کبر بر رویم
گوشن ز غم و مرغان خوش آمد گویم
حسن خن در آستان اول بعثت میجویم
می تواند که شد نیل خط با بروم
گفت اگر طنز نباشد که زین خوشی
طی کن این بی ادب این که من میبوم
بوم این راه که فرسوده شود زانویم
روز و شب حامله بود هر موم
پسکی ز منم طومار مشر و میبوم

عرفی این ز منم باطل شمار می
که ز منم روی ارباب سخن میگویم

پای تاب آتش طبع را در ساغر
نبویشم و نه ساغر بر آتشایم بر کردون
دو بالا بر کشیم از دل مهر و صوفی اسون

ز برق ماده روشن ملائک را در اندازم
وزان پس خرم و خندان نظر بر دلبر
و گریار پس شد عامه برابر اثر اندازم

شاد و گلشن عشقم که آتش خراجها
به وز رخ بال کبشایم و پر در کوه اندازم
تعلق کسلسله آسمان خوش طوفان که نکند
که زخت انگنیدن از موجی موجی دیگر اندازم
هم اغوشن سلامت تا یکی باسیم در جوان
بدر روی آشنایم که درین درت اندازم
نماز مار و روی ایینه انصافی در سیم
که باز ز خست خود درازد و خوش بر اندازم

ز دشمن محسوب عرفی که در جنت طبع
که جام و شیشه را از بیم او در کوه اندازم

ببین دلیل که بخت خویش بر خدوم
معاشران شر را بعیب ببیند
گرم خار شکر پستی ز می منزه منت
سوز در توبه با لم شکر عرس شکست
نویسی که بخدم ایام عشق میگریز
زان پسرم که بوجی سفر کنم من بعد
خواب آن لب علم که از بیم او
ز بسکه حسن روی اخرون شود بهر دیده

درست که من از بخت خود صعیف برم
ببین و سینه در آفاق مشرف دورم
که از جنت اردو که تازه کشت در سرم
اگر چه صاعیت عقل سوخت بال در برم
که در زمان محبت از آن شکفته برم
که زاده و راحله طوفی ز بند دارم
نزار عشق آتش شکفته از جگر
کمان برم که بد بیکر جبال می گرم

چنان پای منم با دم براده
که تو تپای فلک شد بخبار بر ملازم

ما که میان دل از کلامی نسیم پر کردیم	از شراب نیکامی جام بسم پر کردیم
شده باد ایدل شایر کام را آماوه باش	کر کل پر زدگی دامن نسیم پر کردیم
بج ازین چلبست نمی میریم کز بازار فضی	اهل دل حب مراد و ما شکم پر کردیم
تج و سر در گف بگوی عشق ز غم گفت پرو	کز شنیدان عاقبت زار عدم پر کردیم
نال ما تو پس را در خون بکش ز راه که	کوشش لیسک لیسک حرم پر کردیم
خوش بر عرقی بزبانی عالم خاموشی کن	
کز بجوم ناله بازار الم پر کردیم	
رفتم و با غمت دل مجنون گذاشتم	باز را صید کاه تو در خون گذاشتم
رفتم دل رمیده و شب بیدار عمر را	باشوق هم عنانی کلگون گذاشتم
رفتم و توبه کرده ز محبت نه مراد	میل و مسج بان لب میگون گذاشتم
رفتم در زمانه و غمناکهای تو	عسوخ نامه نسیم مجنون گذاشتم
رفتم و اسقام سخنها می عسیر را	با عادت طبیعت کردون گذاشتم
رفتم و هر چه بود غمت سرای دل	غیر از مستی عشق تو بیرون گذاشتم
رفتم عرقی از زمین وصل نا امید	
در دل هوای آن مست در خون گذاشتم	
مادست و دل ز چشمم به بود شستیم	دایم ز هر دروغ نکت سود شستیم

دل دروغای کام غم غم بر نیاید رود	درین شعله ترک پست این بود شستیم
آسوده تر حسود که ما از خصم دل	اندیشه زیان غم نبود شستیم
پستی هم روی سجد ز مخراب یافته	کرد ریای از در محب بود شستیم
حاشا که بشکند لب نانی بجای نیست	و پستی که ما از نعمت هفت بود شستیم
عرقی چه باغی غیر هر پشیمه بودیم	
تالیح دل ز بود و ز نابود شستیم	
سرگز گه دوست به عالم نفروشم	رفت امکه با سود و لانا غم نفروشم
دردی که نه نومی ز زمان چون نکتیم	زخمی که نه ناسودم ز غم نفروشم
زان اهل سخاوت نه پسندند که مرکز	قول غلط و فعل پست نفروشم
بی ناله دردی که ز بند بر لب انجشت	کر همه چهره پیل شوم هم نفروشم
از من مطلب در محبت که عجب سل	وین نخل خجانی عاقبت نفروشم
در دمن اگر دم زند از مرک و نباشد	کاین دم بدم عیسی مریم نفروشم
آن که بهدیای شنوی طی شودم	تا مهوده کوشش و دل محرم نفروشم
در دست تمامم طرب نوح چهره سی	دایم که نوشتانی دمن هم نفروشم
هرگز نکشیم در دکان غم دل	و امکه که دکان باز کنم نفروشم
عرقی دل با دپسک جو نخر و عشق	من نسیم دل و بران بد و عالم نفروشم

هر چه با او گویم از مردم در کون و بوم باز حرفی گفت نام امروز تا چون	
واعظا در مانده و سوا پس عشق دم تشنه غم بودم اکنون شاد کردم	در تو انم نکته زان عمل مسکون از لب غم دیده و دشت نام کردون
سگر شفتن کبرم و گفتن گذارم ز کرم نافع دار چون از حال خود بگفتن	در بگویم خود بران باشم که افرون کز زبان حسن لعلی حال بخون بشوم
سوزم از غم کان چرا از جان غری برخوا آه ز دروی که از دلهای سخن بشوم	
کلنی چیده بونی نشیند زین چهره ببینا نیست بازار می این سودم از وی	به تلخی ز فتنه اینک در میان این سخن که بر این آدم کنون در فتنه بی کفن
از این جنبه گمانه آخر شتر مسار مردون نه کوششهای فریادی سودای اینجا	
نه یارب اجوابی آمد و نه یارم ز دور و کعبه چران باز در بیت از فتنم	
مادال بحیان سیریده و بر باد دادیم سمل است بانفس دل اگر رفت سوی	منع حرم گرفته نصیب یاد دادیم صد شیخ زهره داد بستان دادیم
بی طاعتت صید شهادت و کز ما طیر شسته را طیران با دادیم	جویم ز حسیب دل خوانده معشوق حیبت و بغل باد صبارا شناسیم

سرمایه متاع محبت بدست ماست زان عشیه بگیر استن خرماد و دادیم	
عزنی برو تبشرو غمی بگو که ما کج نقش تمام سفر بار داد دادیم	
شرح غم سخن را پیش کردیم طبع بردیم چندان در عشق	درون عاقبت زار پیش کردیم که از درد غمش در پیش کردیم
اگر ز شرم در جنت مکن عیب جنون با ما نگر و این بیخ باز	کز اول درد و غم را پیش کردیم که ما با عقل دور اندیش کردیم
اگر غاریم غری حرم کس نیست تعللهای پیش از پیش کردیم	
مانندت فقیرم شمارا شناسیم ما طایر فدیسم سر کس چه درین	ناسوری ز تخم سفار شناسیم کیفیت آن آب و هوای شناسیم
مهربانان شکنده اشوب خزاران پسیم فداییم دل عاقبت اندیش	ما مرغ ملوسیم نوارا شناسیم ما کشتن مکتش روز خزارا شناسیم
در معرکه شیر دلان راه بشند در راه وفا کوشش ما را شناسیم	زان چهره شناسیم و سفار شناسیم تا سر زود و پیش ما را شناسیم
جویم ز حسیب دل خوانده معشوق حیبت و بغل باد صبارا شناسیم	

یک ناله اشقه فروشم بعد کام	آرا پیش بازار و عاراشما بیم
ارزشش چه شکو در زنده موج و خنک	
دزد هر زخم غلو طوطی چشمه نونم	
سرما بقدم پشم در دو پستی خورش	عیدم شما هم که بران پرده پوشم
بر خلق بخوانم رنم ناصیه خویش	تا جمله ندانند که من بهوده گویشم
ژو در شرم بهرد و عالم بوکالت	برگاه که در کوی بیاز به فروشم
چون گفت و نمودم است همه جلوه خرم	چون دید و شنید است چشمه شکویشم
تا نشند خردای قیامت بشناسی	این معجزه امروزین بر سر دوشم
از درد کشان شو که من عشق بره	
تا بودم از ان جمع غنم بود و نیک	
کیرم از بزم و عمارت غیر ابرون	رنگ آن مهراه دارد در دل او چون
نج پیشش ای همروت کی بود ملک	حسرت روی یک دیدن دل بیرون
باید از حالت خود بی نهایت باز	در محبت تا گذر بر وادی مجنون
تا شوم بهوش و بکیم دارم از درد	از روی گفتگوی آن لب میگویند
تا بدانم صفت راحت کاشکی درو	می توانست که کیسانت در بیرون
مردم از جور فلک غمی میندازم	کینه خود را بر او از پندیر کردون

کرمان دارم شش در سینه جان میزوم	
بزرگ بگویم که کز میسوزم زبان میزوم	
چند کوی پیش ازین این ازشت در جان	پیش ازین میساخت مامن کران زبان
ای منم میکنی از کزیه در عشق جان	این دامان کز پانست جان میسوزم
آدای من که باید سخته نظر مهر شود	تا گند باد که جان تا توان میزوم
هر که آید بر زبانم پیش غزنی نام	
میکشد آهی که مغرا پیشخوان میزوم	
دوشن جامی از کف رعنا غزالی دادم	کریمه ناک دوست بودم طوفه عالی دادم
طغنه بالانشینان رنگ دشمن جبرود	چشم بد دورا خپس نزم و صالی دادم
من ندانم بود چون با میندازم که من	پیش ازین رصفه هستی مثالی دادم
بچنین معلوم شد که ششم بر کشیدار	این اثر داد این که همچو بی ملالی دادم
راست میکوی سپرد دست غزالی ز	
لیک بر کشتن خود کی مجالی دادم	
غزنی گو که بر شش چون کله آغازم	او کند شستی انگیزی و من بارم
وقت شبیون شد است ای که بغدلی	کینفن باشش که آنک طرب بارم
کرده شست مصلحتی هست حیرا	دن من نیست که پشت کله آغازم

مهربانی تو با من است ای گل اکنون	بای آن مست اگر دعوی بجای کنم
تا نگاهی که بر بوده نه نیست کسی	چشم از و بدم در مجلس بیان
عرفی آن شیوه بود که منیت در بزم	
هر چند هر جا که از طالع ناکر کنم	
کمن به پوده که غمی که غمت بر چون بودی	منه دام فریب کنون که مرغ بهمانی
باندک شیوه این مرغ دل در دام می	فریب اما ده که گریه که صید غافل دارم
بهین آرایش تا بوم از و بنا به غسل	تا شاگردی که من هم خوشتر از منم
فشانم تخم راحت در دل و خار بلا از تو	بماد آفتی یارب چه خوش آب گل دارم
میافرد اسپادم این حجاب ناگسی تا	شهید از او هم حسرت که چون آن فانی دارم
زنا را میزد و پنهان یکسری سر خون	نگاهی که حج است شفاست این منم
توباع فی غیرم عیش و ماصد در در	
بکنجی بر مشه و خوشی که به بیجا صلی دارم	
دل محنت طلب را نیست با بر ریش منجم	بوسه نسام تغافل های پیش از پیش منجم
بر افتد ریش آسودگی کس پار و تا از تو	به شغل کا و کا و از غم و صد پیش منجم
چه نشویم دهی ای دل غم بار از کجا	و گریه بود و باشد بهر جان پیش منجم
محنت از غمت سیرم نسا ز او چون	حریف محنت ایگیزی از و در پیش منجم

بناکامی منادم وین بود یک شسته بر اینها	که در عشق تو بر جان بلا ابدیش منجم
به تکلیف و فاسد لطف نسویش منجم	
میندازم چه از نامهربان پیش منجم	
در تو به ای صبر نهفتن شوانم	وزر شکست خود را ز نهفتن شوانم
آدمین چه سواست که در ایا که داد	ای گوهر زار است که نهفتن شوانم
صد شکر از و دارم و چون باز کنم	پیش نظرم آید و کف من شوانم
فریاد که بر مرده شد از صبر من کل	در غصه پمار شکست من شوانم
عرفی توان رفت عبا عیش از بزم	
کرد سیت درین خانه که رفتن شوانم	
چند مست کردی بی آن پرومار از خود	گر به سازایم بهوش نوحه ساز خود روم
سوزم از غیرت که غیرم سر کمر در در	چون شوق روی آن دشمن نواز خود روم
بزم عیش ماری آید پیادم بر آن سب	هر گم آید بکوشش آواز ساز از خود روم
در عاقر گزشت معلوم بازار پکن	از بجوم کردی در عرضین از خود روم
من که روز خوشتر از این نخودی آیم بهوش	کی بهوشش آیم جوار شوق تو بار از خود روم
مست کردی هر که بر زانوی خود مایه سپرم	
چون پیاد آن در چشم عشوه ساز از خود	

نمودی روی کرم از اسفغان افروختی نام	نگندی در میان آتشی سوختی نام
گرفتی پیش روانی و جان خودی	که حکم روی از سیرنگاهی و ختی نام
جواز شرم گاهم پیش غیر افروختی	نگاهی کردی پیش از جی افروختی نام
مکن خفا نظر عرفی ز بر آلوده و مرگاش	
تا نشا کن کنش را بدل اندوختی نام	
تا چند بجان دل شد منده بگریم	بر مرده کیم شویون بر زنده بگریم
عزم بعبث سیر و دای اشک کن	تا در غم آن گوهر از زنده بگریم
تا چند کسی سپید خند و بدل جمع	بگره بخیالات پراکنده بگریم
رجم بکسی نیست از آن سپردم	از او شوم که عیب منده بگریم
تا شادی و غم را گذران باقم از دور	بر گردیدم ز غم خنده و برخنده بگریم
ای کعبه رهم ده بز خویش گراز ویر	باز آیم و در پیش سر افکنده بگریم
فردا که ز هم باز گشتم نام عرفی	
دانی چه گشتم تا دم و شرمنده بگریم	
تو مهمل کردت اشفته و حیران بروم	وز نه خون و همه عیشم جو پریشان بروم
آورد شرم نهی مایه کسیم بر در کفر	سر که از شوق بدو یوزه امیان بروم
سر نوشتم بزم نزع منم کو دارد	وز زمین بر سپهر نام که مسلمان بروم

ای قامت منم خبر بر رخ منباید	با دلم باز دهم با بکلمش نام بروم
پیشم قوت پاعرفی از بو الهوی	
در سرم هست که با ملک سلیمان بروم	
می آیم و عالم سید از فوج کت بهم	ای انش و نوح بگریم بر سر بهم
آن بلع مرادم که که حبس کرده فروسی	طوبی بتباشن طلبید شاخ گیاهم
هر جا که یکی سجد بر دم آمد و کردد	صدق ابدی کردی ز نامه گیاهم
ساقی و شدری کتر ازین جو حصله	همیست که فریاد کنند شوکت جیاهم
تا ز در روان دیر فرمینده که هرگاه	
آید ملک منم بر دوشش بر اهام	
صد درون براد شوق مجل نشاندیم	صد آرزوی به پیلوی مردل نشاندیم
کای نهاده ایم برون گزر کوی عشق	غمهای خانه ز او به مجل نشاندیم
خواهد نشاندیم غم و اسپین	کردی که ما با من قائل نشاندیم
عرفی ندیم غایت از بزم باجو	
کایجا نام حسنی و سبل نشاندیم	
چنان دلشک از عشق و بیجایی نیست اینک	که میسکیر دلم از صحبت خود بسکیر دلشک
ز روی زرد من شرمست نیاید ای گل	مرا کفنی دورنگ و سوفا میدارم از رنگم

زبان باین بچاره در بر می کنی	زبان باین بچاره در بر می کنی
ندام جان من چون کرده جاده دل حکم	ندام جان من چون کرده جاده دل حکم
لبس در کشکو و من تنسای دگر دارم	ز زمین با بوسه چشم بر جای دگر دارم
کرم گاه تا ملن از نشناسی عجب بنود	که من در حالت اندیش سپای دگر دارم
شهادت را تا مالایم با حسون حیات	که در هر گوشه باز رسوای دگر دارم
نه یوسف میخرم در مصیبت غیب خوی را	ز اینجاری دگر داشت من برای دگر دارم
جو در دریای عشق اندازمت ساحل مجرم	
که من در سپهر قهر دریای دگر دارم	
فراید وصل فوق کریم و غیرت خود خانم	که غیر این شیوه آموزد بسا در پر نام
بباد ای ملک پای تو هم اغرد همان	که گاه جلوه پیش کنی دست ای نام
کل افشانی و من جاسا فرار کشکان	که خاک حسرت آلود شهیدان پر افشام
ز بوی جان بوسه دعا غم کی شود را	که پیشانی ز بوی باسین مانع کف نام
بمانشیم افشاست بکفرش که بر سر است	کلی نیست انداز زور بر جانم جانم
نه از تاب خندک او بخون زینکوه من غلام	
از آن غلام که مر ساعت خلد در سینه	
چکنی سحر که از کوی بودت در روم	نه ازین کوی چون غم از اوروم

ایکبر برت یکشین برای آزادم کن	تا به منی که بر غیبت سوی جلا در روم
کز عالم روم آنکس دعاغت نکندم	آرمان جای و دعا غمت کت از یاد روم
کز تو مانع شوی از نامه مرا در دل امک	
انقدر زمانه کشم جمع که بر باد روم	
سایه کن بر سپر مانات دعا می بینم	امتحان از طل حسای می بینم
عمد پستم که از جور نشا لیم صبر	سهری کن که برین عهد وفا می بینم
تو پیک جو خری صداری کوی ولی	پرده بکش که تا شای قیامی بینم
کرچه داینم کزین پرده جوانی ار	بکشای لب شوق و مذا می بینم
عمر ما شد که سر عنو خطای می دارد	ما هم از دل دوست خطای می بینم
کاروان دور قدم ریش و سپان در	نفسی کوشن آواز دوای می بینم
جام لبر زینوشید که تا زیم دلیر	بر صف موعنه اران تو می بینم
طلب قرب چه اندیش خاست که ما	شوایم که محضیل رضای می بینم
بکشای برقع و بنجای کلستان	
مادران تازه چمن گشت سوا می بینم	
کم لطف تو دارد منفصل که طالع حوسم	که پیشوید با شش کرمیت خوابه ارشم
خیال آن منم رله شها که سجده	نم آن با مسلمان را بر من این بود شیم

مدام اندیشهای دارگون کارم کند و در محتاج تو پیراست کارم ناچارم	بدم نیست این حالت مرابان منم چون بایست باطل است جهان از عشق درم
منم آن پای تا سر دماغ وزم از آتشین که الماسین طاعت نام دارد در منم	
باین حسرت بدارم که کجا رو کرد میرا و م آخر سرم ز برانوحی دماند میسریم	اگر صد بار کردم زنده و دیگر پشیم که بکشایم برویش چشم و در اول نظر میرم
مران از کوی خوشی چشم جان من حالت بود باین حسرت که من مردم که مرداید و پشیمان	پس از عمری بود آن بود که در جای تو میروم که یار آید بخون ز من من چشم بر مردم
قدم در راه آسید و صالتش منم جو میرم به که در آشنای راه این شهر میرم	
نزار شعولی تطار و روی تو خاموشم بجوم حیرت سازد بخون شیش نشنم	که از حیرت شد این سخن گفتن فراموشم تصور چون کنم با خود که دست افکنده بودم
یکای حرف چون شنیدم بار و بزبان من بباد از ذوق در پاشی خجسته غافل	که سوز رنگ غیری من غیب آفرود در چشم سازای مست حسن از میوه پانزده
اگر دست تو بردوشم بود ذوق اختیار نبود بی سرکوشی آمد پیش منی مردم از عزیزم	که باشد پای بویت رقیبی بر سر دوشم که بازان بوفاجرت که خواهد گفت کوا

من آن کلمه که خسران از بهارم چو که چون خاک بر زرم ز عرش میروم	
نام جلوه عشق نیست و بی نصب بران مراد بفرار باب فضل دست نیست	کمان برم که من بر او عشق میبویم سینه که مراد او اندیشه میبویم
هزار گونه کل حسدنی شکفت و من هر آن نظر که کنم بر جمال مغرب کانا	یکمی حسد و کل یاد میبویم حکایت که بار روح قدس میبویم
مغرب که میاز عجب ام در راه نیست روم ز قدس هم بودی که نمی غنی	و اگر ز نشاء طفلانی نه خاک میبویم
ولی زبان تسلیم را پاده میبویم	
بدر عشق هم پان تازه کردم ز پشیم ریاد که من بودم	کهن ریش از نکلده ان تازه کردم ضمیم گفتیم و ایمان تازه کردم
ازین شب که تا خیر است شهید یا پس کردیم از زود	جهان را رسم طوفان تازه کردم هر کس مید فریاد تازه کردم
کس را نوش لب کردیم معنی زهر غم لب جان تازه کردم	
شع و لای باز پس کردم محبت ما ششم یک نکه را با به صد درد و حسرت ما ششم	

اینکه سوز عشق من در هر دلی تاثیر کرد	عالی را کرم سودای محبت با ششم
گر بپسوزد دولت بر من که در خون بسیم	دور بنود زانکه با این در دوخت ششم

ما چند بسوزم غم و تاب پارم
غم پر کنداشن در آب پارم

رنگ آدم از معنای کوشش محراب	آن معجزه که با شش محراب پارم
پدارت ای محبت خوار و اثری تماش	آموخی کثانت به خواب پارم
دل صید حرم لیک ببردن برسد گام	آن چاره کارست که قصاب پارم
ای محبت سراپا بیکت گشت پارام	تا داروی پوشید از خواب پارم
بنگر که با فسادت پی شوی امیل	تا اثرده از کوهزایاب پارم
برقع کجا معجز عشقت چه دانی	شاید که گاهی کنی و تاب پارم
هم چه دمی لوی شکست ز کجا منت	اینک شب در دست بمباب پارم

گر در رواندیش ادب کم شود عمر
صدقه فایده زان آب شکر زاب پارم

پای سرخزای عمل از اسپه پارم	شعله و نورم آخر من خود خاسته پارم
خوش بجز این گل امیند زین بگریه پارم	که کلبه پیمان طلب را بتوار اسپه پارم
گفته ام قصه بروی ترابا عیب	ز ربانی که به یک شبه را کاسه پارم

رو به جراب دعا کرده ام مسیب غم
و آنچه دشمنان پسندد ز خدا حوا

اروی جعد برقع کردند خوش ششم	خراب از روی ناسودمند خوش ششم
پسین که کار چه خامست و عیب چون رسوا	که در معامله مشتاج بند خوش ششم
همین دلیل سعادت بسم که در عالم	توصیفید چشم و من در کند خوش ششم
بجام داروی پوشی افکنید که من	خراب و سوپه چون چند خوش ششم
مدد رهنمای غم چندم بچند من شرم	که ناامید ز دست بلند خوش ششم
نبوختند کسان آب سهرم سیرت	منم که منفعل از ره چند خوش ششم
براه عشق غریزم بحشتم خوش ششم	که سر به جوی کرد پسند خوش ششم

گذشت عمر بتپسی و کاهلی غری
خراب گشته طبع لوند خوش ششم

عشق تا غم مید به من شکر نمیکند	تا پیش چون نیز از جناب غفلت میکنم
ناکی ای شوره جان کنی شرم کن بر بوی	نگرد و بگر کن گنجی و وقت فرست میکنم
تا گوارا بود مرهم ز منم تا بی ذوق شد	تا خنی در کار جو ششش که لذت میکنم
هر که از عقیان دلم بگرفت در دیر موندن	میکند اسلامیا ترا پیش و صورت میکنم
عینم از زندگی رسوایی کنی با هم خوش	هر دور ز رایتیم و من پیش از تو سهر میکنم

کوه اسلام من عرفی از چو دست عشق	نزار قافله رشیم شهر پیروان کن
آبدانی از رشش امر و قیمت میکنم	نواله از حکم کرد و مند مند یعنی
خوش ای که فروز و بنور نشسته حرام	بسا زوار کفن گشت مکان فیکه دانم
نار و آتش آن سله که داشت و نیکی	اگر کسی کهرش کم شود بنور حرام
یکایه طویل باغ عشقم که ز حنبت	سیم کل ادب سپرد و کشت و دانم
با خود را بچمن اهل طرب می زده ایم	
هر نفس دست نغان بود من زده ایم	
نوح چو مسلکی کرد که طوفان کنجیت	در آنه آن قطره و ماجری زمین می زده ایم
ما که ما سپید فشانیم ز ن طغنه اگر	خند در قاعده کام و دلی زده ایم
شاید ارمی زون مانمش از کجاست	که صبحی همه با نغمه باجی زده ایم
طنفه میکنشی امروز ب زده عرفی	
ماه این چشم بی برک و می زده ایم	
منم که در چمن سپید و باغ لاله شام	نیکه چشمه زهر و مفسن خاله شام
منم که در چمن خند باره و بگر خود	بحب چشمه فشانم بر لاله شام
حواله ز بی برکت و ساز عشق ندارد	پساکه بر تو اطلبای حواله شام
پس از پاکه کشیدن قطره ای روشن	نزار چشمه خون در دل ساله شام

عشق

نزار قافله رشیم شهر پیروان کن	که در بهایش امید نزار ساله شام
نواله از حکم کرد و مند مند یعنی	
جه جای طنجه که من حسرت نواله شام	
منم و دیدیم در اول در افتضاب اندام	از تمای لای صددم شراب اندام
را غنفت دوشم ز خورشید کردیم	اتش پستی بحام آفتاب اندام
باعبا کفیم حرفی از شمیم پنبنت	مشت و وی در دماغ مشکنا اندام
شاه ان قدس میگویند با اسودگان	دید کتبا سید مان نیک شام اندام
بابو پنا مان کمن کفیم در منجانه	مان قیامت مان که ایمنون در شراب اندام
موسم شخی بخوان اغشته خواهم دانم	تا که بز خاک سپید شایب اندام
کوزیم شید ما مگر ملک سوز در سوا	خود را در روز ما شیب در شراب اندام
بعد گشتن سر بر پیش اندام از انفعال	چون ز خاک تو بوسی بر کباب اندام
سکر تیغ غم زوات بر خاک عرفی زیم	
بسلامی ما ابد در افتضاب اندام	
از کفن چون ساغ و دولت کشیدن نام	هر دشتش بوی سه از لب در یکیدن نام
گفت آسایشش بنید زخم دل چون	هر سر بود در شمش و خون یکیدن نام
از کله این لب غامی عافیت سز زده من	بر شیب غم عمومی و زمین یکیدن نام

از دامت لب کردیم ز بر جو شیداریم	مژده ایندان کم ذوق لب کردین یاسم
جانم جان پارو کردم دلن ایسان میدارم	
بسکه عرفی ذوق پراهن بدین یاسم	
کفیم ترک راحت دورمان فرو خستیم	شستیم لب شمد و کس زان فرو خستیم
مردم بدیم غم سهره ندانم چه میدهند	ما خود درین معاصله ایمان فرو خستیم
تا کی دکان کرید فروشی نه است کسی	ایدی دور به بند که دکان فرو خستیم
سوی نیافتم بغیر از شکست دل	چندان که نادر پستی همان فرو خستیم
اناده داشتیم دل از بهر غمزه است	شد مشت خون میدید که میان فرو خستیم
مردم بدامن فرو شدند دست خویش	ما دست خود چاک کریمان فرو خستیم
ایمان ما کسی بقیامت نمی خستید	ما هم بگفوز زلف پریشان فرو خستیم
نابود شد مستاع دل درین بزرگاک	از بسکه دام کرده ایمان فرو خستیم
یکروز شفعی خریدیم عیب خویش	
وایم سسر مردم نادان فرو خستیم	
زین ناله شکسته که پنهان فرو خستیم	جمعیت هزار پریشان فرو خستیم
کردیم ملک خویش بطاعت بهشت را	حیف از مستاع عمر که از زبان فرو خستیم
عالم گرفت کرد ما بسکه این مستاع	از آن سپین گرفته ایمان فرو خستیم

قانع یوی دوست نگردد شوق ما	این پس را بفلس کنعان فرو خستیم
داویم صد غم کهن از غمزه اشس بیار	صد زخم تازه هم بشیدان فرو خستیم
کردی نمشت غیرت عشق از مستاع صبر	از بسکه ما تحمل و سپاسان فرو خستیم
هر کس ز صبر و بهوشن دل درین کنونی	اسباب این کلانچه پریشان فرو خستیم
مشکل که ناخنی بعلماهی کنیم بند	الکون که شست دست بداندان فرو خستیم
پار شیشه بی کل و گیاه افشان	
زوغی کبر سپان مهر و ماه افشان	
ز باغ صمت ما ز هر خنده میروید	بدست طغر بچین بروی جباه افشان
بجاوران حرم راز آستانه عشق	بخارنا صیبه افروز بر جباه افشان
اگر سماع او پس مبری بچغل خویش	بروب کرد بساط انگهی ماه افشان
وگر بشهد عشق اسپین نشان آبی	بر قفس و سپر بنشان و بجا که راه افشان
بسوز کریمین ای شبت پرور وصل	که شست شبنم بار کل و گیاه افشان
گر شمه که بگردیم چسپن آرام	بسوز پرده و در و امن نگاه افشان
کدامی شیوه از آفتاب شرب جو	گر شمه به کنعان بچب جباه افشان
و مید صبح فدا دید و باز کن عری	
بسوز و امن و دودی بصبح کاوشنا	

ای دیده خون زال کسار و سپهر مکن	کلبه کربان قدسین بران چش مکن
یکره کعبه داری مصدره بسو مکن	باریک شاعر عیست نیکه باز مکن
بعد شام باز کسینه پرواز مکن	این کجک رشک است که کنار نفس مکن
این دشت ناله زار فرست ز نیار	خضری بجوی کوشش مانک جرس مکن
ز یاد نامرشته بخون کی اثر ده	از آراب مجوی عذاب نفس مکن
او درسم ملائک در ناله قدسین	کاین شام بهار قدس شکار مکن
عرفی گویمت که منبر و میرود من	
که میکشند کوشش باین ناله بس مکن	
ای دیده خون یار و بسویش نظر مکن	ز نهار سر مسارم ازین شمشیر مکن
ای ناله نیم بنو چشم و هم بجور یار	از من عنان متاب درو هم او مکن
با نعمت وصال مده بار رشک غیر	الوده این ناله بخون جگر مکن
نازک مباد که رحم آیدت بمن	زودم بکش نگاه باین چشم مکن
منگام لطف او مکن مدعی مدد	بر دماغ پسیره هم نشیر مکن
از نیش غم پرست مباد اشوی نگار	اینج شدلی بر و بدل من کز مکن
نما که میرم امشب دایم بار شود ملو	ای هم نشین بسیار و قفان نشیر مکن
ای چشم کز بر دوست شرمنده توام	ناست کز یه میل بجار و کز مکن

ای دست ناما مید که دوری داشتی	سر زنده گشتم این همه عالم بسر مکن
عرفی پیام شوق تو پهبوسی آورد	این گفت و گو یار پسیم سر مکن
نیک تخم در قمار عشق جانان با حسن	صد سکا نم بردست و یک کرمان با حسن
کوی میدان نزار از خم چوکان بشکند	کردین میدان سپهر اید چوکان با حسن
برون جان میده عشق و چند باز می خوش	با حرفش پسین پستاز شوان با حسن
با پست مکر دوستان رسم دل نظرون ما	دشمنی در زمین در دو پستی جان با حسن
نشا صد ساله علم از یکدر پستی کم شود	کی یک تلخی توان صد شکر پستان با حسن
دست عرفی از کرمان پسین حد اهر کرد	
خواه احوال حسرت دست در خاک کرمان با حسن	
خوش در خورست حسرت تو باکر بسین	بی یاد تو حسد لال تو مباد اگر پسین
پکرید و پستدار تو را بگیر خیریت	یا کوا و کاه دیده و دل باکر پسین
کوی کجا باد میگفت که کوی سبیل	پهوده نیست در دل شهابا کر پسین
نازم بغیره تو یکت کام کرده است	صد ساله ره ز دیده و من باکر پسین
من خود کیسم که گریه بجا کم کنی ولی	میزیدت بر کس شهابا کر پسین
که کام دل بگیره میر شود ز دوست	صد ساله مستیوان نمنا کر پسین

عرفی پیام شوق
این گفت و گو بسیار

مرکز

عربی برین دیدن پستی ملی
بسیار که یاد آور این کار سینه

امام پست چون بر آسمان آید کران	کر بکن مادی ز در بر باغبان آید کران
شاهسوار حسن را بر سر ماید بود لیکه	نی چنان پستی که در پیشش عنان آید کران
دست بردل ماند از در و در خرمندی	اکه بر دست و دست رطل کران آید کران
پکنایه چنان آن بر خوب قصد کشم	چون ز به بند و خنکلی بر مکان آید کران
کو قناع وصل شیرین از بر شوان خیزد	بر دل بر پوز کج شایگان آید کران
لمرک دلجویی کند چون مغفل کردم	بر کریمان شرم روی میمان آید کران

در غمی ز دست عربی کان غم لذت سر
بر دل ماران پس بگردنشان آید کران

تا بکف زاری نفس دو و پستی زن	تا پس بکب دست بر شیره پستی زن
چون چمن تا کی بر آب و هوا جوشی	بر و از صفت خود را بر شعله پستی زن
اندوه مسلط کن شادی و وحشت	شمس طربدیر بر تارک پستی زن
نادید عدم خامی در زن بر چو دلتش	چون سپهر عدم کردی ناراد پستی زن

در راه طلب عربی ما بوس بسک مژ
چون کوشش زبانی ماند در گوچه پستی زن

خوش انصاعت که بر فتنی و طاقت میرسد	تغافل از تو عیار و حسرت میگذرد این
خوش آمدت که مرکز بر مراد من بود	نصیحتهای بی تابانه گاهی می شنید
نه از ذوق وصال امشب نیم کلین که در	ز بس نشادوی و شرمی غم هم امیدار من
خوش لغت که می افزود پیدادش را	عدت شکوه آمیزی بگوشش میرسد
نه ذوق کشتن من کرم چون شمشیر	که غمخیزند بفرود ای قیامت شهیدان

دلا امشب کجا بودی محرم بودم
چه زهر آلوده شتر با چنانس میگذرد

میرم ز بحر و گویم یارب بحیرت من	کردن غم دل مسوزان پس را لذت من
بشکام ترغ امینت معتقد من که گوید	خبری اگر نکردم و همسم از اشارت من
بسی ره شکایت از زهر چشم و غافل	که مهربانی تو با شد شکایت من
خوش سماعی که میگردم ز کزیر محرم	کردش سخن بر و منع از نصیحت من
از غم ز ما و کی ز در بر دل از دو عالم	سوز و نسوز امروز از رشک لذت من
آن لذتی که امروز بر دم زنا و ک	سوزند هر که عالم از رشک لذت من
از ناوک تو عهد او شوار همیدم	تا در دولت بماند ذوق شهادت من

رقم که بهر صلحش غم می کشم بعربی
کو دل کلین به طغم امینت طاقت من

بوستان پروردگردد از دل نماند	یا سخن باخند و برب و دوزخ را بدین
باغبان عشق میگوید که خاکش شود	شانه باد صباد طسره نشاد من
گفتم این بخان ذوق بر بار زاهدان	عشق گفت آهین بخون من و فراموش
عشق میبازد و بسوگین سجاد و ...	هر که ز نهار سیت دل بردار داری سپاد
کفرنی اسلام فی اسلام کفر آمیزنی	بجست از زندانم حبس در ایچا من
صدبت از هر دزه تراشی و ماند مایه	گر کخی ای برجهن کلکشت کفر ابا من

عزنی از من کرطولی سعی در خون من
سید عالم الشافی غیب با من

کرد آبی غم زین مشهد ای بی باک من	چشمه خونی شود بر دزه از خاک من
شعاع آرام سوز و ناوک و کد و ...	رشته و سوزن پنج اول صید چا من
میر و خون در انوش دل از هر موی	شعله را اندام ریش از خس و خاک من

دو دو دل زوی نهاسی سایه بر سایه
عالم در دم شمارنی پیش افلاک من

سپهان عابد دل شب من	ز لب ناله برین و یارب من
پریشان طلب سوگد یابی مراد	بر اندیشهای مرست من
من لاف اسلام کر میزنی	جو طرم بر آبی مشرب من

بجولان خود هم برن خنند	بمی کوز بالای اشهب من
بی خشت اوانت ای مشت کل	که در خون سر شستی تعال من
بشمشیر زرک طلب گشته شو	شبحون خرصت بطلب من

شبحون زندم بعرفی بگو
که بانگ نرست بر کین

ز خونم روی میدان کردا	شمای شیدان تازه کردا
ز دل یک لخت دارم نیم خورف	بگر بر بان کن خون تازه کردا
بر عالم و قستی آسان مردنی بود	بیال نسیم سپادان تازه کردا
اگر طوفان فوجی خواهی از خون	کهن شیم بر کان تازه کردا
برقص این نیم بسیل صید در	شکب شهای بچان تازه کردا
ز خاک جامه کردل میکشاید	شکر خند کرد چان تازه کردا
دلا چون سر شستی خام اکنون	کهن دیوار امیان تازه کردا
مشو این بزم از شیر مرد	برو خاک شهیدان تازه کردا

کهر زوی کنی ای عرفی زانقا
وزین پسم کریان تازه کردا

کوی شوق که دل مسست چون آید بر تو
هر نگاه از دید و با صد میل خون آید بر تو

اگر شیره صبر است از دست غمت	ناچسبیده سیاه اول برون آید برون
ناله ناله و گم لب صد جاشود پامال	جان پاره ز درون سینه چون آید برون
چون بود فرهاد با آن جذبه شاید گریختن	صدور شیرین فید است پان آید برون
دم مزن از عشق عرفی گوشه صبری گزین	
کاندران و ادوی زهر سو جو خون آید برون	
دلبری سیر کرد در دستان مستوان بود	مکش کردن که خاک سر بلندان میتوان بود
دمی کو غم و صید بر آن جوان غلطان کند	که مشتاق کند صید بندان میتوان بود
پی بالانشینی و اعطای مکن ضایع	پیاورد ویرسم صدر نتوان میتوان بود
بگو میدم که ناز ناز بر پیش من گزینیم	اگر در زهره طاعت سپندان میتوان بود
اگر دندان فشرودن بر جگر این جاشی دارند	فدای لذت بهر زخم دندان میتوان بود
اگر کاهی لب اید عرفی تلخ میکود	
لبی محبت ز خنجر زهر خندان میتوان بود	
پچم رو بچلو آید طلب نیازمندان	نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان
که از هی گمندی رو بود همین بس	که غزال با سینه بگمندان چندان
چکنز برون شکاری چنین کار کاهی	که تم کند بوسه لب غنبرین کینان
چه کان باطل است این که بود هر صریح	که بجز پسته کرده و گمند صید بندان

بگریم به نازم که بد یاد او من او	زاده موج زهر آفت بجوی نیشخندان
چه دست آواز آن دل که در حسن و عشق	ز علامتی ز ناخن خبر راحتی ز دندان
نه چنان تاز عرفی که رود عثمان رود	
تو هم این حدیث میکوی پس کجای عثمان	
ساقی پاد و دامن کل بر سپه پوشان	مشتی شراب هم بر یا صین فرووشان
این باغبان تو بزم سر و چین بچویم	دایمان گل مپاورد بر طرف چوشان
هر مرد که شرم از نفس سر دماغ و دهر	ای گریه شبی بچینهای او فشان
بر خاک خزان و طبیعت مستمان بوا	ریحان لاله بر طرف رنگ پوشان
خاموشی و اعطای که دم گرم نیست	جامی مگر و جگر گفت و کوشان
طوفان ناز و عشوه با سپاس بر ما کند	ایدل جهان چنان طلب از فوشان
مشت حقی در آتش دل باید ابر نیست	این خضر منفس دم آبی بر فوشان
عرفی کل و کباب چه بر زنجیر کاک	
مشت حسی و مشت زهری فرووشان	
نار و از ناز می تا بد که از طرف آرد ما	ندارد از لطف غایت غایت تاب نگاه
بفتوی کسی نمی براریزی که در عشق	کم دعوی سخن باز خواهد شد کجگاه
بزرگ شمایین شکان عشق می ایم	ببر و وحشت آرایش کیندار آگاه

از عشق کوی که بکشش برین منازد و خرد	با این شد که دارد این غم روز از غم
هر کشتی خوشحالی در آن غایت که سپاری	تو خواهی بود از سر دایمیت او خواهی
از حسرت میرود سوی از غیرت بی	که آرزوست مباد از ذی باید نگاه من

بر افکن برود از حسرت جو غمی بر بام
 چرا بسیار میکوشی در اثباتش

به جانب همه پستی و منیت دیدن	کناه مانچه بود عیب نیست پر سپیدن
به پای خیش و صد تیشه میسوزم	اگر چه پشیمانم ز ضعف خار بدن
ادب نوزم و شرم ز عند پیمان	بسیم کل مکد از و مرا بکل سپدن
ز پس مرغ که تا کین آسمان نختی	ز بون نوی من در محفل رخسار سپدن
بخار و کل متوجه شدن بوی پند که	بکسیت معنی و کردن و سپیدن
کناه پشیمان اگر قدر دان محسنت	عقوبتی نبود و عیب ز رخسار سپیدن
نشاط میکند و می شکست تو به شرح	جباک بر لب جو می مثبت لغزیدن
هیچ صورتی آسینه ام برابر نیست	به من که به شامم به تیغ خندیدن

جواب نامه عرفی ز لطف شوست
 توان شناختن از طرز نامه سپیدن

از نگاهت بیکم جو میدم جو میدم سوی	سوزم از غیرت که می میدم بسر نوی
-----------------------------------	---------------------------------

میکند از من جدایی تا کیر و خوی	که نای من بر و ظاهر شدن با مهربان
که نشیند پیدای ناگاه در پهلوی من	که چه بچشم گران بر نورش ظاهر شود

جرم غمی نیست کان و شش مکلفت از
 بعد از این که گشتی و از کله زوار گوی

مادل کردید از بی نصیبان	شیرین انفس تلخ ادب ان
دشمن شود دوست که مایه شری	بر خود نه بندیم مهر پیمان
بس که ز پیمان حسن بود دل	کوی تو کردید به شرم غریبان
مادل نهادیم بر طاق راحت	اما در از است دست سپان
در مو پس می نم کلشن	کل از میکفت با غم سپان
که اول این بود خود را نمود	کی میکشدم مار سپان

تا عرفی آمد خود را ندیدم
 از یک جهان و از بی نصیبان

دانی که هست معصوم ما که سپان	پنهان ملول بودن میدا که سپان
فازع مشو که دیده بسیار شکریز	صد ساله که ریخت پیکار سپان
پدر در صحبت ارباب دل چکار	خندیدن شنا نبود با که سپان
دام نقره و چون نیک بگرم	زین که بره در از بود ما که سپان

عمری بگر نهایی بود پس صرف شد کن	عمری بازه بایدم دو اکر پسن
درمان او من پس چو که هست	در دم جنای بار و دوا اکر پسن
گاهی پاد سر و قدی که به چشم خوشت	تا کی ز شوق سدره طوبا اکر پسن
هر پس که هست گریه بجاشن دوا	شوان اکر عبا لم شها اکر پسن
عربی زگرید دست نهار می که در فراق	
دردت ز دل منیر و دوا اکر پسن	
اما شهر و وطن با ده نوبتشان با	من و تحسین و زینب و زینب کبیر
وصال خوار از آن خوش افتاد	مرا بهجوری طاعت فرودشان
پاشا سید لبر زار شرابم	زهی اندیش نهامی جوشان
برندی شهره ام پسم همین است	که بودم مدتی با ولنج پوشان
چراغی میشو اند که در روشن	در و ن تیر چکمت نیوشان
خرد را دست بر سپری کل	ز شو جنای طبع خودم نشان
سید مراد و غزلخوان با مشغول	
نزد پدید چون نوبتسی از خوشان	
نکام دم نزع و چرا پس نفس است آن	این حالت نزع است و اول را پسن
می آیی در خرمن جان من زنی انش	از طغنه مندی کش که عاشاک خپستان

طوطی خورد و سوی شکر بخورد مانا	کو تید بر ایند که تک مکتب است این
افغان مکن این مرغ گرفتار و فرود	کلزار ارم نیست درون فتنه است این
پهوشی جنون ز محرومی و وصل است	از شوره رسا بیدن تا که جز پسن این
زیاد ز زرد پستی آغوش ز که بار	نمک داشت که دانیم چه کرد چه پسن این
کفتم کلمی کن که بشکرانه دهم جان	
رو تا فکرت که عرفی ز چنین کار پسن	
بت پرستان بجهت بگردن دل من	حجر الاسود در راست دل قبل من
تا فرم کن بشهر عدم زمان بنبرد	کز متاع غنم دور دست کران عمل من
ای که معبود کجی فخر ششم را خردا	کرد آن کوی را میز آب و گل من
دیشب که بود چشمه کوثر درون من	
هم چو شش ز سر بود بیا امست بخون من	
ای که بکن بین که لب نشسته میباید	از ذوق کا و کا و دل پسن من
کیسان شود بجا آب آتش که غمت	رعنا خرد و سپدر و جعد زبون من
نغمین کسبم بدایع و بهر هم و جا و	دانند اهل دل سخن و آنگون من
چون ختم ناز و دوست از خون لبالم	کشایم که عرشش بغلط بخون من
کویدم بر سج که عرفی بجهت تو	تقوید در کرده حسابیل فسون من

بسکه فارغ نشد از گریه و چشم برین
طعنه را کرد و فراموشش بلا امت کرن

غمدل دست مرا بخش و عالم یار
کاشی از سوز هست نام شوی که که شود
بسکه محو بتجاشی خیال کس است
که در آیی بل و دل نطس در برین

چشم از گریه نیاساید و انیم سوزد
که نسوزد و پیش از طعن بلا امت کرن

ناله کرد از مردن من عشرت افروزی
کنفی از این بخت صد ناکا بر خواتم فرود
دوخت پیکانش دلم در سپید و نار ایتم
و ده که سگرا و سپاس از دم از یاد بر
چون نهد آینه از کف عشوه آموزی
چون نسوزد و عالمی را آده لسوزی چنین

قبر عرفی بود پر از نور و این بر بود
هر که میرد به راه عالم افروزی چنین

ای که گز چشم سرم آلود یار آیی بر
میکنی دعوی که سیر عازم از پیدا و
انچنان جانم شوی در می چکار آیی بر
زین بجان سوزم که ناکه شرم آیی بر

آمدی عرفی بشهر راحت و پس ناده
این سخن اشاعت که باز از این بار آیی

اینک سپید و عده کتاف شباب کو
بامی کشید عفتب منشه میکند
خونم طمان تو ولی داور حسرا
کیفیت شباب هم از جنس کجاست
ما لب الدطش نکشایم و تن رنیم
صد در ددل گذشت و سگر خند نکند
نور جمال دوست کنجند در تن
نهرش نظاره و شهن شویم نگاه دو

عرفی مگو که پیشی و راه عدم دراز
اینکه شد م سوار عیان در کباب

نوامی راه بروا و پنهان باغ ارم بشنو
بنام کامی مینرسد هر که راه عشق بجای
ب عامست در افسانه بازی اینک میوشی
پیر این مرغ دل در صید کا فامز محبوبان
ولی از وصف کوی او پاک کیمیم هم بشنو
عناز از م کن کنین شردکانی هر قدم بشنو
بکان ارم که گوید شیشه از حال هم بشنو
زهر جانب صد ناله شاهین هم بشنو

بسوز این برهنه ز نار و در شب تنوی من	ز کوشش غنچه غفلت برون کن در چشم تو
پای ای نگه بر طوف حریم کعبه می نازی	بگرد کوی او لپیک لپیک حرم شو
درد در پستی عری که مالان غم کرد	
ز جان او صدای آه درد آلود هم شو	
هر کجی که تر تیر و پذیر شوق روی او	ز آتش دل سوزش تا نشود پس روی او
کاش چشم بعد برک انشوخ بر هم میگردد	تا به این شعر پیم می آید چشم روی او
پاره شاید که آید پسته همراهی کند	بگذران ای عینش نغش مرا از کوی او
در میان با و او تا کی نشیند مدعی	می نشینم بعد از این کس پستخ در پستی او
ز چشم من بچویش این کز پند کلام صفا	
که بچو بست و می سازد با کم انفعال او	
شوم شوم آتش در بر روح الایین کبر	اگر غم نامه بجز تو بر بندم به بال او
غیرم زود و بیکشش از مردن ای یاران	کنند آغارش یون تا شود دفع ملال او
دم مردن کرده شد در کلام کرب چون	که چون در مقام میرفت از شوق جمال او
بر آرم در لحدی که آتش در ملک کبر	اگر باشد بجز آب عشق از من حال او
جو صد آمد برون عری کاهن تقوی را	
چنان ز شعده بر ناساک عصیان	

تاب نام نماند و فتنه بر این زهر نماند	شوم جهان جهان با شمای می او
با من کجا میشن بنکاست و مدعی	دارد کجای کجاست که گفت کوی او
فردا بسوی دهنه شتابند خلق و من	جویم بعد امید سراپا سپیم کوی او
عری ز دیده می چکدش نظر نامی سخن	
از بس گشت شوق فشار و کوی او	
انکه میرد در هوای لعل آتش خاک او	تا آید آب حیات آید برون از خاک او
پستی که ز خنجر او چاک شد کی بر شود	که بهم ریزد و هیچ از رشتن جان با او
آتش اندازد بدل آسودگان خاک را	قطره خونم جو ز خاک افتد از کوی او
عری انشوخ از چه حیرت است اگر در غم	
صورت حال بود در آینه ادراک او	
مسازم ما امید از خود چو چشم بستدی	که نو میدارم تمام خوب روی نام برای تو
نه ان صحر که کبیر و سپیدی امین قاتل	بود دست کسی و دامن شرم و خجالتی
شدی بر فرهم سپهر کران با غیر خوشی لم	که آه نیست آن غافل نهاد از شیو نامی تو
بستم کوزه فرما و سبب روانم در ده	که با شد لذتی کرم ز درد بی دوا می تو
بمن شمشیر شنبلیله می خوری آینه کویا	که میسوزم ز غیرت که چشم آشنای تو
چو زده جانم آید بسوی تن از پستی نیکم	و صد آواز غمهایش کس نیست بجای تو

نه با جذب کم روزیست فی ذل شوق من	که اینها در دم بازار دارد از رفتن تو
دم عزت ای بران بگویدش غیاث	و در خست خود کن که میگوید عای
علاج شوق عری کردی از وصل دوزم غیر	
که زودش میگذرد از روی تازی	
اگر دوزخ بود آرام که راحت او	شعله شوق تو آتش زده در طاقت او
ذوق در تو طلبکار جانش دارد	اگر از عسر ابد عار کند بهمت او
بیستام دهم وعده و سوزم که مینا	بچنان سیر کرد و دم از حسرت او
کشته عشق کسی که شود در حسرت	حسرت ز زود دل آید پسر رب او
دو چهره عیسی غم عری که پنداره کسی	
انچه از عسر تو بند دل سطاقت او	
دانی هر که می نهد پای سیاه کاه تو	میرسدش کجای جان پاشنی نگاه تو
ای چمن لای ای هوس از چه پشم بافتی	کین همه شبنم با میچکد از نگاه تو
یعنی غمی ز کس یافته مگر که پس	روز خیر امن کند کوشش بد خواهد تو
تا بخون نیرم اشارت آن شود بارگاه	
میل خور زین خود و غمیدم از زهر	
چون سبزه آمد در دم جان بجز آب رشکی	سرنه در پای سپهر و قامت دلجوی او

تا خیال قاشش بیرون نباید از دم	کرده ام ز نخبه مالش حسرت کیسوی او
گر نمیکرد و بر من گرم کین از مهر نیست	از زناکت طاقت گرمی ندارد و خوی او
تا بود آمدشش رنگ من ای غمشین	چون عمرم شب به نام دهن کن کوی او
من کج حسرت میکنم عری برای دیگران	
شبی عری چون آنم دیدم ز زانوی او	
جو شوام بگوی او در سپید از نیم حوی او	کنم جا در دل غیر و روم در پرده سوی او
بسوی در غمش میگردم از دنبال سپرده	که با این شوق ناز افت او ام از شجوی او
ازین غیرت که ناکه بگذرد از خاطر غیر	ببینم از هم که در دل بگذرد از زوی او
کسی از شرم صبره بر دم تو پشم بندازد	برای دیدنش آورده ام غیر کی بوی او
جو ایچاد حسن کی کند حسن ازین شایسته	
که گاه آفرین دیده بکشت بد بسوی او	
همست که هست عشوه گریز از ظهور او	نار و کرشمه ام کند چشم حور از او
آن است شهید تو باشد که نایب	افراشته به شش علمهای نور از او
آینه دلی که شده جلوه گاه دوست	
پر تو نموده و امحتی طور از او	
شهر عشقش شد با ده خوشگوار کو	ز بد شهید کشنده را شمع پسر از او

من کج پیاورم بر دم تیغ پاهنم	کوچه عشق را حسب لوه را که سوار کو
تو بپشیر میکنی بادل سمنک من	زنگ دلم شکسته شد ساقی کفدار کو
گر چغاف کشد مرا فارغم از تلاش	در دل او وفا کج بود دل من غبار کو
هر دو وفا می در بستم نیم زهر بر پس	میچکد از دماغ من در دو سپهر خار کو
مشش حبت به جود در اجلوه بی فرو	کعبه دو کوزه زمین بود مبتکه در اکنار کو
ملکن اخصیت مار را نیست بهم مناست	حوصلهای نیک را لطافت اخصیت مار کو
عزقی بو الفضول را کس بصلاح نکرده	
رای صواب پیش در بود اجناسار کو	
بجواب چشم تو سر برده از شراب افرو	عجب چشم تو آورده مهر بخواب افرو
جو شعله بر پسران شوخ دوش میزد	که میطپسدم و بر شدم با فخر اب افرو
ازین خراب بکش رخت خود برو عرقی	
چو رفته درین عالم خراب افرو	
ازان شانه پند سوی من چشم پناه	که میخواهد جهانی را بسوزد یک نگاه
انگردد تا سود از آشنایهای ما اگر	برون آیم ز برم وصل او بشنیم برادر
دلم از زخم ندکی دارد آیا از کجا باشد	مگر افتاده گاه بخودی بر من نگاه او
بیکرود پستی غایت هر کس که می	برامچوید از خاصان مگر چشم پیاور

بود مسازی من فوج او و بجه جوشن	که روز حشر این باشد مکافات نگاه او
کلاه از نازر پس کج نکرده اشخ بخواب	که پوشد عارض حشش از چشم من طوت کلاه
بود تا سیراه و ناله عرفی غم و حسرت	
سید کرده است روی تخت او را دو	
نخواهم روز حشر پند خاک آیم براه او	بناوه ادره کان احمد که چشم و او خواهد او
بزمش لبیکه پیا بانه رفتم آشنای	که نام از حجاب آشنایها براه او
دلم با غیب از آب هوای عشق پرورد	که باشد شعله سیراب نام ز گیاه او
شید عشق او خوشش ببال خوشش کرد	جور و حشر هم عاشق بخود کسیر و کلاه
دلم سوزد جو پیشش غیر عرفی بر کشد	
ازین غیرت که هست از حشر روی کلاه	
تو شد آب حیوان شده جام وصال او	بجز آتش نیاشاطله بکار خیال او
نار و مزج جانم فوت آتشاندن مایگی	نشست از غبار در درو کاهی خیال او
نیزم زودی چشم تلوشن نیک سیرا	که کریم مباد از شرم باشد انفعال او
بود دست و کرم ان قیامت با این ما	
پوشد بخودی چشم از روی خیال	
سازوب ریز لب در کف مشتاق نه	ز رزمه آتشین رلب عشاق نه

زهر غمت ز غمتیم در بگره سردوا	دست پستی کنون بدول تریاق نه
این قلم معشله ناک دودول ما پذیر	آتش حسرت فرود در دل اوراق نه
حسن نسیم پرده سوخت ایمل دیدار دود	ناصیه بر خاک نهد جو صله بر طاق نه
عزنی اگر در بگره شعله خدانی شکست	
صد فلک از دودول بر سپهر آفاق	
ای کی پسر تا قدم را بچون داشته	تا مراد داشته غم و غم چون داشته
سراسر مضامین تو کردیم که با این حسن	از دل ما طبع صبر و سکون داشته
کرد لیرانه بازی بس ای چرخ روای	تا تو در معرکه خصم برون داشته
نوش کن خون دل ما بشت ما سیاهی خضر	که تو در چشمه حیوان همه خون داشته
دل عزنی بجز از خویش و بجز شید و زود	
تا به پستی که می ارزود و چون داشته	
باز ایدل سگ پسته بر بند می فتاده	داری طبعی بگفتندی فتاده
افتاده ز طاق دل من عجب بدان	کار زرد و ز بجای لبندی فتاده
گفتم که تاب عشق بیداری لعبد بلا	عزنی ز ما شنیدن پندی فتاده
نفسی بغیر از او بصف بلا داشته	
ببوی ال پیجا بره و داشته	

جو ری مرست ما معشاقان بس از دامن	که عیار در دو حسرت هزار داشته
شود اسکار سر داکم بر او وعده	ز عینم بهشت بود وزخ و جهان بد داشته
زده و فادری کوه که گذشت دامن افشان	که عیار کوچه ما بر تو سیت داشته
از دعا چه کام جویم که میان شکسته	هزار ناما میدی اثر دما داشته
روم از جهان شنادم که بر او تالیست	ز خیال غنچه تو چشم بلا داشته
تو وزم عیش غنی من کوچه که سوز	سرخون چکان شاه دودل منو داشته
خیر و شراب حسرت زان قد جلوه سازد	
روی روی شو که کنست بهر سازد	
ایدل ساوه گفتنت نام و فایم بر کنون	مرهم داغ خویش را از تنگ اینیا زود
تو پس باز کرد ز زمین دل عافیت کزین	موی بوی خوشیش را شرد و ترکما زود
کی بود عروس را بهم تاب مشارکت بود	تا دم مردی مزین تا سپهر طابق ازود
بشود سامری بود تنگ که شمه های نو	تا بفتدای عشوه کن با پر کاب نازود
یارب از ان کرشمه ام کاوشش دل نفس کن	بسیه کجک او ز ما خون شاه بازود
دم زود عزنی از وفا ماروشن با متحان	
دشمنه زهر داد و زان شرد و در او	
تا مرده رحم و کرد امن شن جان کرد	دشوار مردن جان خوشتر بود آسان کرد

پستمانه که نیند از غمت اعلیٰ مرع در مقصود	کو با چشم کوزه در کار ایشان کرده
خوشن با دل جمع آمدی از آن حسن چون	از عشوه که با هر طرف دلها پریشان کرده
از نار عصمت پیشگان پسید عیب بر عین	خوشش تو تیبایی افنی در چشم ایمان کرده
مهر و وفار ابد به می باشد ای لیلی طلب	ور که نشسته بر چار و در پیمان کرده
از غیر ماری که بکن شیرین بگرد کام تو	گر نشسته از خوش کننده و در درش جان کرده
چشمی که بارش کرد پاکت از کبر باز آید	چون که دید آن چشمی که تو پاکت شد ایمان کرده
در شکر آنش ناسد معذور باید دانستن	چشمی که از نظاره او چه بهره حیران کرده
کشتی بعد جان عشوه ای صد جهان جا بیضا	این جنس بی قیمت چنین بهره از زبان کرده
صد شتر از خنثی در جان عزیز بخلید از شیب و پستانش نامت و غلطان	
بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه	بقتل صیدا سپهر اصفه را آب یعنی چه
دمی که چهره فروز در می شود روشن	که بر دمیدن تشنه آب یعنی چه
دمی که پسته قرآک او شوم دانند	که بوسه های منش بر رکاب یعنی چه
حیرم نیم نگاهم گرفت و دانستم	که شتر مساری در حساب یعنی چه
کنون که گریه تماشا زیاد مردم بود	ز روی بازگشتیدن نقاب یعنی چه
برین غمزه اش ایدل نگاه حسرت چند	دمی همان کشتن ای دل شتاب یعنی چه

هنوز که زول حسرتی که برده برون	بلکه که هست مرادت حجاب یعنی چه
ز دوق وصل و غم بجز ما فیم عرفی	
که عیشش شست و عذاب یعنی چه	
دینی موجب بخاک از سم پشش نشان مانده	سمندش دست مهری دل این ناتوان مانده
به عیبت شمرده پروان که سبب چهره ساسیها	زلذت مرده بی نانی و در در آستان مانده
بشهرت نالک یار که باشد و زنده در عالم	بسا فریاد و شکر بینی که بی نام و نشان مانده
شهب از بحر توبس شوار جان ادم بیگر	که آب حسرت در چشم گریان همچنان مانده
نهان که دیده جان سپید از بیم نگاه	جو مرغی که ز ترس نازکی در آستان مانده
مکویدم که عالم را بطوفان ادی از کرب	که در جام شمسوز از حسرت او صد جهان مانده
فدای غمزه ات شد مگر که جانی اثر چون نچرخ از گو در دام عسر جاودان	
عاشقی و کان سویای شهب که گو مننه	بر دم شمشیر زور سپهر زانو مننه
عشق از بازچه شناس امت بخون سنا	بکاه چشم جانان پی آهوس مننه
دل بود شتابنده و دانکه ارصه دل سنجی	تتمت و از برای شکوه بر هر سونه
دره که آرام کرده و دستش از دامین ما	عاقبت که غم شمسوز از نوش بز زانو مننه
مویوز از درد سپهرمان لبالب سود	کر بساط امر که بسرا شدت پهلوان مننه

کوه الماس پس ار شود شوق تماشا کرد

با کسی جلوه نگاه دوست عرفی رومند

از سفر می آید تاراج غمت کرد

کاروان حسن بسف تر غارت کرد

در کجا هست آنخسین معوره انصاف

شهر لهما دیده بعینای راحت کرد

چون کوار انبسی انعم چرا در کلام ما

بجو آسایش نیانی بی طبات کرد

شاد باد اروحت ای همچون که حکام وفا

در حق من دست پیمان وصیت کرد

این صفا اسلام از انبیا آزا بهر

بامغان رسو مناس امر و طاعت کرد

زده دنیا بعد جان من فرشم بی کن

ایکه از پی ما کی الهت راحت کرد

عرفی از ترک شریکان لب فرو بستن خطا

چون توانی ترک شکر اکنون که شهرت کرد

ای عشق خوش تهیه لذات کرد

طوبی و سپرد و وقت خرابات کرد

نازم بیازی تو که در عرصه فریب

منصوبه محیده مراعات کرد

زایه پیکاکه کفر تو ثابت کنم که تو

کفر مرا بدین خود اثبات کرد

اسلام را شهید کن زاهد را بریز

زهری که در سپاه طامات کرد

صوفی تکلفه صنفه تو حید باست

سعی که در معالذات کرد

ای دهین عشق شرایم بده که باز

مستم یک ترانه بهیات کرد

عرفی دگر بطور استامرو بدین

کاشب جهان حال مناجاست کرد

با لکت با لکت و غم خرمین حسن باز

ایکه میگفتی حشر دیدارم کنون از

روز کار خنده غفلت کند شت ای که است

دل بندان کی سرو تن در چنگل شهباز

ای فلک صید می که خندید می پر کش

بوسه بردست این صیاد حکم انداز

میتوان نماز عیب مردمان بود این نظر

کر نظر منی عیب خود را عرصه بر نماز

کفنگوی پس و صدمت را بعد رغبه

بال صوفی را بدست خنثش بر و از

شکر با کون و ست راعفی و جانها بر فنا

کز تو جان خواهد من گوید که در و م باز

تا دل عیشم تور و هناده

لب بر لب از و هناده

از زانی میوه وصال ما

آشوب طلب فرو هناده

آرایش صد بهشت ایرد

درد امن حسن او هناده

از غصه من پس طولست

غم دست زیر و هناده

او ما خرد دل ز معیت راری

رود دره چستجو هناده

تا تو بد زمی شکسته عرفی

لب بال لب سپو هناده

سبب شد از تاب بستان آتش که ز	پیرانم شعله بود آتش من آتش که ز
صورت شیرین بکاشت شعله از خار و	بهر خود آتاده ساخت کو بکن آتش که ز
سینه سوزان من بست که کیران سده است	ز روح من آتش بود جسم من آتش که ز
منز کرد در مرک این آتش فروز	پهرم از پهر من در کفن آتش که ز
روسوی کلین و لادان کله پستان شود	
بسکه بر افروختی در حسن آتش که ز	
جانم ز سپید بزرده و امان بر آتاده	کو یا بفرم خدمت جانان بر آتاده
تا شیر خنجر من که بفرم مشر و تمان	ست عتاب رفت در همان بر آتاده
ناز و غرور کی بگذار سپر که این بنال	کو بهی آسب دیده رضوان بر آتاده
باز از محبت میداد این از زمین بنال	دایم مبار صاحب پستان بر آتاده
با دل بگوئی عیب شهادت که این سیر	تا بود در میان شهیدان بر آتاده
آشکی صید تو گوید که این شکار	بسیار دست بازده تا جان بر آتاده
گویا که در دو دانه چشم با پر بوده است	کر پستان غمزه بر بیان بر آتاده
شوق دلم بر اوج جان من که گاه نزع	با نکه نام بر آتاده شید و صد جان آتاده
طوریست دیر ماکه در و جلوه کرده است	خسی که صد بکیم ز امیان بر آتاده
اهم اگر منوخته بر چاک سپیده محبت	بشرفند اوم سنوز که آسبان آتاده

مستم ز بوی او مگر این بر کین سپهر	در جامه بجانم که کفن بر آتاده
با آنکه در بر آمدن جان گذشت عسر	شرفند اوم سنوز که آسان بر آتاده
هرگاه کشته که عرفی اسپر کشت	
آه از نهاد کبر و سپهران بر آتاده	
تا خوشخواری عاری باشی در زندانی	تا دل منم از پنجه من کردندانی
تا بوی گلشن شوی و کلم کنی راه	اشفتگی با دهنم کردندانی
تا سر نشود خاکت بچو لایکه معشوق	بر سپهر مقدم شدن کردندانی
زوق غم معشوق بیازی توان یافت	بر خنجر که منسوبه این زندانی
مینوشم و گلگون شوم و سپیدم	تا از غم دنیا رخ من زندانی
ای همچنان آید غم حصه ما کو	شد ویر بگویم راه آور زندانی
ای آنکه بر دودل عرفی حکمت جست	
امید که حال دل سپرد زندانی	
بس که جان چو ازین پقرار میکند بری	که در غمان نکستی شر مساری کندری
پایانوش هم شعله های دوزخ عشق	زبان تشنه که بر یک شرار میکندری
ز حال دل خبرم میدی که دانه شوم	و کونگی تو ز کس شر مساری کندری
مرو بتاب که داری گذر بخت من	خدا کو است که بی اختیار میکندری

جور او شش سپردی بعل با بر مکرو	که بر صحنه مقویم با پر میکندی
به سادگی نور جسم آیدم درین بازار	که نمکد پستی و امیدوار میکندی
علاقمندی ازین غنیمت آشنای با	که خشم کین سر سپردار میکندی
خبر ز عمت خویشم کن از زبان عمر	
که از پاره من در خمس را میکندی	
طلبید بهار بویت ز پسیم صبحکاهی	سرافشاب جوید ز تو ز پس کج کج کج
ز فروغ اشکایم بنو و حسرت که بی تو	جو دو زلف کیسان شرب و روزم از
تو بهر گوگاد کانهی بخت شاده بر من	من سادو لوح با خود کلمه بنج کلماتی
همه نو بهار فرصت شده صرف جواب غفلت	همه در میان موسم شده گشتیم شبانی
منغوشن از عصمت قنوج شراب در کش	که بهشت سرم عیبیان عنبر در میکندی
چه خوشست آنکه نفیم بچها بهانه خویش	کنفی پیاوشش آرم بزبان غدر خویش
همه شب مانند لیل زده در چنین پاله	چون پسیم کل رقیبان دم صبح گشتی
تو بگو که در دل ما چه حسیله راه کردی	که بآن جان منیست بدت کینم
به نیاز غدر خواهی امید غدر خواهان	که مسویش از نفیم بچها بهکندی
بدل خراب عمری بنهرست دردی از تو	
که نمک پزینک در شش معالی می خورما	

جان دل خرمیم در راه پونفاسی	کریان چو دست بر سپهر میکندی
آسود چو سپهر باشم از درد عشق یارب	یا مرگ ناگهانی با درد سپه و ای
شوقم بهین عبودن کردم کز خویش انم	هر که با کوششم آید فریاد سپه و ای
فردا بروست مارا حوران کیم بنامد	کین بود در دل سستی و ان بود در جان
عم دو پستی از دل طبع متاع پستی	
دل سادو لوح و از غنیمت کلمه در ازودی	
پانزدهم بجان شمان دل ز دست رفت	زنی بجان شش چون خبر ز دل مرستی
تو که شمشیر کن خنجر از که من از حیات میگر	مکذ از در جوارم بجان زود پستی
به سعال و نوحه شاک که قتلح لبایم زده	مگر از دل بشوید چشم منشی و پستی
بروای ترا اندام شب کیشایم بپنم	که بنوبه باز کردم در کربهای پستی
منگر که بار رحمت کشم بوزن کاهی	که بریز کوه در دم هم جایکی جو پستی
بجز بفرزم است ز خم نشاط اکھون	که بخورد و خاک و آدم در دو صفاک پستی
بچش پستی نمی نده آب پین پاله	
نه مناسبت عرفی تو کیش می پستی	
زین نمک دل نباشم ز ملال نمکد پستی	که بدست با دوا هم کیمیای پستی
من پستی و خوشی که اگر نینکشاید	زین بقیل و قال دانشش به نامی پستی

چون بون نیت بختن چه بختی و چه پستی	خود پازوی بدینا چه کدای چه پستی
المخار است بر که مرغ نیم پستی	بعنائیت از نیرم مطلب بپریم و صلیم
تو و شیوه مای طاعت من کربهای پستی	مکن ای امام صلی علی نبی و آل و سلم
که در عهد تو کند شایسته ای از در پستی	بشکست دل مدارا مکن ای پست با بدان کن
نام نمان دل که عزیز در حسرتی	
بکانه نری که عین طاعت حسرتی	
بی چشم بختی و به بختی پستی	مینوشم غم رسیده برون کج در کون
الانجامی غم که نکرده در شکلی	در دهر نیا بر که بود پستی آورد
نیز نگماست از پی نشویش آدمی	مینوشم در از انجم و افلاک در نورد
چون کلبه مصیبت هوای مای	در پند شایخ شایخ دل افتاده هر طرف
رضوان یا عیاشی که کوز به بختی	دارم کله که در چشمش فرم میکنند
عرفی بر متاع سلامت که در در و کون	
نام و پس غم کزینده نخواستی پستی	
بکنند از من کزنی تاراج امیان میرد	ای مست عشق و بازلف پریشان میرد
کر سپه بالین من امروز کرمان میرد	مرد و وادی بر اصد جان فدای ای طلب
یک نفس در پند باس ایچان که آسان میرد	قاصد اینک و عده حسرت قزاقی آورد

در نیکو دانشی درد امن است پستی	ای که بر خاک شهیدان دامن افشان میرد
ای جهانی مضطرب در خاک از شوقت پستی	آنچنین زود از پستی خاک شهیدان میرد
غرت پستیا رخو ای مافتن عزتی بر	
کر به نرم او باین سر یاد و افغان میرد	
ساقی بدو شایم وقت و دواع پستی	تأدد قیامت آرم با کربهای پستی
یک خنده بر فشانند در یوز و شش کپرد	باشاه اگر بگویم از ذوق شکست پستی
ببخورد و دست نام افاحوشم که مرکز	نشسته ام ز دشمن دست نام پستی
کوشش او بر جان غم فرسوده بودی	
یا پس این کویا ننگشود بودی	
شب نیمه شب در شمس میگردم و او پسر	پنجر این را را بنموده بودی کاشکی
ای که دست از بهر کین دلم بر دل نهاد	در دیکر بر دلم افشرد و بودی کاشکی
حال تها خراب خود چه مهری مهرش	حال او در زیر خاک آسوده بودی کاشکی
عرفی انکل دامن آلوده کان اردبست	
دامن پاک تو هم آلوده بودی کاشکی	
مرا بدل بر حکمت خواهم در میان باشی	که کز فرج غمشن جامی شود افت نشان باشی
اگر یار بگشت اندر و خود را بگشتن	که چون آبی بگردن شمار گشتگان باشی

دوا اول کلام بانی مقصد اما زمان تشویشی	تو دانی که نیندیم در سیر روی در با و دانی
بهار رفت و بگردیم غم سرم جای	
بر زنده سر شستیم در وای خوشی	
بهار رفت و نهنگانه نوای پستان	دو می زهوشن نیست از نوای خوشی
بهار رفت و پستان گریه دوست	غنا شیم سر روی مای با خوشی
بهار رفت و بشردیم همخوان چمن	دل گرفت ز غم می دلگشای خوشی
بهار رفت و بگیانک پستان چمن	پارگانشیم در وای خوشی
تبرکات تو عرفی خوشند دانیان	
غذیه ام بجهان چون از غای خوشی	
اگر آرایش از او کاخچه ناموس پستان	سراویل ندر و سندها و سن پستان
اگر فخرت از عشق خود در پوست سده پستان	دوای درش از او کان مالیدوس پستان
نگیری هیچ اسباب ترغم در ضرورت پستان	عده سیات برداری همه افسوس پستان
چراغت از دل آتش پستان گزیند و رو	در اندازی در آتش سبزه و ناموس پستان
ادب از دست نگذاری سواد وصال	بلعش جان بی ز آسپاشن پستان
هران بر باد مقصود کان نایاب بر عرفی	
نخوی در دندت قدر ناموس پستان	

بشاید بر او طلب بکنند زهر آسودنی	این دو که بی پایان شست از زرد و دم
تحصیل در دو و پستی آستان است پرس و ک	دست از طلب کوزه مکن با مکنست آسودنی
کی نغمت دیدار او می کجند اندر حوصله	موسی بجاد و غم گند از دست آسودنی
هر شویخ کاه در جهان بگردانند پدیدم	کواز تو در عالم جان بر دو پستان نخودنی
اندر شیمی افسوس غمی بجای آسودنی	
کر سپر بر انو ماندنی که در سب هم سودنی	
کمان ارم که این در تحمل میکند کار	بگو با کل که استغفای ملیل میکند کار
بصلح ایدل که پوشی بهر کز باز باز آید	غم فرصت خور کار می تحمل میکند کار
ان نامی شهر ما بگذر آتش تسلی شد	که باورد آشتی هر کز کان لرزل میکند کار
بپستی دران ایدل متاع پستی جای	که بانی همان غم تحمل میکند کار
دل ملیل بهر باوی هزاران از می نمود	ز پنداری که ناز و عشق و کل میکند کار
اگر بر مهر افروزی غم و آفریدان سرش	
شغافل کن که با عرفی شغافل میکند کار	
باز از شراب فشرده خرابم میکنی	در آتش گزیده بجایم میکنی
سدر پر شرم زهر سپر نمیکنی ولی	یک زه غنای منی بجایم میکنی
بهر زپ سایه میدارم بسپر	دزیر شایخ سدره بجایم میکنی

کردم هزار خمر یک العیش کباب	دژشنگان منسوز خرام میسکنی
صد شکر خالی و صد خمر بپسید	وزجره هفت منسوز خرام میسکنی
صد ناله سوخت دل در زخم خود سوز	فریاد بخش جنگ در بام میسکنی
هر دم زنگ و هوش پستان خندا	
در یاکش مجرای شراب میسکنی	
به شمع کوی صبا کر نجابت داری	که از شهابیت عشم کر پروانه داری
ازین خورشید شبنمی کم مکره و پستی	که با غنیمت ز خون حیرمان چانه داری
مرا این شش از دماغ جدا می شرسوز	که میکوسید جادو محفل بچانه داری
ز اسپ نظر کر میکیز می دلم شین	که آنکه خالی از نامحسوسان کاشانه داری
بشرط آنکه ناید کردی از خاک پسرش پرو	طلب کن شمع من کج جان فشان کاشانه داری
بشک فشرم و اندر مرغان پیشی را	نغان ای جعد کمر کن تو خشم و برانه داری
نخواهی در عرفی بقیامت روی به شمار	
که ای پیشی ز شوق ترکس پستانه داری	
صنم گفتی دل جان تازه کردی	ببار کباب و امیان تازه کردی
بگوشش میر کردی ناخن ناز	دل را چو شش افغان تازه کردی
ز کشتی و نه نوح ای کرینه شوق	چه بی حسرت کام طوفان تازه کردی

هریشانی ناکفتی ز بلفست	غم زلف پریشان تازه کردی
بر شمی در شمعون متنا	شهادت بر دل جان تازه کردی
سرا کشتی کردی عالمی شاه	جهان را عیب در قربان تازه کردی
مچنین بین پیشی بخوان نمک لطف	که شرم روی مهسان تازه کردی
شیراب عشوه افشادی بیخاتم	و باغ ریش نهان تازه کردی
ترا کی برکت دین از دست عرفی	
غلط کردی که امیان تازه کردی	
تا برانی که دوستدار کشتی	نکشتی چون از هنر ار کشتی
تا کی از عشوه نیم پستانه مرا	بشکنی جام و در حسن ار کشتی
آتش زرن که زنده کردم باز	که چو شمع هزار بار کشتی
تا کی ابل غرور سپس عصمت را	عقد بند می در کت کشتی
در قیامت کند کل افشانی	بیلی را که در هب از کشتی
ترسم ای عشق مهربان که مرا	سپه برانوی نمک ار کشتی
مردم از شوق این دعا مست	که کشتی تیغ و اسطار کشتی
منت قلم ار کتی دستت	دو هب از بر بر بار کشتی
بنامش طلب رحمت را	عرفی خویش را جوار کشتی

خدم این نامه بحسب کبشی	
بردم از آنش در کبشی	
یکه پروانگی کنی در پشم	کاشم را بمال در پشم بکنی
نامه ام پشم را بگردانند	ای فلک مزخ نامه بر کبشی
کشی از غره اصل عالم را	بعد ازین غنچه را بگردان کبشی
تا کیم چون پشم را شام بلا	از زده پشمی در سر بکنی
چون کسی در راه اصل عرفی را	
پشم دارم که پشم کبشی	
اشب که پشم را بدارد	بشکن دل ماکه نام داری
تقصیر کرده در هر سلاکم	با غره چه را عتاب داری
اشوب قیامتش غبار است	ای نشسته که در رکاب داری
در دعوی نشسته کاه پستی	صد غریبه با نشسته اب داری
گر لذت ناوک تو نیست	در خون ملک صواب داری
داری بلم نگاه کرده	گویا جو پس بجاب داری
در پشمی که هر که پشم	اشکده خراب داری
عرفی بود نامه پشم در دموثر	ز آنرو اثر از پشم نامه پشمی

نه سگت بر از می نه ادب زمان پستی	
که عین الف ساقی کبشتم در از پستی	
چه کشتی نماز لشکر تو بکوف ای من شو	که کران مشغول شد بکوس من پستی
چه بلا عشق تو هست این من عاقبت کرین را	نه کمان دور مردن امید من پستی
رو طاعت تو یارب که رو در چنانکوشا	که نیاید از برهن سپهر اخم پستی
همه شد و جیس این بوبرفشاندم اکنون	تو و شک آن بضاعه من و شمس پستی
کلیه نماید نه ماکل و عدماست در نه	
نه همین خوش است عرفی که تو نامه پستی	
با کله دو پستان است غلاوت بسی	کز کسی بشنوی کل کل کن از کسی
بر دل رنجور من این همه غم سریده	کس بنسود و زخی بر سر مشخشی
انچه بود در جهان مایه خوشن پان	یا زرو پستی بود یا نصب و اطلسی
من کیم از مردان راه روان بپشید	و ابسی از قافله قافله و ابسی
کفنی از اینای هر عرفی خوش بگم	
بی منسر جا بلی بی اثرانکه	
من میسندم عشق من ای که تو باشی	چهار با مید دو ای که تو باشی
خود را طبعی کیسان کنی عیب نگیرند	فارت زده مهر و فای که تو باشی

ای بخت ز شاه کی بپای بر سپیدم	در پای میمون شای کی تو باشی
از بسکه ملائکت بنامشای تو محبت	اندیشه نخبه پرایی که تو باشی
خورشید بگرد سپهر دزد و بگرد	ابجا که خیال تو و جایی که تو باشی
هر دم همه جویند نشاط و دراب و عیش	من شسته آشوب و بلا سی که تو باشی
عزنی حکمت در بعضی نایب در دست	
یا نعمت دیدار لایسی که تو باشی	
نار غریب اندر وطن میسوزد	ز در بناله مرگ من میسوزد
بهای تو ای نایب خود نبود	که بر شسته سوی من میسوزد
نمک عزنی ای در آتش چرا	که مشتاق دار از چمن میسوزد
که دست ما را بچکن هاد تو بست	ز تیغ سپهرم در عدن میسوزد
کمان ارم از بس می شادمان	که همراه تابوت من میسوزد
مسلمان کی در کعب هست این ششم	که در معبد بر عین میسوزد
جمال تو ای کل ز فانشش مباد	که بی عنایت از چمن میسوزد
دوای فراغت کن ای دل اگر نه	ز در بناله آن دل شکن میسوزد
خیالی که عزنی حسد در دولت	
که بی موجب از خوشی من میسوزد	

خوش آن گوی شمع وصل مهرانم	برافروزی و داغ دل جان سوز ترا باشی
بر شافتن ز من تا نیازا منی سر بر با	خوشم مست و خواهم که ناز آموز ترا باشی
چراغ حسن خود در بارم زار ایستم	چو آفتاب من که عالم سوز ترا باشی
نگردد بوالهوس ای سره از زده دل	مگر ناوک که از مرگان او دلدوز ترا باشی
چنان میخواهمت عزنی که هر چندان بر خاد	
بلا آئین سر بر باشد چنانندوز ترا باشی	
<p>مت العریات</p> <p>بعون الله تعالی</p> <p>م م</p>	



فنا شد بنوعی از من چسپار	که باشدت به نفاق معاشران بس
ز عاقبت بمکافات معصیت و سرور	مرغی کرده شمش را عدالت اور
پس از دید ز حرمت می جان ماند	که لاله سوده کسی در میان عبهر
حرارت تبم از عاریت کند شاید	که پیش چل شود آفتاب را جوهر
ز بعضی چشم از بس هوا تموج یافت	ز بعضی موجی توان شناختن محور
گرفت مالک دوزخ مساع قاروره	که بهر دوزخینان شرتی بر دوشم
ز رویه لکیر مودره بر سپر بالین	ز زخمهای اطبا نهاد و صد و شتر
مس او شاد و به بین حال و دوستان صبح	بد و بر بالش دست نهاد و صد بس
یکی بریش شد و سس کج کند کرد	که روز کار و فایا که کرد جان بندر
به جاده و مال و فرود مایه دل نشاید	کجا است دولت چشید و مگر و امکنند
بکلی نبری آواز و گفت کوی حسرتین	کند شروع و کشد اسپتین مدیده تر
که سخن همه را این هست و باید فرست	تمام راه و راه و اینم و دهر راه کند
چه ما که ریشن بعضیان بنفید کرد و چشم	چنانکه با بختش راز نبره غریب بس

جوان پرنبرد اجل بکس نرسد	به پیشه برق چو آبش زنده چو خاک چو تر
جو در پیش کند روز و روزگار ازین عاود	بنام روز روی اگر بگذرد کسی به شتر
یکی چرب زبانی سخن طسرا شود	که این وفات تو تاریخ انقطاع نسر
فراهم آید پریشان مدار دل ز بهنا	که تپم و شرتون بسج میا یکم سپر
پس از نونش و نفع می کند انشا	بد دعای تو پیاپی چون چرخ کسپر
چنانچه هستی فرست و انش فرست	چنانکه هستی مجموع صفات و سیر
بنظم و نظم در او بزم منور و ریزا	اگر چه خضر کمال تو نیست سید و بشر
غذای مغز و جل صحت هم دید میزند	که این منافع کما ز احب آورم بر سپر

کود که بعد ایمان که بعد سجده بس	دزد خاک آرایش سپر بر بنام
عشق اگر در چمن قدس کشاید بالم	ابدی ماند پرواز بر پر بر بندم
در طریقی سفر قدس بغیر از سوزن	هر چه پای باب سپاس است خیر بنام
کو برارم بشمارد و سپر زخمی ناخند	سپست زخم تو بر جان جگر بر بندم
مس لذت بخام ز دل ریش کومن	زخم مرا هم که کشود است زگر بر بندم
عمت از دست نغمه باز کشاید چو سپر	که بر چرخه قضا دست قدر بر بندم
خندم سپر چو سپر چو سپر	که بزبان مغان نرسد کمر بر بندم

پس چه دوست در صومعه با زاین چه است	بر که تا تو پس است آرم دور بر بندم
من که میراث بر لذت زهرم پروا	که فروغی چون سادت بشکر بر بندم

ای دل از زن که از عشقم	بجفیفن شمی فرستادی
ای چشم دوست کز در خندم	به چشم بلای فرستادی
ای غلط پیر کز در قدیم	بمیرفتن فرستادی
ای خردی که به سر جلوه خویش	بدو عالم مرا فرستادی
کوشش کن تا کجویت کز عیب	چه کوشی کجا فرستادی
آدمی باد و کون معنی لیک	بعدم زود وافرستادی
صورتی ماند و وقت من کردی	تنگ مردم کی فرستادی
آدمی تمسلی ز استعداد	روح راناست تا فرستادی
آب رویی که تشنه اش نکست	بپجوی وافرستادی
کهنه ریشی که مصلحتش نمک است	بشکنج دوافرستادی
هر کجا بخت بهو پس نبوی	به قیص رجا فرستادی
هر کجا بختم از بر چندی	برین عطف فرستادی
جای بنسرو نیاز کس برود	بدر کس بریا فرستادی

دوستی که عشق می لغزند	عقل را بی عصا فرستادی
هر که از طبع مزه پس زرد	پسین ارض سا فرستادی
تختها بهر سرت انجمنی	بشمال و صبا فرستادی
نغمه زهر سوز لاف کرافت	به سبیل و سحر فرستادی
هر چه بود اشتهای ز کعبه قدس	بصنم خانه فرستادی
هر چه چهره بل نهایت گفت	بمخاف بر بلا فرستادی
هر که بود که از حرم دادند	به دوم اردنما فرستادی
کاه ز رویه نمود خشن	به پلان دغا فرستادی
که ز شیون چیده هر شیشه	ز داهل غرا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ	که کوشی دغا فرستادی
بر که آمد بدیدنت زرتی	که نبود از رفتن فرستادی
صد ریانه ساز کرده مدام	یک پکت جای فرستادی
که بنبرد مسایل علم	لم نوشی دلا فرستادی
که بر راه مطالب علم	بکذا هکذا فرستادی
کاه در نظم و شرع بر	موجب امر جا فرستادی
کاهی از صورت و شمشیر مانده	تن نشان تا فرستادی

زایشن با صورت عین ناپرسید
 بجزلا هر رهبری که سپرد کردی
 هر کجا خواست شاه بی طلب
 از رعایای حسین بر چست است
 هر کجا شهوتی نمود طلب پس
 کبرت افشرد و کرد بد رویشی
 چشم بر جسد بست بود
 هر کجا دعوت و معرشم بود
 هر کجا فوجی از رعایان بود
 هر دعای کسی که از کسی پرسزد
 هر کجا موجب از رفوق بود
 تا روی که از تو صادر شد
 دو دو مای که پسمای امید
 هر کجا که مردم سینه زاری بود
 پر تو نور صبح اول خیزد
 شمع ایمان خانه روشن کن

پیش عجز و شفا فرستادی
 خار و مغز پرا فرستادی
 شوق برقع گشت فرستادی
 نشسته کرد با فرستادی
 عصمتش رو نما فرستادی
 کار سپه شور با فرستادی
 صد شکم ایتما فرستادی
 بجز بیایع را فرستادی
 سپهر مدعا فرستادی
 بشمار خطا فرستادی
 صد طبق استهلا فرستادی
 حساب قضا فرستادی
 بکلوی دعا فرستادی
 بگره پان ما فرستادی
 بر چه پانج و خا فرستادی
 بحسبیم ریما فرستادی

تا بر کعبه شهبان حیات
 از نیک آب و هوای ماری می
 زان جان امر که داشت تن از زود
 مرکزت دین نبود مان کرد بود
 تا زم این ناز نامی رنگین را
 مان توان شو که پیش نمایش
 کرد عایم کنی که گریه نین
 دلی آن سر و لیست که این نام
 من زخم بی مروی بخشیم
 بر هم شرد که صیعت عهد
 ای خود را ز شاه را و صوا
 بنگردی شفاعت خود را
 داروی که لطافت نعش
 آنکه رحمت نعت او بعلک
 آنکه انداش را بگویش طعن
 آنکه از مایه سعادت او

به عنان فتن فرستادی
 هم باب و هوا فرستادی
 چه بدار البت است فرستادی
 کوه کردی کجا فرستادی
 که بر در حربه را فرستادی
 خوشن ساز و نو فرستادی
 برکت و نوح رسا فرستادی
 بدو عالم سپر فرستادی
 که شفیع از بجا فرستادی
 ما مضی ما مضی فرستادی
 برده صد خطا فرستادی
 بلب مصطفی فرستادی
 قدسیان را خدا فرستادی
 علت اغتاف فرستادی
 سوی تحت الثری فرستادی
 سایه بخش بهما فرستادی

انکه بر وی نبرد مهرش نوال	مس بر کیمیا فرستاد
انکه از بختش شیرینم	بکافات بلا فرستاد
انکه بر مان بخرش صبر در	بشیرت حلا فرستاد
انکه وقت گذارش پیغام	صبح نزد عشا فرستاد
انچه پس قطعه یک نفسم	ز زبان او افرستاد
خسته کار از مرده محبت	یکه و یکیه جان فرستاد
که ما ترا بطلست خدایان	نور شمع به افرستاد
در وصلت زود ما بخت	رفت می بر ترضی فرستاد
سرا عدا به تن عداوت شد	منطقه لاف می فرستاد
دو جبار از راه بخت و عدل	تختهای عطا فرستاد
به عرفی که چشمه من است	اب نفسم و دهگان فرستاد
به زمین که سر تهی او هم	کنج شرم و حیا فرستاد
طلب روم چون کنم که لطف	بدو عالم سلا فرستاد
به بستی که با کنی تقصیر	تو که مهرت با فرستاد
بیدم که چه چشمه شوق	نوشش نعت و شاعر فرستاد
لب به بندم که در طریق سکوت	دوم دست ما فرستاد

ایکه دنا نیست ام خود را پس برود	ایکه ناهمیده از و عظیم بجان بختند
چنگ بلی نبود است روانه ز کین	وز توان دندان چن مین می شکست
بی نصیب از نعم زادی متکر فرستاد	در کان کا و ما زنی داری انیکت حاضر
عالمی اندیشه دندان سکن سکن	و عطا کفتم می بجا و برین مجلسی لذت برد
در نیت تازی می پندارن نیم انیکت	یا بعضی صلح کنن کار شست را تو
چون تو سپرد روی سوال از و تو	
یا برو با کاست اعمال هم یکی کنن	
شاهنشاهی حقیقت اسبی که داد	شاهنشاهی حقیقت اسبی که داد
در ویش بی عصاشن کبر و زینت	در ویش بی عصاشن کبر و زینت
پراست و علمی بنور اکش فرود ام	پراست و علمی بنور اکش فرود ام
کبشیده زند بچمانی ستامیش	کبشیده زند بچمانی ستامیش
اینم غیرم بوی از صبج تابش	اینم غیرم بوی از صبج تابش
سهم بره سوار معبشتی سپاد ام	سهم بره سوار معبشتی سپاد ام
نم آنی امروز که گشت چشم	نم آنی امروز که گشت چشم
بود خرمن افشان لقب خوشه پستان	بود خرمن افشان لقب خوشه پستان

دلی دارم از جنس کتیاپی خود	بوحث فروشی جو غزلت کزینان
دلی دارم از اب و رنگ طبعیت	کل افشان تراز چهره به چندان
دلی دارم از عشوهای معانی	برشتر از حسن صحرانشینان
دلی نیند دارم ز دومان کوبن	پراز دواع چون امن لاله چندان
کروسی بصورت پیش و جنبی	نگر روشنمای جو صبح خرمینان
چه کلمه است زنده از باغ طبع	بگو ماه و پیشی در آستانینان
ز چنبد طبعیت باوج معانی	بر آورده ام چشم کویا به چندان
دلی دعویم پس مسلم ندارد	جو پستی سوری عشوهای نینان
بالو دکان جبر غده می فشام	به تلخی جو غنچه سرین پاکیزه چندان
بافعی دمان نامه مینویسم	منقش بر زمره زنگینان
فشاندم نوشتنم چه سپوده گویم	که انان کدام و کیمانند در اینان
ای فاشم بایر هم شرب	که بحر فی دعا فرستادی
نه دعای می که در جنبش	کو هر دعا فرستادی
عند لب نمود بکلریر	از بهشت عطا فرستادی
انچه گویم بسوزد امن لب	تا بگویم پسر افروستادی

پس این شیوه دار تا گویم	که بدست بخت افروستادی
من کل آرزو بخت کردم و نو	مهل کل مرا فرستادی
لطف کردی و لیک منت منیت	که گرفتاری سها فرستادی
پناهی بخت پسر کرد آن و منین	بزرگ پایه سر و کل و سپر
که در باغی نشرو چیدم محفل	که در وی غنچه پس کرده تاب
که در این باغ باغ وصل یاری	که آبش می رود در جام شیدا
ز بس باغی که برکت لاله او	زند پیای بختین و ماده خورشید
زاندام کا پسین ز در دماغم	لیتم ای بهشت عین ما و پیر
دل و جان هر دو از هم میرسانید	تجول منت و تاثیر امید
ملاوت عرفی ازین ترنات تراغی	گرفتیم آنکه کلام تو سبب پیلی کرد
نشم دم من آوری و قد پس شود	که شعر روی تو از زمانه نیلی کرد
چین مناز که طبع تو غر کیت بی	بدست کرد که او این نکرد پیلی کرد
از خست ملامت در آتش افکنده	بگو در آتش او کو هر خلیلی کرد
دلیل ظلم ازین خصم با محب مطلب	که هر چه کرد مدلل از دل پیلی کرد

صدای طغیانه بلند است که گوشش بهوش آید	که صورت صورت دورین مرصعه سپیدی کرد
که گویم آنکه رسد نازش هر که بفضل	بجایه شد فلکش سحر بر زولایی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه که کز او داشت	سپهر این همه با تو ز پی عدلی کرد
پس طبعی دوران دوست دشمن بین	که در عدلی چون تو کسی چسبلی کرد
و کسی گفت که سعدی که سر از دور	قطعه کفیه که اندیش بهان سپید نازد
گفتم این گوش جان ز پی سپهر کفیه	اینکه از پرده عین آن نوحی می اندازد
جنابمست سعدی سخن گفتن او	که ز معشوق بمبدر فوج غمی اندازد
سخن عشق جز امست بر این بهید و کوی	که جوید همت غزل گفت بدوح آغازد
گفتم این خود همه عیب است که در او نشد	هر که این لاف ز بند خورشید و بی طیاره
لو شش اندر یک اندیشی عرفی کورا	انکه مدوح بود عشق با و میب سازد
ز آنکه معشوقی و مسدوحی اثبات کند	بعد از آن حاسب معشوق قوی طیاره
دنیای طوبیله ایست پر از سپهر چار پیا	آبادی و حشر را بی درشت همه سپهر است
آبادیش که نام دور و شهر و بام و کوی	ویرانیش هیچ درشت و پیمان است
از هر خزان دی سپهر پیمان میدهد آن	وزیرش شیران شیر از خواب است

ای اب و نان اطلس و دو پا و ناز و دو	جهای تاخت و علف دست به دست است
کردن کسی که کف بلبل او رده از	هرست است شریک مهر است به است
انکس که مهرزه کرد و پریشان علف بود	چون بارکش خریدت که از قید است
انکس که پای سپهر راه برودش قضا	است کس احوالت خود پای است
کرنا که آدمی ز حسری داده در میان	باش که کشته از لکدی باشک است
گفتم که آدمی ز حسری داده ای حکیم	این کست حل کنم که دولت نیک است
در ملک مردی نسب جانب معتبر	عقل این نسب ز زاد و نوحی است
در معنی از طبیعت کل رسیده شاخ کل	از روی نسبت از چه که از خاک رسیده
بس آن سفال که زاده از کهن فرودش	از دود و سفال فروشان رسیده
ای جبری که زاده از صلب سفال کرد	از دودمان جوهر این خسته است
انم که گفت آدمی از او کشش نشاد	نی هر کس آنکه کرد غم از دل بر پشته
از ازل آن خزان رسیده آفت که چون	یعنی که صورتش همچنان بار پشته
بنا و خرم عالم معیشت صورتش	در هر دو کون عیشش از نرسیده
صد شکر که فرود و دوا جا	در دامن دایه بخت زاده
در باسی نوحه شنیدنشاد	بنگر که چه در پی بهت زاده

ای قطره شود هر چه چشم	که چشمه فیض کسب بر یازاد
ای دانه شود نه از خوش	گر گشته رحمت حسد از او
یکتا کنش مخرط احسان	از بهر نشا رپادش ازاد
از بهره طالعش جوجوی	سرخسب سپید و فغان ازاد
از تربیت عنایت شاد	خورشید سوداگر سهمازاد
من دانم آسمان که اقبل	در کعبه آسمان کرا ازاد
تاریخ تولدش چه پرپی	آرایشش روزگار فغان ازاد
اورا چه دعا کنست که بخشش	وامان عبت گرفت بازاد
بسیاح عیب بیامی بر عینت عرفی	که حسن شاه مغنی زوی گرفت است با
بغرم سپهر مصدا صبا بکام زویم	که است طبع احساند و برین عشرت ناز
بگرم و مروت دعا قضا که کعبه بخشست	در آیدیم بغرم بلوغت هر پرواز
کدشت در اول عرفی هوای طوفان حرم	ارباب که ریخت فرو گریهای دل پرواز
زرموح گریه طوفانی از هوای سرم	بصحن کعبه فلکند از شیراز
عرفی آغاز کردید کن شاید	کین کمن خاکدان خراب شود

ناله کن مگر زنا شیرش	و بر نامهربان خراب شود
از نغان پندیده بس و غم بر جای	خان مان فغان خراب شود
منم او کعبه که خرابی من	میش معسور جان خراب شود
گیر سپه سوی وزد ز باغ دلم	نمات جهان خراب شود
گر شرابم کشند دره امیر	مشراب پس جهان خراب شود
تعمیر کرب پا بر چنید	کشور لامکان خراب شود
گر من از کفشت کو پا پاید	دار ملک زبان خراب شود
مرغ اندیشم را کھی خوابم	سپهر در آتش میان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند	مغرور یا و کان خراب شود
من بجا حینس روزگار کجا	خاذا آسمان خراب شود
گر به طاق دلم شکست افتند	قبله قدسیان خراب شود
چند گویم که ز پا افتسم	بشکست داین آن خراب شود
شیشه آسمان بدست منت	گر سفتسم جهان خراب شود
بجز من کیم ابو الفتح کان فضل	ای آنکه جنب پنج اولاسیادی
هم پیرت تو ریورد منیت اگر نیکل	بجز عشقش نبد ز منیت و نیاسیادی

کی بود که چمن چمن در بهشت جاها	نازک تمال رفتی و طوبی باستانی
صدر پ یافت انجمن خاک و سپهر	از روزن سمر تماشا سینه ای
نفر و خست مشت خاک طبع بچکس که تو	با کج نشایگان نشن سود انیامی
بر سخن آسمان چرخ و آدنی زمانم	چون تو بیای چشم تریا سینه ای
آدم شمار دین تو بر اشوب وجود	در سلک نشم کون معضانیامی
چون سخن گفت منظر با دل منم کن	از جمع مطن بهر اسم انیامی
از غایت یکا کتیت در جوم شوق	اندیشه را بدین شناسیامی
یک شب رفت که ز پس اتصال تو	صدره بخواب زمره و شعرا انیامی
خرد و پس منظر افلاک آرای سپندا	ای ای که جنبه بر کام اجب انیامی
همه شد از لبم سخنش کوش کن که تو	جز کلب پروردم عیسی سینه ای
رفتی بصید همه چشید روز کار	گفتی که اینک آدم اما سینه ای
از بسکه ما امید ز زود آمدن شد	گویم بدون سهو که مشرد انیامی
کر شاه مانفت میا که چه گوئیت	کز شوق مردم و تماشا سینه ای
دره انم از کر شده در آمدن کنی	این بسکه پیش از آدم و حیوانیامی

بازای سایه بر سپر ما کن که در جهان
فایده ز شک ترعت مانیامی

خدا یگانا در می سپسود و ثانی اسپس	نشسته بودم در زمانه کرد و ذوق
که هر می ز درم نامگان در آمد و گفت	که ای صمیمی تو اسپر از عیب را غماز
گویم سببری که ز نهایت ندرت	بر چشما می صمیمی تر بود این بار
۴۲ ای ای سعادت فلان که غرت او	تبر ز شهبوا از غر حکمت ان ممتاز
پس وجودیش با دولت بدشت غرت او	رکاب شاه پلنگ اکن شهر بر انداز
بهشت ناکمش ازنی جو روز کار قیام	عنان مصلحت او و لطفیت هزار
از اهل دانشی احسن تو مبعثی اول	بدست میکنی و انکه دلیل می یاز
کر شمر بود این عین سپسما و تر	بجاز سایه زردان چسای نامد باز
من از نشیندن این حرف عجم به شرم	سکینه از نفس عقل و کلام ای سپ
شکفته باد که این بعد عین مردم است	عنان براد تو هم تباب و هزار و هزار
ندان لطیفه و لیاقت بر نهایت سوز	که مانده شب مشردن از پرواز
من این بگفتم و اندیشه با یک برود و	که ای لطیفه بگذار در مشیت هزار
همیشه تا که زرد در لب پس لب و نهان	بگوئی در آزی حساب عشرت و نماز
جیات خصم تو چون عسده و گرم کونا	نشایم تو چون آرزوی حرص

سخن شناسا که در سپسود کردی
نخل مباحش که من بهر خلم آزاد

کی بود که چنین سخن در بهشت جاها	نازک تمال رقی و طوبی با سینه ای
صدرب یافت انجمن خاک و سپهر	از زورن مستر تباشنا سینه ای
نفر و خوت مشت خاک طبع بچکس که تو	با کج شایگان نشن بسود انیامی
بر سخن آسمان خرو و آمدی ز ناک	چون نوبتای چشم تریا سینه ای
آه شمار و دین تو بر اسباب موجود	در سلک نظم کون بر قضایا سینه ای
چون معنی گفت منظر با اول فریم کن	از جمع مطن اهر اسمایا سینه ای
از نایت یکا کمیت در هجوم شوق	اندیشه را بدین متناسبا سینه ای
یک شب ز رفت کز بوی پس ارتضال تو	صدره پنجواب زمره شوق ایات
خرد و پس منظر افلاک آرای سپندا	ای انکه جنبه بر بام احب انیامی
پهچو شد از بیم سخنش کوشش کن که تو	جز کلب پروردم عیسی سینه ای
رفعی بصید جمره چشید روز کار	گفتی که اینک آدم اما سینه ای
از بسکه نامی دزد زود آمدن شد	کویم بدون سهو که مشرد انیامی
کر شاه مانفت میا کر چه گویمت	کز شوق مردم و تباشنا سینه ای
ورد انم از کر شده دیر آمدن کنی	این بسکه پیش از آدم و حیوانیامی

بازای سایه بر سپر ما کن که در جهان
فانغ ز تنگ تربت ما نیامدی

خدا یکانا در می سپرد و توانی آید	نشسته بودم و در زمانه کرد و خرد
که هر می ز درم نامکسان در آمد و گفت	که ای ضمیر تو اسپر از عیب را آغاز
گویمت منبری کز نهایت ندرت	به چشما می صیقل ترا بود این بار
۴۴ ای اوج سعادت فلان که عزت او	تبره شب بواز غر تکستان ممتاز
بود چو پندش دولت بدشت عزت او	رکاب شاه پلنگ افکن شهر بر انداز
بهشت نامکش ازنی جو روز کار تویم	عنان مصلحت و اور لطفین هر از
از اهل دانشی احسن تو بهیچ اول	بدست میکن و انکه دلیل می یاز
کر شمر بود این عین سپید او تر	بجاز سایه زردان چسای مانده باز
من از نشیندن این حرف غمچم بستم	سکندم از نفس عقل و کفتم ای سپ
شکفته باد که این بعد عین کردم	غمان راه تو هم تباب و مهر و شمار
نه ان لطیفه و لیاقت بر نهایت عز	که مانده شب مشرف از پرواز
من این کفتم و اندیشه بلنگ برود و	که ای لطیفه بگذار در مشیت راز
همیشه تا که زرد در لب پس لیل و نهار	بگوتهی در ازای حساب عشرت و ناز
حیات حضم تو چون غصه در کرم کوتا	نشایم تو چون آرزوی حرص

سخن شناسا کریمت سپرد و کردی
نخل مباحش کس من هر خلم آزاد

تراست بول بختا و دناست بولانی	با این دلیل که گویم مراست بولانی
اگر طبع تو پستی زنده جانگرفت	نه شعر من بونی طبع تشنگی نماید
هم از خوشش آبی و غلطی نیست این گوهر	بغیر آنکه بر سر باغ است تمام است
بحضرت تو اهنه است عرض کنم	بشر آنکه کن خسر و دین باین کوتاه
بغا پای محبت منم ز لحنی آری	که یونسم تو ملک سیرتی بصورتی
اگر شفا و تی اندر مسیانه یافت شود	همین بود که تو در مصری منم در تمام
وین شنیدم این سخن اشیا و کائنات	نمان بودن تو بی حاجی چشم که جوان نیست
آسمانش در خیال فرشتگان مجلس نشست	آفتابش در هوا می کرده امان بود
چون شنیدم این خبر ز پرده علم نشست	بجز در این واقع عالمی ایشان نبود
او بشخص دولت آمد و زر و نظم جهان	بی ثبات دولت از اتمان و خیزان بود
شاکستم از پایش گفتیم الحق در جهان	پیشو بودن بی وجود فصل حیوان بود
سایه صاحب بفرقت باد کاندیش او	با کرفتن در پناه تسل بر زبان بود
نمک فستق مین کرد یکی گفتند پیش	کازیر و از صورت او منسی اوم بردا

این سخن که شنیدم ز شاه عصمت کرده	شد پریشان جو سپرزانش عالم بردا
روزی کار آمد و کشتش که تو محمد و حسن	پر دوزین از تنی باید بچو اسم بردا
گفت از اول غلطی افتاد مرا می با	دل رحم جی بر هم نهم برداشت
من ازین حرف چو شنیدم و گفتم	اینچه برداشت خود از کون مکان هم
تو مرادانی ز من نیست ترا میدانم	پس سپر باید ازین عالم دل از هم بردا
اهل دنیا هکلی محبت کند بشد و فساد	رحمت خود را که ازین فرط مستم بردا
نم نعت جمال بر ما و تو فرست	یوسف این را من عمل شد و تو هم بردا
ای که از نعمت ما اثر تو	عقل با علم منقسم کرده
بشنو این قطعه که لطافت او	نمک و طبع منم نهم کرده
دل عرفی مگر که از شهوت	قصر تقوی پس منهدم کرده
شاید از عصمت شک و رعی	ران کل اندام منعبم کرده
که گشتن بر فراری افتاد	مردود در کور محبت کرده
به گویت که سیر زو بگفتا و عرفی	رعد ما فنی و حال احسب در کز دیدم
ز پیش بی بی پیش ما بر سیر	که عیش از سخن باطلخه سردیدم

که صد ملامت ازین دردی نبردیم	ز درون آفتاب سدم سوال مکن
که خستد بر لبی تک و گریه بی آوردیم	ز سوز نام این روزگار دلگیرم

بد نباشش دم جا بک نیست	هر آن سوی غم کان شیر روی
مراد غلب شب از جانت	هر آن کجک بلا کج شست
فلان کفر مشهور چه نیست	مسلمانی کجا هست ای که گوید
یحیی کت پانی حمت نامواست	براه عشق کجست حاج خضری
همان کز بزم قرب این پست	و کز صدره و صفاک پای بود
چرا هر سویت آسایش چنگ است	اگر آهوی شتر بان کاه عشقی
سرافشاد و انچه از زبان است	کلوی صید انچه از شسته خیز است
شبان شمش عشق او چرا نیست	تور و باهی سپر خود کیر و میر
که استعداده اول کام است	بود هر منزلی از مشاده صد کام
نه هر زغاله راموسی شبا نیست	نه هر کوبه فیض سامری یا
که آب لعل در پیدوی کاست	نه هر کان مهر کان بشکن پیشه

افستد بروی عاده دیوار روزگار	گاه به نپ زلزله انچه نرسد دل تو
------------------------------	---------------------------------

فایست دام عاده در دور علی	چون غلب زمانه و مشغار روزگار
در آستان بزم تو هفت کام بار	وزیر کفش کم شده دست مار و گاو
در خب پستان جلالت نه آسمان	یکمشت پسر و بر سپرد دیوار روزگار
در روزگار عدل تو از راه آسمان	در پای روزگار حمله غار روزگار
ایچدیوشن عاده تو نوک قلم شگفت	صدورت پیشه دایره کار روزگار
بر کار سار صانع به نیزنگ بر گرفت	اندازه هر صورت بر کار روزگار

نشته بودم درمی و شاق و میکشم	چه نشه بود که ایام در جهان انداخت
چه درد بود که هر بهای دولت تو	بهای عاقبت حبله همکنان انداخت
خزور عشرت و نفیض شرک و وصل این کبر	که کار ما بدعای سحر کمان انداخت
من اندرین غم این پستان در او ترا	که گمان خنجر دم دست در میان انداخت
ز بهای جسم و پر سپید مشن زاری گفت	چه گفتش که کشام بر آستان انداخت
چه گفتش چه بگفتا چه رستی اندوه است	همان که فرقت آن نشنت یحیی انداخت
بگفتش ز کجس اداری ای بشارت گفت	ز صد علامت اجتناب در کمان انداخت
فلک که در سفر از خوش او جدا نشد	همان کبر دشمن محمود و خود عنان انداخت
همان کج سایه نشین جلال دون بود	بخت دوست را با سینه کی بران انداخت

عنان شمرده سونی نامطم جهان است	قصدا که رشت توام جهان دو نامیچو است
بهار اشبهت ادهم سب و مکان آمد	عنان گرم شتابش که بهر سجد و شتاب
که خویش را بچ شوی بر استمان است	سران که شد تهنیت کنان کوبند
همای دولت و دین ره با شیبان است	نهار شکر نهاران هنر ارباب است
قصدا بسا پس طرب بر زبان است	درین چشمت زمان کز نشاطن است
کاباها شو اند بر آسمان است	کراست عنتم بهین آسمان که از است

را هم شعر خیره سپر و تیره چهر بوداد	غزنی ازت و کتب زرق و نور من و آرز
ای باریم عطار و در کشته مهر داد	طالع رهنم نمود با من چشم خانگی
آپسپ آن فراغتم از ماه و مهر داد	ذوق غزل بهر بنام اسپر دل
تاوان این کج سر شواند سپهر ناز	مع آبروی کوهوت درم بخاک رخت

بجسیر و زبان و زمان بسوزد	سلامی کز دو قامد شوق را
برازند و تاج سر و استپتان	سلامی که طغرا نو پیشش است

سلامی عطش نامی نو در کین	سلامی بهیای من میان
--------------------------	---------------------

اری حمید و صفاتی که جنبه بد و زنج مهر	که انقباب در آمد بزیر سایه لطف
که شیخ حسن دل همیشه زلال است	که کسی دید در طبع تو علم بگوید
که شیخ همنم تو در محبت کمال است	کمال تیرگی آرد بزنگت حمل سجده
اگر عناب تو ام بر زبان سوال است	کنم سوالی و دلداوه امید جوایم
چرا امشاع سخن چین بدعت است	کسی که شعله نمیش رسد به شمشیر است
خدا کنت که بر و بر کانت است	ازین بگویم که آورد و رویا غم ما
بجیرتم که پسر از اشن و مال است	کسی که سحر کمال مرا حرام است
حرام را کنت در رایج و طلال است	امام شریع فرست قبول مردم نادان
دلهم چگونه بعنوانی خیال است	تو جوهری و مقدون نام کرده که هم را
کشمی بسجول ما هم کزین طلال است	بیب را کنته و مقصود و منیت نام کنام
مرا بد و زنج مشهوری وصال است	قبول میکنم انیم بود که شاید لطف است
نکاهها ازین سعد که کانتقال است	شیخ بند و نجر انفعال غیبت پس را
که مرغ نامه برش ما ز چشم مال است	نوشت نامه عندری دوست عرفی و یاد

آداب چاله دادن تو	افغان که نشست دامنش پای
-------------------	-------------------------

بی بهره دلی که از تو دور است	همه بستر و بخت خاک
چندان نشد و سکفت ابریل	تا گشت بشوی تو غمناک
بکشای نقاب چون بستی	اندست که پرین کسب با
می آید و در رسم است کو تیغ	مخصوص من نیست جور افلاک
ای اصل زمانه مرد و کامروز	کز قتل خودش تخم فرخاک
تاریخ و غنای	
بر فراز شبیهی که جمله انعام است	همه همان دم زبانی تا یکی از دو پستان
ناکه آمد شهب تاریخ در انم سخن	با سمنه اندک کفتم بود با من سخن
چون کین پستان عالم زید حزن آفا کرد	که ز زرم ریشم و کانهی زرم آردون
چون پایان بردختی را نقاب بود که	بر سر احوال خویش آمد ز راه و آستان
گفت گامی فرزند شوخ است یک عیش	بشنو از من مری بود از غشی برین میان
بودم او هم نام و مشک می بودی عهد	کز بخت نام سوارم بود آمد و حیب
این مان کراقتها شب شد مویم	آشبه نامت و بختندم بعرفی رایگان
تاریخ و غنای	
جواب شعر خایون به صمیمی سری لیک	بشاعر معین در غبت موز و زرا
ازین هر که مرد و خوردند اشخوان	طلب کن از نشانانهای یوزرا

درین معاظله با من بود شکر یک پی	بمن عداوت هر سینه حسرت کرد و زرا
چه ز شکر که بخون من پر و دستر ماو	که شکر شکر کت پر و زینیت مجوزا
زهی شعور که شستی خزن بر کشند	که مان نظای ز کمر سلک در مکنونرا
مدم سیراب خویش کن عرفی	بهنل جویران طعن مردم و دانا را
تاریخ و غنای	
به ارباب دل نرود برای صبا	که نوگشت اینک زمانه ادب
بگردد و پستانرا که در عهد ما	بلند است بخت جوان ادب
منفرج بدید آمد اکنون و است	که خندد لبالب دمان ادب
در آمد یکی گشت سپران قدس	نو پسید صاحب قران ادب
رسولی در آمد که دار و عجب	زردیوان معنی نشان ادب
شباب و خاک و فاسا شد	کز و تازده کردید جان ادب
تولد همسب کرد طفلی که بود	به بطن ازل توان ادب
بصد زوق تاریخی وی بر تو	بهر برک و بر باغبان ادب
بلیغ اندر آمد بعباری کی مست	طر از نه بوسه نشان ادب
بگویم که امست تاریخی وی	به شستی هبار حبان ادب
تاریخ و غنای	

اه کز اعدا دور سوفا	ای پی همسری دوران او
توکل پیمان فروغ باغ قدس	شد پادشاهی بر باد داد
زین طریقی بر ویش بایست	زان طراف رضوان در حبش
چون بر تاشیر کلام خاصیم	بود رضوان از ابعاب اعمت
تا شود آرایش آفرینش	آفتاب هم پیرا حور زاد
گفت دارم التماس منفری	ای ریاض خاطرت جنت سواد
مشکل بر مدعای من ملی	بهر حال نوشت آن جوهری نژاد
من این اندیش بودم کز قضا	مانعی از کتم عیب آواز داد
گفت عرفی اینهمه اندیش نیست	کوچکین آرایش فرد و پسند

تاریخ تولد

خرد ووش از سر کلاسم	که ای صید مید و پشم آمد
ببار...	شکفت اینک از وی نیم آمد
چگونه حین الی که می بستش	بدان بوزنیک و شمیر آمد
بگفتم که هن شده کافی خواه	که طبعم بغایت کریم آمد
بگفتا چه خواهم چون خوش تو	همین فرنگی است تعیم آمد
تو تاریخ مولود کو گفتمش	کللی از بهشت عظیم آمد

ای باد بگو بجزیرت او	کایم جود تو از طبع شکند
ای جو صله سخاوت تو	از روی کدایی تو شکند تر
شکین نشین کمر کردم آید	از بخشش کمالک سبک تر

تاریخ بحیث شعر کسی گفته

ای صورت بی معنی وی کهر افنی	تا کی نهی از لطفت بر کردن معنی غلی
نام شعرا شد بیت از شعر نهی مغرب	تا کی شوی ای حسرت بیاد نام کنی لیل
فی هر که زبان از دجا بر زودش گفتن	فی هر که سوار افند لایق بودش دل
یک مصرع با معنی گفتی ز پس از عمری	و انگاه بران بسی رنگ گل و آب گل
طبع کج انخل را نادرش گفایند	تا رخس از آن کفم شاخ کج و زریا گل

تاریخ تولد

دوشش گفت اندیشه کان فرزند آید	فکر تاریخ مکن کان بادی از نامش
گفتم در ضمن این تاریخ حسری لاز	عرضه فرما بر صمیمیت نام سر انجامش
گفت آری مطلبم نام و نسبت هم	بس دعا کن تا خدا تو نشین الهامش
چون بگفتم با صمیمیت این قصه را در غایت	اچون این حسن شاه بهی کامش

رهایم از دم شمشیر عشق مکن غنبت	که فرج عشق و خیل کرشمه راست
--------------------------------	-----------------------------

بغرم فخر در آمد ببلو که و دلم	بسی سپه گری میباشود در پسر
به طغر کف جو الما پس جا به ریشتم	که نیست لایق شمرده کان لباس حسن
اگر نه جلوه و ذات تو در نظر من است	عرو پس امکان میبکشد در بخت پر

ای کبریا ز انش که در باب فضیلت کرد	دعوی اثبات پیاری و فنی اندکی
کز ترا کوه کشت شمار و عرفی اندر عهد	معنی دار و سپهر اطفال از خوشی مکه
عمری از بهر تو دار و آرزو کز من	موسم شپ طبعیت است و بس گووی

تاریخ عمارت

و حکما ای مسجد الحرام محب در	که شرف را در می بخوبی شادی
بانیت عرفیت و اذن عبادت	در حریم خودش بجایزه دادی
باتوسال عمارت تو بگویم	ثانی مسجد الحرام مهادی

تاریخ شهادت

کریاوردی شهادت کنج ساهی را	دشمنه اعجاز او کردی شهادت را
داور کونین اگر میز او شس احکام از قلم	در قیامت کی نظر کردی بلوح باز
کس منیداند که از ما شس کربان ولی	حون گرم پر دمای قدیس برودن

مرثیه

موزان بر سنه طلب خوشگسند	تقصیر هشت راتم کی خشت خشت کن
طوبی کشید و قامت و افتاد و ان نبال	این اشس چشم سری هشت کن
روشن کن اشس چشم که بر ابرو	خاک پسرش با پر و طرح کنشت کن

اگر ملازم شعرم بدان که چنبر	زار صوفی و عقل فنی و علم یسیم
زمانه هم کجا ویرم و نیاشام	باز ترا نه الحف ال و ترا مات فریم
و کز خیل حسره در احکام است بعدا	علوم خوانده و نا خوانده و میکتیم یسیم

از رلود نمود حوالی مکنی بکوب که چرخ	اما شس مهر نوبیا که بخش ما شن بود
ز خون غلام و دل نقشه بخش غزی و ما	شده روی جسم که درون هم که بی جدا
روان بخش کلون ما و ما فلقی ما حسن	که دست ما و حجت بود و او حیا شن بود

زنی بچرت از فلک طالع هم کز نو	بنجی بیج دور غبوشن با نوج نیست
نشان میدهد را بکد این طرف و هم	کر خیل با پس بر اثرش نوج نیست

بعیدی که سعادت طالع بود مرا
تخت الهی را و ج و در لربن نیست

شینند دام که ز شوخی بران سر می	که پرده بر سپهر اسرار چند نگذاری
لطیفه تو گویم که لعب ازین بخلط	غمان طبع بظالمت گزیده نگذاری
ز کوشش کنشون انگاه به بود کف من	که در جهان سخن باشیند نگذاری
تادوشن ووشش عتوه وناز	در عرصه حسن جلوه کردی
از باده فروشش عشق بزجوا	فریاد که بر سر عهد مردی
بسکه لیکه های درو آلوده	در طواف حیرم پت حرام
بر سر عید افشاندیم	خون چکان شد مدام عید میگا
کسی که معنی او هست شرح صورت	به پست کردم او را فلک بر آینه
روار کونکی عهد ما عجب نبود	که او فتد بزین شخص سایه بر خیزد
سخره و شاعران نمک جهان از حوصله از	خویش را از زمره ایچ چون کوشم
انوری چون نمک شمشیر خون ریختن	اشقام خویش ازین ناقص تر کیان چون ام
تاریخ وفات	

شرم بادت گفت عرقی فلان را جام	بایدش گفت اندیشه زمین بر فروز
پچکس گوید عطار و دیگرش بار سیرت	ور بگو میدتوان گفتن پیرش بر دوز
پچکس گوید که طبع بهشت این جام	ور بگو میدتوان گفتن بدین حشمت سوز
عزنی بفضیلتی گفت کوشش از کوشش	تا روی ز کوشش صلح و جنگ خود
با عقل در روح اگر دید مضامین از زود	نامو پس عشق جوی و مبین نام و ننگ
ز ان آفتاب حسن اهل حسن را	گر خورشید به خفا آب و رنگ خود
بدون معنی اگر چسب بوی سنی داری	ز صحبت تو ز لحنش شود دل افروز
یقین شناس که صورت مشت و معنی نماند	اگر چسب کرد و ز آفتاب و مهر بر د
برو بصورت شما مکن بر دم ناز	که دل ز کس نبرد چسب شاه ناز
لطیفه ز پسر صدق گویت عرقی	پسچ اگر بد و نیک مشاع میدانی
بعلم و تجربه با آنکه دزد و زحوشین	ز آفتاب در سمع میدانی
ز کبر برای تو یابم که ملک هستی را میان خود و خود از و مشاع میدانی	

در فصل شش باد چون شد این مرحوم	از هر سه پلا ایل نشا می شود
تاریخ و فاشش طلسم دل گفت	در امرانش صالحه ای معصومه
تاریخ تولد	
این که طلوع کرده از برج است	بانور امارت زده بر اوج علم
بر مان عمارت این که سال مولود	میر است و تخت سلطین بنام
تاریخ چشمه	
بگفتم با جنس در کین چشمه نو	کردیم با هم نصاب چشمه
چه گوئی بجز تاریخش بگفتا	همین گویم ز نام چشمه
تاریخ چشمه نور	
که ای چشمه کباب جوی چشمه یاد داد	بما زه کیشش در ز راه اوست
گفتم که آب چشمه غلغله ای بگفت فی	تاریخ سال زادن من این عین است
تاریخ بنا	
این خانه که ظل قصر شاه است	در غم کشیده بر فلک سپر
تاریخ بنایش چون پرسید	گو سبب قصر شاه است
تاریخ بنا	
ای عمارت که غلغله ای است	عیشش گاه مخلص است

بی تکلف لایق عشرت شادان	لا حبه بم تاریخ او عشرت
مریض	
آه این شهرت که از شهرش وقت	ذوق نالغی از لب منقوس
ای موسی از روی جلی مکن برو	کام روزانش در کار طوطی
تاریخ چشمه	
نگو میت که سحر با سینده دم بریز	در توانی از خجواب عاقل هم بریز
اگر پسیم بهشت شادت بود	ز پیش من بر لب معدن و سبک بریز
تاریخ چشمه	
ای قومی بر بان تو برت علیک با بسوا	چشمه هر پلا ایل کرد و بر تان خوش
در قیامت شهر ساز نسیم در تو	کز شاخ در ریشه طوبی کنی سواک خوش
تاریخ چشمه	
هر سجده ای بر درش سپرد	که بجزتد کا علی بر سپید
مشق خوش که با پروردگار	که بجزتد کا علی بر سپید
تاریخ چشمه	
ای بوالهوس که آه و همان عطا	دوشی ما که ز هر کجاست شکر بود
بر مرده دل بان کشیم بو عطا	شمشیر را معالجه با جانور بود

بگذاشتمه برابر بار کهن	رخسار و خوشن ز مژگان
خان	
از شمس من از دیار دلسر	رفتن توان مگر بچند سال سفر
آرد برم از کریم زودی با دگر	رخسار بلا و بار شبنم بر سر
خان بیابان	
تا شوق تو آوردم کف دامن ما	ورد و پستی ما شده دشمن ما
بی روی تو عیسیر مردن از غنای	این یار زنده گسسته آمدن ما
مشق	
ای تیان مارا که از جور شما	تا شکستهای کمی صدمی شود
مینت جای شکوه چون پیداوم	از شمار زانیند و چندی شود
طما پس	
کرم دیده که طامع کرم صر	که از کج فانون مگردید و سپرد
طبع با عطا پیش رو دیده است	که پوشید و خواب ترا زوی برد
نسخی	
خندان بجا و جور خوی و شفا	تا دل ز غمت عنان لغت برتا
بودیم سپراف از عشق تو و لیک	آخردن ما زان آسایش یافت

نه از آن در بخش در ایزد کام	که در حبس کوه بر ای را
زان تو گفت کند که در یابی	فوق در یوزده کدای را
شوم	
اندرین مزم از دو کس سر منده نام از کلا	انکه پروم کشت بعد از قدم کفشت
اول از بالانشین چون که بعد از وی منم	بعد از آن از زرد رخو که هم کفشت
شوم	
بمدعی دارم بنی خوش صحبت با کرسند	ایچنان که بر سیر می خیم با هر خون خورده
با جوان زرد ما شمس غم بود موت و سوز	بسکه با خود بخیل در زرد غم غم خون خورده
شوم	
از نخلت این کنت که غموش	برست نه بر عطای یزدان
خواهم که شوم ز پای تو	در مطلع آفتاب بچنان
شوم	
زهر منر که ز غم لاف امتحان سر	پس از پای کشتن پیش از امتحان نکا
بلی کلیم و کاذب بنوم کوشیل	بلی و تا نخت و عویم کونار
شوم	
باسم نور	
دان یار نوی گزید و شادوم شمس	که شمد وفا بست زهر شمس

غبار وادی امید و مال	بفالم است را آور دای مال
تمت المقطعات بحمد الله و بحسن توفیق	
م م م	
ای حسن بو بر تر از چسب چون	پس جان اندر حسن چون
تعقل تو فریب اهل ادراک است	قدر تو برای طبیع مؤزرون
شمشاد و قدان فشرده امکنیز	برفشده قامت تو منتسبون
سر و از قد تو شسته در خاک است	کل از رخ تو فستاده در خون
بر حسن تو فشرده صد جو سترام	دیوانه تو هزار محبتسون
آوازه عشق تو شکر حور شهید	سرسشته مهر تو شکر کردون
شده غم تو بخوان دیده لاله	زان چشم سپیده اعل میگون
از زلف تو شب سپیده یلدا	رخسار تو مهر سر روز اورد
از زلف تو کار ما پریشان	وز حال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و سینه	از دل هو پس لب تو پیرون
بر یاد وصال ای جناب جوئی	عمری هو پس بودم کنون

عام	از رشخ عالمات ای مایه ناز
میسوزم و جانم برم درین جزو کنوا	آن لک مگو چنانکه پیوند
در و بگر زلف و خالها پنهان چنان	
بسم الله	
بسرده خشک و چمن بی هم	ز روی هو ابر سپان کلم
سیدی	
تا بگوئی میفروشش آمد غلوت	شیخ و شایان در وی نشاندند خوبها
شهاب	
آبله ز راست لب آب جو	آبله ز راست لبم است کوه
حسنم	
محبت اول او اول طلب از محبت یار	و بدم بی منگی دیدم از اول با چار
عبادی	
از دیده ام فکند در می آن صدی شده	از در تنی او ک اورا بدون شده
لالا	
چون مرغ دل جان کنم از ناله کرم	نالان بزنگ در ای مانی دارم
دباب	

چو کان ووزان او میازی	دل میبرد و میبرد با
کفتم که نهان کنم دل	کز پرده برون نیست این از
می نالم و ناله کردی آنخیز	می گریم و خون دیده غماز
چند آنکه پس بر منم چنگ	چنگ طربم نیش و سپاز
آمد سحری حیات و صلوات	بنواخت مرا و کشت دمساز
بر جسم و دامنش کز فتم	از دست بدادمش و کربا
چون دست میبرد و وصلات دست من بود امن حیات	
خبر وصل تو علمت پس ندارم	غیر از تو بدل هو پس ندارم
شکر دیکوی تو جو بادم	کانه شیشه غار و پس ندارم
پشم ز زخمی و با سپاس نیست	پروای منک و پس ندارم
من لیل باغ وصل بودم	زین پس بر قفس ندارم
از هر طرفم غم تو بگرفت	و کبره پیش و پس ندارم
از درد فراق است ای لارام	ینالم و صنف پس ندارم
باری که ترا ز من و حد باد	خز ناله زار کس ندارم
نه رفت کلمه اگر سپرد دست	بر وصل تو دست و پس ندارم

چون دست میبرد و وصلات دست من بود امن حیات	
جان نشد اصل تو سخت است	دل شیشه قد بلند است
چشم تو ز ابروی کشیده	آهوی فتاده در کت است
بر غار من تشنیت آنحال	دست از پی چشم بدست است
ناز آن تو کشت سب و لهما	از او شد دل ز سب است
تا داده آمدند ناز جوان	جان داده هزار است پند است
آهسته بر آن که رفت بر باد	بیمار سر از پس سخته است
شطح نه پس مبان ایدل	با چشم تبار که می بزد است
چون کوی کوی تو بسی سپر	افتاده نیش و پند است
در راه طلب ز یافت او	جندت طلبم سب از خید است
چون دست میبرد و وصلات دست من بود امن حیات	
باز آن بت شد خوی طنت	کرد از سر ناز فتنه آغاز
سزای بدم تمام ناز است	وز ناز منیکت یک پس ناز
در چنگ غم خیا نکه افتد	کنج شک بر بر چنگل باز

بچند اگر چو طاعت مست بود در عشق تو زین پس مست مرام

چون دست میسند به وصالت

دست من در امن خیالت

کارم ز غمت میان سپید وین کار و با پیش چون رسید

چند آنکه توان خیال کردن غم بر دل تا توان سپیده

پرورد و آب دین است سرو تو که این زمان سپیده

از حسرت آن میان جو بوی سیل شوره تا میان سپیده

مالک غم هزار سپید زاندریشه این ان سپیده

ببخش مبرم ز سپید ایمان برخیز که میان سپیده

در عشق تو انهمی سلامت مارا همه از زبان رسید

و اما در حال اگر نیست او در چنگ من زبان رسید

هرگز ز تو خیالت از دل مارا ز تو خود همان سپیده

چون دست میسند به وصالت

دست من در امن خیالت

دل بر دی و در کین دینی با عاشق خود چه پستی

پر خون دل و دیده ناسک که در بند حبس ای او ای منی

دل بر دی و دین جان شیرین

سرو است که بس بود میکان او

بر دور تو حلقه بست ز خوبان

حسن تو ز ما همه سر کجاست

چند آنکه تو وقت نمودم

ای ای که ز کبر و ناز هرگز

وصل تو کجاست شود سپهر

دین طسره که ناز در کین

یا فت تو در بقای چینی

خون نام حسن را کینسی

خویش سپید سپهر چمنی

تو در ز ره حبس ای و کینسی

سوی من مست ملامی منی

با همه جو منی کجا نشینی

چون دست میسند به وصالت

دست من در امن خیالت

با حسن و جمال تو پری را

لعل لب تو به نسیم بو پ

ز پاست پری و سله انداز

بر خاک فلکند از طراوت

سودای زخمت ز او ج کردون

داوند سپهر و قامت تو

چشم تو پیک نگاه جادو

دعوی ز سپهر ابری را

جان داده ستان آذر را

آن جلوه ناز و لب بر را

کلبرک طرت گل طری را

آورد من و دست بر را

خوبان زمانه سپهر و بر را

آموخت سحر پامر را

من غا در چشم ز پسر نهادا
باشخ کل نم پسر را

چون دست بند وصال

دست من دامن حیات

سرو از پسر ناز جلوه گر کن

بر من نعلبایس که گذر کن

ای حسرت من کل که منجی بر کن

بر سوخت خرمی نظی کن

خاشاک مکن ز که سوخت جانم

از آتش آه من جگر کن

پروانه بنیم سوزای شمع

با سوخته شبی بس بر کن

یک شب درم در ای چون صبح

شام پیر مرا بحر کن

تشان فروغ شمع مارا

وز چهره چراغ مهر کن

هر دم ز غمش روان شوای ما

از واقع غمش حسرت کن

گفتی سز خوشیش کبر عرس

سودای مرار پسر بر کن

پرون زود ز پسر هوا

با من سخن از درد کر کن

چون دست بند وصال

دست من دامن حیات

خوش باش که عشق عاقبت سوز

بر لشکر عقل کشت میروز

در معرض عشق بی حسابا

عاجز شد عقل حید اندوز

کار من سحر است عشقت

ز زبان که شدم فسانه عشق

فکر کوی تو غم من این بس

وانم ز چشم بگذرد وصال

دنبال تو هم بس جو باد تا کی

چون دست بند وصال

دست من دامن حیات

سویت که پیام ما رسپاند

این کبر صبا رسپاند

نمود کسیت که در دانا توانی

در جلوه که در عاز ساند

کو باد که خاک پای او را

در دیده جو تو تیار رسپاند

با نکت زلف غیر زشن

سوی دل من بشمار رسپاند

تا از پسر شوق خاک رسپاند

رخساره بنجاک رسپاند

کو آنکه بعضی حضرت شاه

بپن نام من کد رسپاند

یعنی که حدیثه لغز هم

در مجلس باو شار رسپاند

انگاه بخواهد از ز بانم

این بیت فر من و عاز رسپاند

چون دست بند وصال

دست من دامن حیات

ای از کرم سخن مکرّم

محتاج گفت تو صد عالم

چشم است سخن او جو و بر تو
 در دور گفت از کرم من
 تسلیم تو کرد و جگر و کان جو
 عالم بگفت جوا که در کعبت
 عالم بگرم بنو و چون تو
 مثل تو ترا در هیچ فرزندی
 ای آنکه به سال دولت و محبت
 بشنو غمی که با تو عرضی
 دارم غم خویش و رخ افلاک
 رنجی که در کرم است پس
 که باد شوم که حاجب است
 ناشی شد و ام که طم از دور
 هر چند که آدم بگویت
 چون دست منید و دست

چون چشم بگری عین نام
 شد برکت تو کرم بی نام
 چون گفت کل ز مهر ششم
 از دست همید بهی میگردم
 پستی بگرم ز عالم اگر م
 از روی کرم ز پندل آدم
 از آب و رخ تو گشت به خرم
 گوید غم حال خویش کم کم
 گفتم حد لیک با تو در غم
 در پسته شکست در جگر غم
 در بزم توره میند بزم
 سوی تو و اشک ز بزم آرام
 بگرو ز نشد میسران غم
 دست من و دست من حیالت

گفتی که دولت ز غصه چون نیست

خوب از غصه خون نیست

هم میسید که بند معیسی باد
 چون از ارم ازین بر باد و پاش
 در پسته پیمان بختند
 چون که پیش کنی بی سالکها
 ای پسران خون چه خواهند
 با من قدری که شکر کمتر
 کرمه و شمی که پشور و شش
 اکنون که شدم ز وصل و میبید

آن که ز غصه تو چون نیست
 چون با در در ازین غصه خون نیست
 از دمی که بگره غصه خون نیست
 کین ناله نوای از غصه خون نیست
 شور و یکی من از غصه خون نیست
 کان صبر کرده اشتم اکنون نیست
 از سیلی غصه نیکنون نیست
 هر چند که بی تو ام سکون نیست

بیشتریم و در غم تو سووم
تا شمع مرا در برش روزم

ایمانه خوش شد لی و طاقت
 گفتی که پسرانم شدی حفت
 باز که شویم تازه پیوند
 بر تنم بگفت پسرانم است

با من چه میکند در طاقت
 فریاد از ابروان طاقت
 ای صبر کرده از دام طاقت
 بزمم ز پسته در طاقت

آتم که بود معشوق نازان	در شان من آیت فرات
کو بست فتادون تو نمان	بوسم بر او خوشیست
باشوق لببت فرشته خونم	زبان چون شکر است در دلا
پر تو بدشمن بداد ای ایلن	هر چند قرون شد احزان
چون پیش من ایشی که بست	بچار و رست در وقت
رفتی و گذاشتی بهجرم	کو آتم لای انفاقت
دیدیم و نبود شربت سر	تسکین دور و اشتیاق
روزم ز غمت سپید شد	یاری هم در یکسک و طاعت

بشیم دور غم تو سوزم
 ناشع مراد بر سر سوزم

ای جلوه قامت بهر کام	فرموده مراد و اع آرام
کوشیده ز دور بنحی تو	مردم ز آرزوی غم شام
هم طلب دیات و عاشق	در حسرت مردن نبا کام
نامش بر ما بلای جانست	از آنکه تو عشوه کرده نام
افزودن عینا فلی لغبتنم	هر چند که پیشی که دم ایلام
آرام دلم نویسه و از دل	ای طسرفه که هم تو بروی آرام

بمهری شیر رویی هست	دل بر روی جان آتش شام
در دام فتاد و مرغ جان لیک	دستار که زخمت است در دم
ایدل که هلاکت الصطرابی	آن ما سپین که گوشه بام
باقی بمن آردی چه لطیفست	انگاه که بکش کنی بام
هر چند که خود مراد است	بر و از دل دل شکست و آرام

بشیم دور غم تو سوزم
 ناشع مراد بر سر سوزم

ای پای امید از تو نازد	جان در طلبت به سز و درد
کو شتم بهو نیست با صحت	پرایه گفت گو کنی
چون نید تو بشنوم که با من	کوید غم آن چشم که شنو
ای جان حسرتین مبارکت باد	این دور تو و محبت تو باد
ای حسن بجا و خوبی مهر	هر چند که هست مایه صنو
آرایش حسن او است عشوه	پرایه رای مهر بر تو

بشیم دور غم تو سوزم
 ناشع مراد بر سر سوزم

من که تو غم تو می شنوم	بی تابی آن بین که گفتنم
------------------------	-------------------------

خوشش اگر بی شکفتن تو	با این همه غصه می شکفتم
من کرده چسب طاق بودم	عمر سبب که با غم تو خفتم
امشب که وصلان بود و صفت	صد کوزه در دست نرفتم
تا کرده پیشین منت کرم	از طالع خویش در شکفتم
پیشب که باز رویه مرد	در پهلوی تخت خویش خفتم
هر جا که نیاز بسوده کردی	عمری مناز عشوه رفتم
هر غصه که در دلم کرده بود	گریان گریان سپار خفتم
کفتم ز تو کام یایم اکنون	بی مهر و وفات چون شکفتم
بنشینم در غم تو سوزم تا شمع مراد بر نسوزم	
تأمت به دست تو غم نام	هر جا که روی ز بسه دوام
ای تو که در دیار امشب	خوشش میکند روی در پیش نام
من خود ز غمت بپریم اما	من بعد بگو که مهر با نام
می میرم و دل مستام حیرت	زانه که نموده بحب نام
آرام دلم در گزند سپادت	ای غم تو میسر و دو کام
کفشی که صبور باش عرفی	من خود در صبر چون تو نام

از غایت ناشیندن بند	شیرند از روی دوست نام
آه پند نگاه دارم ایچان	عارف منب که بر و نام
بنشینم در غم تو سوزم تا شمع مراد بر نسوزم	
ای طیار نار جسد چندی	بنشین که مرار پا خندی
این گریه نگاه داشت من پند	بجز خوشی لاکه در دستندی
ناصح بر و از برم که دیگر	آما ده صد هنر ار پندی
از ناله من گزند ارس	ایکل که مستام تو خندی
تا حسد تو ان گرشه کرد	تخل طر بر غم زنج خندی
بی عمل تو کام شور خبتان	شیرین نشود ز هیچ فندی
با سهمین شوقی از دو بیا	دارم بعشاق فل ملبندی
تا چند روی غمشم از پسم	غجری بخشید نیاز مندی
آن سغله که هر دو کون سوزد	بر آتشش ما بود سپندی
این خنده ز ذوق نیست دارم	بر طالع خویش ز هر خندی
اکنون که ترا از حسنی نیست	امیت علاج من که چندی
بنشینم در غم تو سوزم	تا شمع مراد بر نسوزم

از گشتن آن بجای برگشت

فریاد که روزگار برگشت

از گریه بجوم کن که دل باز

ای جان لب رسیده بر کرد

مسکین دل مستی که تو سید

عند بار زبزم او دل از رشک

اکنون که دولت شعار خود کرد

بیشیم دور چشم تو سوزم

تا شمع مراد بر سر زوم

ای دل طلب وصال ما چند

ای گریه مرا بکش که از دور

یعقوب کجاست تا نایب

پند تو چشم فرود نا صح

پس نیست عذاب روح دان

بیشیم دور چشم تو سوزم

تا شمع مراد بر سر زوم

منم چه کنی ز گریه همدم

اکنون من و اشک از مرز

کشتی که شوی سگفت هرگز

این دو کج و جان فریاد

مأم زده است و چشم پر غم

چون بشدم هیچ مرهم

تا روی چشم تو دید و امدم

باز چه عیش منیت چون همدم

بیشیم دور چشم تو سوزم

تا شمع مراد بر سر زوم

در پای تو هر که سپرد خست

تا یار و بتای باز پوشید

با آنکه بی عبادت آمد

پایت بهر شش کز زین خست

جان خلعت چشم ز بر زین خست

بر پسر من نظر نیست خست

بیشیم دور چشم تو سوزم

تا شمع مراد بر سر زوم

تا من در آرزو دور کوست

از دو پستی تو صد بلا دید

جانها هم بر لبست اما

اینها همه شکرهای دل بود

بیشیم دور چشم تو سوزم

هر جا که دلیرت آرزو است

فریاد ازین دل و بلا دوست

موقوف اشارتای ابروست

اینست خیال من که با دوست

تا شمع مراد بر سر زوم

چنان حرکت رفت از زو که کرد آفتاب خوربا که غمخواران حرکت من نسلمید بر او	
بگر بگریه در آرد و جان غمگین را	که سر در به تماشا می غمگین را
نک بریش نشان زن راحت او نیست	چرخ میکنی از خنده لعل نوشین را
از پی دفع غم از بار کلبه شمع	نشر جان من مکن با غم لب را
بغلیف میکند مار و در سپهر ای ما	سفال آتخ بود کاسه که ای ما
خونج بر سر ما که بسوی ما در بین	کسی که طغنه زند برهنه پای ما
طغنه با محبت نیست خرد لهای کرم	منع آتش خوار و خراگر نخواه و اندرا
تیشه فرما و شکر کاست فرمان ده که عشق	دست ما بر بند و در دستون آرد ما
تا شیر خشن دوست ندارد و خیال دوست	آب دگر بود شکر ما نکسید و را اند

لباس عا پر چه پوشی مرا بر همدم	که شد حرام بعین از کفن لباس مرا
چه است حاج که داغم گشتند طغنه نان	بست برهه بعبوس نشناسی
خوش آن که همه که میکرد سکوه از عرفی	که گفته بودی از عشق ناشناسی
آرد ل هوا کلام بد بر بردیم ما	وز راه عرش سوز اثر زده ایم ما
ای حرم از پشوشیم آفتاب را آگاه کن	تا چشم خواب او ضایع است ز ما زار
عرفی شهید ناوک بجزیم زهینا	شمع و چراغ کشته نبر بر فرار ما
چه پدر و دست ایدال که تو مایل هستی مار	بر انکیز از برای جان من ما همسر بانی را
سرم که مرده باشد باز از نو زنجیر شد	بنده ای آرزو بر جان من مار کراتی را
تو کرم قتل و من سوزم که ناکه منفعل کردی	جو فرود است مساز از روی خود پنهانی را
چرفی دارم ازین سو پس شوق که چون	لن ازنی ز طلب سبت موسی را

کفر زلفی در پناه خود گرفت ایمان ما	وزنه در خون می شست از قله عیسان ما
تا قدم زد بر پسر ملک دل سلطان ما	می رود و در جهت اقلیم غمش فرمان ما
شدم تو که بود در وقت بهشتینا	مشکل اگر ملک باشد باید ایمان ما
این فتنه کس از محل شب چون جرس ما	وزن ما خون غم ریش خنک پنفس ما
آن آهوی می رسد و مگردد ام دست	زان دم کن که حوصد شکست دام ما
من از شرم گنه خاموشم او در انتظار	که بکشایم من مجرم زبان عذر خواهی ما
کردل از این شمش لطیف زلف از جان مرغ	چون رسیدن نیست عادت مرغ دست آویز ما
چیر چست افکنند سپهر دست کدبان	چون فکلی میکلطف پس بنبل لاله پوشش ما
هر جا که قدم ریخت نم گشت عشم ما	تا دم کده گشت زمین و قدم ما

رحمت تو بگریم و خورشید	که نیست چشم کسی در پی نواله ما
تا شراب عاقبت نوشید عرق جان ما	آب حیوان بهر باشد مرغ آشنوار ما
مرا از آدمی بینی و سپداری مخنوم	اگر در بند بود پاره میگرد سلاسل ما
ترا افسردگی در کعبه کابل اروای ما	در اینجا زدن کعبت بجار از نیکاهل ما
از آن شکامه آرامی قیامت می شود آرزو	که پس عالم استوب تو بنماید دو عالم ما
رونده عشق که میقول خرسند انما	خار حشرت از تخنل بر دست انما
زهر عشم نسب که فر اوان شده از سر و	غیرت که به یخست شکر خست انما
فره آجب از اید عفو تو بر او ما	آرا سپند خون منید صفهای کشت ما
شعر شش نیاز کرده ما سپهر	تا کرده ریاده و راست از طرف کلا ما

صد ما ز نو شینم که یک حرف رو آید
بلکن که همین است صدای مسلم ما

برجت نامزد شد شرکاه شنگان ما
عجب دلم که کرد نامه عیسان در و ما

خوابم از غم برده دلم همچنان در اضطراب
آتش نایبهای حجت برده آسائین خواب

برو دکان تنویسم و طیفم در اعطاب
شینه هام که مناسب دکان علاب

از مهر و کاین دوروی شوکای کسب است
تعلیم کوی دشمن آن موز کار دوست

مرد دل مرد زده ام صد که افش برده می
بسیج با وی بزدار در دگر دمن آن کوی دوست

بر خسته که نشد ز مبد مرد دنت
افسون اشقات و بیدین ز بهر هست

باشی که از روی او پسر روح الامین
ان پستی که ز هوای او دما دم در شینت
عطره میریزد و باغ ماه کنعان پستی

بجز عشقت این را اندر لب ساحل
موج این بحر نهایت سوز ما ساحل

هزار جان گرامی شد ای دل با دا
که با وجود قنار غمش ربانم نیست

بخار شکر گلی بر جهان شسته چنان
که گوش از بهر دلخسای نیست

ز سوز آتش و وزخ حکایتی میرفت
دلم بناله در آمد که جوش نیست

دامن بر بزمین آلوده بر آند شستم
دست در دامن صوفی ز دم آن هر روز است

ای منحنی ز می و پستان منیرن
که خیر این قول کلا و سوز همه در و پستان

ای دل ریش نخ لذت صد زخم که با
غره الما پس فریوش آمد و بازاری

بار تکلیف کشیدن ز آزاد گسیت
ورنه هر بن مووم است در بازاری

بگوشن نامه گفت که بی اثری
بلی از بخشند در دلی که از پستی

وارت که در چشم از آب سپید فراغ	نازم بر چشم دل که سپهر با در کسوت
بامیوه بر آید کوی ماه در چشم	کردین بهشت نطف بر ما در کسوت
هر کجا غریب و احمق کاوش ز غمش روی	ناخنی در زو بر پیش و خرمی اخگر کد است
الماس را بخوان جگر پرورش دهن	زخم کدام بود الماس پس میل مر
نغان کرمی خون جلال کشته ما	که بیخ عریبه از دست قابل احواد
تا لاله و پنبه دمید	کل خون شد و مشکنا ب شکست
مشانه اشیا به خود میکنند حراب	ویرانه ساز ملک فریدون دل
ولها و پنبه ها بکلی شاد و پیرانش	بجروح پنبه من و محزون دل
کاشش را غم بجز جانم راز غم بکدا تا فدای عشق او کردم جانی در	

بزمک جو صعلکی شهره زان شدم که را	بی صبوح و شامی چشم سیمیت
شراب معجنه زاهد بهین بر سالیان	بوزر ز به که اینها خلاف شمعیت
کو مکافات محبت سلسله پیل و جلدش	دو فرخ اشامان عشقت را الماس است
جنت آید اجر مطلق و بان و لی مطلق عشق	جنتش امر و ز غمش است و در است
دل اگر بسمل غمت چماک	زندگانی با کت بسمل است
کعبه ما ازین تواند داشت	که درون شک در عمل است
آن تعالی سوز جانی در اسپین	کرد و دمان شرفه را در اجتماع است
آن بی ترانه وجد کن ای و هموی سوز	گر اسپین که شکر بریزد و شمع است
آن پستان ما میان پنج نوحه است	که نغمه در کز برود استماع است
اصطرابی از شوق که تا روز را بد	چم آرا میدن از حسیرتی دیدار است
آن نکه که چشم آن کردم بخیل کر مرا	مایه صد پاره میرانی شود پش است
و آن شرم رسکایان انتم در جان	وز چندان از غدا بوزم از است

ز نهار خجری که در پیل می فروشد
آن کو هر ز باب که در هیچ درگاه نیست

من و محنت که در و صد پیا
مرد و زرد و یکی بوی شغاف است
درد از آن مونس و لهای شهیدان است
که از آن پسته لبان حرف و دوا است

علم به نخت تا بوش زین آتش کز
نهر از نخت سیما نافرجم سو است

هر که غم می کرد بوشن سپین
تا اثر بالامان و خواش ز نهار است
سرمی ای ضوان بی سایه طوبی نشا
تا جرمی بسنجی سپین کین سایه دیوار است
ای ناله الحی از لب منصور کم نشو نمانند
وانع برد لها و گوید پسر بلند از دار است

افغان کج ادب داده و راه کلا بسته
آن کز نه بجان و دم ایمن رو ادا است
غریب است نام که میکش که امشب
صد عیش ز بان تو بهنگام رو است

دلمان و چپ خالی دوست هم در این
مصدق همیم که هم شاه و هم کدا است

پندلی محتاج فاصد دارد دم دور
که جی با باشد در لم بجران پنجم است

از می خواش دل نامیر عشیت
با طلب باست دعا شکست

ما کرد و نموداریم دلی هم داریم
که درونی و پس کت امید و است

غفو تو پیکه عاشق بر مست ز دوا
غیر از نخت با عشق غم و کجا است

طوف کوی عشق کز ابلیس است الحرام
تا زده و معسور است اما بدین است

پامری ال ما یز آسایش جانست
این نخت راحت عمل حقه کراست
مهر است کزین چش کز آشوب درین
دوشن بلکه آرا که معنی چکا است

دست تو نیستی ار او در میان دید
وز نه یک دور از میان غا کو ما و است
کز نم ثابت قدم خواهی نجا عشق و است
وز نه غمهای زبانه گاه است و گاه است

چه عیال که بر جوان بود حسن ترا
سپیدان از جفا می پس چون عیال ترا

کر من از اندیشه ات پیش نام دوست
بوی این گلشن بر آمد شدن بر باد

کعبه که پند ذوق شد دیر و شیرین است
در نهی شد شیشه از می نمیکه گاه جواب است

صد در و بدل دارم و ای حامی ما
حال دل سپداژ که کن که چه حالت

تلخ شد زدی که شربت دیدار گشت
بویست شد پای خلوت نماز گشت

کاوشن ناخن شمع از دل معلوم است
دست اگر بوی خوشانی نهند منهد و راست
کم کند راه از چون بدل دوست رسید
ناله من که با انواع اثر مشهور است

ز صحن مسکیده ما با هم غرض بود
که هر صومعه ز بار بست و ایمان یا
یچون غیر شهادت ز خاک شد
که دره کا آنچه قد پس شو ان یا

سفال مسکیده و تلخی نسیا غر بگفت
زبان لغظه شادی کشود و از غم

دلم جو سکو به پراشد عدید مرم
جوراه شکر گرفت از جراحات غم گفت
من از جفا و بهشت از کج ادین فکر
که عذرانشش در رخ چگونده خوانم گفت

شب که دف زهره را بخود می داشت
ساق خورشید را رقص می داشت

دو سیم از وصل بود دل آرایش گلزار
صد چمن گل هر طرف بر گوشه دست ساز
خرقه را تشن دم غری دل می سرزند
کاسه پین و چوب او دارم بت فشار

میخواهم که خرده در آتش منم ولی
ز نار در حمایت خورشیدش نگاه است

چون بوزه بدارم که غم قوت بد است
ای فونی نمنا از روز و حرات

منم که شایه مقصود دور با است
مراد که تشن غمت قیاس است

کلاه که محبت که روضه و زرخ است	اگر غنیم بود آنجا خلایق عادت نیست
بغایتی بوس کفشکوست با تو مرا	که تا بنام موشیم با وجود حیرت نیست

آنچنین دشوار از بس تو میمیرم	خفته خود کن کفیس ای کل سگفتن جزا
------------------------------	----------------------------------

با من که شمه که شب آن لوز است	از شیه و ما که داشت بغیر است
-------------------------------	------------------------------

حیرتی دارم که در شهر ملائک است	آشنایی نیست جز اندوه و پند لکیر
--------------------------------	---------------------------------

ز زوکنار که بزخواست این عیارم	که در آن پینه و جام در آن پست
-------------------------------	-------------------------------

در عهد فصل بر و برک درین پستان	ترا خنچه پر پستان چه با پستان
--------------------------------	-------------------------------

بزم عشوه که از بهر ششم کرده	هزار شیه بود عاجز گشتی بلا خوست
-----------------------------	---------------------------------

نیار و در نظر آتاکس خیال روی نکوت	میزا ز پرده پروان بانی پند چکس رود
-----------------------------------	------------------------------------

حسنست مملع تو و معصمان پند	بغزوشش که بازار چو چشم بود گم
----------------------------	-------------------------------

بخت آمد و خون جگر از سپاس غرماخت	کلکهای اثر بر پر بالین دعاخت
----------------------------------	------------------------------

چون داد او برم بقیامت که دجل	عنوان نامه که گشت مکان اوست
------------------------------	-----------------------------

زشتی و آینه دید و یکی گشت و همت تو	ماهان عاشق خویشیم و ما شاراختا
------------------------------------	--------------------------------

دردی که بود به شدنی میوه کاست	ما خام بود میوه همه تلخی کاست
-------------------------------	-------------------------------

نکویم اهل جهان جمله جا بلند بی	بکوشش هر که زدم مکینه پریشان
--------------------------------	------------------------------

بسن کند مرهم راحت سفر پست	ای ای اگر عادت صیاد من است
---------------------------	----------------------------

پهوده نزن تیه که بسمل نشود	گر چاشنی ناوک پیدا دو است
----------------------------	---------------------------

بزره لذت برکت مراد شوان گفت

که نیش را بدل نوش میخوانند

چه استیاج بگفتن که اشقات ترا زوعدمای فراموش میخوانند

بغده لب چه گرمی کند کسی نیست
که پسندش نترسم گرفت و باغ بست
چنین که آتش کل در گرفت حسیگر
که عند لب آتش بست و زاع بست
ز بزره کوی وحشی جباک عرفی را
که بلیل از دم اسپرده کلان بست

این با ده که امشب همه اندیش است
ای سالک اطوار بگو این چه مست است

هر خزال حکمی که باغ عرفی پس بر خور
بست زبانه دیده و از زهر افلاطون گشت

بکنند گشتی هر کس ز نهنک
دشمن گشتی عرفی در مست

چون پستی ما بر رخ معشوق گفت
حیرانی اجابت نه اندم چه بابت

نوبتای درد و غم میخواست بهر عالمی
آسمان در جلوه گاه او شمع را گرفت

آن بهر دم که خضر فراهی نیست
تبدیل پیش شهادت نیست

نه سخن در شناسم نه پیش گاه حرم
بخمار ناصیه ام ترا پستانه در گرا

به داند آنکه بود غافل از معامله ما
که ناز تا چه حد است و غیر ناعب است

زهی بمل دن با محبت از ل
که در آید بجان می دوست خرد است

هر سر سوی من اسپر از ارل گوید
نخندد کوشش من کس که لبم خاموش
پس جوی مکن ای سوخ که کوه نطفی
نیش اگر در کف مضاد به پیش است

فما شس غیر که انما یه را بکفر و غرور
که تارشش اربد و عالم فروشی آرند

خفرو دین در کعب دل خادمی جوید
تا محبت هست سعی این دین بهر پست

بر و عبا که نه از کشت باغ افغان دوست
نزار خرم کل در دو ما غنم افسان دوست

کرا و پست ما حکمت و در طفل مکنت است
هر پس که هست صاحب جمل مرگ است

بر دست شرح و بسط عمل نامه روست
مان ایلیک پار که بهنگام شست است

اگر چه بوی شبت ز قاف تا نیست
بسوز ناوه آبهوی غش در نیست
بپیره شب بل صوفی مود است
محل صبح شود و روشنش که تا نیست

بر عایت شرمت که عنان تاب است
در دیده نکه کردن سپر پیل که است

هر کجای غنی هوای کاوش زخمش بود
ناخنی دزد بر پیش و بعد از خون گذشت

خاطر م با کام چون دستم بدامن است
دشمنم با دشمن دشمن دشمن است

ما جان نهاد و بر کف عینسی که نیست
او اسپین نشان یعنی لایق است

آشنای بی نمید و پیکانه صاحب دوست
دردنا سپه بر ازل از پیکس گویا

ز بسکه نشسته خوابت بی چشم
نور می شیبون و افسان دانش بگو نیست

شباب و شکت نشسته در زنگ بوی
هنوز گریه طعن لانه در کلهوی نیست

صوفی از خلوت چل روز و پروی آمد
دارد اندیشه که در شهر مرید است

از مایه ز کوه پریشان نیم فلک است
سامان خنده دور و درین آفتاب است

بهر شبی و ما که لازم آن نخل قاصد است
آینه خورشید که از سایه توان است

بچشم عجب بال تو تواند گران است
یک شمشیرت در تپ قیامت است

بر دل چهارم افسون بد او است
کشتن مر اباد پیچا است

روی که می داشت شب آن روی با بوی
چون نم باور که از می نشاد در منبر است

نگاه دارد لم را که در جهان وفا
ز دودمان محبت خلف همین مانند است

قبول نوش از بهر سیرت از محل است
و کرد منفعت بیشتر از و کم منیت

تو دوست دشمن من بر خلا و دشمن
تو با من از تراعی مرا از اعی منیت

کو بشو کون مکان آلود از خون دلم
انکه دایم در میان جان شیند ظاهر

گریه شیرین ای رحمت چسب و بوی
مانم فرما در او مردن پر ویزد است

ای که با همچنان تیغ شاعری سرود است
آن پرشانی چرا از صلیح ناز امیزد است

نخورد هر چه مدارم بخون طسیدن بوی
کنون که زخمی نازم چه جای است

عاشق جانسوز را دماغ دل عملگاریست
زین مسوز ایدل که دماغ عاشقی با این

کی خبر دارد که من غلطه بخون شب تا سحر
انکه خرمین ز منشنش در تیر و بالین

عزنی از او نیست باطل دمی آلوده شو
کرمی آید ز دست کار دیگر خواست

آشنای همه کس است درین سخن
خواهم از تو سپهر سپهر که بکاکه کسیت

زاد بر نعمت سپه تو عار منست
از تبه جاده اسلام بدل مبدوم
نامسلمانم و دست تو ز نار منست
شعله طور که سرش ز نار منست

کسی که طاق دو ابروی دلکش است
دو دست تا بهم از سرش در دعای تو

دوش کز آتش آسم رخ افروخت
چه دل من که فروخت دل آتش میوست

تو تیار بودی که دم غنیمت بر کردی
این غنای از راه غنیمت کویا داد

و ششم چون دید بعد از مرگ هم حیران است
تا نه نهم روی او چشم مرا بر هم گرفت

که با این عجاوین رو محشر در شربت
تا که بر خیزد که جنب است با او هم گرفت

هنگامه وصال ز کرم داشتیم
تا یافت روی باغ اجابت ملوک و دولتش
ایام عمر محترم به تماشای ما گذشت
از کمر می جهاد به پیغمبر و خاک گذشت

بی سبب میوزم و میگردم امشب تا در
بسکه ذوق از عالم دارم دنیا موسیقی است
شمع من در محفل عیش که کرم خنده است
راز غم بر زبان عالمی افکنده است
مردم از شادی جوگوشی مانده از عرفی ما
کینه در دل هنوز از چشمه که گویا زنده است

شد غم فرسوده در پای پرده من سوز
مردم صد ساله را در زیر خاک آرام

دل ز چنگ غم بر او آورده بودم که باز
تا خنی زانسان رسانند می که دل در خون

ای اهل کلبه ز باک شستن من کار است
مرگ عاشق خرد است غمزه دل آری است

بوالهوس تا نا که کرم کردی با من است
شیر و نسج باشد بجای خود دل او در است

صد شهید و بی یک تن شهید است
او هم در می شود بی کسی کلید است

زوقی که من گرفتیم ازین عهد و روزگار
بعد از هلاک ما ز کرم می پس جگر
تا شب از کما و روز جنبه انتظار
دلها می کشد تکان این عجب جرات

و چه ناز و لذت بر است این گران غم
کم نبرد و انطاعت که ما را میسر است

دوشم از وصل تو کل آرایش کلزار است
صد چمن گل مرطوب بر گوشه و پشت ساز است

میادام و میدم همه دلهای عوام است
ای پسر و سجاده مرادانه و دوا است

اهل درون را چکار تا منقش و لکنت است
بستن ز خواستش تا که سکنت است

وز که شاهین با امروز سپید است
گر به غلطان منیت در خون ناله در پرواز است

بازم غبار نشی در و بام درین گرفت
نعم راه حبت در راه اسپین گرفت

حرف جوی شیرین و اغنا که در باغ است
روح پسر و ناز که مرا است کین گرفت

طوفان نوح هر که از غبار است
وز نه حال شاه اسپام است

عرفی بدیر دل نمازت منیک شد
معاوم شد که کعبه پرستی حق پرست

ایسی قدرت آسای میاست
آشوب تو آراش غوغای قیامت

بسکه پست مردم اقرون میشود در نگاه
حیرتی دارم که اسپام تو بی یاد میگردد

انجمن

گر بفرید کفر و دین عاشق کما و معذور است
کین نعمتا در دیار دوستی مشهور است

تا عهد به پیدلان بود از نه پیام دو
کرد دل بجا بود ز سبب باغبان شنید

بار عشقم در دل و منعم پشیمان میکند
یکدلی خوش طمانده بود انهم در نشانی میکند

تا جدا گشتیم ز تو در یا قسم کز و پشیمان
هر که از بهر تو میچمرد پشیمان عشق

ز کوبه باز خامم که همچو شبنم گل
چنین شاه حسن از غبار میبوی

مرعی که ز خاکسبب باشن هوای است
کیفیت جانسوزی پروانه نوا

امشب که چراغ حرم افروز خبر بود
پروانه اشکده را دلخاکه دگر بود

مشت خاک مرده را غافل ز بار کینه
انگهی عادت بعالم از شهیدان گمان

زمانه را چه بلا که هم کرشمه دوست
بهرنگ جو صعلکی از من استقامت

سخت ز خاک مرده بچوید عافلاً
از فیض کشتگان تو این شیشه بودم

ز نگاه چشم شوخی چه رسد بچنان
که ننگه کردن او همه ترک نماز باشد

بهشت عمر تلف کرد در امکانهاست
و نه که طاعت ز ما بهیم جو بخرند

با تو از وز بگویم سخن از قیمتش
که ترا کار با آوردن مضاد است

تا چه پنجم از دول شکن آورده
که دل از جانش دور کرد و بسیار کرد

لیک بران حرم قول مطرب است
در کوشش آنکه نوحه پروردگارشین

در نزل این که دلم وصل نمیکرد
کاش اول طلب دید و سینه

تو عجب پیش من کن اگر جو اغردی
و گزنی لاف بنر شیشه ز زبان باشد
ز غمرا که پستی رفت و املو عرفی
که روی دوست عزیز است در میان

عشق معسوق بچیک آرد و طاعت
هر شکار افشکنی اینک شکاری دارد

ز من سوال نکرند و روز حشر گشت
که ای معامله باطن لبان جنبت بود

زود باز آنا بهم باشیم دور و در
دو را نیک بر سپهر آمد عالم آخر شویم

و گزنی که در خلوت دماغ آمد
که شوق بر سپردن با هزار دلغ آمد

بجو شمع می بود در کف طفلی تبیل
مزر نام گشت و مهر چشم زنده کند

یکش آن میخوار به با من گشت همتابی	سرخش از می بر سر زانوی جوانی
خیال خویش پسند بعد جوان	وفای وعده وصلش می جو در یثوب
خوش آنمختل که از مهر حرف مهر آید	عجب بر لب حیرتم بر حیرتم افزاید
گر آشت از روی سایه دیوار او بر من	چو چار و نیم صغف و چاری همین باشد
روشن دلان عشق که پروانه همند	شمع و سپهر رخ مشند و کاشا همند
انغم اندوزم که از مهر خشت خاکم بعد	آسمان سازد ولی آرزای غیر تا و
کره عایم کنی ای معترف کعبه مگو	در بهشتی که مرا هست تر از او مبن
بال پر سوزم و تا اوج محبت به برم	شوق پیغمبرم اگر خست پروازم
بسکه در عهدت شادی و غم یکسانست	عشق اگر عزم طلبد عاقبت آرزوم

باز اینجا بست یوسف قوی مینا بود	ورنه او بعد از نگاه اولین آرزو بود
ای نسیم از چمن گسیت که مغرم سوزد	هر نفس آنشی افزوده مغرم سوزد
کسی که عشق چو پید و او احوال کی ماند	ولی که ز ریش خود مریم کند افکار کی ماند
کسی که بر او هماید پایش خار کی ماند	ولی که ز پسته در کف جا کند بسیار کی ماند
اینک مردم جلوه در جانی که میگرد	جلوه گاه عارضت محبت و بی آرام بود
صوفیان جمله مکلف از دنیا نه زدند	اکمشوند دری بر در او پند زدند
صاحب خانه ز چون تماشای ریاست	کعبه جویمان هوای که در خانه زدند
شکفته روی کسی از دیار ما ز پسند	ز روی مهر رسولی ز بار ما ز پسند
مزن لاف از درون آنشی دم در کتبی آید	بماده ابرق اهرم آنشی در جانت اندازد

سزنا قدم فرخ تجا بست خورشین
کوی کیم جلوه درین آفتاب کرد

آمد و منفعلم زانکه بود دید و دل
بمآب بهمه آتشن کجی منبشپند

خود بکوش آنچه توانی که در خلوت فر
میت آن کج در کشایج بد عابک شاپند

زان کعبه که من شادم وی مهر چنین باشد
ای معبود سماع اشخ از مصطفی برین
کوی کیم تو انگریز آراشین دین باشد
افساندن است اینجا برده بدین باشد

چگونه بجز بلاکش کن ز غم عسرت
کسی در شب اول حسن بچای بود

خوبان جهان کشند ندانی که تا مگر
باشی و با جمعی شش و آلی آشتنا کنند

شود آب از جیاهر جا آن صورت
ز بس که هر طرف انکشت حیرت در دمان باشد

صبر و عا کرد و دل مشک جفای نگردد
آنچه تو باید کنی صب سرجای تو کرد

ز دروغای من آن طفل معینم بود
تسلای شش از تحمل ماتم من بود

من ز خود رفتم و چشم تو نظار کند
مخرمی کو که کر سپان مرا پار کند

نه جور دوست بی از اردشمن و چه جا
چرا نخل محبت ایقدر ربانی نمر باشد
دل و وزخ بسوز عشقی می بسجد ولی
به آتش کرد و اندک این سوز کرد با

بنود غیر کر سپان جیات دکری
دروغای من اگر سپهری پار کند

منم آن خلک لب از آتش حمان اگر
آنجون همه نوشم لب من تر نشود
کر به تقلیدت پی شده و ز خوشت با
که ز تحقیق چنین پیش طیر نشود

اگر آتش لعلت ز که چشمه نشود
ز تاب آتش او چشمه کو بر چوین شد

کوشش آید پیما بآرد و مردگانی نشود	کوشش آید پیما بآرد و مردگانی نشود
طالب دیدار و انم لسن ترا می نشود	طالب دیدار و انم لسن ترا می نشود
امیرت است که بسیار پس از زبان بخند	امیرت است که بسیار پس از زبان بخند
خدر ز کردی از من و فاکرستی باو	خدر ز کردی از من و فاکرستی باو
داشت امشب خلوت خاص که جای مرغی	داشت امشب خلوت خاص که جای مرغی
که دیده گاه غماش ز کردی پاک کنند	که دیده گاه غماش ز کردی پاک کنند
ندرخسوسک او مرا بجا ک کشد	ندرخسوسک او مرا بجا ک کشد
پیش ازین با تو از این پرده نشاید دیدم	پیش ازین با تو از این پرده نشاید دیدم
باوه فروشن و لم شیشه بچلیس نهان	باوه فروشن و لم شیشه بچلیس نهان
دیدم مشتاق بزم شیشه چه سازشد	دیدم مشتاق بزم شیشه چه سازشد

که در شکر ز راحت مرا بخوان نکشد	که در شکر ز راحت مرا بخوان نکشد
که بخت اشع معصود فکر حسن دارد	که بخت اشع معصود فکر حسن دارد
زبان با صیبه بر عیب خود درازد	زبان با صیبه بر عیب خود درازد
تو شسته من از مصلحت شیطان داوند	تو شسته من از مصلحت شیطان داوند
که بغیر یار و دوست می بندند	که بغیر یار و دوست می بندند
تخل تا بوت شهید تو مگر می بندند	تخل تا بوت شهید تو مگر می بندند
که قصه من از زبان عام افستد	که قصه من از زبان عام افستد
که چون گرفت همای من بیام افستد	که چون گرفت همای من بیام افستد
غم گریزان که چنان کوشش از بی جان	غم گریزان که چنان کوشش از بی جان
داستان ماه کنعان تو ز اینجا تازه	داستان ماه کنعان تو ز اینجا تازه

سینه جوشان با صد سعه زرد زرافه
این سغال تشنه را یارب که در همچون

سینه ام صد چشمه ز هزار حیطه کشد
چون سغال تشنه که آب همچون کشد

چشم از زار عالی اسپه من بی صنم
هر که دلق من بسوزد غم برانش کشد

بز انوی که سر که دیده بکشیم
بهر چشم دو عالم حسن و حیرانی کشد

رم کند مید از گرفتاری هر عیدی
تا تو صیادی شکار از دام آزادی کشد

بگرم که هر که نیست زخم زبان شود
این مایه در دودل بچه مدت پیمان شود

یکای هر طری که در دم رود سپرد
غمی در آید وورش اقامت اندازد

اگر بجز او گرفتار اسپه من است
چون که پیمان هستش از سر سوی در کرد کشد

آهوی از دودل بر وین صد چشمه بر وین
وای شهر کنان این کار و آن وین

کز نمیکرد ز شهامتی لب سپهر ام
جان نامحرم بگو تا از میان بر وین کشد

اگر بوصول دوست حجاب لغز شود
ارز و که در جهان بسهادت تر شود

چون کشیم در عین حق که بر روی عالم
در اندیشه بر بسند و کلید ایجا بود

کز بخاطر مگذرانی کشمکان خویش
ز یک برگ در خاک شهیدان کشند

کل فروش از نه کلی همزنگ دلداران
دید و بکشیم اگر گلشن هزاران شود

من فدای دوزخ اما شرم خلقم باب نیست
پس نواهی در بهشت هم دوزخی بر جان نهاد

در حرم ای هم نشین از بهرام دهم
در شبستانی بخاکم کن که نامم کم کشد

همیشه از دل من در دو آه میسر بود

ازین چمن چکنم این گناه میروید

چگونه چشم پریشانی دیدنت کاغذی که از چمن چار و نگاه میروید

از یک نظر حیران شدم عمری نهان تظلم تا که دویم نظاره ام عادت آسایش

گر غمزه بجا ویدن لعلها بفرستی صد چشمه خون از دل مردم بکشد

مردم طلب نمودم و اما پس میداد
چون شهید شمرده او خاک میخورد
طوفان آتشی که بدل داشتیم نهان
زین شمرده و انعامی نهان از کبر شنید
زان کوی لطف کرده سگاز کبر شنید
از نیک طلب سپید جبار کبر شنید

چنان که غمخت و لکیر از ایمان کرده مرد
میکویم که ذوق شوخها صفت میبریم
که در عصمت شکاک از دل بعد ز نار نشنا
که اهل معصیت را لب است عقاب نشنا

چشم گردی ناوک آرد در دل کوم بخا

کز استغنا نظر بر صورت دیوانه نشنا

خوش آنست کسی که میبشود فریاد میگرد

به بشیون میکشودم از صفایان

بدین چشم که تواری درو جان منی من از بنجا طر تو جانمیت و انم کرده

ای اجل آن قدر می صبر کن امروز که لذتی بایم ازین چشم که بر جانم زده

ز کشتگان تو سر برده اگر دهند که غمزه تو بر و ز حشر اچه خواهد بود

دعای دعا کاران گذشت از غم من والی از شعوبت من نور آسایش دارد

مهر بار در دل نخت سوی لب بازو همین که لب بکشد ایم غنا بکبر داند

چشم پست هر نفسش از عیبم میبرد خافلم از فرشته چشم تو خوابم سپهر

شیو با چشم ساقی آفت هوشند

این گمان آرد که من چشم سرانم میبرد

آنکه شهر را بدست افغانی خورشید کند	بر دل من باحتی هم مستی سوزاند کند
بخت بدین که بر نامی جان در عاشقی	میکنم نازی کم آن می مایش فرزند کرد
آنکه ماند پای با تو هم بدوش از بعد کس	ساق عرش در دو غم را بر سر دوش آورد
تو بستغنی لش در نهادم آتش افروز	آرامی نیم از درد دم بر خوش مسوز
مهر حسن ترا نامم که در دیکر میان	میکنم نظاره و مهر تو آهون میشود
عاشق از اسب کرا ز جور تو صد بار شود	کره دل خویش سلی بقیامت نکند
از من ای عشق هر دو دامن با کیره گریز	تا بر دامنیت خلق ملامت نکند
دل صد خانه در آن طره خورشید دارد	چه غمت این بر یک شاخ چندین شایان
ه این طرز آشناسم که نیا شد و زندان	که از دل میکند پنهان کفایتش زبان
بیز خودم و ستم کام باز یافت ترا	بماند چون باشد بگو که عاشق بود

خوش بکش کسی که داری در مکان خوش	رنجه خواهی که دباری ناو کی کاری بود
هر که اعداوت خوشی مخرجی را لایق است	زان سپب در عشق باشد که نیک آید
چه حالتی که آلوده است چشم اشب	که کاوشی بل من شتری نبود
مگر آن کل مراد خواب می بیند که میگویم	که هر ساعت لبش در عیش خواب ناز میخیزد
کرده ام بی تابی و شرمند دام از تو	تا بآن بخت کجا دارم علاج من
دور از وزهر ملاکی رحمت در کامم آبل	تا اجل بود سخن کامی از و شیرین شد
جان فدای آنکه مشرد اثرده آرد بهر	کز جهان رفتی و یار از مردت نمکین نشد
بهوای غافل از بر سپیدن فردا ندانم	که جرم عاشقانه از در قیامت با بر سپهر
اگر سوال کنی از اسپ عرش تو خودا	از شعاع مهر تو شکل که در جواب در آید

بجوش کوشاکرا آفتاب نشسته عشق
برون شتابه و در آتش مذاب دارد

سنوزت چشم قنار سر صد ناز پیدا
سنوزت اعنقا و خوشین از من باز پیدا
سنوز از یک نگاه کرم چشم فتنه انگیزی
بگاه جلوه از صد نگاهم باز پیدا

ز قتل نامیدان بر میگردد اگر صدمه
ز خاک شکرکاشش ناله حسرت بگوشد

نهر اطایر پسر در آورد در دام
جوهر مرغ دل آن عشوه دام بگوشد

بکوی سیمکدانی نگذرم با این آشوب
که از درچه پسر گریه ناک برخند
لب پاله که عرفی نمی شناسد ای خضر
زنده به پند و رایجیات بخند

کدام یک بغداد اب الیم می ازیم
که پیمد و زرخان دل سگت میدارد

یکی بسایه کیسوی خوشین خرام
که نشسته بازی او بر تو اسکار شود

کلید کام نه تدبیر و نیتی دعا دارد
برست سیمت عالیست یافت دارد
فراز کن در دل بر خیال غمزه جویش
که صد جراح است ناسور در نهاد

دل نیست کز ازل بدرونم هست آنچه
ایغیه است کز حرم دور داده اند
ای غایت متاب که در زمره مکاه
صد فرج غم بجهت آینه است داده اند

دل از گشت کل و لاله سرانگی دارد
دیدم دارد و چون حسن بگوشد
شعله طوز زنده پسته بشمع دل ما
بجوهر پروانه که آشوب پسرانگی دارد

در آن نفس کس دلم نکته پند را
ز کرمی غم پیم را ز دور گذار است

لذتی دوستی ز دل از کاوشش انچه
گرفتاشی تو در کام نگاه من نبود
از هجوم ذوق وصلش دوستش در دل
که معاذ الله غم او در نپناه من نبود

دماغها بر کامت بست بسوا آن
که شعله کرم مکر و بدایع کرد

دوشم بغمم عر بود دوشم نیر	بمدنوح غنم بگردم جوش نیر
برناخن کرشمه از وجوش نیرند	پستی دلم گزیده که دلنمای فدایا
انچه با من کر عشقت شعله با خرم نکر	انچه با من عافیت کردم بلا با من نکر
یار بپسدم دردی این کلبه سر برارد	هم خنده کل بریزد هم که به سر برارد
چه پیش آمد که مثل فتنه در چشم نیرزد	بسم نوشش وارو بردل ریشم نیرزد
از کعبه دل بطوق چشم خانه میرود	وارونش کنج بود پروانه میرود
اسلام و کفر با لسن تبر طلب کنند	گویا که عشق بر سپهر افسانه میرود
تا عشق لب کشود با فسانه منم	اسلام در کفنا حرم خواب میکند
بازم جلوه چشمی که هر که سجده نماید پروبال بلا یک بر طوی روی نکند	

شکار ما ز توبی ز چشم آشتنا میرد	خریب شهر تو در کوی چپ بلا میرد
بر یافت سلطنت مرد و کون گشته شد	که ز چشم دار تو در سایه بها میرد
پستان و داغ سپهر پروانغ نماند	کین لاله زار سوخته بر باد میداند
فداوق بر یعنی که قصاص بعد در خون	خاک کسش بطرح بنامی گشت برود
دوشش ایمان بدلم عرض سخاوت میکرد	هر چه میخواست بدل باز تو غارت میکرد
بفغان که این دل مشکل پسند صد نوز	بدوزخ آمد و یک شعله اشک نکر
بخوا که ازین چشم نمک سوده شود	آن مست که از بر سر پنجه نخرود
حرف دلم که گرم و بسم همه غنیر	ده چون کسی از بزم توبی باب نخرود
کز لطف جو ز ما ز راهد بنمای	تا سخته پنجه ده ز حجاب نخرود
موسس گشت حبسی حکرم و کار داد	که چمن چمن هوایش کل بو بهار داد

خورشید اگر گوشه غرلت بگردد	هر گوشه چراغی بر نیات منبستند
فرمان در بگوز چه دل شک میکند	شیرین لبی که بابدل شک میکند
در یاد و در انقا قلبهای ما از غیر واکه شد	که گاهی تیغ استغمای ما هم بر پیشانی
منقرا ای طیب از نعمت دیدار پرور	که اهل شوق را بیماری از پر نمری باشد
بعین کوشش که نمک کار میکند	پانه پوشش فصل بهار میکند
چه سود گفت و شنو با جماعتی غنی	که گوش رنجی اهل کشتند و دل نهند
هر دم انشی از دل بزبان می افتد	که نامه از گرمی دل در خفقان می افتد
ایکل منال از دل که در غنچه کی تر بود	کل رنجین دیگر بود شکفته تر مردن
یاس من و یاس پس کلیم از کج بود که	لایق نبودن دیگر و طاقت نیاوردن
ای که بگرفتی به کشفان و دادی سپیم	ما ز کمر کن که ما کردیم سودا

بر وفا سیری قدم استوار دار	که ممتاع صد سعادت تو در کنار دار
از آن زمان که طوطی بر بلبل و طغنه سر آید	اگر شکفته نگردد خود ملال نکردند
من و عشقت که شوان با کس نیست از چشم غما	که این بهوشن او مانع احسان است
از آن محبت نیست هر صیدی چرا کاش	که این محراب کاشن نشو و الماس است
نکرد و این بساط از نقشهای محاسن	بلخ ایام فلک را مهره در طاس است
قدم چون ریش کرد در مردم آزار مینا	دلی چون ریش وی ناسور شد ز قمار
خوش آنکه در دلم غنبت دو آنشد	فینده چرب زبانی بد باغ مانشد
عرفی زمان که هو پس است ایند	نیشها در دل خوین جگر انداختند
بدر صد موعده فرستم جویشهای مشت	هرگز از میکده چون برونم کرد

دیدیان کشت بجان آنزود فهم مکن
ای شهید یک پسته را دفن کن جای ذکر

شینه که بزندان میفست با بنای
از از زمان که خیالت درو گرفت مرا

میخواهم از خدا برای حبسای تو
روز خیالی از شب لطفت دراز تر

زود نسکا نه روی هم و اکنون خلیج
که ز غم لاف و فاسقش با آرام ذکر

گر شمه آید چسب ترا کند مقنیر
که غمزه ایل و فارق کن شهید بی تر

رقبت تحت بوسی که بسته بر لب من
بخاک پای تو شایده بر آستان من
دل ز غایت از آنکه رو بگرداند
دعای دل تقوی شمشیر روی جان من

آسپ تا زیان غم بپس که دیده ام
رقم خواب مرا که در دم میرد شنو

بارب چه شسته است نام که شراب دو
صد خم تبه رسیده و او نیمه شنو

آمد بهار و دست بختون چشم بر شنو
شدر پسته خیر و کشته او بختون شنو

با وجود آنکه صد گل قدم از غل مرا
گریه ام دست آورد آستین دار شنو

کردم ایام ده از بسنو ز رشک
الما پس زره در جگر آفتاب زیز

دیگر پیش تو گویند دشمنان بد من
همین گواهی بر زبان من پس
مرفصل ای آستین خضر و ایاس
که آمد مرگ ما مفرض الما پس
مرغ زیرک فی زرع دان می افتد بد
ترت میخواهد از صیاد در کج مقن

بمنغ غمزه ساقی که خون تو بریزم
اگر نسبو شود جسم بوی من با عاشر

هر غم که ره بجان ما یافت بخت
مازم بدل نشینی ماتم سرای خویش

کعبه از شوق مندی چاک شد پراش
بر من صدر شسته ز نار چید از داس

که جنابم بر پرزده کو پری افشاند و باش
در بماند فطرتم در لامکان کو مانده باش

ز پستاننی که نماز بود پای تا سرشش
می پروری که خاک خودمان هر پرورشش

عرفی خوشم و زیاس کلیم لیکه
نیکو نبود عرضم نشکر و نشن

بچویم وادی کفر و عمار ایمان باش
عدوی خود شو و از جو جو پستان باش

سجده و ادب می دارد که وقت عشوه رهنما
بوده لبرون روح لایین باز می پارسش

کلی که ز بیم روید ز شوقی روی نیگوش
شود پر مرده از غیرت اگر غیزی کند بو

اگر حیرت مندی که نظر بر روی نیگوش
کشاید بال و پوشاند چشم مردمان
ز بوی خاتم یوسف هببا چنان مستند
که خضر موی کشان آورد و کینعانش

دلبران غشس آرد دمام و سازد
که صید از شیوه دیگر کنی ایچم صیاد

دل را دگری

نه از مهر غلط پر ویز شربت یافت در عالم
که دارد در جهان چشم چشمی با او

تا بوسه داد پای آستان من
بوسه بصد هزار نیاز آستان چشمش
آن خند لب مرد و جفت سمندر است
کو در میان شعله کند آستان چشمش

بخون کردید شویم تا ابد هر کماشش
هنوز از شرم کشایم نظر بر روی پستانش

بمردن کفتم از دل غم رود مردم درین
که پذیرد آن خاکی کرده اند آسودگی نا
بزی ز خونم انکل و کس نم آینه کفیل خود
شود و ما ز پمهری و غمش چواری کندنا

باز در این سینه دیدی عارض نیگوشی خو
عشوه آموختی از زک پس جان و بی خو
دایم از روی جو ما هست نور مینایدگر
هر صبح از چشمه خورشید شویدی بی خو

دختر ز را بود با غشم نگاه ای بوجگر
مطرب اینم اگر دو نیمه پنج سور باش
جلوه چسب از میان در کعبه و پیمان
کو دره وادی امین هر قدم طور باش

ریش اهل درو با مرهم نگردد و شنا
تا ابد کوریش مرهم زین بوسه ناسور با

فیتله میزند انجست بر لب و اعنم
چگونه شکر طبرود زیز و از و شل
که او شربت ز کام او شربتی بجای

همین پست و لیدم که کرد بشیق
که پس تصور مارا میکت تصدیق
ز آفتاب قیامت کنون چه اندیشیم
که سایه بر سپرم افکنند روز فراق
بطوق لعل شود شکل معسل او توام
اگر سوار که خنت و از کون براق
جو بوی میسام چه پیش حس بر طایغ
چه گوئیم بیکوی چه خطلم بدواق

با یکی کوتاه باشد دست همان از
می فشانند نوحندش طوق ابان از
پای بر بند بر دم شمشیر اگر نهی
دست و عامی مایه بود در میان چپا

عرفی ترا چه عشم که بر آورد و پیش
دل را بعدادت غم و عشم را بخوی دل

مژده تخی پس نعشم کو خیم صافی که ما
منت این بر از لب تازد دل میکنیم

گو شرم که صد علقه رسته آسم
وز وید و بز خیر شد پای کاکام

رفتم که راه عقل سراپا پیغمه ملی کنم
امید را بکوی تو آورده پی کنم

تا دیدم ام که سلطان بخشید شکار
بر غلوت ریاضت بگزیدم ام غنیمت

در مصاحب غمهای سقیاس شدیم
ره گریز ندارم که روشناس شدیم

گر بخت روم از غمت کید باشاد روگ
عبد صد ساله کنم که بنعم آباد روگ

نه از آن بند پیسیم که آزاد شویم
زان سگ پیسیم که خاک در جلا و شویم

جو کام و پیویم شبی از عنایت عالم
خست پیستی همت نخش و انکه کام

ما شهادت دو پستان زندگان و دشمنیم
در کفن پرورد چه چه در پر آسیم

هر کجا زخمی بخندد مرهم آسایشیم
هر کجا چشمی بگرید آب پیوستن و امنیم

با اهل دل بعبجت ایمان شستیم
باز بچید و بپوشیم بطفغان شستیم

هر که که بران شمع کشد ذوق نیکام
صد آتش جانسوز بگیرد آهسته

بچوشت از لب کرده که جو بشت
هر آن سخن که من شکر بکن پیاد ارگ

مژده باد ای چنان که ببلوه کاهی نماید
کرفشام بر ملائکت کردی از دامن دل
میرسیم کریان که بهای شما خندانم
حاملان عرش را در خاک و خون غلطان کنج

بگفتم مردم وز نار در کفن دارم
ز بهر سرت کوش طلب کند رضوان
هر از طعن ایمان بر همین دارم
نزهت بر سینه اولذقی که من دارم

ای خراف بی محابا کعبه دل را مسوز
یا تحمل با عنم بار از میان بیرون کشم

مرغان همه بیرون طلب از کج نفس لیک
من چشم بدر تا مکشاید و در آیم

باز مردم که مجلب پناز از بختون کشم
چون بگرز ذوق می آلود کون کشم

ای مانی ز خواب اجل پس احتم
افغان مکن بسا که از خواب برجم

بود میان دو ابروی قد بسیار نیم
بغم عالم لا هوت چون سوار شوام

نمانش نوم آوازه غم نشا ذکر دم
تا دل سپارم بغم آزاد نکردم

کرد در شرانجانند که در چمن روم
کونید یاد میکندت وین سخن کهن
شیون کشد حلق مهر حا که من روم
با در کیم بی سپب از خوشی روم

نماز که آشتی نامی با اهل گفت ایم
کر عاقبت مصاحب غمنا شود چغم

بدین ملائیم از دوان بخش کشم
مرا بصوم خواند از کشتن من رفتم

میساد و پستیم ولی دادم دشمنیم	مردم کان برنده اسلام دشمنیم
خوش منجید پسینه جروح ما مگر	معلوم دوست منیت که آرام دشمنیم
اسلام را معین چه کرد ادم ای حسود	طغتم مزین که من ممانت سپرده ام
چنان از زندگی امروز روز از باد و باران	که کرد ادم که فرستد از نده خواهم بود همکار
ای خشن آن کز رخ کشایی رفیع و کوی	کوشیدان با حسبرای جان فشانید ادم
جویم ز صحبت تو خدایی که ناکسان	تو مهربان مگردی من پوفا شوم
بیل بازیچه فرد و پس و دوزخ منم دشمنم	که شادی کوشیده و دست غم در ایام دشمنی
زمان نشنکی بگذشت و عرفی وقت آن	که خود را باز طرف چشمه کوششیم دشمنیم
گر شود فرصت آنم که بغل باز کنم	بال و پر چسبده فرو سوزم و پرواز کنم
دست و پائی و صد عربه و افکار کنم	وای اگر بال و پری باشد پرواز کنم

خواهی مطلق بنواز خواهی بخور رد کن	من دست نیاس پس امید برد امن
ان مرغ او محنت و دردم که سچکانه	میل نشست بر لبای منی دشمنم
میرم و شیا پسته ندارم شردا	دل بد و نایب ممانت نعمت باز دهم
بهمت کنهی میکشند بر دارم	که از نکردن او قتل را سزاوارم
ملوک که در یکیش مغان در آند	که یکید و بعنبت و کیرا مام کف ارام
ند از خجای تو ما مهربان پریشانم	ز پاشردن این نیم جان پریشانم
دل بنا و ک چشم مگر برید در غم	خوشند دایم و من در میان پریشانم
بر کلیدی که پستند از صیبه از بهر بهشت	تکه از دیدیم و در سجده و بیت شکستیم
ای فلک آیم مبرگز و دمان چشم	گر نذار می نعمتی لایق نکلن چشمم
ای فلک رحمت مکتش سرد و دمان چشم	گر توبی بر کی مبر خجالت که من در چشمم
تا به پسادم کنی و اما که توانی غدر گفت	والله پس آرد وی در عشق و ادبش

فلک روشن بر عاقبت بزرگم کرد
دل مبر که نه مرد کوششهای تو ام

خوش کن ده مرا حیرت نظاره غیر
بصد گناه کشتن پیش مار منم
سر پس طلبد امن شیخی که بند رو
ماروی سیال در پروانه بخت ایام
نی که در سنگام رفتن بود رویم در
رو برویم تا بود بر بازو دیدن عالم

پونفایت دیدم و هر جا تمامش شد
چون تو هر جایی شدی من هر جایی شدم
ای سرت کردم چنین در ای بی پروا
من گرفتار تو کافر و از خود رایی شدم

نهالی رایجان سپردم چند آنکه بالایش
تواند نخل ما بونم شد آنکه زار میگر

فریب خورده آن چشم شوخ ای ناصح
غرض کعبه دانم که نپد کوشش کنم

یا مشو جز یار من تا من بخوم بند تو کس
و عهدش ز حد رفت با من شوخ بلا
یا اجازت ده که من هم چون تو هر جایی شوم
نیست ممکن که جیامر که تقاضای شوم

کرب سو دودلان لذت منحت کویم
درود یوار دل خویش بخیر کرم

ما التماس آید بلیت شکست ایم
در روی اسب پیل از شعله ایم

شده زوقم من و از گزیر راری کم
شهر بند عشق از نو حصار می میکنم

چو کام از خراشید دل ز یاد
بیا کامی کو بکن سوختم
چنان کرم کردم دل از ذوق
که ز ناز در پیرهن سوختم

طایر عشقم و دامن از دود عالم چیدم
آشوبان از شعلهای طوبر بر هم خدایم
تو ناز و عشوه و ما کریه و دادایم
تو خیل صفت شکن و ملک فتح ما دایم

به تدبیر از غمت جویم خلاصی این بان
که آتش ببارد و من در بنیاد مشت پان

تو ام بوالهوس خوش در انود اما از
که بر کردی ازین قوم آنکه اران بوالهوس

بشکوه باز شود چون کبری او چشم	بدل در آید و اندازد از سپهر پنجم
خدا یا در پناه خود مکتب دارا شکست	کردنار از چشم باز و دم گرمی عیب دارم
تو هم را با خیالت در نظر من در میان	که مشغول که باشم دیده بر روی مکتب دارم
بی او چو شربی چشم نام او برم	که غصه زهر کرد و دوا که منس و برام
چه نقصان او باشد که پارسین جانم	نشان مای او را یادم و رو بزیرین عالم
بگشتم میروم بی او مهمل ای ذوق ناگفته	که از بهر پستی و سیرک یا نسیمین عالم
گر ستم ز تو صد جان ما زهی انصاف	که ای معاصم چه چون تویی و او دارم
مردم و دل غمزه باد و کذا شستم	جان نجیبی پیش میکس کذا شستم
ندم آن مست محبت که رو چون بست	دست غم گرم و با کرم پست نامه شوم

شوق بودی تو بجد نیست که هر سو چشم	آن حسن کشته شد و پروانه شوم
کرده لطف تو بود ناب و او چشم من	بکنم کعبه و معمار صدم نامه شوم
هر کرد دل کس را بجانهای شکستیم	در بهر جنبه اطراف کلاه می شکستیم
انچنان منفعل از پیش تو رفتم که بچویش	این کجاست مرا کرد در ایمان فتم
صدقه کفتم و پیمان داشت لیکن	در چاشنی گرمی پست نامه ماندم
صدکم شده راه آمد و بحر و سد و بر	مایم که در صومعه بکانه ماندم
ساقی بر و بنام شربش هم میباش	این نوع به شکست که پیوند کرده ایم
منم که بر جگر خسته ذراع می چشم	کل اشبت غمت از ذراع می چشم
ز من فراغت فردوس در باد که	بساطا مائمان بر من سرانغم می چشم
آن شهیدم که ز بدن مهر لطف جان میروم	التما پس زخم نوزاد امان میروم

ز تاشیر و غای کسیت در و سپرد و ای

که هرگز در غای من نمی سازد و غای

بوعی شریعت افتاده و غنی در سخن گفتن که در عشق بران توان کنه خاطر نشان کرد

مرض عشقم و بیماری چنان صعوبت که نیست غیر اجل پس امیدواران

میان مردگان و قلم مکن ای شمشیر ناکه کند مهرش سرایت در دل همسایگان

وصل میگوید که طغش شوق اسیر ایمم بیک طبل از آفرینش کمالی از شرمین

غیر مرد و دست و عهد امیشود همراه من تا شود نوعی که از من جسم بر نخبه باده

چون مرا از کوی در اندی سپید کن کن غیر از کوی حیرت نشد همراه من

کفر در خواب سراق ایمان بخر خیر و صفا ای بنام موش عشق افسانه فریاد کن

در کلستان جهان گشت ایدان بدخون اگر بگردی کل محسن و رکاب کنشی بو مکن

عشق تبار زنا و کی داده و در برت

کاموی سدر و میزند که بچیدر

راهروان میرا کعبه بدوشن بنم کرده زیارت صیتم قفل زند بدست

کشم جهان مریض که چون بندم طمب خواهد بجای فکر و مداوا اگر پسین

ای که رفتی همچو خواب از دید و در کانا باز پسین بگریه کر میست ماس جان

ب و دمان شراب معنی بشو عرقی که وقت حلفت ذکر است و یا شتم گفتن

جرعه دادی که مست افشادن من مانع بر چیدن بزم حسد خواهد

عالم تمام زیر و بر گشت پس بستانا کز گوشه های خیم پیاده که خواست

پنهان سر در کربان شک دم در دم در کپرون شدن جان رفت از سر برون

باین دل در لحد آرام چون کرم معاد است اگر نهند غمی صاحب محشر و بروی

فلک میدانش می زاحه الودم بجد

کزین الود کینا که عشق است و درین

نیز گفت ای که از هر سو بدوشن افساد بر آید
که دود آه فرماد آیدش از پسرین پرو

پس بچو پیدان نامهربان از بهر چون
جان او ایم که چسبم ایامی چون دور
کشتن
مینداند که عاشق بی سبب هم مهربان
ای گریه از دردم بکشش فرزندم سبکبارم

گلگون جهان سرکش رخ زرد من
صد آفتاب پس ز هر سو زوال یافت
آتش جان سپیدم سرد من
معراج خوبی به شبگرد من جان

شربت مانع تو و سوزم ازین جان
گر نیم سیر منبت نگاهت بسوی من

کسی که راه طی تو کرده بهر با بوی پس
شاد و بر پسر هم به پسر چون من

مشو در هم جوی که مت کند با من که میداند
ز بس که منبت و پسر صد کنایم این جان
ترا این مهربانی منبت مقصود شربت این
که رویش آفتاب محشر در روز حساب

عرفی نگاه کردم تو محرم کشتن
آن رخ غنچه سره را به که چون

باز چنان چو میشکند پستی من
میزند کردن ناموس بکند پستی من

ز دروزخم بهیبت از روی نیازی من
یشان من غم گرفته نار و نیاز
بکلکم طلب از باغ و ترکست از می من
پهاوشیو محمودی ایازی من

بن تو چند بجز ادبست آن بستر
که نکویم همه از دوست بود پستی من

کسی که آبجیاشن دهند و خاک خورد
چو در بهمن از بد بگردد بخند
هنوز جای سخن منبت در قاعه است او
اگر شعبده آلوده منبت منبت او

ما کرد در تو داریم دل هم داریم
که امید در درک تو و انصاف تو

بچو خوشییش از بسکه شد و سر کشته
از تو کس راضی می بنم بغیر خوبی تو

آرزویت جا به دل کرده دارد خوبی
سایه بر رویه همگان آفتاب از راه تو
چون تو مرا غایت حیف از روی روی تو
ابروی سجده بر می شود از درگاه تو

از پشت پا دو چشم تو سر زبیاورد	رسوا حجتش بسکه ببردم نمودا
غرت طاعت مبر لیک از در قیام	تا در بیت الصلوات هم کام پیشانی نبه
دین اگر نیست کین جمع بر شایز بود	تخت تدویر بر دین سلیمانی نبه
هست الماس پس نمک اندیشه مرگم	ایدل و این جان تو هر داعی که میدانی نبه
کوشم تا بسوزد از شوق تپانم	زانو زهر کاند دست از فراغ غنا
تا بر خورشید و ملکات نامی سرو	چندین هزار دشت ز نو مید کرده
کنج مراد در دل مایوس مانده	ایدانع را به پندینه مایوس مانده
ای شیخ دور سو که نه فیدیل کعبه است	این سبب چه شرح بنا قوس پیش مانده
خوشا اعمی که دارد از زوی چشم نواری	خوشا اندید که کش نیست استعدا و جری
بسا پندار بخشگی بر سلامت مشین	
بسا پمار طبعی کش غنا خند تن آسنا	

سینه شکم که گنجایش ندارد جان در او	
صد سپاه هم در آید بر نفس آسان	
آه ازین حسرت که چون در دل در آید تا و	میکند از دانش بود ای من بجان در او
بر منکران پیش خیشا که من ذکر	بودم ندیده روی تو از منکران تو
خونم بر زبانت شود بار خاطر	حرف و فاد هر که هست از زبان تو
کی روا باشد که فریادی بر نیر خون	انکه پسندند تا بوت مراد و شوق
ماجرای شتی شب بادل و مردم زرد	کز درون پسته جانم نشنود آواز تو
دین باز شست مپاید تعالی بافتن	نار کیسوی جان در رفته ز نار کو
ای دل اگر مردی سپرد در یاری	مزد و فاداری مجموعت کس کار می
یار ب مکافتم مده و کس کشد سر	
بر سدره ام نشان ملی صد و زخم	

چو بدامصیبت آمد روشن فاپرستی / در خوار درود مردن امید تن پرستی

دانیم نغم سوخته از آتش حیران / با نپند اگر در وطنم خاک پیماهی
پریشان دید چون عالم مجرم گفت میخوام / که غم خوار تو امشب بر سپر بالین من

تا شیر شیره را به نهد آوریم باش / ای آنکه شیره کنیز میخاند میری

بجز این تهرتی اندر شین تلخ خود می سپم / که گاهی میکند بر کریم شکر خندی

فهم که گاه تماشای او بس گناه / به چشم حسن کشم تو تپای سیرانی

کفر با بازاری و امیان بر آمد خانی / عیب ما دیوانگی کرده دست فرزانگی

شیخ پاکش است در دود انگیزی و اندو / کی در روح القدس را منصب پروا

ای که در دود دل عیب نهان پرورد / پرده از عیب نهان کرد بکشایی مرد

مست بودی از شراب خجسته میکنی / حرم من کل بودی اکنون من است

بنیاز اکنون با شمعای حسن دنیا خجسته / که از حرمان کشتن چنان من شهید حیرتی دار
ترا چون بود الهو پس طبعیت غنی اغنین بهتر / که در او در بر رویش نگاه حیرتی دار

زبان طعن کشتی شمشیر می زاهد / چشم باطن اگر صدق بر همین مگری

ز شاخ مرحمت با سبب چیدن بنی ز بهر / کلی چون نبرد می گوئید دست ما ز بیا

ز کفر عشق از آن تو بر میکنم هر دم / که باز نماز و صدای تو سازم ایمانی

تمت الايات المشرفة مولانا عری / غفر الله ذنوبه بعون الله الملك قیام

۴۴
۴

۱۳۷

رقم به چنان تا کرم برکت بوی پس	جوی عالی دیدم و صد موج یک پس
گفتند که شکدل نگردی گفتسم	مرغ چمن عشق ز بنجد زوشش
این لاله که با باغ است آمده است	پژمرده و پندیده پاک دست آمده است
پر مرد کشین دست که از باغ آید	تا شهرت دست بدست آمده است
عرفی غم دل سپید بجزوری پس	عشق آمد و صد پیرایه بی نوری پس
آردون درون دعا با لاس پس	کای مرهم ز حین پیکان دوری پس
عرفی اب معنی هم از نور ز زند	اشن نهاد و حجب بر طور ز زند
منصور دم از بی ادبی میبرد و	منع ادم بمن منصور ز زند
عرفی نخت کرچه معساز نکست	این نهمه را بنذوق باران چنگست
بخروشش که مرغان حرام میدارند	کین نغمه تا بوی پس کدام اشکست

عرفی تو بچی به عشق ستم خانه نوی	
کوبل که بسی مست و دیوانه شوی	
پروانه نمی شود پاک پس لیک بسوز	تا تمیمی شیوه پروانه شوی
از دیده ما بجز حیا شوان یاست	زین آست خیز نور و صفا شوان یاست
آلودگی که آب عصمت ببرد	در سلسله نگاه ما شوان یاست
حسن از طلب نگاه ناپسند است	از اهل ادب دیده کشودن است
و آنکه که لب حین تا شای طلب است	زان بی ادبی چشمه کشای است
عرفی چه نهی مستع دل بر کف دست	راه نظر کنج نظر سران باید است
بر شیشه مالگر که از برون است	صافی و در دست از درون است
عرفی برو خود دم سرودی بخروش	در یوزه کن چهره زردی بخروش
عرفی بخ از خویش سرودی بخروش	
سراپس خویش را برودی بخروش	

ای عشق آلاشت آینه اند
ای عشق ز صفای پندانه بخیزد
ای عشق ز سر شستی سید است
کز آب و گل منت بر آن خیزد

ز باد و من که عشق از و نشا آبرد
هر عزم خویش اگر بجاک افشاک
حدیث کسی را که بدعوی نکرد
در پای حیدر از و بگشتی گذرد

عرفی که بود در و شعبده باز
پس هیچ ملک فروش و نا قوس نواز
مجنون یکی جو حسن لیلی همه ناز
پرسوخت طاعت در عونت پر داز

انان که عشق تو بر کزیند همه
در مع که دو کون فتح از عشقت
در کوی شهادت ار میزند همه
با آنکه پسیاه او شهید زند همه

عشق تو خرابان نشین می باشد
در دور تو هست جانان کف دست
کوی تو بهشت عشق و دین می باشد
در عهد تو جانان اسپین می باشد

درد که اجل رسید و درمان نرسید
تو نیستی بغور شور جانان رسید

هر که آیت پارس خواند در شهر و دم
کفر آمد و ساخت در ایمان رسید

ای کعبه روای طرف که می سازی
طوبی و خردوشی و ناک و نازی
سر تا پسر کوچه خرابان معنا
اشفیه و مست رو وطن نازی

از آتش فتنه خوی او می شنید
از چشمه حسن روی او می شنید
از ناله دل طسره او می شنید
از کرب مشک موی او می شنید

ای محنت از من بگذر و عسالم
پر شیشه من سپک بیند از میان
من در نشین باده نوش و غلم
زود شود و بگشکند در عسالم

رضوانم گفت کام در و نشین
ای طوبی و جوی شیر و این در و نشین
کام دلم از عافیت خج نشین
بستان زرد دل بگرد و مور نشین

عرفی پر صفت صفای سید ما
تعطیتم که در معان معبد ما

هر گاه به نغمی پسر سلیم نرسید
سر تا پسر کوچه پستی آمد

ای لطف عروپس شادمانی شیب تو
آرایشین نرم سنجی مشرب تو
ابنا شسته بجز آن نمک دواع دلم
امانه از آن نمک ندارد لب تو

کشم بلامت برهن خیرم
کرده صدق ز بروی بریم
بس فال ز دم مصلحت این بود که
هم چه خود بگردنش آویزم

دیر است که پشم مطیع نه مطاع
در آمد و رفتم سلام و نه وداع
در بست کده ناوید و بت افشام سجود
در مظهر بنه ناخورد و می ایم سمع

زخمی دارم که روی شتر دارد
داعی دارم که چسپن اخگر دارد
رویی دارم که عشق زانو زرد
دپستی دارم که دامن پسر دارد

آلودگی گزیده ما از جگر است
اشک منکی ناله ما از پسر است
دلنگی ما این که هب سکام خروش
یک آه ضعیف محل صد آه است

ای عشق به عقل عرفی مست از
ای که بر جو کرده دیده بروی ما
ایدر و کدا خستی دلم مان بکد از
ای ناله اثر ماند ز دست ال مزار

اشتب که گوشه چرت پستی میکرد
عرفی جواب تو می پرستی میکرد
در کعبه شراب خانه دیدم عیسی
عصمت ز گوشه تو پستی میکرد

این ناله که در آتش شست کجاست
این کدی که از شیشه غم خورده شتر
در غمیت که آتش از هوا میکشند
پسندت که از خار جوید می زنا

ای عشق سپاه نافع آرایش باش
ای ملک وجود کرم آرایش باش
خیرای هو پس از در زول و ماد هم شتر
چاروب کشن هزار آسایش باش

وقتت که بایران بکلیت پیمان بریند
کلمهای نشاط در در کرمان بریند
بلبل هوای باغ شکست قفس
این نمرده کل شباخ پستان بریند

عشق آمد و رفت خون چکان بازار
راه آمد و کرد اسکت زور شتا
آن منبه دواع جنب و این منبه گوش
زان جبل میتن یافت زمین ز نار

در عرصه عشق شکست میدانی به
از کف و شش و سکوت جبرانی به

بمیل نشوی در پیش فاخته شو	یک تکی از هزار دستانی به
ای تو شار از لب کوه شکرش	کوشش تو بری ز اشتهای بخشش
جانست که گردیده ترا نپیه کوشش	باید بدرد آوردن آتش ز دانش
عزنی که بند عقل با پستی تو	معراج محبت مطلب پستی تو
بوی شبنم خون دل میریزی	روح جام و قیج محو که بد پستی تو
از سردی می باد صبیح پسته	تا عرشین لب ز دعا پسته
مشکل که بسوی آسمان نشود	زمینان که در و چرخ دعا پسته
از سردی خنک که لرزد خورشید	خون پسته شود چون تخم اندر کسید
کل دمیست دود شراب پسته شود	کاندر کف روزگار ماند جاوید
اکنون که فسرده کا بر آتش نازند	زندان شراب نماند در آزند
در پستان پنج چون تو زمین شکنند	گر کوزه می ز غم شرع عشق سازند

از غم حله زرمکاد پر لاف تریم	در سینه اهل زرقم ماصاف تریم
با این همه خود در از ملک به دانیم	وز اهل زمانه ما با مضاف تریم
زینان که کمان شدت می برست	وز پستان پنج جناب رشک کرده است
دشمن که ز دست تو لرزد غمت	کش عتک از زرش نظر مشتهت
زمین رودی می که آب و آتش زج	وز پستان پنج جوهر الماس شکست
ز آنکوز مشامات هواست که تیر	باید ز کمان کشاد و شواذ حسبت
ای حسن بود صفا چو آستین من	آینه مدار سیره از کینه من
از بسکه ز خشم نشینی خوبی شای	خوبی تو کباب تر سپهر شبیه
بخت تو عرو پس امرو را ز روح آمد	احسنم ز عساکرت یکی فوج آمد
چون بر سپهر چن نهادی از چهره زهر	یا چشمه افتاب در موج آمد
ای عکس لب تو آب کرده سوز	وز روی تو آینه میر یا قند آب
یا چهره ز زربار کت بنهادی	بر چشمه افتاب دیدیم جناب

در چشم که نهد و کشتای این در بودم
وز کوشش هر طای این در بودم
رغم که زرد تو که خسته دادن سپهر
شهرمند و سپهکهای این در بودم

کردون کنش را ز تحت کیوانی ازو
کی باور اید که پریشانی ازو
و او پند جو دو تو میجو است که تو
صحت بدی و رنج پشمانی ازو

شیخ تو که روزگار را دل می خست
بهرام به تقریب مکنوشن می خست
از بسکه هلاک و ستمشان در سردا
چون شاخ شکر که کثرت میوه است

شاهی که فلک هم کھن را و نشود
وز کهرش سعی باز و نشود
هم سایه او نهند کفتم مگر
ورنه دو جهانش هم تر از و نشود

چون شاه و همایون اثر فرخ فال
بگزید گمان ابروی جور مثال
ابریشم نوز بهر زره تا فتنست
وز چرخه افشاب و انجمنست طلال

عرفی دل و طبع تو سپه کار مبد
میش تو بپینه پیش کار مبد
نازک نشان جلوه خستندت بفیگر
این چشمه نوشش شیر از مبد

شوخ که مثنای دلم پند فاشش
میگفت و بخوی خورشش میگردن فاشش
ما که کنیم دست و سمش شیر ولی
از زده چشم ناوکی بودی کلش

عرفی چشم ز مردم دور اندیش
کز نوشش که فغانه کیفیت نیش
در دل بایران شدم از عیب درو
منتب دارم ز عیب نا بوده جوشش

اکس که نه راه غمب تبکند
دل از انجم داغ کل دست کند
چنان از دم پش است علاج
ای ای بر آن کش دم او خست کند

عرفی شبی از داغ دل دور اندیش
بگرست بهای بیای بر ظلمت جوشش
دانه بگویی تو رهش خضر و پش
کرد از شفای قدر حسن چون هم نشش

شاهان مقسم باغ نشا خواهد شد
عمر تو کله پستان عا خواهد شد
خفیف از لب استمانه دولت تو
کا کوه دیو پس لب ما خواهد شد

من عرفی مست دل پریشان تو ام
زین رنجه مشو که کرد و امان تو ام

با خوشی لب ز یاد و زرم که بود	ز آن رو که تو از منی و منی را تو را
عربی همه سر یار و نفعان آمده ام	پر شور یار از جهان آمده ام
ناکام و پشیمان بخت بدول رشید خرا	آن طور که با سیت چنان آمده ام
ای شربت شبنم و شاد در کاسه ما	وی چشمه آفتاب در کاسه ما
آن جرعه کشانیم که از پیرانی	یا قوت شود جباب در کاسه ما
عربی منم آنکه در زخم بکشگنت	روزم ز جرم میرگی بکشگنت
امیدم اگر جامه سرمان السیت	تدبیر اگر سپاه طلب بکشگنت
ای ملک غمت هر چه فرز است و فرود	وز تیغ تو سپهر چاک هر جوش وجود
آن حال پشیمانی که لطف چنین	جایی کرده زلفت تو کردید کبود
عربی که قدم در دهن پیش نهادند	از پیکه غم دل بچشم پیش نهادند
تا سخت شری سر و شود در گنجی	بار دل خود بدوشش اندیشه نهادند

در عالم معنی که نه گوهرت و نه دشت	دیدم که ز راه وصلت اندک گذشت
با گلشن زدم و زرشن نمودم وز دوق	صد بار جو آفتاب بر کرد گشت
از عشق مینای پستی جوید روح	زین می شکند صراحی تو به نوح
انجا که محیط عشق ملونان حسرت است	که وار و اطفال بود کشتی نوح
تا بر زده ام بدین عقوبت بود است	تا بافت ام غبار تکلیف است
تقصیر عیب آن ندارد تا دم	وز طاعت کرده ام ششمانی است
با سال و مهم دقیقه و ساعت نیست	بار و روز و شبم روشنی ظلمت نیست
بر صحت ربحم امنت و راحت نیست	عربی عالم جو عالم وحدت نیست
خورشید که هست چشمه لعلی نام	وز مطلع صبح میرود تا بر شام
یک قطره شراب است که بعد صبح	آید تبه سباله از گوشه جام
از پیکه غم دل بچشم پیش نهادند	که مهر با من شراب از دیک شود
تا سخت شری سر و شود در گنجی	که زین جنت گشتن تحریر یک شود

زبان شمع شود بنوری اندوده بشم	کز تو افتاب تار مکتب شود
عربی که همیشه در سلامت رود است	دیدم که عجب عالی از ان بد خود است
صد پیشه شعبه داشت در مری موی	صد خوشه ناله بر سر هر مود است
عربی که به زره کردیم خوب میداد	دیدیم که عفت ن پار خود رو میداد
از بهر دل اندیشه مشکلی میکرد	تعلیم شاد کی با بر و میداد
شوخ که ز خنده چشمه نوش شود	خوشید بسیار با اس هم اغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود در شم	آرمی دو شراب رود به پوشش شود
بی باد لب تو خضر دل مرده شود	بی فیض زخت نهیست پرمده شود
پرمده شودم از تاراج غمت	آرایش اگر بجاب او پرمده شود
عربی نماند که چشمه نور شوند	اگر ز رضای دل رنجور شوند
مشکن دل خستگان که چون لفظ بان	این طامعین از شکست منصور شوند

ساقی ز رخم کرد بکجینت بطر	بنمود جمال من ز آسینه بطر
بطر سپید بر یانند اما پنی	در یانند از شراب در سپینه بطر
دستی دارم که در کر چنان است	پانی دارم که وقف امان غمت
جسمی دارم که باغ و بهستان بلا است	جانمی دارم که دین امان غمت
نی دوز زمان بکام و نی سپهر فلک	نی کیش معان بنوق و نودین ملک
خامش که جشیدیم و نکو پسنجید	نیک و بد این جهان بی آب و نمک
دی باد لب ریشهای اکتند و نمک	در طور شدم نه حور هم ملک
شومم جو قدم ز طور با آرزو	برداشت کلیم با یک اندک
آن معجزه کردی همه رشیم و نمک	ناشعله شید نور حسن فلک
بی بهره میبندیم که از دیر معنی	ناقوس پیچ و برد و ز نار ملک
عربی ز شین و نخر استی که شدم	خافل رو منیم نباشی که شدم

از سرم نیم سوز آتشش که با	منه و قنیر از دم بر آشی که شد
مضرب کجاست تا بگویم دین کو	از شرع رسوم کوز عشق آیین کو
دل خسته و عاشقی اما الحق چه نوا	معتوق تو بی حوصله که تو نمکین کو
چشم ز تماشای جمالی مهوشش	جانم ز تمنای بخاری سرکشش
چون خانه شاهان پسر اسرگاشد	چون نامه عاشقان سراپا رانش
تا زنگ من از شراب بهمان کرد	بی رنگیم آب روی ایمان کردید
صدوقی بت سیم بصد پاره شکست	دردا که تغلم ز پیمان کردید
آنم که تقای من چنین طلبت	هر سوی دم دست کزین طلبت
دستم دست و کوشش کوشش یک	درمان تو فوق اسپین طلبت
عرفی علم بجز تو افراشت نیست	کجی تو ولی لغت تو با دانت نیست
کز عشق تو بی چشم وفا کاش نیست	وز چسب تو می دل ز تو بردانت نیست

رقم به چنار ز دیگی تن که منب و	صد سال ز بانغ عیشش کل چند بود
کشم چه برون بدی ازین بانغ بهنا	کفنا دل بر خون تو هم جسم امی بود
آن کز نظرش حجاب صورت برداشت	بر جزو کلمش نظر یک دیده رواست
کز جوهر قطره صاف باشد کرد	در قطره حسان شو که کوی دریاست
کی ملک و دم تو پرید آبادی کنی	کی زین غنم و در دیام آزادی کنی
گفتی انکار کاندین دورن	بس دوره من کی رسد و شادی کنی
تا از درخت کده دل ریشان	اشاره هم کبوی راحت کیشان
از هر طرف طعن و علامت زده	چون جاشیه کلام سهوا زده
ای کل ز من سوخت خرمین بگریز	چشم چسبی ز دود کلخن بگریز
من آتش تو کجی کل ز نهنت	یک زنگی من مپین و از من بگریز
هر کس که سرش در کربان فنا	تا گردنش از قنار حرم حجاب

زان روی که تا فوق کر بیان عدم	آمد شد سپیلی غم و پشیمانی است
کل را عمارتش عکبری پشم	خس را همگی رخسار نظری پشم
یارب چه شراب داد و عالم را	کز حال خودش خراب تر می پشم
بئی گشت از شراب شد بیکانه	وز لذت خون باب شد بیکانه
از بسکه ششم دوازده تا دامن صبح	باخت آفتاب شد بیکانه
رخسار تو باغ را سراپا بیه کند	بوی تو دماغ را سراپا بیه کند
پروانه تو جو آید از شوق برقص	صمد شمع و چراغ را سراپا بیه کند
عرفی نم آنکه رهبر ایامم	آخر بهمین شیو بر آید جامم
من گشتم آرام مکران خست گشت	چندانکه بدر بان گشت طوفانم
عرفی نم آنکه در مدم در ششم	کرد عدم از صورت حسی رفتم
ای شاعر عارفم که در صبح ازل	تا صبح تولد و دو عالم گفتم

کلی

ای اهل لبست پشود و روان شست	حوران غم تو صاحب شوران شست
دائم که سوز زلف بریدن چه پرو	سپنبل طلسمه اند حوران شست
ای چهره گرم خوی فشانست کل	بوی غرق عرق بازگشت کاکل
زلف تو بر بزم تاج کسیرده نما	از باغ بهشت صد چین سپنبل
از دیده گرم پینه آتش گشت	آلوده بخون از دست شام گشت
از بسکه شکسته ایم از پشم نگاه	گوی بی که مرادیده پر از خاک گشت
ای آنکه برت سفال و با تو مکشست	ابحاز پش و سحر مار و مکشست
کر معرفت روح خبر داری	ز پش تن ارایش تا بکوشست
ای شوق لبست بجز من برده بجا	بلخ از شکرش ششم آب نبات
مشتاق لبست جو اجل خون ریزد	از سبب اجل فرو چکد آب حیات
چارافت ساده بمسکن باشم	نومید ز همراه نوشن باشم
هر جا برمت حینال خود بنشینم	تا از بر هر که بگذری من باشم

آرزو نهیم که پسر کران میکند	که در دل و که در و جان میکند
بر صفحه دل شرح متنهای ترا	چند آنکه بود پس تو بران میکند

عرفی حکمی سوال ازین کشته زار	کان غنچه ترا چگونگی کرده است کار
من هست محبت هم چه دوام که مرا	این سپر بود افتاده بخوان با دستها

عرفی منم و من سخن آرای هم بان	در معرکه با خویش شوم در جولان
کز آنکه تبول نیست معبود	اینک من و اینک پسر و اینک میدان

در قلم بستم که در دو ایمان دانند	تعمیر و علم ز کف دست و بران دانند
کفتند بروید بر کین پس که پند	قدر کمرش منم تراشان دانند

بستم بدو درم یکبشادند	عناقه شیخی ز سرم بکشد لاند
تسلی مرا بگردن بت پشاد	اسلام مرا بکعبه نقر پشاد

عرفی من دل نه خوب انیم و نه رشت	هم ز ایر کعب ایم و هم در کشت
هم دو شش مصیبت هم زادنش	هم خواند دوزخیم و هم پشاد

لاسی

رایج بنام رسام روی نیست	صدر راه و هیچ رکن ذکر نیست
با دره تو هیچ نسبت نیست ولی	بی نسبتی در تو کم دردی نیست
ما عهد یکاکی به عرفی پستی	از مهر بر دره او پستی
از پستیش چه عزم از پستی او	هر مو که شود نیست تو میان پستی
که در قدم پس و چمن بگذارم	کاهی بر شمع انجمن بگذارم
یک روز من چشم او نیست از آن	بگذارم و از کداحتن بگذارم
عرفی دل من که مست جانان است	از عالم اند پس آمده همان است
بگذار که پامال شود در ره کهنه	رحمی که جلبر کوشت ایمان است
عرفی دل ما کیش در کون گنجند	در پوزه حسرت از درون خون گنجند
سامان بهشت اگر درین کوچه گنجند	امید پس از در پیه پر گنجند
در داکه در سخن ز فرزا گنج نیست	چیزی که بود شمار دیوان گنج نیست

پیکانگی عافیت هم شکی بود	اکنون تو هم پست هم چاکست
کلی می که دل سوشن هم	صد نشانه لب سر به پیش هم
در کشش معانی صفا و تم کرم صافی	کچر غم دهد صد آبرویش بگیا
یار آمده و در صد و دلدار است	من مست خراب آن جبهه است
سپار شدی سخت بخوابم کردی	فریاد که خواب تو به از سید آریا
ابلیس ز بندم بکشاید یارب	سرایه امیان بر باید یارب
مایم و هزار داد و یک حاصل بهر	آشقی بر او ما بر آید یارب
آن مست که در شور مایالم دارد	دو راه عشق بے زوالم دارد
دشنام و تلافی بهم مخفیست	یعنی که بهتسی بجالم دارد
بادوسته کی که مستید جانی دارد	پونده بهر جا و دانی دارد
با عشق نمیرود ولی کنش	خاصیت آب زندگانی دارد

پر دانه کشد زیارت نور از دور	زان شمع بود غیرت من پندیده بود
عشق من پر دانه بهم کی ماند	من شعله بر پندیده دارم او پندیده بود
انم که تبرک دین دلم خرد پند است	ز بار بهر موی منش پند است
ز دجوش خون در است ز میکو	در در معن دلم زلفی بند است
پر وار کند جلوه پنجا و سمور	فریاد کفن جوید و میگردد عور
این راه هو پس گرفته و آن کبر عشق	آن یک لب یار بوسه این یک کور
عزنی که چو فرو دی اغزارش	ز نار نه پستی میان بر عشش
افغان که شهید غمزه شست بخون	کز جابه کعب شک دارد کفشش
این بر تو شمار از لب کوه کفشش	کوشش تو بر بی راستی ششش
جانست که گردیده مرا پند کوشش	باید بدر آوردن آتشش ز بندش
بادوست کی سو که جهان سپری تو	در کعب تو می بجلوه در دیو تو

وعدت که دوست را که محرم هم دوست	ندوست تو نیستی محرم نیستی
چون بدید بر آنکه نماند فاسل است	گفت شهیدان کهن ز چشم و وفا
پجان کنی آلوده بخواند یکجفت	این عامه ز راق که با این رعیت است
عزنی بر هم نکند ز با تو پس شکست	پستانه پیش آمد و ز ما را پست
گفتند که است عهد با ما است	پس چه ریای ز یادش بردار و دست
جهدی که پستان نفس نزدیکت	فریاد کن که در پس تو دیکت
گرفا خله بگذشت قدم پست کن	بشما که آواز جرس پست کن
چنانچه بحال سجده کا است کردید	خوردن سید نوشته خواجه کا است کردید
چون کل شوکت و این طایفه که من	پس که ز گفتش تا کلامت کردید
چند آنکه پنخودی شدم است دعا	بتری ز دم برهون ارشادت دعا
مایم ز لب مانع و از شوق طلب	چست که بر برار و از دست دعا

تا کس تو و تو از کسی خسرو شوی	باید که ز عرفی این سخن بنویسی
شندی نهی که خنطلی نهستانی	دووی عسری که مرهمی نه فروسی
خاکم بدین چند پریشان کویست	رویم بی آب تا یکی بی رویست
کافر کشیتم و این شک اسلامان	معنی ز روند با هم بدست
مارا که بخوشی هر قدم کاری بود	تا صومعه پای شرف ساری بود
در کوچه زهد پای در کل غاند	این خروش و عمارت عیب ساری بود
این همه که دست سخن و غایت	بوسه میدن دستش مهر او دست
کوی شاه پست که هست	همچونستان بر از کعبه است
این همه که هست لب مبرادش	کجاست این ساطع اندیش
تا پیش من فرجی که دار و دیوان	ز بیم که بخندد بسکند مهرش
عزنی دل پاره پاره و دین درت	مغروشن ساز مهر دورا چاکت
کل از این بی طراوت است ان کلمت	یک قطره کلاب آمد و خار پست

دهن

ای آنکه ز در پسته شمرت باد
فارغ ز بهان شسته شمرت باد

تو پشنگدلی و همت بی اثری
بر جلوه حسن پسته شمرت باد

ای پشت تو کرم کرده پند جاب سمور
یکسان بذاق تو چه شیرین چه شور

از جانب عشق بانگ بر بانگ تو کو
وز جانب حسن عرض بر عرض تو کو

ز آنکو که دل بفرزندت طلبد
وندیت حیرانم در چشم طلبد

سک نیست که از شک ترجم شود
دو رخ نه پذیرد و در نه طلبد

این مرهم دماغ پسته بهر غمناک
وسین عالمی از ناوک درد تو هلاک

دردی که ششیدان تو دارند بدل
همست که صد جایت کافه دل جان

ای مایه پس پاک باز به سپاهین
ای دشمن دوست جان کد از بهایین

تو پس بمن ده و محبت پستان
واکنه روشن دوست نواز بهایین

اگر بیو اثبات عدم شوان کرد
یک موز رعونت تو کم شوان کرد

دامن سپان بزوده خواهی از
جایی که کلا کپوشه هم شوان کرد

کیرم که ترا مزاج آتشین باشد
بمشش و بخار عالمست خوش باشد

تا منم هر عشق نهانی باشد
آن مرده که در شب بر مشش باشد

ای ساکن دل که شمع بالین شد
دین راحت جان کج افروغ شد

آشفته ولی دادم و بودی خوش دل
جان میدهم اکنون چه حکم شد

دل باغم و درد آتشنا کرده است
جانست حواله بلا کرده است

نی از کلهی که کرده حیران شده ام
چیرا نسیم از نگاه کرده است

گلبرگ بر باد بهاران کجاست
سبیل رو و دارن پشم شبان کجاست

ای عارض مار من شتابان کجاست
وین لاف بخار من پریشان کجاست

باز آنکه فراق جان کد از زاده است
اندیشه مردم فر از زاده است

باز آنکه ناحیه نواروی وصل
دردی که ز فرشته بود باز زاده است

از گریه بی غمت نه کردید جدا
ز هزار میرکان راحت که خطاست

بسیارم و غرق گردم بیک ربهین
کرده سپهر است درونم دریاست

عزنی کوه پسر کن که جای مکنیت
بوسنی نصب هر شک جو صدایت
هر جا که هست بوسنی دروست
صاحب نظری لیک بهر قافیت

شیراز که معدن معانی کبر است
یک کو بهر او عرفی صاحب نظر است
از بس که بستان دور و دروی
هر کوچه او نشان شوق الهی است

دل دوش خیزم پویایی میاید
سوز بکرم بوی جدایی میاید
بودم همه اضطراب کو با که دست
با خوشی زار پویایی میاید

انرا که حدیث عشق در دل کرد
شرط است که در عشق تو بسمل کرد
از خاک طپان طپان رخ آلوده بگو
بر خیزد و کرد پسر قاتل کرد

ای حسن ما که شمه بادین کن
وی عشق فراغت را این کن
ای تیغ بلا پسینه جانم بنواز
وی پیلای غم روی دلم ز کین کن

اک نیم از عشق که شمشیر چو کوه است
راحت نشناسم که چه در چه است
زنجی دلم که پسینه کوید عشقت
وین دل که من برای او تک حور

دل دشمن شاد است دور کار زعم است
از عاقبت آسوده و پمار غم است
پجاری دل مایه روز زوی است
روز زردی با تبار گلزار غم است

ای نامه در پست حرم طاعت ما
مردود اجابت صفت طاعت ما
اسلام نه و کفر نه ما کی بلعب
آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

با محضیم که کرده آیین کنشت
با عاقبت که سپهر نام است
دوزخ همه آسوده چه دل سوزی ختم
جنت همه زخم دیده چون عشوه ر

کاهی هو پس از تو ز نعمت چشم
که مضطرب از چشم چیت چشم
بادوست در آفرین و پیا با باد
باز چه دست هر چشم چشم

صحرا هو پس خار شما خیر است
زین به سفر برد که غوغا خیر است

در پرده صورت است و معنی طلبت	پس اصل تسلی طلبت
فریاد که پس تسلی طلبت	پس اصل تسلی با لب

کریان بکست و پریشان بود	شش غمزه کو با میسر
کورشش فزون بولنجی توان بود	بر قدمت تافا فرست

یکموزر عونت تو کم توان کرد	سنا ر عدم توان کرد
جایی که کلاه کوشتم توان کرد	باز زده خواهی رفتن

تمت الكتاب تمام شد دیوان مولانا
 شیرازی علی بن محمد بعوان التبعی
 تاریخ سلج شهر ربیع الثانی

این مادی که بر تو سودا کردین	برین رسد که کوچ کنی نه خاجیز است
------------------------------	----------------------------------

این بجز بگو با دل پر خون چکنم	با درونوی که کردی از خون چکنم
من بودم و هم مدتی که میدادم	آن نسیم بونا فرو شد اکنون چکنم

چون عشق بجام مشربی کار کند	در حبس عم آراشش باز کند
یک جوئی دل از هزار عشقم بفرود	تا از زانی ترا حسد بریدار کند

ما عجب بچاه کیستادی میسم	محلومی عشقم را بوجودی میسم
یک خنده شادی بکشاید که ما	خاک ره عشقم بخون شادی میسم

وصل کرده و امیت که پار منست	حسن تو تما عیبت که بازار منست
زلف تو کمندی که گرفتار منست	حد تو ز با نیست که گفتار منست

احی پس با ز دیده ادران بها	نخیده از حدت و کس
هم دیده کشته و هم لب پر عیبت	با دیده بی نگاه و بی کوشش گران



813

Handwritten Arabic script in the upper right corner, including the word "بسم الله الرحمن الرحيم" (In the name of Allah, the Most Gracious, the Most Merciful).

Handwritten Arabic script in the middle section, possibly a title or a specific reference.

Handwritten Arabic script, including the word "زوائد" (Zawaid), located above the library stamp.

Handwritten number "٤٦٦٩" (4669) written vertically to the right of the stamp.



Silevmaniy - II - Sophianos	
Risale	Yasat et.
Yasat	no
EsK	no 2669

Handwritten Arabic script at the bottom, including the word "زوائد" (Zawaid).